

رمان بازار
romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

همسفر گریز

نویسنده: نغمه نائینی

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

(کلمه هایی درطول داستان ستاره دار هستن که چندخط بعد معنیشون گفته شده)

در حیاط را که بست، دست برد زیر چانه و مقنعه را از سرش برداشت.

صدای ساز از زیر زمین که یک سالی بود تبدیل به پاتوق هنری بچه ها شده بود می آمد.

کلافه از پله ها بالا رفت. انقدر گرمش بود که به بوی خوش شیرینی که در راهرو پیچیده بود هم توجه نکرد. پشت در ایستاد و چند بار زنگ زد. همانطور که منتظر بود، دکمه های مانتو را باز کرد و فکر کرد مستقیم برود سراغ بطری آب خنک داخل یخچال. انتظارش که طولانی شد، کیفش را از شانه برداشت و به دنبال کلید گشت. در باز شد و شکوفه با لبخند گفت " شربت لیمو توی یخچال آماده س!"

نفس وارد شد.

- چرا درو باز نمیکنی؟!

- داشتم با تلفن صحبت می کردم.

نفس کیف و مقنعه را روی مبل رها کرد وبه آشپزخانه رفت.

از همان جا گفت: نوید نیست؟

- پایینه... انتخاب واحد کردی؟

صبر کرد تا نفس بیرون آمد و روی مبل جلوی باد خنک کولر لم داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره... با هر بدبختی بود بیست واحد گرفتم.

- اگه گرسنه ای بلند شو لباستو عوض کن، بیا با من ناهار بخور؛ اگه نه صبر کن نوید بیاد.

نفس بلند شد.

- میل ندارم.میرم دوش بگیرم...امروزم زود میری؟

شکوفه از آشپزخانه گفت: آره.

نفس کنار در آشپزخانه ایستاد.

- مامان؟!

شکوفه بدون اینکه برگردد، جواب داد: بله؟

نفس مردد گفت: نویدو راضی کردی؟!

- باهاش حرف زدم...

با بشقاب غذا، پشت میز چهار نفره نشست. نفس منتظر نگاهش می کرد. نمکدان را برداشت و روی غذا پاشید؛ حرکتی که وقتی کلافه یا عصبی بود میکرد. اخمهای نفس در هم رفت.

- اصلن مگه من بچه ام که نیازی به اجازه ی نوید داشته باشم؟!

شکوفه نگاهش کرد.

- بچه نیستی ... ولی نوید احساس مسئولیت میکنه... حق هم داره. بالاخره...

نفس میان حرفش پرید.

- پس نوید شما رو راضی کرده!

شکوفه با محبت گفت: عزیزم... من می فهمم تو بزرگ شدی. بهت اطمینان دارم... نوید هم اگه مخالفت میکنه به خاطر نگرانیشه... جامعه خرابه... اون الان خودشو مسئول خانواده میدونه... باید شرایطو درک کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس قدمی عقب رفت.

- اصلن چرا اجازه دادی برم دانشگاه؟! نوید نگفت ممکنه توی دانشگاه یا توی راه مشکلی برام پیش بیاد؟! نگفت ممکنه تصادف کنم؟ یا منو بدزدن؟ یا گول بخورم؟ همه ی حرفاتون تکراریه... همه شم یه معنی میده؛ منو بچه میدونید... ازش بدم میاد...

شکوفه با ملامت گفت: نفس!

نفس عصبی به طرف حمام رفت و بلند گفت: آره... ازش بدم میاد...

شکوفه کف دستش را به پیشانی گذاشت و خیره به بشقاب، سر تکان داد. عادت داشت حرفهای بی پرده و از روی احساس دخترش را بشنود. به قول آرمِن، نفس یک امپرسیونیست واقعی بود! هر چند درست متوجه مفهومش نمیشد اما هر بار نفس احساسش را بروز می داد، آرمن می خندید و همین را می گفت.

نوید پسر دگم و سخت گیری نبود ولی درباره ی نفس محتاطانه عمل می کرد. شکوفه همه ی حساسیت و احتیاط نوید را نتیجه ی علاقه اش به نفس می دانست ولی نفس فقط بیست سال داشت و کوچکترین مخالفت نوید و مادرش را محدودیت و بچه فرض کردن می شمرد.

بی اشتها کمی غذا خورد و آماده ی رفتن به بیمارستان شد. در حیاط، نگاهی به کارتن های چیده شده کنار پله های زیر زمین انداخت و روی اولین پله، نوید را صدا زد. صدای ساز قطع شد و بعد نوید گفت: بیا تو مامان.

- دارم میرم.

در باز شد. آرتین لبخند زنان سلام کرد و پله ای بالا آمد. پشت سرش نوید هم بیرون آمد.

- بازم داری توی گرما می ری؟!

شکوفه کوتاه گفت: خانوم اسکندری بچه شو می بره شیمی درمانی...

بعد نگاه دیگری به کارتن ها انداخت.

- اینا دیگه چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نوید دستش را سایه بان چشمش کرد.

- شما هم که آماده ی خدمت رسانی به همه ی گرفتارای دور و نزدیک... کِی این یک سال تموم میشه تا بازنشسته بشی و خیال همه مون راحت بشه؟!

آرتین جواب شکوفه را داد.

- ورقه های آکوستیک. گرفتیم دیوارای پایینو آکوستیک کنیم که هم صدا بیرون نیاد، هم صدای بیرون مزاحم ضبط ما نشه.

شکوفه لبخند کمرنگی زد.

- مگه صدای بیرون رو هم با این همه سر و صدای خودتون می شنوید؟!

آرتین پایین رفت.

شکوفه با تردید گفت: نفس بالاست... باهاش بحث نکنی؟

نوید دستش را از بالای ابرو برداشت و اخمش بیشتر شد.

- بهش گفتی فکر سفرو از سرش بیرون کنه؟!

شکوفه سرش را تکان داد و کیفش را روی شانه جا به جا کرد.

- آره... تو هم اگه یه کم با محبت تر باهاش رفتار کنی راحت تر حرفتو قبول می کنه... ناهار آماده س. نفس هم نخورده... فعلن خداحافظ.

نوید آرام خداحافظی کرد و برگشت پایین.

آرتین داشت کوک ویولن سل را عوض می کرد. نوید نفس بلندی کشید.

- نمی دونم سفر دانشجویی رو کی انداخت توسرش.

و بلند تر گفت: پس آرمِن کجاست؟

- ارشاد. دنبال مجوز.

رمان بازار
romanbazar.ir

نوید گیتارش را برداشت و به سیمهایش خیره شد. آرتین با انگشت به سیم اول زد. صدایش با نت نا کوک مخلوط شد.

- رَوشِت درست نیست.

نوید عصبی گفت: نفس هنوز بچه س. نگاه به قد کشیدنش نکن.

آرتین ساکت آرشه را برداشت و شروع به تمرین کرد.

نفس بشقاب خالی را برداشت و پایین رفت. چند ضربه به در زد. باز هم بوی شیرینی می آمد. کلاریس در را باز کرد. نفس لبخند زد.

- بارِو *خاله کلاریس.

کلاریس سرحال گفت: بارِو نفس جان... بیا تو.

نفس بشقاب را بالا آورد.

- اینو آوردم... مامان نبود توش چیزی بذاره!

کلاریس خندید.

- بیا تو. داشتم قهوه میذاشتم.

نفس وارد شد و نفس عمیقی کشید و بازدمش را با "هوم" بیرون داد.

- بازم داره بوهای خوب میاد!

کلاریس گفت: چیکار کنم؟ از بیکاری هر روز یه چیز درست می کنم. بچه ها می برن پایین به جای غذا می خورن. شکوفه صبح رفت؟

نفس بشقاب را روی میز گذاشت و صندلی را بیرون کشید.

- آره.

کلاریس ظرف شیرینی های گرم را روی میز گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

- امروز دانشگاه نرفتی؟

نفس یک شیرینی برداشت و بو کشید.

- نه... فقط سه شنبه ها کلاس ندارم... نوید بالا بود. حوصله شو نداشتم.

کلاریس حواسش به قهوه بود.

- هنوز باهاش قهری؟!

نگاهی گذرا به او کرد. نفس لبخند آرامی زد.

- چه شانسی آوردین که دختر ندارین ها!

کلاریس پشت به او گفت: چرا؟!

- چون بیچاره مجبور بود زورگویی برادرای بزگترو تحمل کنه.

و به شیرینی گاز زد. آرتین دستش را به چهار چوب زد.

- مگه همه مثل برادر تو زورگو هستن؟!

نفس گفت: همه تون مثل همید.

آرتین خندید.

- پس خوب شد خواهر نداریم.

کلاریس گاز را خاموش کرد.

- نفس خواهر شمام هست.

آرتین نشست.

- همون یه برادر که بهش زور میگه براش بسه!

کلاریس همانطور که فنجانها را پر می کرد، با اخم گفت: چیه هی می گین زورگو؟! پسرم روی خواهرش غیرت داره. بده؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمن هم آمد. کنار میز ایستاد و یک شیرینی برداشت.

با شیطنت نگاهی به نفس کرد و گفت: لاوِک کویریگ** جان؟!

نفس گفت: می بینم از پناه گاهتون خارج شدین... وضعیت عادیه؟!

آرمن بلند خندید و به ارمنی جواب داد: اگه دشمن بذاره، عادیه. هنوزم عصبانی هستی؟!

کلاریس گفت: اذیتش نکن. بشین.

فنجانها را روی میز گذاشت.

- مزه ی شیرینی های امروز چطور شده؟

نفس گفت: عالیه.

آرمن ادا درآورد.

- شیرینی ش کمه. رژیمی درست کردی؟

آرتین یک ابرویش را بالا برد.

- دوست نداری؟!

کلاریس هم نشست.

- آرمن چرا نمی شینی؟

آرمن شیرینی دیگری برداشت.

- باید برم آموزشگاه.

بیشتر ارمنی صحبت می کردند؛ مگر وقتی شکوفه بینشان بود که متوجه نمی شد. نوید و نفس بلد شده بودند. ده سال بود با هم همسایه شده بودند و خیلی زود از روی کنجکاوی، زبانشان را یاد گرفته بودند. خانه ی دو طبقه ی قدیمی و بزرگی که آقای عابدیان قصد فروش طبقه ی دومش را داشت و اوایل راضی نمی شد به یک زن با دو بچه واگذار کند ولی کلاریس بدون توجه به مسلمان بودن آنها و یک جمله که " توی چشمهای این زن، پر از غم و تنهاییه؛ شاید با این کار

رمان بازار
romanbazar.ir

کمکش کنیم" همسرش را راضی کرد. و از همان ابتدا هم پیشنهاد داد وقتهایی که شکوفه سر کار باشد مراقب بچه ها هست. نوید و نفس، هر دو خیلی زود با آرمن که هم سن نوید بود و آرتین که دو سال بزرگتر از آنها ارتباط برقرار کردند؛ طوری که شکوفه باور نمی کرد به این زودی غم از دست دادن پدرشان را فراموش کنند و از لاک تنهایی و انزوا بیرون بروند. آن هم با یک خانواده ی ارمنی.

نفس پرسید: آکوستیک کردن زیر زمین تموم شد؟

مخصوصن گفت "زیرزمین" تا آرتین و آرمن را حرص بدهد.

آرتین ساکت به بدجنسی او لبخند زد ولی آرمن گفت: خانوم هنرمند باسواد! زیرزمین نه! استودیو...

نفس آرام خندید.

- همون!

آرمن قهوه اش را چشید.

- بله. تموم شد. خدا رو شکر دیگه وقت دعوای شما دو تا، صدای جیغ و دادِ تو مزاحم ضبطمون نمیشه!

نفس با اعتراض گفت: آرمن؟ من جیغ و داد میکنم؟!

بعد به آرتین نگاه کرد.

- آره؟!...صدای من تا پایین میاد؟!

آرتین گفت: داره اذیتت میکنه.

نفس گفت: گفتم که؟ همه تون مثل همید.

آرتین ابروهایش را بالا برد.

- چرا منو قاطی می کنی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمن خندید.

- تقصیر توئه که...

آرتین سریع گفت: هیش!

نفس چشمهایش را تنگ کرد؛ آرتین فنجانش را برداشت و بیرون رفت. می دانست نفس میخواهد کنجکاوی کند.

آرمن قهوه اش را تمام کرد و گفت: من تا عصر بر نمی گردم.

نفس گفت: نمی شه نویدم با خودت ببری؟!

آرمن سرش را تکان داد.

- امروز نه.

کلاریس گفت: اگه دوست داری با من بیا خرید.

نفس گفت: باشه. فقط باید برم لباس بپوشم.

آرمن که رفت، کلاریس مقداری شیرینی در بشقاب چید.

- اینارم ببر برای نوید و شکوفه.

نفس بلند شد.

- فقط برای مامان می برم!

کلاریس لبخند زد و سر تکان داد.

آرتین، قبل از بالا رفتن نفس گفت: اگه دوست داری سوئیچو بردار با ماشین برید.

نفس لحظه ای نگاهش کرد و ناباور گفت: من برونم؟!

آرتین گفت: مامان که بلد نیست؟

نفس لبخند متعجبی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- ماشینتو می دی به من؟!

آرتین هم لبخند زد.

- ندادم به خودت. گفتم با ماشین برید خرید.

نفس با هیجان گفت: فهمیدم... قول میدم مراقب باشم...

در را باز کرد که برود. مکثی کرد و دوباره به آرتین نگاه انداخت.

- آرتین؟... ممنونم!

آرتین ساکت نگاهش کرد و سر تکان داد.

نفس رانندگی را از هر سه نفرشان یاد گرفته بود. از پانزده سالگی کنار آنها نشسته بود و بدون ترس حرکات آنها را تکرار کرده بود.دو سال هم بود گواهینامه اش را گرفته بود ولی شکوفه از رانندگی نفس می ترسید و نوید همیشه می گفت "فعلن زوده".

فنجان خالی اش را به آشپزخانه برد.

کلاریس گفت: سه شنبه ها کلاس نگرفتی؟

آرتین مشغول شستن فنجانها شد.

- یکشنبه و سه شنبه و پنج شنبه دانشگاه نمیرم.

نفس، خسته از هشت ساعت کلاس، در را باز کرد و وارد حیاط شد. هوا تازه داشت پاییزی می شد. آرتین در بالکن داشت با موبایل صحبت می کرد. نفس با سر سلام کرد و خواست به راهرو برود که آرتین آرام صدایش زد.

برگشت و آرام گفت"بله؟"

آرتین با دست اشاره کرد صبر کند.

صحبتش را تمام کرد و با لبخند گفت : چند دقیقه وقت داری؟

نفس سر در نیاورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- برای چی؟

آرتین به حیاط رفت.

- می فهمی! بیا پایین.

در را باز کرد.

- بفرمایید!

نفس کنجکاو وارد شد.نگاهی به دیوارها و چیدمان اطراف انداخت که کاملن عوض شده بود.

- خیلی خوشگل شده!

آرتین کمی از بی توجهی او تعجب کرد.

- سمت چپتو ببین؟

نفس به اتاقکی که با تیغه از بقیه ی فضا جدا شده بود نگاه کرد.

- این دیگه چیه؟! انباری؟

آرتین عقب ایستاده بود و ساکت نگاه می کرد.

نفس گفت : میتونم بازش کنم؟!

آرتین جلو رفت و کنار در ایستاد.

- بله!

نفس در را باز کرد و سرش را داخل برد.

- کلید برقش کجاست؟ چقدر تاریکه!

آرتین از پشت سرش گفت: خانوم عکاس باشی! تاریکخونه باید تاریک باشه دیگه؟

نفس به عقب برگشت و مبهوت گفت: تاریکخونه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

آرتین لبخند آرامی زد.

- تاریکخونه ی خانوم لواسانی!

نفس دستش را جلوی دهانش گرفت وبا چشمهای گرد شده نگاهش کرد.

آرتین ادامه داد: البته فکر میکنم یه سری وسیله لازم داشته باشه... تا اونجا که سر در می آوردم گرفتم ولی هنوز کامل نیست.

نفس ناباورتر به تاریکی نگاه کرد و زیر لب گفت: خدایا!... تاریکخونه ی من؟!

خواست وارد شود. آرتین با دست راهش را بست.

- صبر کن!

نفس بی طاقت گفت: نمیشه ببینمش؟!

آرتین لحظه ای به چشمهای او نگاه کرد و آرام گفت: چرا... ولی قبلش میخوام یه چیزی بهت بگم.

نگاهش و صدایش ازهمیشه مهربان تر بود.

از اولین برخوردش این مهربانی را حس کرده بود و هر بار آرتین با محبت می شد، نفس آرزو می کرد کاش به جای نوید، آرتین برادرش بود.

اما آن لحظه، انقدر نگاه و صدای آرام آرتین متفاوت بود که نه تنها مثل همیشه این فکر را نکرد، حس کرد دلش می لرزد. با دلهره منتظر حرف آرتین ماند و از لذتی که همه ی وجودش را پر کرده بود متعجب شد.

آرتین با چشمهایی خندان و همان صدای بیش از حد مهربان، آرام گفت: تولدت مبارک نفس!

تعجب پنهان نفس، از نگاهش سرازیر شد.

آرتین دستش را در تاریکی برد و کلید برق را زد. نفس گیج و بهت زده به همه جای تاریکخانه ی کوچک ولی کامل نگاه کرد. ذوق زده دست کشید روی دستگاه آگراندیسمان نو و از شوق خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

تقریبن همه چیز را وارسی کرد و تمام مدت هیجان زده فقط گفت"وای... اینجا روا.. وای... باورم نمیشه!"

آرتین دست به سینه به در تکیه داده بود و با لبخند تماشا می کرد.

نفس که سرش را برگرداند، گفت:خب؛ چی کم و کسر داره؟

نفس به جای جواب او گفت:این بهترین هدیه ی تولدمه... اصلن بهترین هدیه ی زندگیمه!...توی رویاهامم فکر نمیکردم یه روز تاریکخونه ی شخصی داشته باشم... ممنونم آرتین!

آرتین راضی گفت: از حالا به بعد به خاطر تاریکخونه تم که شده بیشتر میای پایین پیش ما...

بلافاصله از حرفش پشیمان شد ولی نفس دوباره حواسش به در و دیوار و ظرفهای ظهور و چاپ بود.

بیرون رفت و در همان حال گفت: اون چهار دیواریِ تاریک مال خودته! پس نیازی نیست همین حالا زیر و روش کنی!

نفس هم بیرون آمد. خستگی را کاملن فراموش کرده بود. کیفش را از روی مبل برداشت. نگاهی به در تاریکخانه اش کرد و گفت: یه تاریکخونه ی کامل با مزایای منحصر به فرد!

آرتین میان لبخند اخم آرامی کرد.

نفس گفت: ظهور و چاپ عکس همراه با موسیقی زنده!

آرتین خندید و با اینکه راضی به گفتنش نبود گفت: خب میتونی وقتهایی بیای که استودیو تعطیله.

نفس همانطور که بیرون می رفت گفت: نه... اتفاقن دوست دارم موقع کار کردن موسیقی گوش کنم... مخصوصن ویولن سل تو با...

آرتین سرحال از حرف او همراهش گفت "با اون سوز بم خاصش!"

این نظر نفس بود. چیزی که خود آرتین هم دوستش داشت؛ صدای بم و گرفته ی ویولن سل.

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت سر نفس بالا رفت. نفس از آمدنش سر در نیاورد ولی وقتی دید کلاریس و آرمن هم بالا هستند تازه متوجه شد همه غیر از خودش از قضیه ی تولدش خبر داشته اند.

آرمن مثل همیشه خندان گفت: حالا ببینم بازم میگی زیر زمین؟!

نوید گفت: مگه بده؟! ما هم می شیم جزو گروههای زیرزمینی!

نفس انقدر از هدیه ی غیر منتظره اش هیجان زده بود که با محبت نوید را هم به خاطرش بوسید.

شکوفه نفس راحتی کشید و با نگاه از آرتین تشکر کرد.

آخرین مهمان، ادیک بود که با دسته ای گل از کار برگشت و شادیِ نفس را کامل کرد. اما آن میان، چیزی تغییر کرده بود. احساسی که برای یک لحظه نفس را لبریز کرده بود، انگار خیال رفتن نداشت. مطمئن بود آن نگاه مثل همیشه نبود.شک نداشت.با اینکه همه چیز، حتا دلهره ی حرفی که فکر می کرد آرتین میخواهد بزند و حدسش غلط از آب در آمده بود، همان وقت تمام شده بود اما آن حس لعنتی در دلش ادامه داشت. انگار از همان وقت، آرتین برایش دیگر نه دوست و همسایه ی مهربان همیشه بود، نه آهنگساز و استاد جوان دانشکده ی موسیقی. یک آرتین تازه رو به رویش نشسته بود.

نفس در تاریکخانه سرگرم بود. این را از در بسته و زمزمه ی آرامش فهمید. چند لحظه پشت در اتاقک ایستاد و گوش کرد. داشت یک آهنگ قدیمی را می خواند. رفت سراغ سازش و همان آهنگ را نواخت. چند لحظه بعد، صدای نفس را شنید.

– انقدر بلند می خوندم؟!

لبخند آرامی زد و روی مبل لم داد. آرشه را در هوا تکان داد و شکلهای نامفهومی کشید. نفس بلندی کشید و چشمهایش را بست. صدای در آمد و همزمان با حس بویایی فوق العاده اش، بوی شیمیایی محلولهای ظهور و چاپ را حس کرد.

گفت: توی این دخمه های تاریک با اینهمه بوی تند مواد شیمیایی خفه نمی شین شما عکاسها؟!

چشم گشود. نفس با سر انگشت ، دو طرف عکس خیس را گرفته بود و با لبخند نگاهش می کرد. به عکس تازه نگاهی انداخت؛ پدر و مادرش بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت: ها؟!

نفس عکس را جلوتر آورد.

– اولن عشقه دیگه؟! همه ی عشقها که خوش بو نیستن؟ دومن آدم به بی احساسی تو ندیدم به خدا! یه اثر هنری جلوی صورتت گرفتم ولی دریغ از یه نگاه.

آرتین راست نشست.

– اگه قرار باشه با هر عکسی که می گیری و چاپ می کنی، من تعریف کنم که همه ی زندگیم میشه تعریف؟! چرا خشکش نکردی؟

نفس خندید.

– با حوله؟!

و برگشت به تاریکخانه و عکس را با گیره آویخت تا خشک شود. دستش را شست و آستینهایش را پایین کشید.

آرتین بی حرکت نشسته بود.

نفس بارانی اش را از روی مبل برداشت و پوشید.

آرتین گفت: میری دانشگاه؟

نفس سر تکان داد وبه ساعت نگاه کرد. آرتین خم شد و از روی میز سوئیچ را برداشت و بالا گرفت. نفس خوشحال دست دراز کرد. کلیدها بین دست هر دو بود.

گفت:خودت ماشینو لازم نداری؟

آرتین دستش را پایین برد.

– نه... امروز شاگرد دارم. بیرون نمی رم.

نفس تشکر کرد و آماده ی رفتن شد. داشت از پله ها بالا می رفت که صدای آرتین را شنید.

– زمین خیسه. مراقب باش.

رمان بازار
romanbazar.ir

با شیطنت سرش را گرداند و گفت: چشم! مراقب ماشینتون هستم استاد!

کلاریس و دختر جوانی از راهرو خارج شدند.

نفس سرحال گفت: خاله کلاریس عکستونو چاپ کردم. اگه دوست دارین بگین آرتین نشونتون بده.

ماشین را از پارکینگ بیرون برد و برای کلاریس دست تکان داد.

غروب که بر می گشت از اینکه با ماشین آرتین آمده بیشتر خوشحال شد؛ چون باران شدیدی که می بارید و هوای سرد، همه را به عجله و دویدن وادار کرده بود.

بر خلاف ظهر، از پایین هم صدای پسرها می آمد، هم صدای سازهایشان.

سایه ای پشت پنجره آمد.

نفس ماشین را پارک کرد و از پله ها پایین رفت.

سلام که کرد، نوید گفت: چرا انقدر دیر کردی؟

نفس گفت: ترافیک شدید بود.

سوئیچ را به آرتین داد و دوباره تشکر کرد.

نوید گفت: انقدر شدید که دو ساعت طول بکشه؟!

اخمهای نفس در هم رفت.

- تقصیر منه که مسیر نیم ساعته به خاطر ترافیک ، دو ساعت طول میکشه؟ اونم آخر هفته و این بارونی که میاد؟

آرتین آرام گفت: چیزی نیست... تو خسته ای. برو بالا.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمن نتهای جلوی دستش را ورق زد و مشغول نواختن گیتارشد. نفس به تاریکخانه رفت؛ عکس خشک شده را با بقیه ی عکسهای آویزان برداشت. بی حرف دسته ی عکسها را لای چند برگ روزنامه پیچید و بالا رفت.

خانه ساکت بود.

شکوفه مثل بیشتر مواقع، شیفت شب بود. از وقتی مسئولیت دو فرزندش به عهده ی او افتاده بود، بیشتر شبها به بیمارستان می رفت تا روزها بتواند کنار بچه ها و در خانه باشد.

دیگر مثل قبل، صدای سازهای پسرها بالا نمی آمد؛ از وقتی همه ی وسایل کارشان را از کامپیوتر تا سازها پایین بردند؛ و بعد هم عایق بندیِ همه ی درزها که باعث شده بود هیچ صدایی بیرون نرود.

بیش از یکسال بود که کار هر سه نفرشان جدی شده بود. آرمن و نوید در آموزشگاه موسیقیِ یکی از دوستانشان تدریس می کردند و هر دو از اعضای ارکستر سمفونیک بودند ولی آرتین از وقتی فوق لیسانس را گرفته بود در دانشکده درس میداد. آهنگسازی می کرد واستودیوی خودشان که شروع به کار کرد، علاوه بر کسانی که برای ضبط موسیقی و آهنگسازی آنجا می آمدند، آرتین به صورت خصوصی هم شاگردانش را به آنجا می آورد؛ کسانی که درشان،استعداد نوازندگی را دیده بود. از بچه ی پنج ساله تا دخترها ی دانشجویی که خیلی دلشان میخواست خودشان را در دل استاد جذاب و جوانشان جا کنند. و حتمن دختری که آن روز همراه کلاریس بود هم یکی از آنها بود.

ولی نفس عکاسی را دوست داشت و با اینکه تازه سال دوم بود ، استادها به آینده اش امیدوار بودند.

در دانشکده، دختر آرام و تنهایی بود. یادش نمی آمد با کسی دوستی خاصی داشته باشد. نه در مدرسه و نه حالا در دانشگاه. با همه در حد همکلاسی برخورد میکرد. درونش نیازی حس نمی کرد که با کسی بیش از آن صمیمی شود؛ مگر وقتهایی که جمع سه نفره و راحت پسرها را می دید و آرزو می کرد او هم دوستی داشت تا مثل آنها با هم شوخی کنند؛ بخندند ووقت بگذرانند.

رمان بازار
romanbazar.ir

میخواست به نمایشگاه گروهی عکس که استادش از او دعوت کرده بود در آن شرکت کند فکر کند ولی گرسنه بود.

به آشپزخانه رفت. روی اجاق خبری از غذا نبود.

در یخچال، کمی از ناهار مانده بود. نگاهش روی ظرف ثابت ماند و فکر کرد "آخر هفته... پنج شنبه شب... الان همه ی خانواده ها دور هم دارن شام میخورن و سرحالن که فردا تعطیله..."

در یخچال را بست. تا آنجا که به یاد داشت، همه ی روزها مثل هم بودند. همیشه مادرش سر کار بود یا اگر نه، خستگی و کارهای خانه وقتی برایش نمی گذاشت تا دور هم باشند.

صدای تلفن او را از فکر بیرون کشید.

گوشی را که برداشت، آرمن گفت: چیکار می کنی؟

شانه اش را بالا انداخت.

- هیچی!

- گرسنه ت نیست؟!

پوزخند زد.

- نه! بعد از سینما، شام با دوستام رفتیم رستوران ایتالیایی!

آرمن خندید.

- بیا پایین... زنگ زدیم پیتزا بیارن.

نفس ساکت ماند.

آرمن گفت: اگه حوصله نداری برات میارم بالا.

صدای آرتین آمد.

- نه. بگو بیاد پایین.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس بی اختیار لبخند زد.

- میام!

گوشی را گذاشت.

با همان لبخند گفت: ممنونم که حداقل تو یکی به فکر تنها موندن منی!

رفت از یخچال سس فرانسوی برداشت. میدانست آرتین عاشق سس فرانسوی روی پیتزاست. از خانه ی کلاریس صدای موسیقی ارمنی می آمد. حتمن کلاریس و ادیک داشتند دو نفری شام می خوردند. صدای خنده ی کلاریس آمد. نفس آه کشید و پایین رفت.

در را که بست، نوید گفت: چرا چیزی نپوشیدی؟ سرما میخوری.

آرمن جعبه های پیتزا را از نایلون بیرون آورد.

- بیا نفس.

سس را روی میز گذاشت.

آرتین لبخند آرامی زد و کنار رفت تا نفس بنشیند.

بعد جعبه ی پیتزا را روی پای او گذاشت و گفت: داشتی شام میخوردی؟

آرمن گفت: نه... داشت پاستای ایتالیایی رو هضم میکرد... نوید اون آهنگی رو که امروز ضبط کردیم بذار نفس هم گوش بده.

نوید خم شد و دکمه ی کیبورد را فشرد. نفس صدای گیتار الکترونیک را که شنید انگار دوباره موضوعی یادش آمد.

گفت: یکی از استادام پیشنهاد کرده توی نمایشگاهشون شرکت کنم.

آرتین سر تکان داد.

- خیلی خوبه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس گفت: موضوع اصلیش تکنولوژی و بشریته...فرصت خیلی خوبیه که کارامو ارائه بدم... البته هنوز چیزی به ذهنم نرسیده...

آرمن گفت: خودم عاشق این بیس شم!... بازم میگم باید جازش بیشتر بشه... فضای خالی داره.

نوید گفت: برای تیزی صدای گیتارش، اون فضای خالی خوبه...نه آرتین؟

نفس همانطور که به تکه ی پیتزا گاز میزد، فکر کرد " حتا وقت شام هم حرفی غیر از کار برای گفتن نیست".

گفت: برای خاله کلاریس و عمو ادیک هم غذا گرفتین؟

نوید خندان گفت: حوصله ی شنیدن حرفامونو نداری یا قطعه ی جدیدو؟

نفس سریع گفت: نه... همینجوری یادم افتاد.

آرتین لبخند زد: اون دو تا، قرمز پلوی* دو نفره شونو با هیچی عوض نمی کنن!

آرمن گفت: یاد اون دو تا عاشق افتادم که اومده بودن آموزشگاه.

و خندید. نوید گفت: دیروز یه دختر وپسری اومده بودن ثبت نام کنن.

آرمن گفت: پسره مشخص بود با اصرار دختره اومده... می گفت بیشتر ترجیح می دم گوش بدم تا بزنم. اما خانوم دستور داده بود با هم!

بعد به ارمنی از آرتین پرسید: دختر دوست مامان اومد؟

آرتین سس را به نفس داد: آره. ظهر اومد.

نوید گفت:میخواد چی یا بگیره؟

آرتین گفت: گیتار.

آرمن با شیطنت گفت: میگفتی بیاد آموزشگاه. دو تا استاد بزرگ گیتار هستن! تو که کم دور و برت دختر جوون نیست؟!

آرتین گفت: میگم!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس حدس زد همان باشد که امروز دیده. پس برای همین با کلاریس بود.

نیمه ی مانده ی پیتزا را روی میز گذاشت و گفت: ممنونم. خیلی گرسنه م بود. انگار پاستا آلفردو سیرم نکرده بود!

آرمن بلند خندید.

آرتین گفت: یه فکری به ذهنم رسید.

هر سه نگاهش کردند.

به نفس گفت: برای نمایشگاه عکس.

نفس لبخند زد. نگاه آرتین هم می خندید.

- به نظرم موضوع تکنولوژی و تنهایی بشر بد نباشه.

نفس متفکر نگاهش کرد.

آرتین ادامه داد: بهتره بگم تنهایی ای که تکنولوژی برای بشر به وجود آورده.

نوید گفت: اونوقت کِی فکر کردی که این موضوع به سرت زد؟!

آرمن گفت: ذهن دومش فعالیت میکرد!

نوید گفت: مثلن اینهمه ماشین که باعث می شن آدما مثل قبل پیاده راه نرن و توی پیاده رو ها کلاهشونو برندارن و احوالپرسی نکنن!

وخندید.

نفس گفت: مثل تلفن که کار همه رو راحت کرده تا به جای دیدن همدیگه، گوشی رو بردارن و پنج دقیقه از دور حال همدیگه رو بپرسن.

آرتین سر تکان داد.

- خیلی چیزا... اما مهم اینه که از نگاه دوربین، هم تازه باشه هم هنری.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس لبخندش را تکرار کرد و آرام گفت: خوبه... باید روش فکر کنم.

نوید گفت: حالا این نمایشگاه کجا قراره برگزار بشه؟ غیر از تو کیا شرکت می کنن؟

نفس گفت: نمیدونم. می پرسم.

دلش نمیخواست آنجا را ترک کند ولی حوصله ی نشستن هم نداشت. بلند شد به اتاقک تاریکخانه رفت. لامپ کم نور قرمز رنگ را روشن کرد و روی چهار پایه ی جلوی آگراندیسمان نشست.

صدای گیتار نوید و آرمن بلند شد و بعد نت های پراکنده ی ویولن سل آرتین.

به موضوعی که پیشنهاد کرده بود فکر کرد و نفهمید چطور دوباره بدون اینکه متوجه شود، ذهنش رفت سراغ آرتین و توجه کردنهای ظریفش؛ طرفداری های آرامش و حس دلگرمی مطبوعی که همه ی تنش را پر کرده بود.

در دل گفت" بذار همه منو ندیده بگیرن. باهام مثل بچه ها رفتار کنن. ولی فقط تو حواست بهم باشه!"

نفس عمیقی کشید و نگاه ماتش را از انعکاس لامپ روی آب حوضچه برداشت. نمیدانست از چه وقت صدای ویولن سل قطع شده ولی گیتارها با هم مینواختند.

سرش را گرداند. آرتین کنار در، لبخند زنان سر تکان داد و رفت.

نفس نفهمید یعنی چه؟

* گارمیر پلاو(پلوی قرمر)، تقریبا همون استامبولیه. برنج و گوشت چرخ کرده و رب فراوون...

رمان بازار
romanbazar.ir

******

قطعه که تمام شد، نت ها را به طرف دخترها برگرداند و گیتار را کنارش گذاشت.

- اول قطعه ی هفته ی پیش رو بزنید ببینم اشکالها رو برطرف کردین؟

خیره به دستهای دخترها شد و سعی کرد همه ی حواسش را به آن دو جمع کند. دخترها با لبخندهای گرم و نگاههای هول شده و دزدکی شروع کردند به نواختن.

با وجود صدای دو گیتار، انقدر ذهنش درگیر بود که صدای آهسته ی آب را از پشت در بسته می شنید. هر چه دقت کرد، دیگر صدایی نیامد.

سرش را که بلند کرد، هر دو دختر، منتظر نگاهش می کردند. حواس لعنتی اش از صبح پرت بود. سعی کرد عادی باشد. بلند شد و رفت طرف قهوه ساز.

- قهوه می خورین؟

- نه استاد... مرسی.

- امروز تمرکز ندارین استاد! میخواین کلاس رو تعطیل کنیم؟

متعجب به دختر نگاه کرد.

- نه... همین تمرینو تک تک بزنید.

از پشت در صدا آمد.

- ای بابا!

یکی از دخترها به طرف در تاریکخانه برگشت. موبایلش زنگ زد. لبخندی شرمنده زد.

- ببخشید استاد!

بعد رفت کنار در و جواب داد.

آرتین کمی از قهوه را مزه کرد و همانطور ایستاد. دختر برگشت سرجایش و باز معذرت خواست. در تاریکخانه باز شد و نفس ، کلافه بیرون آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرتین سریع به ارمنی گفت: چیزی شده؟

نفس هم بدون نگاه به دخترها ارمنی گفت: نه. اشکالی نداره برم بالا کاغذ بیارم؟

- کاغذ اینجا هست.

نفس گفت: کاغذ عکاسی!

آرتین قدمی به طرفش رفت.

- آها!... نه... چه اشکالی داره؟

نفس همانطور که به طرف در می رفت گفت: کلاست به هم نخوره؟

آرتین سر تکان داد که "نه" و برگشت طرف دخترها.

- خب... شروع کنید. تک تک.

دخترها نگاه کنجکاوشان را دزدیدند و جداگانه قطعه را نواختند. نفس آرام برگشت و به تاریکخانه اش رفت.

آرتین سر تکان داد و گفت: تمرین این هفته رو بزنید.

دخترها روی نت ها دقیق شدند و آرتین نگاهی به در بسته انداخت. دخترها هر کدام تمرین جدید را اجرا کردند و اشکالاتشان را پرسیدند.

بالاخره کلاسی که برای آرتین کشدار و طولانی شده بود تمام شد. در را که پشت سر دخترها بست، دست برد بین موهایش و بازخیره شد به در بسته.

خواست برود سراغ سازش اما پشیمان شد. لیوانش را برداشت و قهوه ی سرد را در حال قدم زدن نوشید.

به آسمان ابری نگاه کرد و بعد به ساعتش. دیگر شاگرد نداشت و تا شب آزاد بود.

لیوان را روی میز گذاشت و کلافه زمزمه کرد " مگه کارت تموم نشده؟ پس چرا همینجوری داری قدم می زنی؟! برو بالا دیگه؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم آرامی کرد و نشست پشت کامپیوتر. هدفن را روی گوشش گذاشت؛ به پشت صندلی تکیه داد و چشمهایش را بست.

نفهمید چه مدت گذشت که بوی محلول ها را حس کرد. راست نشست و به در که نیمه باز شده بود نگاه کرد.

رفت طرف در و به داخل سرک کشید. نفس داشت عکسهای چاپ شده و شسته را آویزان می کرد.

سر تا پایش را از نظر گذراند و یاد دختر لاغر و رنگپریده ی کوچکی افتاد که اولین بار، روی همین پله های زیر زمین، در سایه نشسته بود و عروسکش را بغل کرده بود. با اینکه ده سالش بود ولی کوچکتر به نظر می رسید و بر عکس سنش، چشمهایش، با آن تیله های قهوه ای که بزرگتر از معمول بودند، مثل حالا بود؛ پخته و غمگین.

انگشتان ظریف و کشیده اش را آرام گوشه ی یکی از عکسها کشید و آرتین نفهمید خواست لکه ای را پاک کند یا مثل مادری که گونه ی فرزندش را نوازش می کند، از روی علاقه این کار را کرد. دستمالی برداشت و دستهایش را خشک کرد.

آرتین گفت: به منم یاد بده با این دم و دستگاه کار کنم!

نفس متعجب برگشت.

- منو ترسوندی!

لبخند زد.

- تقصیر خودته که دائم توی تاریکی هستی و هر کس بخواد بیاد سراغت، باید وارد غارِت بشه.

نفس هم لبخند زد.

- کدوم غاری قرمزه؟!

نگاهی گذرا به لامپ قرمز و بعد انگشتهای او کرد که پارچه را می فشرد و مچاله می کرد:.

- چرا انقدر عصبی بودی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس چانه اش را بالا برد و نگاتیوها رانگاه کرد.

- عکسهای بدی گرفتم. کیفیتش پایینه. باید توی چاپش دقت می کردم.

گفت: حالا تموم شد؟

نفس پارچه را گوشه ای گذاشت.

- چند تایی که باید فردا نشون بدم، آماده کردم.

آرتین گفت: میای بریم بیرون؟

نفس لحظه ای متعجب و کمی دستپاچه نگاهش کرد. اولین بار بود چنین پیشنهادی می کرد. اگر هم دو نفری جایی رفته بودند، سالها پیش بود.

مردد گفت: کجا؟!

آرتین گفت: میخوام یه سری وسیله بگیرم. زیاد سر در نمیارم. باید کمکم کنی.

لبخند زد.

- من سر در میارم؟!

آرتین از در دور شد.

- بله خانوم عکاس باشی! برو حاضر شو. من همینجا هستم.

نفس سر تکان داد و بیرون رفت. باز هم دلهره ی بی دلیل داشت. تا لباس بپوشد و برگردد، فکر می کرد که شاید بیرون رفتن دو نفری بهانه باشد. بهانه برای چه؟! " گفت که؟! میخواد خرید کنه... حالا مگه بدت میاد؟!"

لبخند زد و جواب خودش را داد: نه!

آرتین ماشین را بیرون برده بود و منتظر بود. نفس نگاهی به آسمان ابری کرد و نشست.

آرتین گفت: خب... وسایل عکاسی رو باید از کجا خرید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس کنجکاو نگاهش کرد.

- وسایل عکاسی؟!

- همین دم و دستگاهای توی غارو میگم!

چشمهایش را تنگ کرد.

- برای چی دم و دستگاه عکاسی؟!

آرتین لبخند زد.

- گفتم که؟ میخوام بهم یاد بدی.

نفس به صندلی تکیه داد و با شیطنت گفت: برات گرون تموم میشه ها؟!

آرتین خندید.

- چرا؟!

نفس با همان شیطنت گفت: هزینه ی تدریس خصوصیم خیلی بالاس!

آرتین ترمز دستی را خواباند.

- با هم کنار میایم! تو فکر جیب منو نکن! بگو باید کجا برم.

نفس نگاهش کرد.

- همونجا که آگراندیسمانو گرفتی.

آرتین باز لبخند زد.

- خودم نرفتم. به کسی سفارش دادم برام گرفت.

نفس آدرس را داد.

آرتین سی دی را با فشاری ملایم وارد دستگاه کرد و ساکت شد. مثل همیشه فرهاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

"تو فکرِ یک سقفم

یک سقف بی روزن

یک سقفِ پا برجا

محکم تر از آهن

سقفی که تنپوشِ

هراسِ ما باشه

تو سردیِ شبها

لباسِ ما باشه..."

نفس احساس خوبی داشت. سرحال بود. عکسهای دردسر ساز را فراموش کرده بود و چیزی مثل شوق و رخوت زیر پوستش مور مور می کرد.

آرتین زیر چشمی نگاهش کرد.

- به چی می خندی؟!

نفس متوجه لبخندش شد. خواست راستش را نگوید اما نتوانست.

- یادم نمیاد آخرین بار کِی با هم بیرون رفتیم.

آرتین خیره به جلو گفت: اون شب که امتحان داشتی و کتابت پیش دوستت مونده بود...

نفس به نیمرخ او نگاه می کرد.

- کِی؟

- امتحان تاریخ... سوم راهنمایی.

نفس ابروهایش بالا رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خیلی خوب یادت مونده ها؟!

آرتین فقط لبخند زد.

نفس گفت: یادته چقدر گریه زاری می کردم؟!

آرتین آرام سر تکان داد.

- خب بچه بودی.

نفس با شوق گفت: یعنی فکر می کنی الان دیگه بچه نیستم؟!

آرتین نگاهش کرد وسر حال گفت: نا سلامتی به عنوان بزرگتر آوردمت برام خرید کنی!

نفس خندید و آرتین آرامتر گفت: بزرگ شدی...

نفس، نفس راحتی کشید و گفت: خوشحالم که حداقل تو اینطور فکر می کنی.

آرتین خیره به قطره ای باران که روی شیشه چکید، در دل گفت "چون هیچ کس مثل من حواسش به بزرگ شدن تو نبوده"

هر دو ساکت شدند. انگار از سکوت و صدای موسیقی آرام و بارانی که نم نم شروع شده بود راضی بودند.

"سقفی اندازه ی قلبِ من و تو

واسه لمسِ تپشِ دلواپسی

برای شرمِ لطیفِ آینه ها

واسه پیچیدنِ بوی اطلسی"

آرتین آرنجش را کنار پنجره گذاشت و خیره به شیشه ی باران زده، همراه آهنگ، زمزمه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

"زیرِ این سقف، با تو از گل، از شب و ستاره می گم

از تو و از خواستنِ تو، میگم و دوباره میگم

زندگیمو زیرِ این سقف، با تو اندازه می گیرم

گم میشم تو معنیِ تو، معنیِ تازه می گیرم

سقفمون افسوس و افسوس

تنِ ابرِ آسمونه

یه افق، یه بی نهایت

کمترین فاصله مونه..."*

* آهنگ سقف، فرهاد مهراد

وارد فروشگاه که شدند، نفس آرام گفت: اینجا هر چی بخوای دارن.

آرتین نفس نیمه بلندی کشید.

- اینجا هم بوی غار میده.

نفس لبخند زد و کنارش ایستاد. آرتین که از فروشنده خشک کن خواست، نفس متعجب زمزمه کرد: خشک کن؟!

آرتین با چشم جواب داد "آره" بعد آرام گفت: ببین چی به دردت میخوره.

نفس گفت: به درد من؟!... تو که گفتی برای خودت می خوای خرید کنی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخند و مهربان جواب داد: من اگه بخوام برای خودم خرید کنم اینجا بیام چیکار؟! میرم فروشگاه لوازم موسیقی.

نفس گفت: ولی من چیزی نمی خوام.

آرتین بدون اینکه نگاهش کند گفت: ولی من می خوام! گفته بودم هر چی برای تاریکخونه کم و کسرهست بگو... عکسهاتو مثل لباس به بند آویزون می کنی.

داشت به ویترین نگاه می کرد و حرف می زد.

- ولی همه عکساشونو آویزون می کنن تا خشک بشه.

- اگه خشک کن داشته باشی راحت تری.

- می تونستم بعدن خودم بگیرم... آخه چرا تو؟!

آرتین نگاهش کرد و آمرانه گفت: می خوام یه آتلیه ی کامل داشته باشی. دیگه هم در این مورد صحبت نمی کنیم! باشه؟!

نفس لحظه ای سکوت کرد.

- ...پس هر وقت خودم کار کردم، پولشو بهت برمی گردونم...

آرتین با ملامت گفت: نفس!

نفس سرش را پایین انداخت.

- مامان بفهمه دعوا می کنه.

آرتین گفت: قرار نیست کسی بفهمه... اصلن مگه غیر از تو، کسی هم توی غارت میره؟

نفس نگاهش کرد. داشت لبخند می زد.

گفت: تو که میای؟!

لبخندش پررنگ تر شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خب نذار منم ببینم!

نفس هم خندید و به مدلهایی که فروشنده روی میز گذاشت نگاه کرد.

****

به خانه که برگشتند، آرتین جعبه را برداشت و هر دو پایین رفتند. آرمن و نوید نشسته بودند.

آرمن گفت: بیرون بودید؟

آرتین گفت: با نفس رفتیم خرید.

نوید گفت: مامان تازه اومده. سراغتو می گرفت... نمی تونستی خبر بدی؟

نفس دستپاچه گفت: برای فردا صبح کاغذ می خواستم. آرتین منو برد بگیرم.

آرتین جعبه به دست، چند سی دی از کنار کامپیوتر برداشت و بالا رفت. نفس عکسهای خشک شده ی آن روز را جمع کرد.

نوید گفت: برای شام صدام کن.

نفس سر تکان داد و بیرون رفت. آرتین کنار در خانه شان ایستاده بود.

گفت: برات می ذارم توی غار!

نفس لبخند زد.

- ممنون... هول شدم!

آرتین اخم آرامی کرد.

- تا با منی نباید هول بشی.

نفس حرکت کرد.

- یادم می مونه!

دوباره ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- بازم ممنون!

آرتین فقط لبخند زد و در را باز کرد

کلاریس برشی از گاتا* در بشقاب گذاشت و به نفس داد.

شکوفه گفت: خدا رو شکر زیاد بالا نیست. منم کاری نکردم. طفلکی دائم تشکر می کرد... ولی در کل دیابت شوخی بردار نیست. باید رعایت کنه.

کلاریس از قهوه اش چشید.

- ارثیه... مادرشم مرض قند داشت... نفس جان؟ خوب نشده؟!

نفس سریع گفت: چرا... اتفاقن چند روز بود هوس گاتا کرده بودم.

شکوفه گفت: این تاریکخونه که برای نفس درست کردن، شده برای من عذاب! همین یکی دائم پایین نبود که حالا توی اون دخمه، روز و شبو گم می کنه.

نفس گفت: اونجا نباشم، باید چند ساعت توی لابراتوار دانشگاه بمونم. اونوقت هِی بازخواست می کنین کجا موندی؟

کلاریس گفت: ادیک همیشه میگه هیچکدوم از بچه ها دکتر و مهندس نشدن تا خیال ما راحت بشه... همه شم زیر سر آرتینه.اگه اون راه نمی افتاد موسیقی بخونه، اینا هم پشت سرش هنرشناس نمی شدن.

شکوفه خندید.

نفس گفت: بده؟! می دونین چقدر قبول شدنش سخته؟

شکوفه گفت: باز شانس آوردیم این خانوم به دسته ی مطربا اضافه نشد!

کلاریس گفت: مرضِ مسری شده انگار! دخترِ همین ماریا که اومده بود بیمارستان، چند وقته میاد پیش بچه ها کلاس موسیقی... دیده بودیش... لوسینه.

شکوفه لحظه ای فکر کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خیلی وقته ندیدمشون. همون دختر ساکته؟!

کلاریس گفت: نه... خواهرش. دختر بزرگش خیلی آرومه اما کوچیکه مثل پسرا شیطون و شلوغه؛ دختر شیرینیه.

کلاریس مثل همیشه فنجانش را برگرداند و با لبخند به شکوفه گفت: فنجونتو برگردون برای هم فال بگیریم بخندیم.

کار همیشه ی کلاریس بود که به شکوفه هم یاد داده بود. به تفاله های قهوه نگاه می کردند و برای هم فال می گرفتند و ساعتی می خندیدند. شاید از معدود مواقعی بود که نفس خنده ی بی خیال مادرش را می دید.

شکوفه هنوز مراسم فالگیری شروع نشده با خنده گفت: دفعه ی قبل قرار شده بود یه خبر خوش بهم برسه... خودتم سفر هند داشتی!

نفس گفت: فال منم می گیرین یا برم سراغ کارام؟!

کلاریس گفت: فال تورَم می گیریم... فال همه ی دخترای جوون معلومه دیگه! ازدواج!

شکوفه میان خنده، سریع گفت: نفس هنوز برای این حرفا بچه س.

قیافه ی نفس در هم رفت.

کلاریس گفت: آخچیک جان به مامانت کاری نداشته باش! وقتی قسمتت بیاد، بچه و بزرگ نمی شناسه... غصه نخور!**

نفس گفت: غصه م از اینه که هنوز منو بچه می دونه؛ نه برای ازدواج... برای همه چیز.

فنجان را روی میز گذاشت و تشکر کرد.

کلاریس گفت: آنوش* عزیز جان... بچه ها برای مادر و پدر، پنجاه سالشونم بشه باز بچه ان.**

نفس آرامتر گفت: نه... نوید هیچوقت بچه نبوده... منم که انگار قرار نیست براش بزرگ بشم.

بلند شد و گفت: من رفتم پایین.

رمان بازار
romanbazar.ir

***

* گاتا یه نوع شیرینی یا نونه(مثل شیرمال ولی خیلی خوشمزه تر) که بین ارامنه خیلی متداوله و طرفدار داره. معمولا همیشه همراه قهوه میخورنش.

** دختر جان

*** نوش جان

******

در حال تکان دادن تانک ظهور، به یاد روز گذشته افتاد که امید ثابتی خواسته بود مشترکن به تحقیق درس تاریخ عکاسی بپردازند و بیخود از کارهای کلاسی نفس تعریف کرده بود. آن روز هم دوباره آمده بود تا نتیجه را بپرسد.

نفس گیج پرسیده بود: نتیجه ی چی؟!

امید خندیده بود.

- پیشنهاد همکاری دیگه؟!

ولی لحنش از روز قبل صمیمی تر شده بود؛ هنوز همکار نشده!

چانه اش را بالا برده بود.

- باشه...

امید سریع گفته بود: پس بریم یه جا بشینیم در موردش برنامه ریزی کنیم.

نفس گفته بود: کتابخونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

فیلم را از تانک بیرون آورد و فکر کرد " اگه نوید بفهمه حتمن اخماش میره توی هم" و با اخم گفت: بیخود می کنه! مگه به نوید ربطی داره؟! همکلاسیمه...

بی حوصله تر از آن بود که کار کند. از اینکه هیچ کدام از پسرها نبودند، خوشحال بود. بیرون رفت و روی کاناپه لم داد. شعله ی بخاری کم بود و محیط را گرم نمی کرد اما حوصله ی بلند شدن و زیاد کردنش را هم نداشت.

جمعتر شد و به ویولن سل آرتین نگاه کرد. چشمش را بست و فکر کرد اگر صدای بمِ ساز را می شنید خوابش می برد...

صدای کشیده شدن آرام آرشه به سیمها، چشمهایش را باز کرد.

آرتین، همانطور که کشدار و آرام می نواخت، لبخند زد و گفت: پاشو.

نفس نشست؛ پشت دستش را جلوی دهانش گرفت و خمیازه کشید.

آرتین گفت: چرا بخاری رو زیاد نکردی؟ مثل حلزون جمع شده بودی.

نفس با رخوت گفت: نمی خواستم بخوابم.

آرتین دست از زدن کشید.

- منم نمی خواستم بیدارت کنم ولی الانه که نوید و دوستش سر برسن.

- تو از کجا می دونی؟

آرتین انگشتش را روی سیمها کشید.

- زنگ زد بهم.

نفس نگاهی به ساعتش کرد و به تاریکخانه رفت.

آرتین خیره به کاناپه و جای خالی نفس گفت: می خوای کار کنی؟

صدای نفس آمد.

- نباید کار کنم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

به در بسته نگاه کرد و گفت: چرا... می خوای همراه کار، سوز بمِ سازمو بشنوی؟

در باز شد.

نفس سرش را بیرون آورد و با لبخند گفت: نیکی و پرسش؟!

صدای ساز آرتین ادامه داشت تا نوید و دوستش رسیدند. معرفی و آشنایی و احوالپرسی شان را نفس شنید و فهمید "راهی" قرار است ویولن زدنش را با آرتین تقویت کند.

برای بالا رفتن که بیرون رفت، آنها همچنان مشغول بودند.

نوید گفت: تو اینجایی؟!

نفس سلام کرد. راهی ایستاد و جوابش را داد.

نوید گفت: خواهرم، نفس.

راهی گفت: خوشوقتم.

و دوباره نشست.

نفس فکر کرد صدایش پخته تر و بزرگتر از سنش به نظر می رسد. کوتاه جواب داد و بالا رفت.

راهی اکثر روزها با نوید و آرمن گیتار تمرین می کرد و هفته ای یکبار با آرتین کلاس ویولن داشت.

آرمن با خنده گفت: داریم با هم تداخل می کنیم! انگار همون آموزشگاه خلوت تره.

راهی گفت: اگه به خاطر من میگی، من که دیگه غریبه نیستم؟!

نوید فنجانهای قهوه را روی میز کوچک گذاشت.

- مهندس راهی که غریبه نیست؟ از خودمونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس عکسها را از خشک کن برداشت و لامپ را روشن کرد.

زیر نور، با دقت اجزاء عکس را بررسی کرد و نفس راحتی کشید. عکسها را در پاکت بزرگی گذاشت و بیرون رفت.

آرمن گفت: ما که نه... لوسینه اینجوری راحت نیست.اصلن همون بالا توی اتاقم باهاش کار می کنم.

به نفس نگاهی کرد؛ نوید گفت: میخوای بری؟

نفس سرش را تکان داد و پالتو را پوشید.

راهی گفت: شما زیاد اهل موسیقی نیستین؛ نه؟!

نفس در حال بستن دکمه ها گفت: فقط گوش می کنم.

راهی تکیه داد.

- پس باید انقدر اجبارن گوش کرده باشین که حرفه ای شده باشین.

نفس سری تکان داد.

- خوب رو از بد تشخیص میدم!

راهی گفت: نظر هم می دین؟

نفس گفت: اگه کسی بپرسه.

آرمن گفت: از من بپرس! مهندس! تو بیخود وقت خودتو ۶ سال با معادله و طرح و نقشه تلف کردی... صدات محشره... اگه دل بدی به حنجره ت، شیش ماه دیگه بهت میگم.

راهی لبخند کمرنگی زد.

- تو که فقط تعریف می کنی... شما هم به عنوان شنونده اینطور فکر می کنید؟

نفس کیف و پاکتش را برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

- صداتون گرم و دلنشینه ولی خوب ویولن نمی زنید.

راهی کمی جا خورد؛ نفس گفت: خب... خداحافظ.

نوید گفت: مراقب باش لیز نخوری؟

نفس با احتیاط قدم روی برف یخ زده گذاشت و از حیاط خارج شد.

روی پله های دانشکده، امید صدایش زد. ایستاد تا او هم بالا بیاید.

امید نفس زنان گفت: سلام... ظهر بخیر!

نفس به راه افتاد.

- سلام... کلاس تشکیل میشه؟

امید گفت: نمی دونم... اینم مقاله هایی که قرار بود از اینترنت بگیرم.

دسته ای کاغذ به نفس داد.

نفس گفت: بعد از کلاس بهش می رسیم.

و وارد کلاس شد.

استاد طبق معمول نیم ساعت هم بیشتر درس را ادامه داد. نفس حواسش به بارش برف درشتی بود که دوباره شروع شده بود. کیفش را روی شانه انداخت و بیرون رفت.

امید گفت: هیچ وقت توی تاریکخونه ندیدمتون... اینهمه عکسو کِی چاپ می کنین؟!

نفس گفت: اینجا چاپ نمی کنم... آقای ثابتی، من این مطالبو می خونم؛ فردا هم نوشته های خودمو میارم تا شما بخونین... هر چه زودتر آماده ش کنیم تموم بشه بهتره.

امید لبخند زد.

- برای اینکه از دست من راحت بشین؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس کمی ابروهایش را بالا برد.

- اگه بخوام از دست شما راحت بشم، همین الان میگم با هم همکاری نمی کنیم... نمی خوام همه چیز بمونه برای هفته ی آخر ترم.

امید سرش را تکان داد و با مکث به آسمان نگاه کرد.

- ... دوباره برف میاد...

نفس گفت: بله!... خب... تا فردا.

چند قدم که رفت، تازه به خاطر آورد فراموش کرده عکسهای نمایشگاه را به استاد نشان دهد. فکر کرد" قدم زدن زیر برف باشه برای بعد از کار"

و دوباره به ساختمان برگشت.

شکوفه با صدای عطسه، سرش را از آشپزخانه بیرون آورد.

- سرما خوردی؟!

نفس مقاله ها را روی میز انداخت.

- تنم درد می کنه.

شکوفه با لیوان و قرص بیرون آمد.

- بیا بخور.

دستش را روی پیشانی نفس گذاشت.

- توی سرما بودی؟

نفس قرص را خورد و به کوسن ها لم داد.

- یه کم.

شکوفه چانه ی او را بالا گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

- دهنتو باز کن ته گلوتو ببینم؟... یه کم؟!

نفس بی حال گفت: آمپول لازمم. می دونم.

و دهانش را باز کرد. شکوفه راست شد.

- آماده شو با هم بریم بیمارستان تا دکتر مشفق هست. به نوید میگم ببردمون.

نفس گفت: فردا میام. الان حال ندارم. میخوام زود بخوابم.

شکوفه گفت: فردا صبح میای؟ کلاس نداری؟... بخواب بدتر نشی. برات آب پرتقال و لیمو شیرین بگیرم؟

نفس سرش را تکان داد.

- خودم می گیرم... دیرت نشه؟

شکوفه نگران گفت: نه... اگه تبت زیادتر شد زنگ بزن بهم... به نوید میگم بیاد بالا پیشت.

نفس سریع گفت: نمی خواد... بذار همون پایین باشه.

شکوفه جلوی درِ خانه ی کلاریس ایستاد. آرتین در را باز کرد. شکوفه به بارش برف نگاهی انداخت و در جواب تعارف آرتین تشکر کرد.

- دارم میرم بیمارستان... نفس حالش خوب نیست.

آرتین اخم کرد. کلاریس آمد جلوی در.

- شکوفه چی شده؟

آرتین پا به پا کرد و با طمانینه وارد شد. صدای شکوفه را شنید.

- نفس سرماخورده. تب داره. گفتم بیا با هم بریم بیمارستان، نیومد. قراره فردا صبح بیاد...

کلاریس گفت: چیزی خورده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه گفت: براش گذاشتم. خواستم زحمت بکشی حواست بهش باشه. با نوید لجبازی می کنه. باهاش نمیاد. اگه بدحال تر شد خبرم کن.

آرتین پشت کلاریس ایستاد.

- می خواین حاضرش کنین الان ببریمش.

شکوفه گفت: بهش گفتم. میگه میخوام بخوابم...

کلاریس گفت: ادیکم مریضه. سوپ درست کردم. براش می برم. حواسم هست. تو خیالت راحت باشه.

آرتین کنار رفت. صدای کلاریس آمد.

- اگه تبش بالا رفت، با آرتین میاریمش. با من لجبازی نمی کنه.

آرتین مردد نشست. کلاریس برگشت.

- گرسنه ت نیست؟

متفکر گفت: نه.

کلاریس نشست.

- آرمن پایینه؟

آرتین سرش را تکان داد.

- آها.

کلاریس پرتقالی را برداشت.

- چرا لوسینه رو فرستادی پیش آرمن؟!

- چی؟... آرمن بهتر گیتار درس میده... خودِ آرمن گفت.

کلاریس در سکوت پوست پرتقال را کند. پره های پرتقال را در بشقاب گذاشت و به آرتین داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- امسال برای شب ژانویه می خوام بگم همه اینجا جمع بشن.

آرتین نگاهی به پرتقال کرد و فکر کرد پرتقال ویتامین ث دارد. کاش برای نفس می برد. آرام گفت: خوبه...

کلاریس بلند شد.

- برای نفس سوپ ببرم.

آرتین خواست بگوید "بده من ببرم"؛ گفت: اگه دیدی حالش خوب نیست نذار لجبازی کنه. می برمش بیمارستان.

خیره به بشقاب پرتقال بود که تلفن زنگ زد. خم شد و گوشی را برداشت. کلاریس بود.

- آرتین جان ،اون دستگاه بخور و بردار بیار بالا. می دونی کجاس؟

آرتین سریع گفت: آره... اومدم.

کلاریس لای در را باز گذاشته بود. وارد شد و اطراف را نگاه کرد.

کلاریس از اتاق نفس گفت: اینجاییم.

مخزن دستگاه را آب کرد و به اتاق رفت. نفس گوشه ی تخت، لای پتو کز کرده بود.

نفهمید چطور نگاهش کرد که نفس آرام از میان دندانهایش گفت: خوبم... چیزیم نیست.

بالای سرش ایستاد.

- سردته؟!

کلاریس دستگاه را گرفت و به برق زد.

- لرز کرده...

آرتین کنار تخت نشست و خیره به چشمهای سرخ نفس گفت: پاشو بریم دکتر.

نفس زمزمه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- فردا می رم... فقط سردمه.

کلاریس ظرف سوپ را برداشت.

- سوپتو بخوری گرم میشی.

آرتین جایش را به کلاریس داد. کلاریس سوپ را به نفس خوراند. آرتین کنار پنجره بود.

نفس گفت: هنوز برف میاد؟

آرتین بدون اینکه برگردد، گفت: آره. فکر نمی کنم به این زودی بند بیاد.

کلاریس گفت: گرمتر شدی؟

نفس لبخند بی رنگی زد.

- بله... مرسی.

کلاریس دستش را روی پیشانی او گذاشت.

- آنوش عزیز جان... تا برف سنگین تر نشده، پاشو بریم پیش شکوفه.

نفس پتو را بیشتر دورش پیچید.

- بهترم... اگه لازم شد با نوید می ریم.... شما برین به عمو ادیک برسین.

کلاریس گفت: نیومده هنوز...

آرتین گفت: اومد. توی حیاطه.

کلاریس بلند شد.

- برم سوپشو بدم و برگردم... می خوای آرتین بمونه؟

نفس گفت: نه... مرسی... الان نوید میاد بالا.

آرتین گفت: من که کاری ندارم؟ فعلن می مونم پیشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس ته دلش خوشحال شد.

کلاریس بالش را مرتب کرد و رفت. آرتین دستگاه بخور را به طرفش متمایل کرد و روی صندلی نشست. نفس به دنبال حرفی می گشت که سکوت را بشکند ولی آرتین راضی از ماندن، به عکسهای نفس روی دیوارها نگاه می کرد.

بالاخره نفس گفت: خیلی وقت بود اینجا نیومده بودی.

نگاه آرتین از عکس روی دیوار سر خورد روی نفس.

- به چه دلیلی می اومدم توی اتاقت؟!

و در دلش گفت " به چه بهانه ای؟"

نفس آرام سر تکان داد.

- اون وقتا هر وقت با نوید دعوام می شد، می اومدی سراغم از دلم دربیاری.

آرتین آرام لبخند زد.

- انشاهاتم من می نوشتم!

نفس آب دهانش را سخت فرو داد.

- نه... برای انشا من می اومدم سراغت.

به دستگاه بخور و بخار ملایمش نگاه کرد.

- زیر برف راه رفتی؟

نفس با لبخند گفت: تو از کجا می دونی؟!

- پارسال هم برای همین مریض شدی. شب سال نو.

نفس سرفه ی کوتاهی کرد و بی حال ولی با شیطنت گفت: باید بفهمم چرا دونه های برف انقدر خوشگلن وقتی روی پالتوی سیاه آدم می شینن.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرتین دوباره لبخند زد.

- حداقل خودتو بپوشون بعد کشف کن چرا دونه های برف خوشگلن... گلو درد داری؟

نفس سرش را تکان داد.

باید دو- سه تا آمپول بزنم.

بخار و هوای مرطوبِ اکالیپتوس را عمیق نفس کشید و بازدم داغش را بیرون داد.

سرش را روی بالش گذاشت و گفت: عکسهایی که برای نمایشگاه آماده کردم روی میزه. می خوای ببینی؟

پاکت را برداشت و بدون عجله عکسها را تماشا کرد. صدای نفس که با چشم بسته می گفت" کاش ساز محزونت اینجا بود" سرش را بلند کرد.

- برم بیارم؟

نفس جواب نداد. آرتین فکر کرد خوابش برده. دوباره عکسها را نگاه کرد و در دل گفت " تو شاهکاری دخترا! یه عکاس با استعداد که..."

صدای آرام نفس فکرش را به هم زد.

- باید یه نمایشگاه انفرادی بذارم... مثل عکاسای بزرگ... همه می فهمن بزرگ شدم... می گم برای افتتاحیه سازتو بیاری...همه خوششون میاد...روی میز یه عالمه نازوک* میذارم با قهوه... بوی نازوک و گل نرگس همه جا بپیچه..."

نفهمید نفس با خودش حرف می زند یا هذیان تب است. عکسها را روی میز گذاشت. بالای سر نفس رفت و پشت دستش را روی پیشانی داغ او گذاشت. تبش شدید بود.

متفکر از اتاق بیرون رفت تا سراغ کلاریس برود که نفس را مجبور کنند همراهشان به بیمارستان برود. در باز شد و نوید و راهی وارد شدند.

نوید متعجب گفت: تو اینجایی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

- نفس مریضه. مامانم رفت غذای بابا رو بده. پیشش موندم. خوابیده.

نوید با اخم گفت: چی شده مگه؟!

- تب داره. سرما خورده. هر چی گفتیم نیومد بریم بیمارستان.

نوید به راهی گفت: بشین راهی... راحت باش... ممنون... اگه دیدم تبش بالاتر رفت می برمش پیش مامان. بشینین شامو آماده کنم.

راهی ننشست.

- مزاحمتون شدم... یه زنگ بزن آژانس؛...

نوید میان حرفش پرید.

- راحت نیستی یا تعارف می کنی؟ می بینی که؟ مامانم نیست؛ نفس هم که خوابه... صبح با هم می ریم دیگه؟

آرتین گفت: من میرم پایین... کاری داشتی بگو... مامان یه کم سوپ به نفس داد.

نوید سر تکان داد.

- دستت درد نکنه... باعث زحمت خاله کلاریس شد.

آرتین سرسری لبخند زد و رفت.

راهی همراه نوید به آشپزخانه رفت.

- آشپزی هم می کنی؟!

نوید گفت: نه بابا... آماده س... فقط گرمش می کنم...شانسِ تو الکی الکی عجب برفی میاد ها!

ساعت یازده و نیم، کلاریس از صدای راهرو، در را باز کرد.

- چی شده نوید جان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای نوید آمد.

- هیچی خاله... تب نفس رفته بالا؛ می بریمش پیش مامان.

آرمن و ادیک هم ساکت شده بودند.

کلاریس گفت: میخوای منم بیام؟

آرمن رفت کنار در.

- چطور توی این برف می رین؟ صبر کن حاضر بشم بیام.

صدای نوید آمد.

- نه... راهی هست... خیالتون راحت باشه.

آرتین به اتاقش رفت. پرده ی ضخیم را کنار زد و به نفس که میان نوید و راهی می رفت نگاه کرد.

صدای کلاریس را شنید.

- ضعیفه... سرمای بدی شده... خدا کنه برای شب ژانویه هم از این برفا بباره.

* یه نوع شیرینی که تقریبا شبیه شیرینی دانمارکیه و باز خوشمزه تر! اینم خوردنش با قهوه خیلی می چسبه!

*****

نفس خمیازه اش را خورد و فکر کرد به خانه که رسید، یکراست به تخت برود و بخوابد. شب قبل تا پاسی از شب گذشته، در مهمانی سال نو کلاریس بودند و صبح، زودتر از بقیه بیدار شده بود.

هنوز گیجیِ خواب را داشت که امید را جلوی دانشکده دیده بود. تحقیق آماده را به دستش داده بود و اصرار کرده بود " حتمن امروز یه نگاهی بهش بندازین".

رمان بازار
romanbazar.ir

ظهر که در غذاخوری، تحقیق را ورق می زد، متوجه یادداشت امید شد.

فکر کرد اشتباهن لای برگه های تحقیق مانده ولی دقت که کرد، متوجه شد مخصوصن آنجاست.

سر در نمی آورد این حرفها چه معنی دارد؟

"مگه من چه رفتاری کردم که امید این کارو کرده؟"

کاغذها را جمع کرد و لیوان یکبار مصرف چای را میان دو دست گرفت.

"این تحقیق بهانه ای بود تا به شما نزدیک شوم و فهمیدم این یکسال بیهوده شیفته ی شما نبودم..."

هم از سادگی خودش حرصش گرفت هم از بی جنبگیِ امید.

خوشبختانه در کلاس بعدی امید را ندید. یادش نمی آمد امید هم آن کلاس را داشته و نیامده یا نه؟ کلاس که تمام شد، از اینکه امید را آن اطراف ندید خوشحال شد.

آفتاب بی رنگِ دی ماه، روی برفهای جلوی دانشکده می تابید و چشمش را می زد. در کیفش به دنبال عینک آفتابی می گشت که صدای امید را شنید.

- سلام!

سر بلند کرد. امید لبخند پهنی بر لب داشت و شاخه ای گل رز به طرف نفس گرفته بود. ناخودآگاه به ساختمان دانشکده نگاه کرد. امید گل را جلوترآورد.

- برای شماس!

وقتی نفس را بی حرکت دید ، آرامتر گفت: خوندین؟!

نفس نمی دانست چه بگوید. مسخره بود. اما جوابی نداشت. اخم می کرد و داد می زد؛ یا می گفت اصلن نخوانده؟

بالاخره صدایش در آمد.

- آقای ثابتی! شما در مورد من اشتباه فکر کردین.

رمان بازار
romanbazar.ir

صورت امید آویزان شد.

- پس خوندین!

نفس عصبی به اطراف نگاه کرد ولی حواسش به امید بود.

- این گل رو چرا جلوی صورت من گرفتین؟!

امید گفت: مال شماس... نمی خوام که الان چیزی بگین؟ فکراتونو بکنین، بعد.

نفس بلندی کشید.

- فکر چی رو بکنم؟!

- در مورد چیزی که نوشتم... ولی این گل رو بگیرین... یک ساعته منتظرم کلاس تموم شه.

نفس لجوجانه به امید زل زده بود.

امید آرام تر گفت: قصد بدی نداشتم خانوم لواسانی. فقط احساسمو گفتم.

نفس تحقیق را از میان جزوه هایش بیرون کشید و به طرفش گرفت.

- اینم جواب!

امید لحظه ای فکر کرد نفس هم یادداشتی برایش گذاشته. برگه ها را گرفت و آرام لبخند زد.

نفس گفت: تحقیقتونو بدون اسم من بدین... دیگه هم در این مورد حرفی ندارم... خداحافظ.

امید سریع گفت: نه... تحقیق مال هر دوی ماس... گل تون... حداقل بگیرین، بندازین توی سطل آشغال.

نفس برگشت.

- خودتون زحمتشو بکشین!

دوباره که به سمت خیابان برگشت، ماشین نوید جلوی پایش ترمز کرد. آرمن کنار نوید بود. نوید خم شد و از شیشه ی نیمه باز، جدی و عصبی گفت: سوار شو!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس ساکت عقب نشست. امید هنوز با شاخه گل ایستاده بود.

به نوید نگاه کرد که با اخم رانندگی می کرد و عصبانی به نظر می رسید. خواب و رخوت از سرش پریده بود. فکر کرد" خدایا اینم شانسه من دارم؟! سالی یکبار میاد دنبالم، اون یکبار هم باید الان باشه که امید گل به دست داره باهام حرف می زنه؟!"

آرمن بر خلاف همیشه ساکت بود. خواست قبل از اینکه نوید حرفی بزند، خودش چیزی بگوید.

با احتیاط گفت: اون پسر... همکلاسیمه... یه تحقیق...

نوید بلند گفت: ساکت!

آرمن سرش را کمی به عقب گرداند و با ابرو اشاره کرد چیزی نگوید. بر خلاف همیشه، زود به خانه رسیدند. نفس از ماشین که پیاده شد ، به طرف پایین رفت.

نوید در ماشین را محکم بست و گفت: کجا؟!

نفس گفت: توی تاریکخونه کار دارم.

- بیخود... برو بالا.

نفس با اخم گفت: گفتم کار دارم.

نوید بلندتر گفت: منم گفتم بالا!

و کیف نفس را از شانه اش گرفت و به سمت پله ها برد. نفس بند کیف را از دست نوید کشید و همراهش رفت. آرمن ساکت پایین رفت.

آرتین جلوی در آمد و از آرمن پرسید: چی شده؟!

آرمن وارد شد.

کاغذها را روی میز گذاشت و گفت: نفسو با یه پسره دیدیم؛ نوید عصبانی شد.

آرتین با اخم نگاهش کرد.

- نفسو؟! کجا؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

- جلوی دانشگاه. نوید گفت خسته س، بریم دنبالش...

آرتین عصبانی نبود. دلشوره گرفت.

- کی بود پسره؟!

آرمن شانه بالا انداخت.

- نمی دونم... لوسینه زنگ نزد؟

آرتین دست به موهایش کشید.

- نه...

بالا رفت. میانِ پله ها ایستاد. صدای بلند نوید در راهرو پیچیده بود.

- دیدی بیخود حساس نیستم؟! تحویل بگیرش!

صدای شکوفه آرامتر بود.

- چی شده؟!

کلاریس در را باز کرد.

- چی شده؟!

آرتین فقط سر تکان داد.

کلاریس با چشمهای گرد گفت: دارن دعوا می کنن؟!

لحظه ای صدا خاموش شد؛بعد نفس گفت: همکلاسیمه... داریم با هم تحقیق می کنیم... دیگه تموم شده...

نوید بلند گفت: تحقیقتون درباره ی گلهاس؟!... آره! فهمیدم دیگه بچه نیستی... خانوم، بزرگ شده... عشق و عاشقی راه انداخته...

شکوفه گفت: درست بگو چی شده آخه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمن هم بالا آمد.

کلاریس آرام گفت: چه خبر شده؟! نوید چرا عصبانیه؟

آرمن به نرده ها تکیه داد و آرام گفت: رفتیم دنبال نفس. دیدیم با یه پسره وایساده. داره ازش گل می گیره. نویدم قاطی کرد.

آرتین برگشت پایین. در را بست و خودش را روی کاناپه انداخت. هیچ فکری نمی کرد. فقط دلشوره داشت.

نوید قدم می زد.

شکوفه سرش را گرفت.

- نوید چی میگه نفس؟

نفس فقط حس کرد غرورش شکسته. حتمن صدایشان پایین رفته بود. حتمن آرمن تعریف کرده بود چطور با عصبانیت او را سوار کردند... تند تند نفس می کشید و به نوید خیره بود. شکوفه که گفت" با توام نفس" فکِ فشرده اش باز شد و خیره به نوید، بلند گفت: همکلاسیمه... به تو هم هیچ ربطی نداره.

نوید آرام ولی عصبی گفت: خیلی خب! بهت میگم ربطی نداره یعنی چی.

به طرف اتاق رفت و داد زد: درس و دانشگاه وهمکلاسی و نمایشگاه و هر کوفت دیگه تعطیل... تموم شد.

شکوفه ماتزده به نفس نگاه کرد.

- چیکار کردی نفس؟!

انگار با همان یک جمله می خواست محاکمه اش کند. نفس کیفش را پرت کرد و بیرون دوید.

رمان بازار
romanbazar.ir

تاریخ عضویت : دی ۱۳۸۸

محل سکونت : تهران

تشکرها: ۲,۶۳۶

تشکر شده ۱۳۹,۴۵۱ بار در ۷۸۲ پست

کتاب مورد علاقه : شازده کوچولو

حالت من :

پست بسیار مفید

:

+۲۱۵ امتیاز

به khanom gol گل

رمان بازار
romanbazar.ir

کلاریس کنار در گفت: بیا پیشم نفس جان...

همانطور که رد می شد، گفت: نه...

پایین رفت. آرتین را ندید یا ندیده گرفت.

به اتاقک تاریک خزید ودر را بست. گوشه ی دیوار، روی زمین کز کرد و سرش را گرفت.

آرتین بی حرکت به در نگاه می کرد. همه ی دنیا ساکت شده بودند. نفهمید چقدر گذشت که شکوفه، آماده ی رفتن به بیمارستان، در را باز کرد و وارد شد.

آرام گفت: اینجاس؟

آرتین سر تکان داد. شکوفه رفت پشت در اتاقک و در زد.

- نفس... درو باز کن ببینم؟

صدای نفس آمد.

- ولم کن.

شکوفه دوباره در زد.

- چرا عصبانیش می کنی؟! برادر بزرگته...مَرده... غیرتی شده... نباید چیزی رو ازش پنهون کنی... بیا بیرون حرف بزن.

دوباره صدای نفس آمد؛عصبی و گرفته.

- حرف نزده تو طرف اونو گرفتی...

شکوفه نگاهی به آرتین کرد که به زمین خیره بود.

- من طرف کسی رو نگرفتم... بیا تعریف کن ببینم؟ این پسره کیه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای نفس بلندتر شد.

- کِی می خواین قبول کنین من بزرگ شدم؟! مگه از نوید اینطور بازخواست می کنی؟!

شکوفه با عصبانیت گفت: بزرگ شدن به گل و حرفای عاشقونه نیست...اینطوری می خوای نشون بدی بزرگ شدی؟

نفس داد کشید: وقتی هیچی نمی دونین چرا خردم می کنین؟...از هر دوتون متنفرم...ولم کنین...

شکوفه از در فاصله گرفت.

- لجبازی کن تا جدی جدی نذاره بری دانشگاه... خودت خواستی...

کیف را روی شانه اش بالا کشید و رفت.

باز آرتین ساکت نشست و به در خیره شد. هیچ صدایی از تاریکخانه نمی آمد.

یکدفعه ترسید.

بلند شد و پشت در ایستاد. گوش کرد. سکوت...

کف دستش را به در سرد چسباند و آرام گفت: نفس؟

هیچ جوابی نیامد.

دوباره آرام گفت: نفس... صدامو می شنوی؟!

صدایش آمد.

- آره.

نفس راحتی کشید و گفت: با منم نمی خوای حرف بزنی؟!

نفس آرام اما محکم گفت: نه!

آرتین جا خورد.

- نمی خوای بیای بیرون؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای نفس همانطور محکم بود.

- نه!

لحظه ای مکث کرد .

آرام تر گفت: برات بزنم؟!

نفس خیره به تاریکی کامل، تند تند نفس می کشید. خواست بگوید" نمیدونم" ولی دلش سوز بم ویولن سل را می خواست.

گفت: آره!

صدای ساز آرتین که بلند شد، عصبانیتش بغض شد و بغضش اشک.

***

آرمن، غروب در را باز کرد. نگاهی به آرتین و آرشه اش انداخت.

گیتارش را برداشت و گفت: من و نوید و راهی بالا ایم.

آرتین فقط سر تکان داد.

آرمن گفت: هنوز خودشو حبس کرده؟

آرتین باز سر تکان داد.

آرمن گفت: بفرستش پیش مامان... نوید باز ببیندش قاطی میکنه جلوی راهی.

منتظر جواب نشد و رفت. آهنگش که تمام شد، ساز را کنار گذاشت. انگشتها و مچها را حرکت داد و بلند شد.

پشت در ایستاد و گفت: اونجا سرده... سرما می خوری دوباره... بیا بیرون.

نفس همانطور روی زمین، کاپشن را دور خود پیچیده بود. جواب نداد. آرام شده بود ولی دلش نمی خواست با کسی رو به رو شود. خجالت می کشید. اگر آنجا گرمتر بود، خوابش می برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرتین کامپیوتر را روشن کرد. صدای موسیقی دوباره سکوت را شکست.

موبایلش که زنگ زد، صدای موسیقی را کم کرد. کلاریس بود.

گفت: باشه... میارمش...

بلند شد و پشت در ایستاد.

- نفس... مامان گفت بریم بالا... داره برات غذا درست می کنه... پاشو منتظره.

نفس آرام گفت: تو برو... خودم میام.

آرتین کمی منتظر نشست. بعد گفت: باشه. حداقل بیا بیرون یخ نزنی.

کلاریس به دری که پشت سر آرتین بسته شد نگاه کرد: نفس کو؟!

آرتین گفت: نیومد.

کلاریس سر گرم پختن غذا گفت: حرف نزد؟!

آرتین گفت"نه" و لیوانی آب ریخت.

کلاریس گفت: خیلی سخت می گیرن بهش... شاید باهاش دوسته...از کجا معلوم پسر بدی باشه؟

آرتین معترض گفت: مامان!

متفکر، بدون اینکه آب را بخورد، به لیوان زل زد. فکر می کرد انقدر با نفس صمیمی باشد که به او حرفی بزند.زمزمه کرد" نه... اگه بود به من می گفت."

دوباره فکر کرد " شاید هم بوده و نگفته... شاید همون پسره ازش خواسته به کسی نگه."

دوباره دلشوره گرفته بود. رو به روی تلویزیون نشست. صدای ساز پسرها از بالا می آمد. بی هدف کانالها را عوض می کرد. روی کانالی که اپرا پخش می کرد نگه داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

" یعنی از تاریکخونه ش اومد بیرون؟"

لحظه ای فکر کرد اسم این اپرا چه بود؟!... خدایا!...

" کاش سوئیچو داده بودم با ماشین بره که نوید نبینندش"

آها! فندق شکن...

" بالاخره که چی؟! یه روز نوید می فهمید..."

کلاریس گفت: سریالم شروع نشه؟

آرتین کانال را عوض کرد. ادیک آمد. کلاریس برایش چای آورد.

ادیک لم داد و گفت: صدای سازشون از بالا میاد؟

کلاریس گفت: آره.

ادیک گفت: از استودیوشون خسته شدن؟... شکوفه نیست که رفتن بالا؟!

کلاریس صدای تلویزیون را بالا برد.

- شروع شد... نه بیمارستانه... گرسنه تون نیست؟

آرتین بلند شد. باید خودش را مشغول می کرد.

- شما ببینین. من شامو میارم.

میز را چید.

بشقابی غذا کشید و گفت: شاموآوردم. من میرم پایین.

کلاریس خیره به تلویزیون سر تکان داد.

آرام پایین رفت و در را باز کرد. نفس روی کاناپه خوابیده بود. می دانست در دانشگاه غذا نمی خورد. از صبح چیزی نخورده بود. کنارش ایستاد. پلکهایش هنوز از گریه سرخ بود. نفس بلندی کشید وآرام صدایش زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس سریع بیدار شد و نشست. از اینکه آرتین برگشته بود ناراحت شد. نمی خواست هیچکدام را ببیند. سرش را پایین انداخته بود.

آرتین رو به رویش نشست.

- منتظر شدیم بیای شام بخوریم. نیومدی؛ برات غذا آوردم.

نفس آرام گفت: سیرم. می خوام بخوابم.

بشقاب را روی میز گذاشت.

- یه کم غذا بخور، بعد برو بالا توی اتاقِ من بخواب.

نفس از زیر چشم نگاهش کرد.

- خودت چی؟!

آرتین آرام لبخند زد.

- منم میرم توی اتاقِ تو!

نفس آهی کشید.

- می ترسی دوباره با نوید دعوا کنم؟!

آرتین دوباره دلشوره داشت.

آرام گفت: بیا یه کم غذا بخور.

قاشق را به طرف نفس گرفت. نفس به قاشق نگاه کرد.

- احساس می کنم غرورمو شکستن.

آرتین با ملایمت گفت: با یه مشاجره، غرور کسی شکسته نمی شه.

قاشق را به دستش داد.

- دستپخت خاله کلاریسته که همیشه تعریف می کنی!... می خوای بذارم دهنت؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس سریع و عصبی نگاهش کرد. خواست بگوید" من بچه نیستم" ولی یادش آمد اگرفقط یک نفر قبول داشته باشد نفس بزرگ شده،آرتین است.

نگاهش آرام گرفت و روی بشقاب سُر خورد.

زمزمه کرد: من کاری نکردم... فقط بدشانسی آوردم که نوید سر رسید.

آرتین از ترسِ سکوتِ دوباره ی نفس چیزی نگفت. نفس فکر کرد آرتین حرفش را باور نکرده.

گفت: من کاری نکردم...

آرتین حس کرد آرام شده. دلشوره رفته بود. لبخند ملایمی زد.

- می دونم!

نفس قاشق را در دستش فشرد؛ دوباره بغض داشت.

- آقای ثابتی همکلاسیمه... دو، سه ماهه داریم برای تاریخ عکاسی تحقیق می کنیم... همین!... امروز لای کاغذای آماده ی تحقیق، یه نامه برام گذاشته بود... که... که از من خوشش میاد... منم وقتی دیدمش جوابشو دادم... نمی دونم پیش خودش چه فکری کرده بود که برام گل گرفته بود... من حتا تحقیقم دادم به خودش... ولی تا برگشتم، دیدم... نوید ترمز کرد... بعدشم... هردوشون اونطور با داد و فریاد... از همه جا بی خبر، منو کوچیک کردن... من تا امروز نمی دونستم... از ثابتی... از نوید... از مامانم... از همه شون بدم میاد...

آرتین نگاهش را از چانه ی لرزان نفس گرفت.

نفس اشکهایش را پاک کرد و بلند شد و به تاریکخانه رفت. در را نبست.

آرتین هم رفت کنار در ایستاد. نفس شیر آب را باز کرد و آب سرد را به صورتش پاشید.

تا برگشت، آرتین با لبخندی بی رنگ گفت: از من که بدت نمیاد؟!

نفس دستمالی از جعبه بیرون کشید و صورتش را خشک کرد.

- نه!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند آرتین رنگ گرفت.

- خدا رو شکر! پس بیا تا سردتر نشده یه کم غذا بخوریم.

نفس دستهایش را روی بخاری گرفت. آرتین نشست.

- می ذاری با نوید و مامانت صحبت کنم؟

نفس چانه اش را بالا برد و نشست. از اینکه توانسته بود به یک نفر حقیقت را بگوید، احساس راحتی می کرد.

آرتین قاشقش را برداشت.

- همیشه وقتی عصبانی میشی باید یه ارکستر برات بزنه تا آرومت کنه؟!

لبخند نفس شبیه پوزخند بود.

آرتین هم لبخند زد.

- پس باهام قرارداد ببند!

نفس متفکر غذا می خورد. انگار چیزی یادش آمده باشد.

- هفته ی دیگه نمایشگاهمون افتتاح میشه.

آرتین سرش را تکان داد.

- من که برای افتتاحیه دعوتم؟!

نفس با نوعی لجبازی گفت: فقط تو دعوتی.

غذا که تمام شد، آرتین بدون حرف، گیتارش را آورد و یک آهنگ آرام قدیمی ارمنی زد و خواند.

نفس با چشم بسته گوش می کرد. آرتین که آهنگش را تمام کرد، گفت: تو باهوش ترین موزیسین دنیایی!

آرتین بلند شد: چرا؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس چشم گشود.

- چون می دونی چی رو ، کِی بزنی!

آرتین آرام خندید.

بشقاب را برداشت و گفت: تو هم خانوم ترین و پاک ترین عکاسباشی دنیایی... اما این دلیل نمیشه یادم بره باید بری بالا بخوابی! پاشو! تختم گرم و نرمتر از این کاناپه س!

نفس در سرش هنوز داشت" خانوم ترین و پاکترین" را تکرار می کرد. ایستاد. آرتین بخاری را کم کرد. کامپیوتر را خاموش کرد و کلید برق را زد.

پشت در ، بشقاب خالی را به نفس داد.

- نترس! توی اتاقت نمی خوابم.

نفس لبخند زد. کلاریس در را باز کرد.

- اومدی نفس جان؟... بیا تو.

آرتین گفت: من میرم بالا... نفسو ببر توی اتاقم بخوابه. خسته س.

کلاریس در را بست و با لبخند گفت: خدا کنه همیشه با نوید حرفت بشه تا شب دختر من باشی!

نفس معذب گفت: بارو عمو ادیک.

ادیک خندان گفت: امشب پسرامونو دادیم، دختر گرفتیم... بارو آخچیک جان.

کلاریس در اتاق آرتین را باز کرد.

- بیا عزیزم.

در اتاق را که بست، نفس راحتی کشید.

اتاق آشنای آرتین با بوی همیشگی او. مانتو و مقنعه و کاپشن را روی صندلی گذاشت و دراز کشید. چشمهایش از خستگی و گریه می سوخت. در تاریکی انقدر به تابلوی آبستره ی ویولن روی دیوار نگاه کرد تا خوابش برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

***

صدای رفتن پسرها را از راهرو شنید.

کلاریس با لبخند گفت: سه تایی شون کم بودن، یکی دیگه رم آوردن!

ادیک لیوان خالی چای را روی میز گذاشت و دستی به موهای کلاریس کشید.

- تو که دخترتو نگه داشتی؛ به پسرا چیکار داری؟!

بعد به نفس گفت: می خوای برسونمت؟

نفس تشکر کرد. کلاریس از شیرینی دیروزش به نفس داد و همراه ادیک بیرون رفت که او را تا کنار در بدرقه کند. نفس یک شیرینی با چایش خورد و با خیال راحت که نوید پایین است، بالا رفت. لباسهایش را عوض کرد و آماده شد.

نگاهی به تختش انداخت" بالاخره دیشب آرتین اینجا خوابید؟!"

هنوز فرصت داشت ولی اگر معطل می کرد، شکوفه از بیمارستان برمی گشت. دلش نمی خواست با هیچکدامشان رو به رو شود. پایین رفت. روی آخرین پله، درِ پایین باز شد و نوید بیرون آمد.

نفس بدون نگاه، به حیاط رفت. نوید صدایش زد. در حیاط را باز کرد و فقط نگاهش کرد.

نوید به حیاط آمد.

- چرا دیشب نیومدی بالا؟

جواب نداد. نوید سعی می کرد آرام حرف بزند. نفس برادرش را خوب می شناخت.

- این پسره... همکلاسیت... اگه مزاحمه بگو خودم بیام سراغش...

فکر کرد" این یعنی آرتین همه چیزو بهم گفته. فهمیدم جریان چی بوده."

باز ساکت ماند. نوید رو به رویش ایستاد.

- نفس... خواهرِ من با همه ی دخترای دیگه فرق داره...

رمان بازار
romanbazar.ir

باز فکر کرد" این یعنی من به تو اطمینان دارم. اگر حرفی می زنم از روی محبته."

نوید به برفِ مانده در باغچه نگاه کرد.

- اعصابم خرد شد پسره رو مث رومئو ، گل به دست جلوت دیدم.

دیگر حوصله ی ترجمه کردنِ نوید را نداشت.

گفت: اینا دلیل نمیشه که ندونسته هر فکری می خوای بکنی.

نوید گفت: باشه... تو راست می گی... تند رفتم...

گفتن همین حرف هم از نوید بعید بود؛ اما هنوز دلخور بود.

نوید گفت: اصلن چه نیازیه با کسی تحقیق کنی؟!... این پسر بچه ها هنوز دهنشون بوی شیر میده، عاشق میشن... مگه نمیشه تنهایی تحقیقاتو بدی؟!

نفس گفت: فعلن که همین تحقیقم از دستم رفت.

و نگاه کرد به راهی که به حیاط آمد.

راهی سلام کرد و به نوید گفت: من دارم میرم شرکت... نفس خانوم، ببخشید دیشب مزاحم شما هم شدیم.

نفس گفت: خواهش می کنم... من رفتم.

راهی گفت: منم دارم می رم. هوا سرده. اگه نوید اجازه بده شما رو هم می رسونم.

نوید گفت: دستت درد نکنه... نفس! تا یه مسیری با راهی برو.

نفس دهان باز نکرده، راهی سریع گفت: تعارف نکنید... بفرمایید.

نوید در را گرفت.

- برو دیرتون نشه.

نفس بی میل سوار ماشین راهی شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

راهی سرحال بود ولی در عین حال، ادب را هم رعایت می کرد. بخاری ماشین را روشن کرد.

- حوصله ی یه آهنگ با نشاطو که دارین؟! اول صبح به آدم انرژی میده.

نفس دلخور از نوید، در دل گفت " حتمن یه آهنگ دامبول دیمبویی مسخره! اول صبحی..."

راهی ضبط را روشن کرد . نفس با شنیدن آهنگ امیدوار شد. از حرفهای نوید به شکوفه، فهمیده بود راهی مهندس معمار است ودر شرکت پدرش کار می کند ولی عاشق موسیقی ست.

راهی لبخند زد و نیم نگاهی به نفس انداخت.

- ویولن زدنم بهتر شده؟!

نفس هم لبخند ملایمی زد.

- نه به خوبی استادتون!

راهی خندید.

- اون که بله! گاهی فکر می کنم آرتین نابغه س... هر دوشون استادن... شنیدم ارمنی ها ذاتن استعداد موسیقی دارن...

نفس گفت: نوید چی؟!

راهی نگاهش کرد.

- نویدم استاده... شما چرا سمت موسیقی نرفتین؟!

نفس چانه اش را بالا برد.

- عکاسی رو بیشتر دوست داشتم.

- تا حالا توی زمینه ی عکاسی از فضاها کار کردین؟

نفس سرش را به طرف راهی گرداند.

- نه هنوز.

رمان بازار
romanbazar.ir

- کار کردن با فضاها و احجام... من خودم عاشق طراحی داخلی هستم. توی شرکت هم بیشتر روی فضاهای داخای کار می کنم... اگر دوست دارین می تونین این نوع عکاسی رم تجربه کنین.

نفس کنجکاو شد.

- کجا؟!

- یه مجله ی معماری هست که با مدیر مسولش آشنام.

نفس متفکر گفت: که عکسهامو چاپ کنن؟!

راهی نگاهش کرد.

- اگه خوششون بیاد چرا که نه؟!

نفس داشت به پیشنهاد او فکر می کرد.

راهی گفت: خودم گهگاه مقاله هایی درباره ی معماری داخلی بهشون می دم... اصلن میشه سر یکی از کارهای خودمون بیاین، عکس بگیرین. می برم مجله... خوبه؟

نفس یاد آبروریزی نوید افتاد.

- بله... فقط...

راهی سریع گفت: اگه خودتون دوست دارین، راضی کردن نوید با من!

نفس متعجب از هشیاری او، گفت: شما و نوید چطور آشنا شدین؟! نوید غیر از آرتین و آرمن دوست صمیمی نداشت.

راهی لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- پس من شانس آوردم!... یه خواهر کوچکتر دارم؛ میره آموزشگاه پیش نوید کلاس گیتار... چند باری رفتم و اینطوری آشنا شدیم... رها، خواهرم، فکر کنم هم سن و سال شما باشه... خوب میشه شما هم با هم آشنا بشید. اونم معماری می خونه.

نفس گفت: چطوره که هر دو معماری خوندین و...

راهی میان حرفش پرید.

- موسیقی رو دوست داریم. ولی معماری موروثیه! من عاشق هر دوشون هستم. ولی رها سرگرمی های زیادی داره.

خندید.

- واقعن رهاس!

نفس گفت: خب یه روز با خودتون بیاریدش خونه ی ما.

راهی سرش را تکان داد.

- نمی دونه نوید همچین خواهری داره وگرنه تا حالا حتمن اومده بود.

جلوی دانشگاه ماشین را نگه داشت.

- نگفتید دوست دارید از فضاهای داخلی عکس بگیرید یا نه؟

نفس گفت: دوست دارم... فقط باید با نوید صحبت کنم.

- گفتم که؟ نوید با من!

نفس لبخندی از رضایت زد.

- ممنون که منو رسوندین. نفهمیدم کِی رسیدیم!

راهی هم لبخند زد و سرش را کمی خم کرد.

- من ممنونم که باهام هم صحبت شدین... آماده باشین برای تجربه های تازه!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس پیاده شد و خداحافظی کرد.

داشت فکر می کرد دیدش نسبت به راهی عوض شده.

آرام گفت: ولی صدای گرم و گیرایی داره!

روی اولین پله، امید ایستاده بود و متعجب نگاهش می کرد.

اخمهای نفس در هم رفت. امید همراهش وارد شد.

- اون آقا کی بود شما رو رسوند؟! اون که دیروز اومد دنبالتون کی بود؟!

نفس ایستاد.

- باید به شما هم جواب بدم؟!

امید سرش را پایین انداخت.

- نه... ببخشید... اما من دیروز یه چیزی بهتون گفتم... بعد هر بار با یکی میاین و می رین.

نفس عصبی گفت: اولن دیروز جوابتونو دادم. دومن من با هر کسی نمی رم و نمیام. سومن به شما ارتباطی داره؟!

دوباره راه افتاد. امید هم همراهش رفت.

- اشتباه برداشت کردین... توی این مدت که با هم کار می کردیم منو نشناختید؟!

نفس فکر کرد" این ول کن نیست!"

دوباره ایستاد.

- آقای ثابتی! اون آقایی که دیروز اومد دنبالم برادرم بود؛ اونی که امروز منو رسوند، نامزدم...انگار شما هستید که منو نشناختید.

امید متعجب گفت: نامزد؟!

نفس هم متعجب از حرفهای خودش گفت: بله... می خواید باهاش آشنا شید؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

امید"نه" آرامی گفت و با" ببخشید" از کنارش گذشت.

نفس هنوز از حرفهای خودش سر در نمی آورد ولی از دروغی که گفته بود راضی به نظر می رسید.

***

آن شب، شکوفه شیفت نبود. از عصر که نفس به خانه برگشت، انگار شکوفه و نوید، همه ی دیروز و اتفاقاتش را فراموش کرده بودند.

فقط نفس حس کرد با توجه بیشتر می خواهند دیروز را تلافی کنند.

وقتی این محبت و توجه به اوج رسید که شکوفه گفت: خیلی وقته بیرون شام نخوردیم. موافقین بریم رستوران ایتالیایی، پاستای محبوب نفسو بخوریم؟!

نفس که متعجب پرسید: امشب؟!

شکوفه لبخند زد.

– امشب نه من سر کارم، نه نوید مهمون و تمرین داره، نه تو درس...

در حیاط تاریک ، نفس لحظه ای ایستاد.

دلش می خواست بالا برود و با تمام وجود از آرتین تشکر کند.

آرتین تازه رسیده بود. رفتن آنها را از گوشه ی پرده دید و خسته روی تخت دراز کشید.

انگار چیزی یادش آمده باشد، صورتش را در بالش فرو برد و نفس کشید.

دلش می خواست بالشش را با بالشی که دیشب داشت عوض کند.

کلاریس آرتین و آرمن را صدا زد.

– شام.

رمان بازار
romanbazar.ir

آهی کشید و نشست. به یاد آورد فردا صبح نفس را در تاریکخانه می بیند.

لبخندی روی لبهایش نشست و از اتاق بیرون رفت.

آرتین داشت آماده میشد به دانشگاه برود.

شکوفه و کلاریس در آشپزخانه بودند.

کلاریس گفت: ماریا خودش تا منو دید، گفت خبر داری لوسینه و آرمن هر روز صمیمی تر می شن؟! حالا توی گیتار پیشرفتی هم کرده؟

خندید.

- خودش می دونه چه دختر شیطونی داره!

آرتین یاد فردا و افتتاحیه ی نمایشگاه افتاد. ازاتاق بییرون رفت.

" چی براش بگیرم؟"

نگاه کرد به چراغهای روشن درختِ کریسمسِ گوشه ی سالن.

" واقعن فقط منو دعوت کرده؟! مگه اولین نمایشگاهش نیست؟!"

کلاریس گفت: ادیک خیلی لوسینه رو دوست داره... میگه بازیگوش و شیرینه... آرتین جان... قهوه سرد شد.

آرتین رفت رو به روی شکوفه نشست.

کلاریس گفت: تو خبر داری لوسینه چیزی از گیتار یاد گرفته یا نه؟

هر دو لبخند زدند.

آرتین سرش را تکان داد.

- نه... پیش من که بهش درس نمیده؟

هنوز داشت به هدیه فکر می کرد. ساکت قهوه اش را نوشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

" عصر باید برم براش بخرم"

بلند شد.

- مرسی.

کلاریس میان حرفش با شکوفه گفت: آنوش.

***

نفس قابهای عکس نمایشگاه را تحویل داد و به غذا خوری رفت.

هیجانِ فردا را داشت. نمایشگاه در وقت خوبی برگزار نمیشد. پایان ترم بود و عکسها و درسهای زیادی برای آماده کردن داشت اما همه ی حواسش به اولین نمایشگاه زندگی اش بود.

یکی از همکلاسی ها در حال رد شدن از کنارش گفت: لواسانی، اطلاعات داره پیجت می کنه.

نفس دقت کرد.

چند لحظه بعد خواسته شد جلوی در دانشکده برود.

با دلهره جلوی در رفت.

خم شد و از مسئول اطلاعات پرسید: من نفس لواسانی هستم. صدام کردین.

مرد، دستی به ریش انبوهش کشید و اطراف را نگاه کرد.

دختری را نشان داد و گفت:اون خانوم باهاتون کار دارن.

نفس راست شد و با دقت به دختر نگاه کرد. قد متوسطی داشت و کوله ی تقریبن بزرگی روی دوشش بود. او را نشناخت. جلوتر که رفت، موهای دختر که به سرخی می زد، توجهش را جلب کرد.

دختر با برقی در نگاهش، پر انرژی به طرفش آمد.

- خانوم لواسانی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس با لبخندی محو به حرکات سریع دختر، گفت: بله... شما؟

دختر خندان گفت: من شاگرد آقای لواسانی هستم... رها... خواهر راهی.

ابروهای نفس بالا رفت.

- فکر نمی کردم اینطور ببینمتون!

رها دستش را دراز کرد.

- ظهر اومدم که وقتتون آزاد باشه... هست؟!

نفس دستش را فشرد.

- بله... دوست دارین بریم توی غذا خوری؟ من اونجا بودم.

رها گفت: موافقم.

و همانطور که وارد می شدند، ادامه داد: از آقای لواسانی اطلاعاتو گرفتم... راهی دیشب گفت می دونستی آقای لواسانی یه خواهر هم سن تو داره؟! اولش فکر کردم شما هم باید موسیقی کار کنین. ولی راهی گفت عکاسی می خونین... گفت یه روز بیا باهم بریم خونه شون... راهی که تازگی شبها هم اونجاس!

حس کرد آنهمه انرژیِ رها به او هم سرایت کرده.

- قبلن یه زیرزمین بزرگ داشتیم.بچه ها درستش کردن و بهش رسیدن. الان یه استودیوی کامل و حرفه ای شده. دائم اونجا هستن.

رها گفت: شما چیزی از من می دونین؟!

نفس با دست صندلی را تعارف کرد و خودش روبه روی رها نشست.

- نه زیاد! برادرتون گفتن معماری می خونین وموسیقی رو دوست دارین...

رها کیفش را روی صندلی کنارش گذاشت و نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

- اول از همه، من از روی شناختی که از آقای لواسانی دارم، به نظرم شما هم باید جالب باشین. برای همین دوست دارم با هم دوست باشیم... راحت... اگه موافقین!

نفس داشت فکر می کرد "نگاه براقش درست شبیه راهیه... ولی پر انرژی تر از اونه!"

گفت: حتمن!

رها دوباره دست نفس را فشرد.

- البته من خیلی خیلی سعی میکنم کنترل شده باهات برخورد کنم! راهی گفته نفس مثل تو نیست. یه دختر آروم و ساکته که می تونه ساعتها توی یه اتاقک تاریک، عکسهاشو چاپ کنه...

نفس به حرف راهی لبخند زد.

- به منم گفتن شما مثل اسمتون واقعن رها هستین.

رها دو دستش را در هم قلاب کرد.

- من هزار تا دوست دارم؛ صمیمی، غیر صمیمی، گروهی، کاری، درسی، قدیمی، اکیپی... اما هیچکدومشون اجازه ندارن بهم بگن شما!

لبخند هر دو پررنگ شد.

رها گفت: خب... من از خودم بگم یا تو شروع می کنی؟! یا اصلن میخوای یه روز دیگه همدیگه رو مفصل ببینیم؟

نفس بلند شد.

- نه! بذار یه چیزی بگیرم بخوریم. بعد حسابی تعریف می کنیم.

و همانطور که از رها دور می شد فکر کرد " چه خواهر و برادر جالبی!"

با چای و کیک برگشت.

نشست و گفت: من بر عکس تو زیاد دور و برم شلوغ نیست... راستش تعداد آدمهای نزدیکم و کارهایی که باید بکنم، اگه زیاد بشه احساس میکنم اوضاع داره از کنترلم خارج میشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

رها گفت: بر عکس تو، من اگه دورم شلوغ نباشه احساس پوچی می کنم!... دوست دارم همه چیزو تجربه کنم... منظورم هرچیزی نیست ها؟... کلن مهارت و سرگرمی رو میگم. حتا بعضی وقتا یادم میره چه کلاسی ثبت نام کرده بودم و همینطور رو هوا مونده!

نفس کنجکاو و با لبخند گوش می کرد. در حرفهای رها، سادگی خاصی بود. بدون هرگونه خودنمایی و غرور، فقط تعریف می کرد.

- ما دو تا بچه ایم... بابا و عموم هم معماری خوندن. من و راهی از بچگی دور میز نقشه کشی بابام می گشتیم و اداشو در می آوردیم. الان من سال سومم ولی به زور از بابام کار می گیرم. مدرک بدون تجربه به درد نمی خوره. توی هر رشته ای... مامانم با اینکه خودش سالهاست کار نمی کنه، اصرار داره من کار کنم و مستقل باشم... ولی راستش این وسوسه ی درونم که می خوام خیلی چیزا رو یاد بگیرم، باعث میشه زیاد نچسبم به کار خودم...

نفس از چایش چشید.

- چطور می تونی این همه چیزو با هم دوست داشته باشی و یاد بگیری؟!

رها خندید.

- گفتم که؟ وسوسه! مثلن کافیه یه فیلم درباره ی صخره نوردی ببینم. فرداش دلم می خواد صخره نورد بشم. میرم توی کلاس آموزش صخره نوردی ثبت نام می کنم. چند جلسه میرم. چند بار مچ دست و پام در میره و کبود می شم... بعد می فهمم نه! من صخره نورد بشو نیستم!

نفس هم خندید.

- پس باید به خودت آسیب بزنی تا به این نتیجه برسی که به دردش نمی خوری!

- نه... یه سری کارها از دور قشنگه! وقتی آدم تجربه می کنه می بینه کسالت آور و بیخوده!... مثلن من وسوسه شدم ساکسیفون بزنم یا برنامه نویسی کامپیوتر یاد بگیرم ولی وقتی واردش شدم، خیلی کسل کننده بود.

نفس سرحال گفت: میشه بگی چه کاری رو شروع کردی که هنوز دوست داشته باشی؟!

رها با چشمهای تنگ شده و شیطنت گفت: چه سوال سختی!

رمان بازار
romanbazar.ir

و جدی تر گفت: معماری... سوارکاری... همین موسیقی... گیتار... میدونی؟! بر عکسِ همه ی کارام، توی موسیقی یه آرامش غریبی به دست میارم که اونو دوست دارم... شنیدم تو ساز نمی زنی... چطور می تونی پیش برادرت باشی و نخوای یاد بگیری؟!

نفس لبخند زد.

- اون آرامشی که تو با ساز زدن می گیری، من با گوش کردن تجربه می کنم. مخصوصن که برام یه تاریکخونه توی همون زیر زمین درست کردن؛ همیشه وقت کار کردن آرامش دارم. چون هیچوقت استودیوشون خالی نیست!

- غیراز عکاسی چیکار می کنی؟

نفس هم احساس خجالت کرد، هم دوباره یاد نوید افتاد و حرصش در آمد.

- کار زیادی نمی کنم... کتاب می خونم. گاهی هم نقاشی می کنم... فعلن که عکاسی و درسها بیشتر وقتمو گرفته.

رها اخم آرامی کرد.

- باید از جوونی و انرژیت تا فرصت داری استفاده کنی.

بعد با شیطنت گفت: خودم راهت میندازم!... توی عکاسی چطور؟ از کارت راضی هستی؟ چون من فکر می کنم اول از همه خود آدم باید از کاری که می کنه راضی باشه. وقتی خودت راضی نباشی، همه ی عالم هم تعریف کنن به دلت نمی شینه.

نفس لبخند بیرنگی زد.

- راضی ام ولی می دونم بهتر از اینم می تونم کار کنم.

یاد نمایشگاه افتاد.

- راستی... فردا یه نمایشگاه گروهی افتتاح میشه که ده تا از کارای منم توش هست. دوست داری بیای؟

رها دوباره هیجان زده و پر انرژی شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- افتخار هم می کنم برای افتتاحیه ی نمایشگاه دوستم بیام.

نفس روی کاغذ، آدرس فرهنگسرا را نوشت.

- ساعت ۵ بعداز ظهر.

رها نگاهی به کاغذ کرد.

- این جا رو که بلدم. صد بار رفتم... ولی هیچکدوم نمایشگاه عکس دوستم نبوده!

روی همان کاغذ شماره ای یادداشت کرد.

- این شماره ی منه... اگه دوست داشتی بعضی جاها که هر دو دوست داشتیم با هم میریم. سینما... تئاتر... کنسرت...

نفس دلش می خواست بپرسد پدرش، مادرش یا راهی مخالف اینهمه برنامه اش نیستند؟ ولی با خود فکر کرد اگر بودند که رها اینطور آزادانه به همه ی کارهایش نمی رسید؟

نفس بلندی کشید و حسرتش را بیرون داد.

- هنوز به آموزش گیتار ادامه می دی؟

رها سر تکان داد.

- پیشرفتم کنده! اما آقای لواسانی راضیه... اصلن دوست ندارم کنسلش کنم. راهی با اینکه بعد از من به صرافتِ آموزش افتاد، پیشرفتش از من بیشتره. اونم ویولن که اونهمه سخته.

نفس گفت: پیش نوید یاد نمی گیره.

رها جرعه ی آخر چای را سر کشید.

- آره... انگار از دوستای آقای لواسانیه. یه استاد دانشگاهه که کارش حرف نداره... راهی وقتی کوچیکتر بود کلاس ویولن می رفت. اما از وقتی برای کنکور شروع کرد به درس خوندن، ولش کرد.استادش گفته قبل از ویولن، تو صدای خوبی داری. باید روی صداتم کار کنی. الانم با استادش و برادرت جدی چسبیده به هر دوش.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس از یادآوری استاد راهی لبخند زد و گفت: آره... صدای خیلی خوبی دارن.

رها با سر انگشت ها به پیشانی اش زد.

- منو ببین دارم به کی می گم! بیست و چهار ساعته خونه ی شما دارن تمرین می کنن... ولی در کل باید جو جالبی باشه... همش ساز و آواز دور و برته!

نفس بیخود سر تکان داد.

- اگه دوست داری بیا ببین. اینم امتحانش کن!

رها خندید.

- اگه اجازه نمی دادی هم می اومدم! خب... برای فردا کمک لازم نداری؟ همه چیز مرتبه؟

نفس سرحال وسایلش را برداشت و پایین رفت.

پشت در زیر زمین مکثی کرد. آرتین متوجهش شد و آرام در را گشود.

لبخند زد و آرام گفت: همه چیز خوبه؟

نفس سر تکان داد.

- دیر نکنی؟!

آرتین با همان لبخند گفت: شاید یه کم دیر بشه... بعد از اینا، سه تا شاگرد دیگه هم دارم. ولی مطمئن باش ده دقیقه ی آخر خودمو می رسونم.

نفس متعجب و دلخور نگاهش کرد. آرتین دلش نیامد آزارش بدهد.

- الان ازم متنفری؟!... شوخی کردم! سر ساعت ۵ اونجام.

نفس راحتی کشید و آرام گفت: می خواستم گریه کنم!... من رفتم.

آرتین سرش را تکان داد و آرام ولی محکم گفت: موفق باشی.

نفس میان حیاط گفت: منتظرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرتین برگشت و رو به روی دو قلو ها نشست.

- خب پسرای شیطون! کجا بودیم؟!

***

نفس نگاهی به ساعتش کرد؛ چهار و چهل و پنج دقیقه بود. دلش خواست شکوفه و نوید را هم دعوت می کرد. نا سلامتی اولین نمایشگاهش بود. یادش آمد شکوفه بیمارستان است.

فکر کرد " نوید که بود؟ اصلن چرا به آرمن و خاله کلاریس نگفتم؟! با خودم لج کردم!"

رها سریع به طرفش می آمد. ذوق زده همدیگر را در آغوش گرفتند.

نفس راهی را دید که با سبدی گل، عقب تر ایستاده بود و لبخند می زد. با کت و شلوار و کراوات خاکستری و چشمهایی شبیه رها.

نفس و رها که به طرفش رفتند، گفت: قول میدم قبل از ۵ به هیچی نگاه نکنم!

رها خندید.

- انقدر عجله داشتیم زود رسیدیم!

نفس سبد گل را گرفت و تشکر کرد.

- راحت باشید... الان بر می گردم.

رفت و با دو لیوان نسکافه برگشت. بعد دوستانش را که کارهایشان به نمایش گذاشته شده بود معرفی کرد.

نگاهها به راهی خریدارانه و کنجکاو بود ولی نفس هیجان زده و منتظر بود و چیزی نمی دید.

رها شکلاتی به دهان گذاشت.

- من دوست دارم تنها و سر فرصت کارها رو نگاه کنم.

راهی لبخند آرامی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- کارهای شما کجاس اول از اونا شروع کنم؟

نفس هم لبخند زد.

- نه! مثل بقیه به ترتیب چیدمان نگاه کنید.

راهی کمی سرش را خم کرد.

- چشم!

نفس حس کرد با کت و شلوار و کراوات مودب تر هم شده! رفتن راهی را ندید. دوستش آمد کنارش.

- نسبت این آقا با شما چیه خانوم؟!

نفس لحظه ای یاد امید افتاد و گفت: چطور؟!

- آخه فقط گفتی مهندس سزاوار!

نفس آرتین را دید.

بی حواس لبخند زد و گفت: خب مهندس سزاواره دیگه!

و به طرف آرتین رفت.

آرتین سرحال، هدیه اش را به نفس داد.

- امیدوارم نمایشگاه بعدی، نمایشگاه انفرادیت باشه خانوم عکاس باشی!

نفس تشکر کرد و خواست آرتین را همراهش به داخل سالن ببرد ولی آرتین ایستاد.

- صبر کن! بازم مهمون داری.

آرمن و لوسینه با دسته ای گل و پشت سرشان نوید وارد شدند.

نفس با خوشحالی گفت: خوش اومدین... چه خوب شد!

رمان بازار
romanbazar.ir

نوید بدون اینکه گلها را به نفس بدهد، بغلش کرد. نفس لحظه ای بی حرکت ماند. بعد از سرِ شوق خندید.

گلها را روی میز گذاشت و گفت: صبر کنید.

دوستش سینی لیوانهای نسکافه را تعارف کرد و نفس به طرف دیگر سالن رفت.

رها و راهی با فاصله سرگرم تماشا بودند. کنار رها ایستاد.

- بیا می خوام به یکی معرفیت کنم!

رها خندان همراهش رفت.

نوید و آرمن متعجب شدند. نفس رو به روی آرتین ایستاد که در شلوار جین و کت کتان، آراسته و جذاب، به هر سمتی شباهت داشت غیر از استاد؛ و گفت:

- استاد عابدیان؛ استاد برادرتون... رها سزاوار، خواهر مهندس راهی.

رها با دهان نیمه باز به آرتین خیره شد.

- شما استادِ راهی هستین؟!

آرتین به تعجب رها لبخند زد.

- استاد که... نه! با هم تمرین می کنیم.

رها هم لبخند زد.

- فکر می کردم شما یه مرد پنجاه ساله ی ریشو با موهای وزوزی باشین که خندیدن بلد نیست!

آرتین بی صدا خندید و به نفس نگاه کرد.

- شما چطور با هم آشنا شدین؟!

آمدن راهی باعث شد نفس جواب ندهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوست نفس، او را که تنها دید دوباره کنارش ایستاد و بدون اینکه نگاهش کند گفت: ناقلا! اینجا چه خبره؟!

نفس متعجب نگاهش کرد. دوستش نگاه از سالن گرفت.

- من میگم تو چرا با پسرامون نمی جوشی! نگو به اندازه ی کافی دور و برت دست چین شده هاش هستن! اینهمه آقای متشخص برای بازدید از کارای شما اومدن؟!

نفس خندید.

- تو خل شدی! برادرم و دوستاش هستن بابا.

آرتین عکسهای نفس را قبلن با دقت دیده بود. بقیه ی عکسها را گذرا تماشا کرد و دائم نگاهش در سالن می گشت. راهی اولین نفر بود که سراغ نفس رفت و به خاطر کارهای خوبش تبریک گفت.

آرمن با خنده گفت: ما که چیزی سردر نیاوردیم ولی در کل آفرین!

رها ابروهایش را بالا برد.

- سر در نیاوردین؟!

لوسینه و آرمن باز هم خندیدند.

آرمن گفت: می دونی بیشتر از همه از چه چیز کارای نفس خوشم میاد؟ کنتراستش. توی همه ی کاراش کنتراست هست. کنتراست عناصر، نور، موضوع...

نوید چشمک زد.

- پیش خودش تعریف نکن!

چند نفر از بازدید کننده ها سراغ نفس آمدند. آرتین هنوز حواسش به نفس بود. گهگاه نگاهی به بروشور نمایشگاه می کرد و دوباره به نفس.

افتتاحیه تا ساعت ۷ بود. نفس نگاهی به ساعتش کرد. نزدیک هفت بود. آرتین کنارش رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

- کارات حرف اولو می زنن.

نفس آن روز سرحال بود.

- وقتی تو می گی باور می کنم!

آرتین سرش را تکان داد.

- فقط از همین حالا قول بده برای اولین نمایشگاه انفرادی، اجازه بدی من کمکت کنم.

نفس خندید.

- هر چی شما بگین استاد!

رها آن روز آرتین را دائم" استاد" صدا می زد.

آرتین گفت: امشب باید جشن بگیریم.

نفس ابروهایش را بالا برد.

- به خاطر نمایشگاه؟!

آرتین گفت: به خاطر تو! اولین پله ی موفقیتت... تو یه عکاس معروف و بی نظیر میشی.

نفس سرخوش نگاهش کرد.

آرتین ادامه داد: دربند و دوست داری؟

نفس با شیطنت خندید.

- به شرط آلو ترش!

راهی کنارش ایستاد.

- خب... فکراتونو کردین؟!

آرتین خواست قدمِ رفته را برگردد و دوباره کنار نفس بایستد. صدای راهی را شنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

- قرارمون چی شد؟

وبا دلهره به طرف بقیه رفت.

نفس گفت: من موافقم.

راهی سرحال تر گفت: من با نوید حرف زدم. مخالفتی نکرد... توی همین چند روز می تونید با رها بیاید سر یکی از کارامون که تکمیل شده برای عکاسی.

نفس با رضایت سر تکان داد.

راهی گفت: رها چطوره به نظرتون؟!

نفس با لبخند گفت: همونطور که خودتون گفتین! واقعن مثل اسمش رهاس!

راهی گفت: فکر می کنید می تونه براتون یه دوست خوب باشه؟

نفس باز لبخند زد.

- از دیروز هست!

رها آمد بازوی راهی را گرفت.

- استاد گفتن امشب می خوان دربند جشن بگیرن. من و تو هم می ریم؟

راهی لبخند زد.

- اگه دعوت بشیم حتمن.

نفس سرحال گفت: رسمن دعوتید!

****

ساعت یازده، سرازیری یخ زده تا میدان سربند را برگشتند.

راهی و رها سوار ماشین خودشان شدند و رفتند. نفس و لوسینه، لرزان در ماشین نشستند. آرمن خندان دستهایش را به هم مالید و کنارشان لم داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لوسینه که با آرمن حسابی شیطنت کرده بودند، به ارمنی گفت: کی پیشنهاد دربند داد توی این سرما؟!

آرتین از آینه نگاهشان کرد.

- من!... یادمه یکی آلو ترش هم می خواست!

نفس هم به ارمنی گفت: من!... ولی دیگه نمی خوام!

لوسینه را رساندند و به خانه رفتند. باز کلاریس و ادیک تنها بودند و صدای حرف و خنده شان در راهرو پیچیده بود.

نفس همانطور که لباسهایش را در می آورد گفت: قراره یکی از همین روزا با رها بریم سر کارشون برای عکاسی.

نوید کاپشنش را در آورد.

- راهی گفت.

نفس لحظه ای منتظر ادامه ی حرف نوید، نگاهش کرد؛ ادامه نداشت. خسته اما سرحال به اتاقش رفت. نمی دانست راهی چطور نوید را متقاعد کرده. فقط احساس خوبی داشت. نمایشگاهشان افتتاح شده بود. همه از کارهایش تعریف کرده بودند. نوید راضی شده بود آزادتر به کارهایش برسد. یک ست لنز حرفه ای از آرتین هدیه گرفته بود و...

یاد گلها افتاد. بیرون رفت. نوید داشت گلها را در گلدانها می گذاشت.

نفس را که دید گفت: صبح که مامان بیاد از دیدنِ اینهمه گل شوکه میشه.

حبه ای قند در آب گلدان انداخت. نوید کارت میان سبد گل را برداشت. نگاهی کرد و روی میز گذاشت. نفس هم به کارت نگاه کرد.

" به امید دیدن روزهای آفتابی از دریچه ی دوربینت. راهی و رها"

لبخند آرامی زد و فکر کرد " هدیه ی راهی، راضی کردنِ نوید بود."

رمان بازار
romanbazar.ir

خمیازه ای کشید و به اتاقش رفت.

از شروع امتحانات، نفس به تاریکخانه اش نرفته بود.

یک هفته بود درس می خواند و امتحان می داد. سه روز تا امتحان بعدی فرصت بود و درسها را مرور کرده بود.

از دانشکده یکراست سراغ پسرها رفت. پنج شنبه بود و هر سه، با وقتِ آزاد بیشتر با هم تمرین می کردند. انقدر سرگرم نواختن بودند که متوجه پایین رفتنش نشدند. نفس دست به سینه به جدیتشان نگاه می کرد که آرتین سرش را برگرداند.

نفس در را باز کرد و با لبخند گفت: موزیسینهای جدی خسته نباشید!... آرتین؟ از پشت در هم بوها رو حس می کنی؟!

آرمن سرحال گفت: نیستی خانوم! ما هم باید دعوت کنیم تا بیای؟!

آرتین گفت: امتحانا چطورن؟

نفس کنار بخاری ایستاد.

- خوبن... چهار تا دیگه مونده.

آرتین خواست بگوید "حداقل بیا به تاریکخونه ت سر بزن" ولی بی هدف چند نت زد.

نفس روی کاناپه لم داد.

- چرا دست از کار کشیدین؟... نوازندگان بنوازند!

آرمن خندید.

- سلطان بانو چی دوست دارن گوش بدن؟!

آرتین زمزمه کرد " سلطان بانو" و گوشه ی ابرویش بالا رفت.

نفس لبهایش را به هم فشرد.

- هوم... یه آهنگِ طربناک!

رمان بازار
romanbazar.ir

نوید گفت: طربناک نداریم! داریم کلاسیک تمرین می کنیم.

کلاریس با ضربه ای به در وارد شد و با خودش بشقاب خوشبوی گاتا ی گرم را آورد. پسرها بو کشیدند.

کلاریس گفت: دیدم نفس اومد پایین. گاتا آوردم بخوره تا گرمه خستگیش دربره.

نفس بلند شد و گونه ی او را بوسید.

- مرسی خاله. خودتونم بشینید.

آرتین گفت: تازه قهوه درست کردم.

کلاریس اخم کرد.

- از این قهوه ها دوست ندارم... اینا که قهوه نیست؟ جوشیده و بی مزه! من میرم بالا، الان دیگه شکوفه بیدار میشه با هم قهوه می خوریم.

صدای در حیاط باعث شد کلاریس سر بر گرداند.

- این کیه؟! شاگرد دارین؟

آرتین کنار در رفت و با لبخند در را باز کرد.

رها مثل همیشه سرحال سلام کرد.

- مهمون نمی خواین؟!

نفس را بوسید.

نفس گفت: به موقع اومدی. تازه رسیدم... خاله کلاریس، مامان آرتین و آرمن.

رها دست کلاریس را فشرد.

- بارو... لاوک؟

نفس خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

- ارمنی از کجا بلدی؟!

رها با لبخند گفت: از دوستای ارمنیم... چهار کلمه بلدم!

نفس گفت: خاله! رها خواهر مهندس راهیه.

لحن کلاریس آشنا شد.

- خوش اومدی... نمی دونستم راهی خواهر داره.

رها نشست.

نوید گفت: راهی شرکته؟

رها گفت: بودیم... با هم اومدیم. بیرون توی ماشینه.

کلاریس به آرتین گفت: بازم قهوه درست کن. براتون مهمون رسید.

نوید رفت راهی را بیاورد.

- چرا توی ماشین موند؟!

رها به در و دیوار نگاه می کرد.

- اینجا چقدر خوبه! یه جور دیگه تصور می کردم... تاریکخونه ی تو کجاس؟

کلاریس رفت بالا.

نفس در تاریکخانه را باز کرد.

رها گفت: زنگِ بالا رو زدم؛ یه خانومی جواب داد. به نظرم خواب هم بود... راهی گفت زنگ بالا رو بزنم.

نفس لامپ را روشن کرد.

- مامانم بوده.

رها با ذوق به فضای کوچک اتاقک نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چقدر دم و دستگاه داری! چه جالب!

بیرون که رفتند، راهی و نوید هم آمده بودند. راهی سلام کرد.

- رها دوباره شما رو دید کارش یادش رفت.

رها نشست.

- اومدیم دنبالت بریم برای عکاسی.

راهی گفت: سر همون پروژه های آماده.

آرتین قهوه می ریخت. نفس گاتا را برید.

نوید گفت: عجله که ندارین؟

راهی سر تکان داد که "نه".

نفس گفت: گاتای گرمه. خاله کلاریس تازه درست کرده.

نفهمید چرا به ارمنی به آرتین گفت " برای من بزرگ می ریزی؟"

و باز نفهمید چرا آرتین لبخند زد.

رها ویولن سل را به آرتین نشان داد.

- این مال شماس استاد؟

آرتین سر تکان داد.

- اسمم آرتینه!

آرمن با خنده گفت: منم آرمن. اینم نوید!

رها خندید.

- یعنی عیب نداره باهاتون راحت باشم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

راهی گفت: بذار از دفعه ی بعد! حداقل اولین بار رعایت کن!

رها تکه ای گاتا برداشت.

- باشه! از دفعه ی بعد راحت میشیم... حالا استاد، میشه خواهش کنم یه کوچولو با این سازتون بزنین؟!

آرتین با لبخند گفت: اسمش ویولن سله!

رها باز خندید.

- باشه از دفعه ی بعد!

نفس گفت: آرتین، رها یه مدت ساکسیفون یاد می گرفته.

آرتین با تعجب گفت: ساکسیفون؟!

راهی گفت: تا اومد اسمشو یاد بگیره دلشو زد!

بعد به نفس گفت: امروز که وقت دارین؟

نفس گفت: بله... امتحان بعدی سه روز دیگه س. خوب وقتیه.

رها گفت: تا نرفتیم یه کم بزنین دیگه؟

نفس گفت: یکی از همون قدیمی ها رو...

آرتین نگاهش کرد.

-برای چیزی که تو می خوای، باید کوکشو عوض کنم.

بعد لبخند مهربانی زد که نفس فکرکرد "یعنی یه چیزی می زنم که دوست داشته باشی "

"قصه ی عشق"* را زد.

رها ساکت و متفکر به حرکت دست آرتین نگاه می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آهی کشید و بر خلاف چند دقیقه قبل، آرام گفت: صداش خیلی از ویولن بم تره... یه طور خاصیه.

آرتین ونفس همزمان به هم نگاه کردند و از سرشان گذشت " سوز بم خاص!"

هر دو انگار متوجه فکر همدیگر شدند که لبخند زدند.

راهی گفت: هر طوری که هست تو رو سِحر کرده... بریم؟... سه جا آماده س.

نفس گفت: باید آماده بشم و وسایلمو بردارم.

راهی سرش را تکان داد.

نفس به رها گفت: میخوای باهام بیای بالا؟ مامانم هم هست.

رها بلند شد: آره... خیلی دوست دارم پدر و مادرتو ببینم.

نفس نگاهی گذرا به نوید کرد.

نفس بلندی کشید و آرام گفت: پدرم ده سالی میشه فوت کرده.

رها انگار حرف بدی زده باشد، دستش را جلوی دهانش گرفت و متعجب به بقیه نگاه کرد. دوباره آه کشید و آرام گفت: متاسفم...

نفس در را باز کرد و لبخند زد.

- بریم.

آرتین به چشمهای نفس خیره بود. چشمهای قهوه ای درشت نفس ده ساله که عمیق بود و غمگین.

راهی به در نگاه کرد و گفت: ببخشیدش... خبر نداشت.

نوید جرعه ای از قهوه اش نوشید: عیبی نداره... چیزی نشد.

***

رمان بازار
romanbazar.ir

* love story ، اندی ویلیامز، ۱۹۷۱ (آهنگ معروفیه)

*****

نفس راضی از نتیجه ی تجربه ی جدیدش، همانطور که گردنش را ماساژ می داد، از تاریکخانه خارج شد و راهی را دید که با لبخند نگاهش می کرد.

کمی دستپاچه شد. صدای تمرینهای ویولنش را با آرتین شنیده بود ولی چند دقیقه ای بود ساکت شده بودند. فکر کرده بود رفته اند.

راهی گفت: فکر کردید رفتم؟!

- بله... پس آرتین کجاست؟

راهی ویولنش را جمع کرد.

- مثل اینکه تلفن داشت. رفت بالا.

نفس یاد عکسهای چاپ شده افتاد. رفت و آنها را آورد.

- الان تموم شد.

و برای خودش قهوه ریخت. راهی با لذت و دقیق عکسها را می دید.

- با اون حساسیت و ظرافتی که شما به خرج دادین، فکرشو می کردم انقدر خوب بشن.

نفس لبخند زد.

- دوستشون دارم.

رو به رویش نشست و از اینکه اینطور با دقت نگاه می کرد خوشحال شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- فکر می کنین می پسندن؟!

راهی دوباره عکسها را از اول تماشا کرد.

- مطمئنم... ولی دارم به این فکر می کنم که اگه پدرم اینا رو ببینه، ازتون می خواد شما زحمت عکس گرفتن از همه ی کارای شرکتو قبول کنید.

ابروهای نفس بالا رفت.

راهی دوباره لبخند گرمی زد.

- حیف نیست این استعداد برای غریبه ها خرج بشه؟!

نفس به فنجان نگاه کرد.

راهی گفت: همین امروز می برم دفتر مجله... می تونم ببرمشون دیگه!؟ قول می دم به زودی چاپ می کنن. اصلن شاید توی همین شماره.

نفس می خواست عکسها را به آرتین نشان بدهد ولی فکر کرد دیدنش در مجله لذت بیشتری دارد.

راهی به ساعتش نگاه کرد.

- خب ، من دیگه با اجازه تون میرم.

نفس برای عکسها پاکتی آورد. راهی پاکت را در کیفش گذاشت و با ویولنش به طرف در رفت.

- آها! داشت یادم می رفت. رها گفت بهتون بگم با دوستاش برنامه ی دو – سه روزه گذاشتن برن دیزین. اگر دوست دارین برین، باهاش تماس بگیرین... یه اکیپ چهارده – پونزده نفره ان...

نفس لبخند بی رنگی زد.

- من مثل رها زیاد اهل تفریح نیستم... امیدوارم بهشون خوش بگذره.

راهی سر تکان داد.

- امری نیست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس تشکر کرد.

راهی گفت" به امید دیدار" و رفت.

نفس قهوه اش را نوشید و فکر کرد" پس آرتین کجا موند؟"

سازش کنار مبل بود. آرشه را برداشت و مثل آرتین دسته ی ساز را گرفت. صدای برخورد آرشه و سیمها فالش و آزاردهنده بود.

گفت: آرتینم همینجوری می زنه دیگه؟ چرا صداش خوب میشه؟!

لبخند زد و دوباره تلاش کرد. صدا ناهنجار بود.

گفت: تو می تونی! خانوم عکاسباشیِ موفق! کاری نداره!

انگشتانش را روی سیمها فشرد.

آرتین، آرام و با یک ابروی بالا رفته وارد شد و در را بست.

نفس با شیطنت لبخند زد. آرتین دست به سینه رو به رویش ایستاد.

- بزن ببینم!

نفس سرش را تکان داد.

- ولی نخندی ها؟!

آرتین لبهایش را به هم فشرد و سعی کرد جدی باشد.

- نمی خندم... بزن!

صدای گوش خراشِ آرشه و سیمها باعث شد گوشه ی چشمش را جمع کند. نفس آرشه را جلوی صورتش گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو هم با همینا، همینجوری می زنی دیگه! ولی من که می زنم، بیشتر شبیه جیغ بچه س تا صدای بم محزون... اونوقت هی میگی یه ساز یاد بگیرم... به نظرم بعد از چند سال تازه بتونم یه نت درست اجرا کنم... نه! من اینکاره نیستم!

آرتین لبخند مهربانی زد.

- اگه بخوای خوب هم می تونی بزنی.

رفت پشت صندلی نفس. از پشتش، آرشه را درست به دست نفس داد. انگشتانِ دست دیگرش را روی سیمها در جای درست گذاشت. با دو دست، دستهای نفس را گرفت و آرشه را روی سیمها کشید.

همان ساز محزون بم بلند شد. نفس یک لحظه به شوق آمد ولی با شنیدنِ صدای نفسهای آرتین کنار گوشش، دستپاچه و مسخ شده به حرکت آرشه خیره ماند.

آرتین همان لحظه که دستهای نفس را تنظیم کرد، چیزی در قلبش فرو ریخت. خواست کنار برود ولی فکر کرد" نفس چی فکر میکنه؟!"

این حس بویاییِ لعنتی داشت بوی نفس را به حافظه اش می فرستاد. بوی موهایش را.

مست از هوای پر از نفس که به ریه هایش می رفت، به خودش گفت " نه... با این کار، نفس خودشو ازت دور می کنه"

آب دهانش را فرو داد و سعی کرد صدایش بی خیال باشد.

- دیدی می تونی؟!

نفس فقط آرام سر تکان داد. آرتین می خواست همانطور نگهش دارد ولی بر خلافِ میلش، دستهای سرد نفس را رها کرد و راست شد.

به موهایش چنگ زد. " نکنه با همین کارم ازم فاصله بگیره؟!"

نفس فکر کرد " چرا هول شدی؟! مثل بچه ها نباش."

آرتین پلکهایش را روی هم فشرد و با لبخندی مثل لحظه ی ورودش، از پشتِ نفس کنار رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

- بزن دیگه! چرا ادامه نمی دی؟

نفس پوزخند زد.

- تو داشتی می زدی.

آرتین گرمش بود ولی کنار بخاری ایستاد. هنوز بوی نفس را حس می کرد.

- راهی کِی رفت؟

نفس با دیدن آرتینِ همیشگی، احساسش را مخفی کرد.

- قبل از اومدن تو.

آرتین سعی کرد نگاهش نکند. کاغذهای نت روی میز را برداشت و دسته کرد.

- عکسهات چطور شدن؟

نفس گفت: راهی بردشون.

آرتین متعجب نگاهش کرد؛ نفس ساز را کنار گذاشت.

- تا دیدشون، گفت عالی شده. می خواست همین امروز ببره برای مجله.

آرتین خواست بگوید " فکر می کردم بهم نشون می دی" ولی پشیمان شد.

خیره به کلیدِ سلِ روی کاغذ مانده بود و به راهی فکر می کرد.

پسر خوبی بود. حرکت ناشایستی نکرده بود. استعداد زیادی هم داشت. برخوردش با نفس محترمانه و آن طوری بود که نوید دوست داشت و حساسیتش تحریک نمی شد... ولی آرتین هر بار دچار دلشوره می شد و از حضورش می ترسید. مخصوصن از وقتی رها آنطور صمیمانه به نفس نزدیک شده بود و می دانست نفس که تا به حال دوست صمیمی نداشته، از رها خوشش آمده.

- بازم شاگرد داری؟

آرتین سرش را بلند کرد. دوباره یاد دستهای سردش افتاد و بوی موهایش.

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت: آره... دیگه باید پیداشون بشه.

نفس لحظه ای فکر کرد و چشمهایش برق زد.

- آها! همون دو تا دخترِ شیدا؟!

آرتین پوزخند آرامی زد. نفس بلند شد.

- برم به کارام برسم...

کنار در مردد به آرتین نگاه کرد.

- آرتین... ناراحت شدی عکسها رو نگه نداشتم ببینی؟

ناراحت نشده بود. نمی دانست چه حسی دارد... ولی همه را به پای راهی می نوشت نه نفس.

اخم مهربانی کرد و گفت: من که می دونم خوب شده! بالاخره که نشونم میدی! مهم اینه که همه بفهمن چه عکاس با استعدادی هستی.

نفس با خیال راحت لبخند زد و رفت.

آرتین سرش را به عقب تکیه داد و بوی پراکنده ی آشنا را نفس کشید.

آقای سزاوار، با موهای جوگندمی و کت و شلوار خوش دوخت مشکی به استقبال نفس آمد. نفس که از دیدنِ دفتر زیبا و شیک آنها و کارمندهای مرتب و مودب، هنوز مبهوت بود، بلافاصله او را از شباهتش به راهی شناخت.

بعد از احوالپرسی و اینکه " راهی و رها خیلی ازتون تعریف می کنن" دستور داد برای مهمانش قهوه بیاورند.

رها تقه ای به در زد و سرزنده وارد شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- سلام...سلام... خودمو با هر سختی بود رسوندم! خوش اومدی نفس جان... زیاد که منتظر نموندی؟

نفس خواست بگوید " یک ساعت" ولی با لبخند گفت: نه!

آقای سزاوار آمد روی نیم ست، کنار دختر ها نشست.

- شرمنده ام. آخر ساله و کارها باید سریع تموم بشه... البته به من نگفتن نفس خانوم منتظرن... خب... درسها چطوره؟

نفس معذب بود.

- خوبه...

رها لبخند زد.

- بابا! نفس مثل من پر حرف نیست! خجالتیه.

منشی فنجانهای قهوه را آورد و آرام گفت: آقای دکتر اومدن.

آقای سزاوار سر تکان داد.

نفس حس کرد به اندازه ی کافی سرشان شلوغ هست. نخواست وقت را تلف کند. پاکت عکسهای جدید را روی میز گذاشت.

- این عکسهای پروژه ی نگین و البرزه.

آقای سزاوار عکسها را برداشت و همانطور که نگاه می کرد، گفت: بسیار عالی... به راهی گفتم ازتون دعوت کنه تشریف بیارید دفتر تا هم از نزدیک زیارتتون کنیم، هم رسمن قرارداد ببندیم.

نفس فقط لبخند زد.

رها کنار پدرش عکسها را تماشا می کرد.

- بابا! انقدر با وسواس کار می کنه؟ هی فیلتر عوض می کنه، نورو کم و زیاد می کنه... نمی دونی چه دنگ و فنگی داره!

رمان بازار
romanbazar.ir

آقای سزاوار لبخند زد.

- برای همینه کارهاشون انقدر تکه.

دست دراز کرد گوشی را برداشت.

- خانوم، یه فرم قرارداد بیارین.

منشی با چند برگ کاغذ آمد و با اشاره ی آقای سزاوار، کاغذها را به نفس داد.

نفس مشخصاتش را نوشت و امضا کرد. آقای سزاوار دست دور شانه های رها انداخت.

- خانوم لواسانی... لواسونی هستین دیگه؟

نفس سر تکان داد.

- پدرم بودن.

آقای سزاوار آرام گفت: خدا رحمتشون کنه...

بعد کاغذ ها را از نفس گرفت.

- ما توی لواسون پروژه زیاد داریم... پس اونجا آشنا پیدا کردیم!

نفس معذب گفت: ما به اون صورت اونجا کسی رو نمی شناسیم.

آقای سزاوار سر تکان داد.

- آقای لواسانی از کارِ رها رضایت دارن؟!

نفس به رها نگاه کرد.

- راستش من زیاد در جریان نیستم... ولی می دونم بچه های شما استعدادِ موسیقی دارن.

رها خندید.

- به مامانم رفتیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

تلفن روی میز زنگ خورد. آقای سزاوار بلند شد و جواب داد.

رها آرام گفت: چه موقع بدی هم اومدی! همیشه نزدیک عید، شرکت اینطوری به هم می ریزه... بابا تا نصفه شب می مونه به کارهاش می رسه.

نفس گفت: پس زیاد مزاحمشون نشیم.

آقای سزاوار گوشی را گذاشت.

- ببخشید خانوما. این دوستان ما انگار عجله دارن... نفس خانوم، حالا جدا از همکاری، با خانواده تشریف بیارید منزل. ما مشتاقیم با هم آشناتر بشیم.

نفس با تشکر بلند شد. آقای سزاوار از کشوی میزش پاکتی بیرون آورد و به نفس داد.

- حق الزحمه ی کارهای قبلی...

رها خندان گفت: عیدی که یادت نرفته بابا؟!

نفس با حساسیتی که از بچگی مادرش یاد داده بود گفت: عیدی برای چی؟! من که کاری نکردم؟

انگار آقای سزاوار متوجه شد.

- درسته که الان قراردادو امضا کردین اما دو ماهه داریم با هم کار می کنیم... همین رها خانوم هم بابت کارهایی که توی شرکت جسته و گریخته انجام میده، حقوق و عیدی می گیره.

نفس خیالش راحت تر شد.

- خوشحال شدم زیارتتون کردم... امیدوارم سال خوبی در پیش داشته باشین.

آقای سزاوار لبخندی صمیمی زد.

- منم خوشحال شدم و امیدوارم در سال جدید موفق تر و کامیاب تر باشید. و البته بیشتر همدیگه رو ببینیم!

رها گفت: منم با نفس می رم بابا... تا شب.

پدرش را بوسید و همراه نفس بیرون رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

سوار ماشین که شدند، پرسید: برنامه ی عیدتون چیه؟ کدوم طرفی می رین؟!

نفس گفت: فکر نمی کنم جایی بریم... مامانم روزای آخر کارشه تا بازنشسته بشه. نوید هم سخت مشغول تمرینه برای ارکستر.

رها گفت: تو که کاری نداری؟ بیا با ما بریم سفر... همش یه هفته می ریم.

نفس نه دوست داشت بدون مادر و نوید برود و نه مطمئن بود اجازه می دهند.

- حالا که تعطیلم می خوام بیشتر پیش مامانم باشم. انقدر سرگرم درسم و مامان بیمارستان، که فرصت نداریم پیش هم باشیم.

رها گفت: حالا کجا بریم؟... حوصله ی خرید کردن داری؟ بعدش بریم یه جا بشینیم یه چیزی بخوریم.

نفس با رضایت سر تکان داد و فکر کرد " باید برای آرتین یه هدیه ی درست و حسابی بخرم"

شکوفه سرحال از دیدنِ شادیِ نفس گفت: مبارک باشه.

کلاریس خندید.

- خدا رو شکر نوید یه کم دست از سر این بچه برداشته.

نفس کنارش نشست.

- چون راهی راضی ش کرده... درست نقطه ی مقابل نویده...هیچ فرقی بین دختر و پسر نمیذارن.

کلاریس گفت: هر کس یه اخلاقی داره عزیز جان... راستش من اوایل دوست نداشتم یکی دیگه رم قاطی خودشون بکنن ولی بعد که دیدم بچه ی خوب و با تربیتیه، خوشم اومد.

نفس گفت: رها دعوتم کرد باهاشون برم مسافرت... ولی قبول نکردم.

کلاریس متوجه دو دلی نفس شد.

- خب خودمون می ریم. اگه شکوفه دو – سه روز مرخصی بگیره...

شکوفه سریع گفت: کلاریس! بذار این دو – سه هفته هم تموم بشه، راحت شم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کلاریس دوباره خندید.

- از صبح تا شب می شینیم قهوه می خوریم و فال می گیریم و درد دل می کنیم.

شکوفه هم خندید.

- شایدم ازت شیرینی پزی یاد گرفتم!

نفس گفت: تا شما بازنشسته بشی، دوباره دانشگاه باز شده. دیگه نمیشه سفر رفت که؟

کلاریس ابرو بالا انداخت.

- بهترا... تابستون سه تایی می ریم کیش. انقدر خوش می گذرونیم که تلافی این چند سال در بیاد!

نفس بلند شد.

- اووه! حالا کو تا تابستون؟!

در را باز کرد.

- میرم پایین.

خوشحالیِ گرفتنِ حقوقِ چند برابر انتظارش و قرارداد، باعث میشد کار شکوفه و تعطیلات کشدار را فراموش کند.

پشت در ایستاد و به داخل نگاه کرد. آرمن ونوید در حال تمرین بودند و آرتین، لم داده نگاهشان می کرد.

وارد که شد، آرتین لبخند زد.

نشست و به پسرها نگاه کرد.

آرتین سرش را جلو آورد و آرام گفت: یکی دو ساعت پیش یه بسته برات رسید.

نفس متعجب گفت: بسته؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

آرتین با شیطنت گفت: حدس بزن چیه!

نفس لحظه ای فکر کرد.

- کی آورد؟

- پیک.

قطعه ی پسرها تمام شد.

آرمن گفت: یه خبرِ خوش!

آرتین از کنار کامپیوتر، پاکتی به نفس داد.

آدرس را که خواند، ذوق زده گفت: مجله؟!

و سریع پاکت را گشود و مجله را بیرون کشید.

با عجله صفحاتش را ورق زد و عکسهای خودش را دید. نوید و آرمن کنارش ایستادند.

نوید متعجب گفت: اینا عکسهای توئه؟!

نفس دوباره ورق زد.

- آره... ناامید شده بودم. فکر کردم نمی خوان چاپ کنن... دو ماه گذشته بود...

آرتین با پشت انگشت به بالای مجله چندبار ضربه زد.

- فصلنامه س خانوم عکاسباشی!

پسرها با دقت و علاقه دوباره مجله را ورق زدند.

آرمن گفت: خود راهی هم یه مطلب داره... " جایگاه نور در طراحی مدرن"... انگار واقعن یه چیزایی بلده ها؟!

و خندید.

نوید گفت: کارش درسته بابا!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس رو به رویشان نشست.

- آره!... امروز رفتم دفترشون.

صورت هر سه از مجله بلند شد. نفس تکیه داد.

- یه دفتر بزرگ و شیک ، با کلی آدم با کلاس!

آرمن بلند خندید.

- نوید! برو تو کارِ رها خانوم! هرچند یه کم شلوغ بازیش آزاددهنده س اما در عوض دامادِ یه خانواده ی حسابی می شی!

نفس چانه اش را بالا برد.

- لوس!

نوید با مجله، آرام به سر آرمن زد.

- مسخره!

نفس گفت: پدرش بعد از یه ساعت ، جلسه ش که تموم شد اومد سراغم... انقدر مودب و محترمه؟

آرتین گفت: راهی نبود؟

نفس سر تکان داد.

- نه... رها اومد. زیاد نموندیم. پدرش خیلی گرفتار بود... فقط قرارداد بستیم.

آرتین لبخند زد.

- تبریک می گم.

ولی دوباره ترسِ ناشناخته اش را حس کرد.

آرمن دست بردار نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

- نوید! بابا دست به کار شو! من اگه مسلمون بودم، معطل نمی کردم!

آرتین به آرمن خیره شد و به فکر فرو رفت.

نوید خندید.

- فعلن که مسلمون نیستی و لوسینه برات خواب و خوراک نذاشته!... هر چند، اونم توی شیطنت چیزی از رها کم نداره.

نفس گفت: اتفاقن حال تو رو هم پرسید. گفت از رها راضی هست؟

آرمن بلند شد " پس دیگه مبارکه!" و با گیتار "مبارک باد" را زد. نفس میان آهنگ پرید.

- نه خیر! صد سال رها قبول نمی کنه زن نوید بشه!

آرمن یک دستش را به کمر زد.

- چرا مثلن؟! دلش هم بخواد!

نفس گفت: رها توی یه خانواده ی آزاد بزرگ شده...

نوید ادایی در آورد.

- حالا زن قحطه؟!

نفس دستش را دراز کرد.

- بده مجله مو!

نوید و آرمن دوباره نشستند پای تمرین. نفس کنار آرتین نشست.

- کجایی؟!

آرتین نگاهش کرد.

- همینجا.

نفس به مجله نگاه کرد و لبخند محوی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرتین گفت: از قراردادت راضی بودی؟ حقتو میدن؟

لبخند نفس رنگ گرفت.

- خیلی بیشتر از اونی که فکر می کردم حقمه میدن!

آرتین به چشمهای خندان نفس خیره شد.

- خودتو دست کم نگیر نفس.

نفس سر تکان داد. چشمهای مهربان آرتین به نظرش غمگین آمد.

آرتین بلند شد.

- من می رم بالا.

و رفت.

نفس ایستاد. آرتین رفت کنار باغچه. به خاک خیره شد. بعد سرش را بلند کرد و زل زد به آسمان. دستی به موهایش کشید و از پله ها بالا رفت.

نفس مطمئن شد آرتین از چیزی غمگین است. نشست و مجله را باز کرد. اول عکسهای خودش را دوباره تماشا کرد، بعد مقاله ی راهی را آورد و مشغول خواندن شد.

روز عید و سال تحویل، نوید و نفس و شکوفه، بیش از هر وقت دیگر به یاد پدر می افتادند. به یاد عید آن سال که پدر با ابرو و سرِ کم پشت و رنگ و روی پریده، روی تخت دراز کشیده بود و سفره ی هفت سین را کنار تخت پدر چیده بودند.

شکوفه برای اینکه بچه ها متوجه درد وحشتناک پدر نشوند، نزدیک سال تحویل، مرفین را در سرمش خالی کرده بود و مدام لبهایش را به هم می فشرد تا بغضش نترکد.

چشمهای پدر، خسته و بی حال می خواست بسته شود ولی می دانست آخرین نوروز و آخرین سال تحویل و آخرین هفت سین را می بیند. می دانست فرصت برای خوابیدن زیاد دارد ولی برای دیدن نگاهِ بی گناه نفس و صورت نوجوانِ نوید، همین لحظه ها غنیمت است.

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه بهتر از بقیه می دانست وضعیت شوهرش چقدر وخیم شده. می دانست خیلی زودتر از تصورش او را از دست خواهد داد. مردی که نه فقط برایش همسر بود، که حکم تکیه گاه و پدر و مادر و خانواده را داشت؛ بعد از سالها بی کسی وغریبی.

نوید گوشه ی اتاق نشسته بود و به صدای دعایی که از رادیو پخش می شد، گوش می کرد ولی خیره به بدن لاغر پدر، زیر پتو بود.

نفس، کنار تخت، سردرگم در صورت پدر، به دنبال نشانه ای آشنا از پدرِ سابق می گشت و شکوفه نمی توانست آرام بگیرد. به سرم نگاه می کرد؛ بالش پشت سر شوهرش را دست می کشید؛ جای تنگ ماهی و سبزه را عوض می کرد و تند تند بغضش را فرو می داد.

پدر نالیده بود: دیگه داره سال تحویل میشه...

بعد دستش را دراز کرده بود و دست هر سه را گرفته بود.

- بیاین با هم دعا کنیم... نفس بابا؟ تو شروع کن.

نفس معصومانه گفته بود.

- دعا می کنم تو خوب شی... موهات دوباره در بیاد... مامان خوشحال بشه.

نوید با صدای دو رگه اش گفته بود: فقط سلامتی تو رو از خدا می خوایم.

شکوفه، مات زده به چشمهای قهوه ای شوهرش نگاه کرده بود.

نمی دانست چه دعایی کند.

پدر بی حال گفته بود: دعا کنیم قوی باشیم... مراقب همدیگه باشیم... همدیگه رو دوست داشته باشیم... بچه ها، هر چی مامانتون گفت گوش کنین... نوید جان، تو هم که مرد شدی... همیشه باید مث این چند ماه، مراقب مامان و خواهرت باشی...

شکوفه به پیشانی عرق کرده اش دست کشیده بود و آرام اشک ریخته بود.

نوید هم با بغض و اخمی که بتواند جلوی گریه اش را بگیرد سر تکان داده بود. اما نفس، نمی توانست از پشت حرفها، بوی مرگ را بفهمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از تحویل سال، از پدر دو بسته ی بزرگ هدیه گرفته بودند. هر دو می دانستند پدر، توان رفتن و خرید هدیه نداشته اما دیدن عیدی ها خوشحالشان کرده بود.

نوید وقتی زمزمه های پدر و مادر را شنیده بود، نفس و هدیه هایش را به اتاقش کشیده بود ولی تمام حواسش به هق هق بی صدای مادر بود که در شانزده سالگی، کاملن حس می کرد تنها پشتوانه اش را از دست می دهد.

و فقط ده روز دیگر پدر زنده مانده بود.

****

طبق روال این سالها، شبِ ژانویه آنها مهمان خانواده ی عابدیان بودند و روز اول نوروز، عابدیانها مهمان آنها.

شکوفه تا ظهر بیمارستان بود. برای همین، نفس از صبح سرگرم درست کردن سبزی پلو ماهی بود. بوی خوش غذا در خانه و راهرو پیچیده بود که شکوفه رسید و از میان پله ها، عجله اش برای زودتر رسیدن و پختن غذا یادش رفت. با طمانینه از پله ها بالا رفت و فکر کرد چه خوشبخت است که دختری مثل نفس دارد.

نفس، آراسته و با لبخند به استقبالش رفت. شکوفه خستگی را فراموش کرده بود.

- چه بوی خوبی راه انداختی! فکر می کردم تازه باید بیام غذا درست کنم.

نفس شکوفه را به اتاقش کشید.

- شما خسته ای. یه دوش بگیر و آماده شو. نگران هیچی نباش. همه چیز آماده س.

شکوفه همانطور که با حوله اش به طرف حمام می رفت، پرسید: نوید کجاس؟

و شنید: پایین. دارن تمرین می کنن.

****

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه انقدر از کارهای نفس راضی بود که با لذت یک به یک برای کلاریس می شمرد. آرتین ظرفها را روی میز گذاشت و لحظه ای ایستاد و به شکوفه نگاه کرد. لبخند آرامی زد و به آشپزخانه برگشت.

نفس گفت: به چی می خندی؟!

- اولن لبخند رضایت بود نه خنده؛ دومن خوشحالم که خاله شکوفه سرحاله و داره اینطوری تعریف دخترشو می کنه... ولی مامانِ من، از فرداس که بهونه گیری هاش شروع بشه! خدا نکنه جوابشو دیر بدیم؛ هی می گه اگه منم یه دختر داشتم مثل شکوفه...

نفس خندید.

- تو هم بگو خب نفس دختر تو هم هست.

آرتین با همان لبخند و بدون جواب، لیمو ترشها را نصف کرد و کنار ماهی ها گذاشت.

نفس به شکوفه گفت: به نوید و آرمن بگو بیان.

شکوفه تلفن را برداشت. کلاریس کنار میز کوچک هفت سین رفت که ادیک داشت با سه ماهیِ تنگِ بزرگ بازی می کرد.

نفس چند لحظه به لبخند ادیک و نوازشِ دستِ کلاریس نگاه کرد و از سرش گذشت " بیچاره مامان".

سرش را که گرداند، آرتین ظرف غذا را روی کابینت گذاشت و با نگاهی نافذ کنارش ایستاد. آرام و با محبت گفت: خانوم عکاسباشیِ آشپز باشیِ کدبانو! حالا که همه داره باورشون میشه بزرگ و خانوم شدی، کم کم باید خاطرات بد رو از سرت بیرون کنی و خاطرات تازه رو به جاش بذاری... همین لبخند عمیقِ مامانت قشنگترین تصویر دنیاس.

سر و صدای آرمن و نوید از راهرو می آمد. آرتین رفت در را باز کرد.

نفس نگاهی به میز کرد و گفت: بفرمایید ناهار!

***

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از سال تحویل، ادیک اولین نفر از کنار هفت سین بلند شد.

نوید و نفس را بوسید و هدیه هایشان را داد.

شکوفه با نگاهی قدرشناسانه گفت: ممنونم که کنار ما بودین و هستین.

کلاریس همانطور که بغلش می کرد گفت: تو از خواهر به من نزدیکتری. چطور می تونم از خواهرم دور باشم؟!

آرمن خندان نوید را بوسید.

- پسرخاله! عیدت مبارک!

بعد دست نفس را فشرد.

- مبارک باشه دختر خاله جان!

آرتین با لبخند دست نفس را گرفت.

- سال نو مبارک.

نفس هم لبخند می زد.

- ممنون... عید شما هم مبارک استاد!

آرتین دلش می خواست دستِ اینبار گرمِ نفس را نگه دارد.

نفس هم حس کرد دست دادنشان طولانی تر از معمول شده و دلش لرزید.

کلاریس که دو دستش را برای بغل گرفتن نفس دراز کرد، آرتین بی میل دستش را عقب برد.

صدای زنگ تلفن، همه را متعجب کرد. شکوفه هم دلش لرزید اما از اضطرابی ناشناخته.

- کیه؟!

نوید با دهان پر از شیرینی شانه بالا انداخت.

کلاریس گفت: هر کی هست، می خواد تبریک بگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس گوشی را برداشت.

صدای گرمِ راهی را با "الو" گفتن شناخت.

نشست و جواب سلامش را داد.

راهی گفت: خواستم اولین نفر باشم که سال نو رو تبریک می گه!

نفس لبخند زد.

- اولی که نیستین! ولی ممنون. سال نو شما هم مبارک.

راهی تشکر کرد.

- امیدوارم سال خوبی داشته باشین. هر روز موفق تر از پیش... این چند روزِ آخر سال، انقدر همه گرفتار بودیم که هر بار اومدم، شما تشریف نداشتین. شما هم که اومدین دفتر، من کم سعادت بودم...

نفس گفت: خواهش می کنم... رها چطوره؟

آرتین مطمئن شد راهی آن سوی تلفن حرف می زند. شیرینی را نخورده در بشقاب گذاشت و به انگشتهایش خیره شد.

راهی گفت: خوبه... توی اتاقش داره با دوستاش تبریک رد و بدل می کنه!... پدر و مادرم هم سلام مخصوص می رسونن و تبریک می گن... پدرم که با یه دیدار کوتاه، شیفته ی شما شده.

نفس کمی دستپاچه شد.

- لطف دارن... سلام منم برسونید و تبریک بگید.

راهی گفت: چشم... شما هم سلام برسونید. ما امشب عازم سفریم ولی به محض برگشتن، برای تبریک، حضوری خدمت می رسم.

نفس باز تشکر کرد.

- نوید اینجاست... گوشی رو میدم بهش... خداحافظ.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس کنارشکوفه نشست.

- مهندس راهی بود. سلام رسوند و تبریک گفت.

ادیک لبخند زد.

- عضوِ چهارم دسته ی موزیک!

آرمن گفت: صداش محشره!... دختر خاله؟ نمی خوای یه چایی، قهوه ای بدی به ما با این شیرینی بخوریم؟!

نفس گفت: چشم!

وبلند شد. یاد"چشم" گفتن راهی افتاد و بعد هدیه ی پسرها.

شکوفه مثل هر سال، اسکناس های نو را به بچه ها داد.

آرمن گفت: به! عیدی های خاله شکوفه، خوشگلترین هدیه های دنیاس!

نوید دوباره گفت: راهی سلام رسوند.

کلاریس گفت: سلامت باشه.

- خیلی با معرفته... آرمن بریم؟

آرمن سر تکان داد.

شکوفه گفت: بازم تمرین؟!

کلاریس گفت: شما مگه نباید با دسته تون تمرین کنین؟!

آرتین لبخند آرامی زد.

- ارکستر!

کلاریس اخم کرد.

- هر چی!

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمن گفت: یکی از قطعات کنسرت، دوئت من و نویده.

کلاریس لب ورچید.

- دوئت چیه؟!

آرتین گفت: یعنی فقط این دوتا گیتار بزنن.

ادیک پرسید: ما هم می تونیم بیایم؟!

نوید گفت: بله! اصلن براتون جای مخصوص مهمونهای ویژه رو در نظر می گیریم.

نوید و آرمن قهوه هایشان را تمام کردند.

- برای شام میایم بالا.

شکوفه گفت: باید بیای گوشتا رو کباب کنی.

آرتین سریع گفت: من درست می کنم... بیکارم...

آرمن گفت: نمیای پایین آرتین؟

آرتین سر تکان داد.

- قهوه مو بخورم، میام.

نفس گفت: منم میام!

دوربین و سه پایه اش را جمع کرد و به اتاقش برد.

بیرون که برگشت، ادیک و آرتین داشتند می رفتند.

- عمو ادیک، شما هم میاین؟!

ادیک لبخند زد.

- نه... میرم پایین تا این خانوما به غیبتشون برسن!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس دوباره به اتاقش برگشت و ساکِ هدیه های پسرها را برداشت.

آرتین کنار درِ خانه شان ایستاده بود. گفت: بیا تو یه دقیقه.

در اتاقش را باز کرد و از روی تخت، عروسک خرس بزرگ پشمالویی را برداشت و به نفس داد.
نفس بلند خندید.

- چقدر قشنگه!

و عروسک را بغل گرفت.

- چقدر بزرگه!

آرتین دست به سینه شد.

- حداقل دوربینتو می دادی بهم، یه عکس از تو و دوست جدیدت بگیرم.

نفس، سرحال، عروسک را به طرف صورت آرتین گرداند.

- شب می دم بگیری... خیلی دوستش دارم... ممنونم آرتین!

عروسک را جلو برد و مثل بوسیدن، به صورت آرتین چسباند.

- حالا اسمشو چی بذاریم؟!

آرتین، دستها در جیب، بدون جواب فقط لبخند می زد.

نفس به صورت عروسک نگاه کرد.

- دختره یا پسر؟!

دل آرتین لرزید.

- تو دوست داری چی باشه؟!

نفس سریع گفت: دخترا!

بعد یاد هدیه ی آرتین افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- حالا باید فکر کنم...

بسته ای از ساک بیرون آورد و به آرتین داد.

- هدیه های تو همیشه بزرگ و بی نظیره. برعکسِ هدیه های من.

آرتین جا خورده بود.

- تو خودت بی نظیری... مرسی ولی...

نفس سریع گفت: هر چی بگی ناراحت می شم!

آرتین سر تکان داد و کاغذ را باز کرد. جعبه ی ادکلن را بیرون کشید و بوئید.

نفس کنجکاو گفت: بوش چطوره؟! می دونستم تلخ دوست داری.

آرتین گفت: عالیه... دستت درد نکنه.

به جعبه نگاه کرد و لبخندش کمرنگ شد.

- مادربزرگم می گفت عطر دوری میاره.

نفس با ابروهای بالا رفته، گفت: تو قبول داری؟!

آرتین نگاه کرد به چشمهای منتظرِ نفس و آرام گفت: نه!

نفس راحت شد ولی برای اینکه مطمئن شود، گفت: اینا خرافاته!

آرتین دوباره لبخند زد.

شیشه ی عطر را درآورد؛ عمیق تر بوئید و یاد حرف کلاریس افتاد که همیشه می گفت " حرفای مادرمو باید روی طلا نوشت."

سریع همه ی فکرها و تردید ها را کنار زد و گفت: ببینم؟! بازم هست؟!

با شیطنت به کیسه نگاه کرد. نفس خندید.

- هست اما نه برای تو! برای آرمن و نویده.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرتین اخم آرامی کرد.

- اگه از مال من بهتر باشه حسودیم میشه ها؟!

نفس با عروسکش بیرون رفت. در میانِ در سرش را گرداند.

- نه خیر! مال تو همیشه بهتره... چون خودت از اونا بهتری!

آرتین هم بیرون رفت.

- فقط از اونا بهترم؟!

خودش هم نمی دانست سوالش شوخی بود یا جدی.

نفس با شیطنت گفت: از خیلی ها!

در را برای نفس باز کرد.

- از خیلی ها... از کیا بهتر نیستم؟!

نفس از پله ها پایین رفت.

- اگه بگم از همه بهتری، مغرور نمی شی؟

آرتین لحظه ای میان پله ها ایستاد. نفسِ راحتی کشید و با لبخند دنبالش رفت.

کراواتهای همرنگ و دکمه سردستهای نوید و آرمن، هر دو را به شوق آورد.

آرمن گفت: حالا چرا همرنگ؟!

نفس عروسک به بغل روی کاناپه لمید.

- که اگه روزی روزگاری، بعد از هزار سال، همدیگه رو گم کردید، از روی کراواتهای یه جور دوباره همو پیدا کنید.

نوید خندید.

- آرتین؟ تو هم کراوات گرفتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آرتین لبخند زد.

- تقریبن! ولی نه این رنگی!

نفس گفت: هدیه ی گنده ی منم ببینید دیگه؟

نوید با شیطنت و تعجبی ساختگی گفت: اِ... چه بزرگ شده!

نفس به بینی اش چین داد.

- بی مزه!

نوید بلند شد و به تاریکخانه رفت. همانطور گفت: آخه اونقدر بزرگ نبود.

و با عروسکی شبیهِ آن که نفس داشت ولی کوچکتر، بیرون آمد. نفس هیجان زده، عروسک دوم را هم گرفت.

- اِه! اینا که درست شبیه همن!

آرمن از پشت مانیتور، سومین و کوچکترین عروسک را برداشت.

- انگار اینا رشدشون خوبه!

نفس بلند می خندید.

آرتین دلش خواست نه دوربین عکاسی، دوربین فیلمبرداری پایین بود تا این خنده ها را برای همیشه ضبط کند.

نفس هر سه عروسک را در دست گرفت.

- خواستین اذیتم کنین؟!

آرمن گفت: نه بابا... آرتینو در حال خرید دیدیم. وقتی عروسکو دستش دیدیم، به سرمون زد اینکارو بکنیم.

نفس به آرتین نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره؟

آرتین، هنوز غرق خنده ی او، سر تکان داد.

نفس سرحال گفت: حالا باید سه تا اسم پیدا کنم.

آرمن گفت: خب اسمای خودمونو روشون بذار!

نفس گفت: از کجا معلوم پسر باشن؟

نوید گفت: فرض می کنیم پسرن.

نفس کمی فکر کرد.

بعد گفت: قبوله! آرتین و نوید و آرمن.

***

شب که نفس و آرتین برای آماده کردن شام، با عروسکها بالا رفتند، کلاریس و شکوفه هم با هیجان عروسکها را گرفتند.

شکوفه گفت: چه خبره؟ چند تا؟

- هدیه ی پسراس. هر کدوم یکی!

کلاریس گفت: خوبه یه اندازه نیستن.

شکوفه گفت: کوچیکه به درد ماشین می خوره. این یکی رو بذار روی مبلت.

کلاریس عروسک بزرگ را فشرد و با خنده گفت: این یکی رو باید بغل کنی بخوابی.

آرتین، بی صدا به آشپزخانه رفت و به آرتینِ تازه از راه رسیده فکر کرد که از آن شب میان دستهای نفس می خوابید.

سر و صدا و خنده ی آرتین و نفس، اول آرمن و نوید را به حیاط کشید، بعد ادیک را.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی بوی کباب، تا طبقه ی دوم رفت، کلاریس و شکوفه هم به بالکن آمدند و با اصرارِ آرمن که هوس کرده بود شام را در بالکن بخورند، پایین رفتند.

کلاریس تشکچه های روی صندلی های فلزی بالکن را آورد و انقدر سرگرم شدند که خنکیِ اولین شب بهار را حس نکردند.

بعد از شام هم برای اولین بار در استودیوی پسرها جمع شدند و ساعتی به ساز و آواز آنها گوش کردند.

ادیک هم همراه بچه ها چند آهنگ ارمنی خواند و نفس تند تند عکس گرفت.

***

راهی و رها با جعبه ای شیرینی و چند بسته سوغات از راه رسیدند.

شکوفه تازه بیدار شده بود.

نفس عکسهاس روز عید را چاپ می کرد و پسرها با آن تمرینات دو نفره ی سخت، دیوانه اش کرده بودند.

ضرباتی که به در اتاقک خورد، باعث شد بریدن نگاتیوها را برای وقتی دیگر بگذارد.

فکر کرد حتمن آرتین برگشته. ولی رها را که دید، ذوق زده گفت: کِی اومدی که من نفهمیدم؟!

رها بغلش کرد.

- با اینهمه سر و صدا چطور نفهمیدی؟... عیدت مبارک خانوم سخت کوش!

راهی مثل روز نمایشگاه، خوش تیپ و با لبخندی عمیق ایستاده بود.

- سال نو مبارک... مزاحم کارتون شدیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس تشکر کرد.

- نه... اصلن... کاری که نیست. فقط برای اینکه از غارم دور نمونم!

راهی اخم آرامی کرد.

- غار؟!

نفس خندید.

- آرتین می گه اینجا غار منه.

یک ابروی راهی بالا رفت و انگار حرفش را نزد.

نفس گفت: چرا اومدین پایین؟ بریم بالا... سفر خوش گذشت؟

رها گفت: عالی... مامانت درو باز کرد، گفت بچه ها پایینن. ما هم اومدیم اینجا.

نوید گفت: بریم بالا. ناسلامتی عیده!

نفس به تاریکخانه برگشت. حوضچه را خالی کرد و لامپ را خاموش. عکسهای آماده را برداشت و بیرون رفت.

رها سریع گفت: عکسهاتو ببینم؟

راهی و نوید و آرمن هم کنارش ایستادند.

- این یکی چه بامزه شده!

- نفس! می کشمت! چرا اینطوری از من عکس گرفتی؟!

- همش مال عیده؟ معلومه خوش گذشته ها؟

- می بینم که با آرتینت هم عکس گرفتی... چرا تبعیض قائل شدی؟ مگه اون دوتای دیگه دل ندارن؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس همانطور که بالا می رفتند، گفت: بچه ها برام عیدی سه تا عروسک یه شکل گرفتن؛ خودشونم پیشنهاد کردن اسمهای خودشونو روی عروسکها بذارم...

آرمن گفت: من میرم پیش مامانم.

نوید دستش را گرفت.

- بیا بالا خودتو لوس نکن!

آرمن گفت: پس باید بذاری به لوسینه زنگ بزنم.

نفس تا شکوفه را دید، گفت: سرت خوب شد؟

شکوفه با سر جواب داد و به مهمانها خوش آمد گفت. رها با ذوق کنار هفت سین ایستاد.

- وای! چه هفت سین خوشگلی!

شکوفه همانطور که به آشپزخانه می رفت، گفت: نفس خانوم زحمت کشیده.

رها گفت: بابا دخترا! تو خیلی هنرمندی!

آرمن به اتاق نوید رفت. راهی از تمرینها و اجرای نوید و آرمن پرسید. رها به نفس گفت دیشب برگشته اند و فردا هم می خواهند به باغ کرج بروند.

شکوفه چای آورد و احوال پدر و مادر رها را پرسید.

راهی گفت: خیلی سلام رسوندن... اتفاقن فردا قراره بریم کرج. یه باغچه ی کوچیک داریم. بابا گفت حتمن دعوتتون کنم یکی دو روزی در خدمتتون باشیم.

شکوفه گفت: لطف دارین. ولی من باید برم بیمارستان... روزای آخر کارمه.

نفس خوشحال گفت: دو هفته ی دیگه بازنشسته می شه. فقط ۱۴ روز دیگه مونده.

راهی گفت: به سلامتی.

و دوباره سرگرم حرف زدن با نوید شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمن سرحال از اتاق بیرون آمد.

- شما برای اجرای ما میاین؟

رها گفت: کجا؟ کِی؟

آرمن گفت: تالار وحدت. ۱۴ و ۱۵ فروردین.

رها گفت: حتمن... پدرم هم اگه خبردار بشه میاد...عاشق موسیقی کلاسیکه.

- ایشونم دعوتن. به نظرم اجرای خوبی بشه. هرچند شش ماهه حرف و حدیث و شایعه درموردش هست...

- اونهایی که تمرین می کردین برای اجراتونه؟

نوید گفت: آره... یه دوئت گیتاره... برای اولین بار.

آرمن گفت: اونم کنار بزرگای موسیقی ایران... همه ی اساتید موسیقی کلاسیک جمعن.

رها گفت: آرتین هم هست؟

- نه... آرتین کلن کار کردن با ارکسترو دوست نداره.

راهی گفت: خانوم لواسانی گرفتارن. شما که می تونید بیاید؟ با آرتین و آرمن.

نوید گفت: قربونت... راستش دیگه خودمم دارم از اینهمه تمرین کلافه میشم ولی همین یه هفته رو وقت داریم. نفس اگه می خواد، بیکاره، می تونه بیاد ولی ما... ایشالا دفعه ی بعد.

شکوفه متعجب به نوید نگاه می کرد و نفس به هر دو.

رها گفت: میای؟... نفس باور کن خوش می گذره. فقط دو روزه. دور هم نیست.

نفس همانطور با تعجب، چانه اش را بالا برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- نمی دونم!

آرمن خندید.

- عروس رفته گل بچینه؟!

راهی گفت: بذارین راحت باشن...

رها گفت: هر چی بخوای هست. رودخونه، کوه، اسب، باغ پر از شکوفه...

نفس لبخند زد. لبهای شکوفه هم با رضایت باز شد.

- میاد!

****

ادیک، عکس را با دقت نگاه می کرد.

- باید یه قاب براش بگیرم... قشنگ شده.

کلاریس گفت: شام آماده س... آره قشنگ شده. همه ی عکسها قشنگ شده. میگم نفس بیاره ببینی.

آرتین عکس را گرفت و با لبخند نگاه کرد.

کلاریس از روی میز بسته ای به آرتین داد.

- اینو راهی برات آورده.

آرتین سرش را بلند کرد.

- راهی؟... کِی اومد؟

کلاریس گفت: نمی دونم... داده بود به آرمن. اومده بودن عید دیدنی با خواهرش.

آرتین بسته را گشود.

- کارش داشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کلاریس همانطور که میز شام را می چید، گفت: اگه کارش داری، فردا هم میان دنبال نفس.

آرتین شکلاتهای رنگی و پیراهن را نگاه کرد.

- دنبال نفس؟!

کلاریس لبخند زد.

- می خوان با خودشون ببرن باغشون. نوید خودش گفته بره چند روز آب و هوا عوض کنه.

آرتین گیج و متعجب گفت: چند روز؟!

ادیک به آشپزخانه رفت تا به کلاریس کمک کند.

- بالاخره این دختر یه همزبون پیدا کرد... تا کِی می خواد تنهایی به حرفای پسرونه ی شما گوش بده؟! باغشون کجا هست؟

- آرمن می گفت کرج... آرتین جان، آرمنو صدا بزن.

آرتین بدون حرف بیرون رفت.

" از نوید توقع نداشتم... چند روز؟! مگه چند وقته این خانواده رو می شناسه؟... هنوز یک سال نشده..."

به شکوفه های گیلاس نگاه کرد.

" مگه همیشه از رفتار نوید ناراحت نبودی؟ مگه نمی گی نفس بزرگ شده؟ پس خودش می دونه چی خوبه، چی بد."

آهی کشید.

" آره... ولی چند روز... اولین باره نفس تنها داره می ره."

کنار پله ها ایستاد و آرمن را صدا زد. صدای سازها باعث شد نشنوند. دوباره صدا زد. حوصله ی پایین رفتن نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

" دیوونه شدی؟! می خواد بره یه هوایی عوض کنه... اونا هم بچه های بدی نیستن... دست بردار!"

پله ها را پایین رفت و در زد.

- آرمن... شام.

نوید دست تکان داد که " سلام".

آرتین هم سر تکان داد و بالا برگشت.

***

ساعت نه و نیم، راهی و رها آمدند.

نفس برای شکوفه که در بالکن طبقه ی بالا ایستاده بود، دست تکان داد.

نوید، خواب آلود کنار شکوفه رفت و گفت: مواظب باش.

نفس سر تکان داد و بیرون رفت.

راهی پیاده شده بود. نفس در حیاط را که بست، با لبخند گفت: سلام... بفرمایید.

در را برایش گشود. نفس سوار شد و سلام کرد. رها کاملن به عقب برگشت.

- سلام خانوم! بالاخره راهی شدی!

راهی نشست.

- راهی چی؟!

رها گفت: هیچی. گازشو بگیر که می خوایم زود برسیم... نفس، لباس گرم برداشتی؟ غروبا هوا سرد میشه.

نفس سر تکان داد. رها ضبط را روشن کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- مامان و بابام رفتن. می خواستن خرید کنن... مامان کلی سفارش کرده راهی با احتیاط برونه... همه ی دنیا فهمیدن بعد از چند ماه، بالاخره رضایت دادی باهامون بیای بیرون!

نفس فکر کرد " اولین باره بدون نوید و مامان جایی می رم" ولی نخواست به آنها بگوید. احساس استقلال می کرد. بالاخره نوید هم باورش شده بود نفس بزرگ شده.

راهی گفت: کاش مادرتون و نوید هم می اومدن... اونطوری بیشتر خوش می گذشت.

رها گفت: به فکر خودتی که دوستت نیومده؟!

راهی از آینه به نفس نیم نگاهی کرد.

- اگه می خوای دفعه ی اول و آخر نباشه که دوستت همراهمون میاد، از حالا پر حرفی رو شروع نکن!

رها به عقب برگشت.

- ساکت باشم نفس جون؟! اذیت می شی؟ آره؟!

نفس لبخند زد.

- نه... راحت باش.

****

جاده خلوت بود و زودتر از آنچه نفس فکر می کرد، رسیدند.

باغ آقای سزاوار، بیرون شهر، با در و حفاظی بلند و ویلایی میان درختها بود.

سرایدار که در را باز کرد، گفت: سلام... خانوم و آقا هم تازه رسیدن.

دو سگ بزرگ، با پارسهای بلند دنبال ماشین می دویدند.

رها گفت: صدای ماشینو می شناسن.

باغ خیلی بزرگتر از تصور نفس بود. رها زودتر پیاده شد و سگها را آرام کرد. راهی نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- کاری ندارن.

نفس بدون حرف پیاده شد و به سگها نگاه کرد. سگها دوباره پارس می کردند ولی از جایشان تکان نمی خوردند.

نفس آرام نزدیکشان شد.

راهی محکم گفت: هیس!

سگها ساکت شدند. نفس کنارشان ایستاد و آرام دستش را جلو برد.

یکی از سگها، قدمی عقب رفت ولی دومی ایستاد و آرام دم تکان داد.

نفس لبخند زد و دستش را به سر سگ کشید.

تکان دمِ سگ بیشتر شد. سگ اولی هم جلو آمد و پاهای نفس را بو کشید.

نفس سر او را هم نوازش کرد. هر دو سگ او را بو می کشیدند و دم تکان می دادند.

راهی و رها به هم نگاهی کردند. رها کنار سگها نشست و لبخند زد.

- فکر کردم بترسی!

نفس گفت: چرا بترسم؟

راهی گردن سگها را دست کشید و گفت: باهوش و خوش اخلاقن ولی انقدرام زود با غریبه ها دوست نمی شن.

رها ایستاد.

- فعلن که شدن!

راهی نگاهی به ساختمان کرد. آقای سزاوار و همسرش جلوی در بودند.

نفس از ماشین، کوله ی بزرگش را برداشت و همراه راهی و رها از سنگ فرش نمدار و باریکِ کنار استخر خالی گذشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آقای سزاوار گفت: می بینم با سگها زود دوست شدین!

نفس لبخند زد و سلام کرد.

آقای سزاوار گفت: سلام. خوش اومدین.

شانه های همسرش را گرفت.

- خاتون، همسرم... ایشون هم نفس خانومِ عزیز.

خاتون به نرمی نفس را بغل کرد و بوسید.

- خوش اومدی... انقدر ازت تعریف و تمجید شنیدم که مشتاق دیدنت بودم.

نفس تشکر کرد. راهی کوله را از دستش گرفت.

- بفرمایید.

خاتون با شلوار جین و لباسی ساده ولی زیبا و موهای کوتاه مشکی خیلی کمتر از سنش به نظر می آمد.

مثل رها، گردنبند و النگوهای چوبی و مهره ای داشت و نفس احساس کرد بیخود نیست رها و راهی انقدر گرم و صمیمی برخورد می کنند. پدر و مادرشان هم آدمهای خوش برخورد و مهربانی بودند.

رها دری را باز کرد.

- اینجا اتاق ماس... بفرمایید.

راهی کوله را کنار یکی از تختها گذاشت و پرده را کنار زد.

خاتون از کنار در گفت: لباستونو عوض کنین بیاین یه چیزی بخوریم... توی سالن می شینید یا بیرون؟

رها سریع گفت: بیرون.

خاتون لبخند زد و رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

راهی گفت: رها، نفس خانوم هر چی احتیاج داشتن براشون بیار.

رها وقتی تنها شدند، گفت: مثل خونه ی خودتون راحت باش... یه چیزی بخوریم، بعد بریم کنار رودخونه.

پنجره را گشود.

– همین پشته... صداش میاد.

***

خاتون، شیر قهوه ی گرم را به نفس داد.

– بچه ها گفتن آقای لواسانی چند روز دیگه اجرا دارن.

نفس گفت: بله... قرار شد بلیط های شما رو هم براتون بیارن.

آقای سزاوار گفت: من که خیلی وقته یه کنسرت درست و حسابی نرفتم.

خاتون نفس بلندی کشید.

– رها زیاد شیطنت می کنه. ولی به راهی امیدی هست یه روز روی صحنه ویولن بزنه؟!

راهی بی صدا و با شیطنت خندید.

– نفس خانوم معتقدن بهتره بخونم تا بزنم!

نفس با خجالت گفت: نه!... ویولن زدنتونم خیلی خوب شده!

رها گفت: خب نفس، ساز زدن عابدیانها و برادرشو دیده و با اونها مقایسه می کنه. معلومه ما ده سال دیگه هم نمی تونیم اونطور بزنیم.

نفس گفت: من اصلن توی موسیقی سررشته ندارم که نظر بدم. فقط خوب گوش می کنم.

رها از تاریکخانه ی نفس و صدای موسیقی گفت.

خاتون از شکوفه پرسید. نفس گفت همه خوشحالند که به زودی بازنشسته می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

خاتون از سختی کار در بیمارستان گفت.

نفس با سر تایید کرد.

- مخصوصن مامانم که بیشتر این سالها، شیفت شب می مونده. خیلی شکسته شده.

رها گفت: ولی خیلی ماه و مهربونن.

خاتون گفت: از دخترشون پیداس... پدر چند ساله مرحوم شدن؟ چرا انقدر زود از دنیا رفتن؟

راهی می دانست. نوید چیزهایی گفته بود.

نفس گفت: چند روز دیگه میشه یازده سال... سرطان داشت.

خاتون آرام سر تکان داد.

- خدا رحمتشون کنه... چقدر برای مادرت سخت بوده؛ یه تنه اداره ی زندگی و بزرگ کردن بچه های به این ماهی.

نفس با اینکه هیچ وقت در این باره حرف نمی زد، گفت: واقعن تنها ما رو بزرگ کرد... خدا خانواده ی عابدیانو سر راهمون گذاشت که حداقل از تنهایی دربیایم.

خاتون گفت: اقوام چطور؟

نفس گفت: مادرم فامیلی نداره. اقوام پدری هم قبل از فوت پدرم، باهامون قطع رابطه کردن.

و ساکت شد.

راهی متوجه ناراحتی نفس شد که سعی می کرد پنهان کند.

لبخند زد و گفت: ما هم دورمون زیاد شلوغ نیست. همه ی فامیلمون دو سه تا خانواده هستن که اونهام خارج از کشور زندگی می کنن.

رها گفت: به جز پدربزرگم که اونم بعد از سالها، چند ماهه رفته به پسر بزرگش سر بزنه.

نفس به سگها نگاه کرد که در سایه، کنار استخر خالی لمیده بودند و چشمشان به آنها بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آقای سزاوار گفت: فکر کردم غریبی کنن و مجبور شیم ببندیمشون.

نفس نگاهش کرد و لبخند زد.

- ژرمن بر خلاف دوبر، اجتماعی تره. البته اینا خوش اخلاقن.

راهی مطمئن شده بود ولی پرسید: قبلن سگ داشتید؟ الان که توی حیاط سگی نیست.

نفس گفت: کوچیک که بودیم دوتا ژرمن داشتیم که از تولگی بزرگشون کرده بودیم. از اینا بداخلاقتر بودن! نوید هم اینا رو ببینه حسابی باهاشون دوست میشه.

رها گفت: به شیرخدا بگیم تاب مونو بیاره ببنده.

خاتون گفت: برای ناهار ماهی گرفتیم کباب کنیم.

بعد برای نفس توضیح داد: اینجا که میایم، من مرخصی می گیرم! آشپزی با بچه هاس.

رها گفت: من و نفس می خوایم بریم کنار رودخونه... راهی؟ ناهار و تاب با تو!

***

صدای خنده ی رها ، همه ی باغ را پر کرده بود.

راهی داشت با سگها بازی می کرد. نفس که از ساختمان بیرون رفت، رها از تابِ بلند، پایین پرید.

- بریم؟

راهی با لبخند ایستاد و دوباره چوبها را پرتاب کرد. سگها دویدند و با چوبها بر گشتند.

نفس دستی به سر سگها کشید.

- سلام پسرا!... خسته نشدید؟!

سگها با زبانهای آویزان، دم تکان می دادند. هر سه از در خارج شدند.

راهی گفت: شیرخدا، بی زحمت براشون آب خنک بریز.

رمان بازار
romanbazar.ir

پیاده به انتهای کوچه ی سرسبز رفتند.

چند دقیقه بعد به باغ دیگری رسیدند. مدتی طول کشید تا پیرمردی در را باز کرد.

راهی سلام کرد.

- کجایی مش غفور؟!

پیرمرد گفت: توی اصطبل بودم... ببخشید.

راهی گفت: بابا اینا کجان؟

پیرمرد گفت: دارن سواری می کنن... اون طرفن.

آقای سزاوار و خاتون یک ساعت قبل آمده بودند.

- آقا، اسبای شمارم آماده کردم.

راهی تشکر کرد و جلوتر به طرف اصطبل رفت. رها گفته بود چهار تا اسب داریم؛ هرکدوم یکی.

رها اسب قهوه ای و سفیدش را که دید، با هیجان گفت: سلام عزیزم!... نفس؟ این اسب منه... ماه پیشونی.

نفس لبخند زد.

راهی سرش را تکان داد.

- سیندرلا!

بعد رفت و دهانه ی اسبی خاکستری را گرفت و بیرون آورد.

- این دختر خوب هم شایلیه.

رها پا در رکاب گذاشت وچابک، روی زین پرید.

- بزن بریم ماه پیشونیِ من!

نفس کنار اسب ایستاد. راهی دستی به یال اسب کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

- توی بچگی اسب که نداشتین؟!

نفس لبخند زد.

- نه!

به چشمهای شایلی نگاه کرد و فکر کرد چه خوب شد دوربینش را آورده.

راهی بدن اسب را نوازش کرد.

- سوار می شین؟

نفس مردد گفت: فکر نمی کنم بتونم!... تا حالا امتحان نکردم.

راهی گفت: کارای سخت تر و انجام دادین. این که چیزی نیست؟! من مراقبم.

نفس می خواست بگوید نه.

راهی گفت: من نگهش می دارم.

نفس به گردن اسب دست کشید. دوربین را از گردنش خارج کرد. راهی دوربین را گرفت و روی شانه اش انداخت.

اسب را نگه داشت و گفت: اول این پا.

نفس خواست خودش را بالا بکشد ولی ترسید.

راهی چهارپایه ای از گوشه ی اصطبل آورد و زیر پای نفس گذاشت.

- حالا بهتر شد.

نفس روی زین نشست و لبخند زد. راهی دهنه ی اسب را گرفت و به راه افتاد.

نفس هیجان زده به یال اسب دست کشید.

- بقیه کجان؟

راهی رو به رو را نشان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- اون طرف، بعد از درختها، فضا بازتره... بابا تاخت میره...

به نفس نگاه کرد.

- خوبه؟ راحتین؟

نفس با لبخند سر تکان داد.

- دوست دارم تند برم.

راهی هم لبخند زد. دهنه ی اسب را به نفس داد.

- با پا بزنین به پهلوش سریعتر میره. دهنه رو بکشید ترمز می کنه! مراقب باشید.

نفس کمی به سرعتش اضافه کرد ولی هنوز ترس داشت. راهی نزدیکش بود.

بعد از مدتی گفت: احساس می کنم سرم گیج می ره!

راهی گفت: برای تکونهای اسبه. عادت ندارین.

شایلی را نگه داشت. دستش را دراز کرد تا به نفس کمک کند. نفس بدون تعادل پایین آمد. راهی با دو دست نگهش داشت. نفس موهایش را کنار زد.

- خوبم... مشکلی نیست.

راهی گفت: مطمئنید؟!

نفس سر تکان داد.

- ممنون.

بعد به سر اسب دست کشید.

- مرسی شایلی که بهم سواری دادی!

راهی لبخند زد.

- بریم بشینیم سرگیجه تون خوب بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس گفت: چیزی نیست... شما سواری نمی کنید؟

راهی دوربین را برگرداند.

- دیروز هم اومدم... عجله ای نیست.

نفس گفت: می خوام از حرکتش عکس بگیرم.

راهی خندید.

- یه تجربه ی تازه؟!... چشم.

با یک حرکت، روی زین نشست و یورتمه رفت.

مش غفور با صدای در، سریع به طرف در باغ دوید. دو پسر جوان با اسب وارد شدند. کنار نفس، اسبها را نگه داشتند.

نگاهی از سر کنجکاوی و سوال به نفس انداختند و یکی شان گفت: تا حالا اینجا ندیدمتون؛ اینجا اسب دارید؟!

و به دوربین نفس خیره شد.

نفس گفت: نه...

و روسری را روی سرش جا به جا کرد. راهی از اسب پایین پرید. پسرها سلام کردند.

راهی جواب کوتاهی داد و به نفس گفت: بریم پیش بابا اینا؟

نفس سر تکان داد. یکی از پسرها به سرتا پای نفس نگاه کرد و لبخند پهنی زد.نفس سرش را گرداند و همراه راهی از آنها دور شد.

راهی گفت: اینجا تقریبن حالت پانسیون اسب داره. توی این منطقه هر کس اسب داره میاره اینجا، مش غفور نگهداره... خب، عکسهاتونو گرفتین؟

نفس گفت: بله.

و بدن براق اسب را نوازش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

رها هنوز سوار بر ماه پیشونی، در محوطه ی باز، تفریح کنان می رفت و بر می گشت. خاتون و آقای سزاوار از اسبها پیاده شده بودند و اسبهایشان، کنار رودخانه آب می خوردند. رها بلند گفت: کجایی پس؟! سوار نشدی ترسو؟!

راهی گفت: سوار شد.

رها کنارشان توقف کرد.

- این اسبِ چموشو سوار شو تا مزه ی سواری رو بچشی.

اسب، سرش را بالا و پایین می برد. نفس فکر کرد اسبِ رها هم مثل خودش بازیگوش است! به راهی گفت: این یکی رم سوار بشم؟

راهی گفت: شایلی رو سوار شین. سیندرلا هم مثل صاحبش رهاس!

آقای سزاوار بلند گفت: نفس خانومو تا اینجا آوردین، یه سواری حسابی بهش بدین.

رها پیاده شد.

- افتخار میدم با اسب خوشگل من بتازی!

نفس دوباره دوربین را به راهی داد.

راهی گفت: با اون؟!

نفس لبخند زد.

- اینم امتحان می کنم.

به زحمت خودش را بالا کشید.

رها گفت: می دونی چیکار کنی؟

و دهنه را به نفس داد.

نفس گفت: یه چیزایی یاد گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رها گفت: پس پرواز کن ماه پیشونی! نشونش بده چطور می پری!

و به پهلوی اسب زد.

اسب، به سرعت حرکت کرد. نفس از سرعت زیاد، دستپاچه شد. نمی دانست چطور اسب را مهار کند. از سرش گذشت "بهش بزنم؟!... گفت چطور ترمز می کنه؟!"

با ضربه ای که به پهلوی اسب زد، سرعت اسب بیشتر شد. نفس محکم دهنه را در دست فشرد ؛ به زین چسبید و چشمهایش را بست.

صدای "نفس" گفتن را شنید. راهی روی شایلی پریده بود و پشت سرش بود.

فریاد زد: نفس... دهنه رو بکش...

نفس دهنه را کشید و به عقب نگاه کرد. تعادلش به هم خورد و اسب که ایستاد، نفس هم روی زمین افتاد.

راهی پیاده شد و هراسان کنار نفس نشست.

او را که برگرداند، صورتش مخلوطی از خاک و خون بود.

با وحشت سرش را نگه داشت و بلند گفت: نفس!... نفس چشماتو باز کن...

موهایش را از صورتش کنار زد و دستش خونی شد. بقیه از پشت می دویدند.

داد زد: رها یه کم آب بیار...

از ترس، نفسش بیرون نمی آمد. دست کشید به صورت نفس.

- نفس... تو رو خدا جواب بده... وای...

نفس ناله ی ضعیفی کرد و لای پلکهایش را بازکرد.

راهی آرام گفت: خوبه... آروم باش... مُردم از ترس...

هر سه نگران رسیدند. رها روی زمین نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چی شده؟! سرش شکسته؟!

خاتون وحشتزده گفت: پروردگارا... کمکمون کن... بلندش کن ببریمش.

راهی نفس را روی دست بلند کرد.

- رها با اسب برو ماشینو بردار بیار جلوی در. بدو!

آقای سزاوار گفت: بدش به من... ببریمش بیمارستان.

راهی همانطور که سریع می رفت، فقط سر تکان داد.

جلوی در باغ که رسیدند، رها هم ماشین را آورده بود. آقای سزاوار پشت فرمان نشست. راهی، نفس را عقب خواباند و کنارش نشست.

به خاتون و رها گفت: شما با اون ماشین بیاین... بریم بابا...

نفس هشیارتر شده بود. زمزمه کرد: من خوبم...

راهی دستهای سرد نفس را گرفت.

- داریم می ریم بیمارستان...

آقای سزاوار گفت: به هوشه؟... ببین فقط سرشه؟

راهی آرام گفت: نفس... درد داری؟... دستت، پات، کمرت... کجات درد می کنه؟

نفس چیزی زمزمه کرد.

راهی کلافه گفت: نمی فهمم... نمی فهمم چی می گی... آروم باش.

نگاه کرد به دستهای خاکی و ظریف نفس. سرش را خم کرد و انگشتانش را بوسید.

- طاقت بیار... الان می رسیم.

آقای سزاوار جعبه ی کوچک دستمال را عقب گرفت.

- سر و صورتشو پاک کن... چند تا بردار بذار روی جای خونریزی.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس، فقط شکوفه را می خواست. از شدت درد ناله می کرد و نمی توانست چشمهایش را باز نگه دارد.

صدای آقای سزاوار را شنید.

- خونریزیش بند اومده؟

دستی موهایش را جا به جا کرد.

- نه... کم شده.

از تکانها چشم گشود. روی تخت بود و نور مهتابی های سقف، چشمش را می زد.

دکتر معاینه اش کرد.

آرام گفت: سرم.

صدای دکتر در سرش می پیچید.

- فقط سرت؟... الان دردو احساس می کنی؟... حالا چی؟

نتوانست جواب بدهد حتا با تکان سر.

با چشم گفت نه.

دوباره جا به جا شد. کاملن حواسش برگشته بود که سی تی اسکن تمام شد. سرعت وحشتناکِ اسب یادش می آمد و برگشتنش ...

چهار چهره ی آشنا اطراف تخت بودند. همگی نگران. رها گریه می کرد.

- تو رو خدا منو ببخش نفس. تقصیر من بود...

خاتون دستش را می فشرد.

- خوبی دخترم؟... سرت بهتر شده؟... جواب مامانتو چی بدم؟! پروردگارا...

راهی گفت: من برم ببینم جواب اسکن آماده شد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام گفت: خوبم... دردسر درست کردم.

آقای سزاوار پایین تخت قدم می زد. راهی با دکتر آمد.

خاتون گفت: دکتر حالش خوبه؟ خطری نیست؟

دکتر نگاهی به سر پانسمان شده ی نفس کرد.

- خدا رو شکر مشکلی پیش نیومده... سر گیجه و تهوع نداری؟

نفس گفت: نه.

دکتر گفت: بخیه نمی خواد... فقط تا فردا تحت نظر باشه، بهتره.

نفس گفت: بریم خونه... مامانم هست.

خاتون گفت: اینطوری که نمی شه بری؟ با این حال... وای! من می میرم از خجالت.

دکتر گفت: اصراری به موندن نیست. اگر هم می برینش،خدای نکرده در صورت سرگیجه و تهوع و استفراغ سریع بیارینش.

خاتون کنار نفس نشست.

- نفس جان، بریم باغ؟ امشب استراحت کن، خیالمون راحت بشه فردا می ریم تهران. باشه عزیزم؟... مامانتم هول می کنه.

نفس زمزمه کرد: شرمنده...

خاتون پیشانی اش را بوسید.

- ما شرمنده ایم با این مهموندار‌ی مون...

دکتر گفت: صبر کنید سرمش تموم بشه، بعد می تونید ببریدش. فقط تا فردا چیزی نخوره.

صبح، رها تا چشمش به سر باند پیچی شده و کبودیِ زیر چشمهای نفس افتاد، دوباره بغضش ترکید. نفس صورتش را شسته بود و کنار پنجره ایستاده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

رها گفت: بهتر شدی؟ راستشو بگو!

نفس لبخند زد.

- بله! تو از دیشب داری گریه می کنی؟!

- تقصیر منه با اون اسب چموشم.

نفس گفت: تقصیر خودم بود نه هیچ کس دیگه... حالا هم که طوری نشده؟

رها با چشمهای نگران و خیس گفت: وقتی بری خونه، مامانت و نوید اینطوری ببیننت، دیگه نمی ذارن طرفت بیام.

نفس بی حال خندید.

- اتفاقی که باید می افتاد، اگه توی خونه هم بودم می افتاد... ولی اگه می خوای بازم طرفت بیام، این لوس بازی ها رو بس کن! به خدا من حالم خوبه... فقط بدجوری گرسنمه!

رها دستی به چشمهایش کشید.

- قربونت برم... بیا بریم هر چی دوست داری برات آماده کنم بخوری.

آقای سزاوار، از بیرون برگشت؛ جواب سلام نفس را داد و گفت: بهتری دخترم؟

نفس تشکر کرد.

رها گفت: بیا بشین.

راهی و خاتون هم حالش را پرسیدند. نفس لبخند زد.

- خوبِ خوبم! فقط نمی دونم چطور ازتون معذرت بخوام. حسابی توی دردسر انداختمتون.

خاتون گفت: این حرفا رو نزن عزیزم... انقدر ترسیده بودیم که راه بیمارستان یادمون رفته بود.

نفس گفت: دیشب هر بار بیدار شدم بالای سرم بودین... کلی شرمنده شدم.

راهی یک لیوان شیر گرم ریخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خدا رو شکر که به خیر گذشت... بفرمایید... دیشب نوید زنگ زد ببینه چرا نرفتیم.

نفس اخم آرامی کرد.

راهی لبخندی شرمزده بر لب آورد.

- چیزی نگفتم؛ نخواستم نگرانش کنم... مجبور شدم به دروغ بگم خوش گذشته، یه شب بیشتر می مونیم!

نفس یاد دیروز افتاد و به رها گفت: دوربینم کجاست؟ سالمه؟!

خاتون خندید.

- سالمه... الحق که عکاس هستی!

نفس کمی از شیر نوشید.

- ولی تا زنده ام، دیگه سوار اسب نمی شم!

رها گفت: من که می خوام سر به تن ماه پیشونی نباشه!

نفس سریع گفت: دلت میاد؟! اون حیوون بیچاره چه گناهی داره که من جای گاز و ترمزشو فراموش کرده بودم؟!

رها پیشانی اش را گرفت.

- تو که خودتو بیهوش و خونی ندیدی؟!... لباسای راهی غرق خون بود...

راهی پلکهایش را روی هم فشرد.

خاتون گفت: بسه! حرف خوب بزن! کلی نذر و نیاز کردیم که مشکلی پیش نیومده باشه.

آقای سزاوار گفت: اگه می شد چند روز پیش خودمون نگهت می داشتیم تا حسابی بهت برسیم... نا سلامتی امانت هستی پیش ما.

راهی ظرف خرما را به نفس تعارف کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- یه سری دارو هم دارین. مسکن و آنتی بیوتیک.

خاتون گفت: من همراه نفس جان می رم، شخصن از مادرش معذرت خواهی کنم.

آقای سزاوار گفت: بعد از ناهار. بذار یه کم به نفس خانوممون برسیم، بعد!

****

بعد از ظهر، نفس و خاتون به خانه رفتند. راهی و رها بیرون، در ماشین نشستند.

رها گفت: من از مامانت شرمنده ام... دفعه ی بعد میام!

و راهی بدون حرف لبخند زد.

صدای ساز پسرها می آمد. نوید لحظه ای نفس را دید که همراه زنی بالا رفت.

آرمن گفت: کی بود؟

نوید با اخم گفت: نفس با یه خانوم غریبه.

آرتین هم اخم کرد.

- رها نبود؟!

نوید سر تکان داد و گفت: برم بالا...

شکوفه، رنگِ پریده و چسب پانسمان را از روی روسری که دید، دستپاچه گفت: ای وای نفس؟ چی شده؟!

خاتون سلام کرد.

نفس گفت: مامان، خانوم سزاوار؛ مامان رها.

شکوفه سعی کرد حواسش را جمع کند. سلام و تعارفی بی حواس کرد.

خاتون با شرمندگی گفت: ببخشید سرزده اومدم...

شکوفه همه ی توجهش به نفس بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خواهش میکنم... منزل خودتونه... چه اتفاقی افتاده؟!

نفس خندید.

- هیچی! اومدم شیطنت کنم، خودمو زخمی کردم!

خاتون گفت: از اسب افتاد.

شکوفه دستش را جلوی دهانش گرفت. نوید آمد و غریبانه سلام کرد.

نفس گفت: برادرم، نوید.

خاتون گفت: سلام... من مادر راهی و رها هستم.

- خوشبختم... خوش اومدین... چه بلایی سرت اومده نفس؟!

نفس لبخندزنان گفت: شیطنت کردم، سرم شکست!

شکوفه گفت: الان حالت خوبه؟! آخه چطور حواستو جمع نکردی؟

خاتون گفت: محض اطمینان اسکن کردیم. خدا رو شکر مشکلی نیست.

نوید گفت: شما چرا؟ زنگ می زدین ما می اومدیم.

- نفس جان مهمون ما بود... فقط اومدم شخصن به خاطر کم توجهی مون عذرخواهی کنم.

نوید گفت: اختیار دارین... ما شرمنده ی شما شدیم... بفرمایید.

بعد به شکوفه که هنوز نگران به نفس نگاه می کرد گفت: مامان! می بینی که سالمه!... ببخشید! مامانم یه عمره توی بیمارستان با انواع مریضها سر و کار داره اما حالا انگار اولین باره سرِ شکسته دیده! بفرمایید داخل.

خاتون گفت: بچه ی آدم با همه فرق می کنه... خانوم لواسانی به خدا از روی شما خجالت می کشیدم ولی...

شکوفه حرفش را قطع کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خواهش می کنم... حسابی توی زحمت افتادین... چرا نمی شینین؟ انقدر هول کردم همه چیز یادم رفته.

خاتون گفت: نه... دیدار باشه برای یه وقت دیگه... بچه ها توی ماشین منتظرن... از شما و آقا نوید خجالت کشیدن.

نوید خندید.

- راهی هم هست؟! از چی خجالت می کشه؟! اتفاقیه که افتاده... به خیر گذشته...

خاتون گفت: ایشالا سر فرصت، تشریف بیارین در خدمت باشیم... همه مون عاشق این دختر ماه شما شدیم.

شکوفه تا کنار در همراهش رفت. خاتون نفس را بوسید.

- استراحت کن عزیزم... مراقب خودت باش.

نوید همراه خاتون پایین رفت. شکوفه مانتو و روسری نفس را درآورد.

- چرا خبرمون نکردی؟!

نفس نشست.

- چیزی نشده بود! طفلکها انقدر دلشوره داشتن که شما ناراحت نشین؟

شکوفه نگاهی به پانسمان انداخت.

- کرج رفتین بیمارستان؟ کدوم بیمارستان؟

نفس گفت: نمی دونم کدوم بیمارستان.

شکوفه کنارش نشست.

- انقدر حالت بد بود که نفهمیدی کجا رفتین؟!

نفس دستپاچگی اش را مخفی کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- حالم بد نبود... اونجاها رو بلد نبودم!

شکوفه تلفن را برداشت.

- بذار خبر بدم امروز نمی رم.

نفس گفت: مامان! من حالم خوبه! ناهارمم خوردم. به هیچی هم نیاز ندارم... به خاطر من از کارت نزن.

نوید که پایین برگشت، گفت: مامان راهی بود... خودشم بیرون، توی ماشین بود.

آرمن گفت: مادرش چیکار داشت؟!

نوید سر تکان داد.

- خانوم دسته گل به آب داده!

آرتین ساز را کنار گذاشت.

- یعنی چی؟!

نوید روی مبل لم داد.

- از اسب افتاده، سرش شکسته.

آرتین همانطور که نشسته بود جلو رفت.

- نفس از اسب افتاده؟!

آرمن گفت: سرش شکسته؟!

قلب آرتین انقدر تند می زد که صدایش در سرش می پیچید.

نوید گفت: به خیر گذشته... چیزی نیست... این بیچاره ها خجالت کشیدن بیان تو.

آرتین نتوانست بنشیند. بلند شد و بالا رفت. آرمن و نوید هم لحظه ای سکوت کردند و پشت سرش رفتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه در را باز کرد.

آرتین گفت: نوید چی می گه؟! نفس چش شده؟!

- سرش شکسته... بیا... توی اتاقشه.

آرتین سریع به اتاق رفت. نفس متعجب لبخند زد.

- سلام!

نگاه آرتین بین پانسمان و کبودیِ دورِ چشمهای نفس می چرخید.

آرام گفت: با خودت چیکار کردی نفس؟!

نفس همانطور متعجب گفت: تو که بیشتر از مامان هول کردی؟!

آرتین آرام به باندِ پیچیده شده دور سرش دست کشید.

نگاه کرد به چشمهای نفس و گفت: بعد از سه روز، اینطوری با این حال برگشتی؟!

نوید و آرمن هم آمدند.

آرمن نفس را که سرپا دید، با خنده گفت: از اسب افتادی ، نفس یا از اصل؟!

نوید سر تکان می داد. اما نفس همه ی حواسش به چشمهای ترسیده ی آرتین بود و نگرانیِ بیش از حدش. چیزی در دلش می لرزید.

" اینهمه نگرانی چه دلیلی داره؟! چرا همه چیزِ آرتین یه جور دیگه س؟!"

اجرای خارق العاده ی آرمن و نوید، حتا آرتین و نفس را هم مبهوت کرد.

بعد از کنسرت، راهی که برای پارک کردنِ ماشین دیرتر از همه آمده بود و فقط سریع به همه سلام کرده بود، سراغ نفس رفت و حالش را پرسید.

نفس سرحال گفت: خوبم! بهتر از این نمی شم!

آقای سزاوار از همه دعوت کرد پنج شنبه شب به منزل آنها بروند.

رمان بازار
romanbazar.ir

و به آرتین تاکید کرد: اون شب می خوام افتخار بدین برامون بنوازین... آقای لواسانی و برادرتون که ما رو میخکوب کردن.

رها گفت: وای بابا! آرتین که نفستونو بند میاره!

آرتین لبخند آرامی زد.

- انقدرام تعریفی نیست ولی چشم.

آرمن که به جمع پیوست، زیاد نماند و رفت سراغ لوسینه و خانواده اش ولی نوید با گلهایی که گرفته بود و ساز روی دوشش، راضی از اولین شب اجرا، کنار خانواده ی سزاوار تا ماشین بدرقه شان کرد.

ماریا، مادر لوسینه و همسرش با ادیک و کلاریس گرم گرفته بودند. لوسینه و خواهر بزرگترش لاریسا هم کنار آرمن و آرتین بودند. نفس و شکوفه منتظر شدند نوید ماشین را از پارکینگ بیاورد.

شکوفه با لبخند و آرام گفت: انگار فقط لوسینه با آرمن جفت نشده! خواهرشم چشمش دنبال آرتینه!

شاید تا آن وقت ، نفس به لاریسا حساس نشده بود؛ هر چند در شب سال نو و چند دوره ی کلاریس، او را همراه مادر و خواهرش دیده بود ولی از آن شب روی او و آرتین دقیق شد.

لاریسا بر خلاف لوسینه، آرام و ساکت بود و آرتین که حرف می زد، به چشمهایش خیره می شد.

نفس با حسادتی آشکار که در خودش سراغ نداشت، به آنها نگاه می کرد.

کلاریس که شکوفه را صدا زد، آرمن به نفس گفت: چرا تنها وایسادی؟!

نفس گفت: منتظر نویدم. رفته ماشینو بیاره.

- می خوایم بریم یه بستنی فالوده ی مخصوص بخوریم. بذار بزرگترا برن، بعد ما میریم.

نفس نگاه آرتین را که دید، مخصوصن گفت: سرم درد می کنه...نمی تونم؛ شما برین.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای لحظه ای چشمهای آرتین نگران شدند. نفس به خیابان نگاه کرد. کمی شعله های حسادتش کمتر شده بود.

آرتین آمد کنارش.

- نفس؟! سرت برای چی درد می کنه؟!

آرتین نگران تر از تصور نفس بود.

نفس چانه اش را بالا برد.

- نمی دونم... تازه دردش شروع شده.

آرتین گفت: برای شکستگی شه یا دلیل دیگه ای داره؟!

نفس سر تکان داد.

- نمی دونم... فقط حس می کنم داره زیادتر میشه. باید قرص بخورم و بخوابم.

لاریسا هم آمد.

- چیزی شده؟!

آرتین به ارمنی گفت: سرش درد می کنه.

لاریسا گفت: مسکن نداری؟

آرتین گفت: نه... میخواد بره خونه بخوره.

نوید با ماشین آمد.

آرتین در ماشین را باز کرد و نگران گفت: قرصتو بخور و زود بخواب. باشه؟!

نفس سر تکان داد و دوباره از حسادت گر گرفت.

شکوفه هم آمد و سوار شد.

- شما نمی خواستین با بچه ها برین؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

نوید گفت: خسته ام... نفس هم سرش درد گرفته.

نفس برای فرار از سوالهای شکوفه سریع گفت: به خاطر سر و صدای زیاده!

فکر کرد " حقت بود نگران بشی!"

و رقصیدن لاریسا و آرتین را در شب ژانویه به یاد آورد.

حرف شکوفه را نصفه، نیمه شنید و سریع گفت: چی؟!

شکوفه سرش را به عقب گرداند.

- میگم همین روزا نامزدی آرمن و لوسینه س.

نفس گفت " آها" و تکیه داد.

نوید گفت: مامانِ راهی چه زن باحالیه! اصلن نمی خوره بهش مادر رها باشه. انگار خواهرن!

شکوفه گفت: به نظر آدمای خوبی میان.

نوید گفت: به نظر؟! یعنی هنوز نشناختی شون؟!

شکوفه گفت: بچه هاشو چرا. ولی خودشو با دو تا برخورد کوتاه که نمی شه شناخت؟

نوید گفت: توی همین برخوردای کوتاهم آدم می فهمه خونگرم و صمیمی ان... چی می شد یه فامیل اینجوری داشتیم؟! یه خاله ای... عمه ای... چه می دونم...

نفس با همه ی درگیریِ فکری، فهمید نوید به نقطه ضعف مادرش اشاره کرده.

شکوفه ساکت شد و نفس از آینه به نوید اخم کرد.

نفس هنوز به لاریسا فکر می کرد که به نظرش داشت کم کم خودش را به آرتین نزدیک می کرد.

فردای دومین شبِ کنسرت، وقتی چاپ عکسهایش تمام شده بود، لاریسا و لوسینه رسیده بودند و نفس دوباره به اتاقک سیاه برگشته بود.

لاریسا گفته بود "به نظرت برام دیر نیست؟!"

رمان بازار
romanbazar.ir

آرتین گفته بود "برای یاد گرفتن، هیچ وقت دیر نیست"

و نفس فکر کرده بود "داره با لاریسا هم مهربون حرف می زنه"

دلش می خواست با نگاه و حرکاتش، به آرتین نارضایتی اش را نشان دهد.

" ولی این بچه بازی نیست؟! اصلن تو چیکاره ای؟!"

روی چهارپایه نشسته بود.

" فکر می کردم دوستم داره"

مطمئن نبود اینطور نیست. یاد باند پیچی سرش افتاده بود و نگاه آرتین.

صدای آرتین آمده بود.

- خب فردا با هم می ریم یه گیتار می گیریم.

به خودش گفته بود " معلومه که لاریسا براش مناسب تره... بیست و شش سالشه... ارمنیه...تو بچه ای... آرتین هشت سال ازت بزرگتره... بیچاره! اگه دائم طوری رفتار می کنه که بزرگ شدی، برای خاطر خودش نیست..."

بیرون که رفته بود، با سلام کوتاهی از کنارشان گذشته بود. آماده شده بود و داشت می رفت که آرتین صدایش زده بود.

- طوری شده نفس؟!

نفس دوباره احساسش را پنهان کرده بود.

- نه... دیرم شده.

آرتین لبخند مهربانی زده بود و سوئیچ را بالا گرفته بود.

- حالا اخماتو باز کن!

نفس لبخند زده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

- ممنون.

آرتین دستش را گرفته بود و سوئیچ را در مشتش گذاشته بود و آرام گفته بود " سرت به چه سنگی خورده؟!"

و رفته بود.

نفس هر چه فکر کرده بود معنی سوال آرتین را نفهمیده بود.

***

آن شب، مهمان خانواده ی سزاوار بودند.

میان رها و خاتون نشسته بود. رها با تردید به سر نفس نگاه می کرد.

نفس گفت: زخمش داره خوب می شه.

راهی که داشت پذیرایی می کرد، لحظه ای به سر نفس نگاه کرد و لبخند آرامی زد.

رها برای کمک کردن به راهی بلند شد.

- من چای میارم... راستی! چه خبر از عکسهامون نفس؟!

نفس یادش آمد.

از کیفش دسته ی عکسها را بیرون آورد و گفت: همه شو چاپ کردم.

رها دوباره نشست.

- ببینم؟!

عکسها دست به دست می چرخید و رها توضیح می داد.

- اینجا شب اوله. راهی ماهی کباب می کرد.

- اینا دوستای جدید نفسن! جالبه از همون اول شروع کردن به دم تکون دادن. حتا غریبی هم نکردن.

رمان بازار
romanbazar.ir

- این شیرخدا، سرایدارمونه. داشت سبزی می چید برامون.

- این، شایلیه اسب راهی .

نفس عکسهای سیاه وسفید و هنری را از عکسهای معمولی جدا کرده بود.

آرتین از اینکه او هم با بقیه عکسها را می بیند، حس بدی داشت.

راهی به عکسهای اسبش با دقت نگاه کرد و به نفس گفت: چقدر این عکسهایی که از شایلی گرفتین خوب شده... این سایه های محو باعث شده یه چیزی بین رویا و توهم به نظر بیاد... به خاطر تنظیم سرعتش نیست؟!

نفس با لبخند سر تکان داد.

رها گفت: چون خودت سوار شایلی هستی خوب شده؟!

و خندید.

آقای سزاوار با لذت گفت: واقعن هنرمندی دخترم... خانوم لواسانی! این بچه ها باعث افتخار و غرورن.

نوید گفت: من که جدن اگر آرتین نبود، هیچ وقت به این راه کشیده نمی شدم.

آرمن هم سریع گفت: آرتین هنوز هم معلم ماست.

آرتین متعجب، لبخند بی رنگی زد.

- من کاره ای نیستم. خودتون توانایی و استعدادشو دارین... نفس هم مونده تا به جایگاه خودش به عنوان یه عکاس بزرگ برسه... اینا همه یه بخش از عکاسیشه.

نفس فکر کرد " صدای آرتین با اینکه گیرایی راهی رو نداره ولی با اون ته لهجه ی ارمنی، چقدر نرم و دلنشینه... دلنشین و آرامبخش!"

رها برای آوردن چای رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آقای سزاوار گفت: چند تا پروژه ی ویلاهای تابستونی داریم... اگر عکسهای اونهارم آماده کنی، فکر کنم تا آخر تابستون بشه یه نمایشگاه ترتیب بدیم. فقط مخصوص کارای طراحی و فضای داخلی... هم نمایشگاه عکس تو میشه، هم ارائه ی کارهای ما.

نفس با خوشحالی به آقای سزاوار نگاه کرد.

راهی گفت: پروژه ها اینجا نیست؛ کیشه.

نفس ناامید به پشت مبل تکیه داد.

کلاریس گفت: اتفاقن قراره یه سفر زنونه بریم کیش! نفس هم می تونه به کاراش برسه...

خاتون گفت: زنونه، یعنی اینکه می شه امیدوار باشیم ما هم بیایم؟!

کلاریس گفت: چرا که نه؟! شکوفه بعد از چند سال راحت شده . قرار گذاشتیم بریم کیش تا تلافی این سالها دربیاد... شما هم اگه دوست دارید تشریف بیارید.

رها با سینی چای در دست، گفت: منم هستم؟!

شکوفه لبخند زد.

- شما هم هستی.

آقای سزاوار گفت: نفس خانوم با شرکت قرارداد داره. اگه قرار باشه برای کارها بره کیش، شرکت هزینه ی سفرشو تامین می کنه.

رها گفت: منم کارمند شرکتم دیگه؟

و خندید.

نوید گفت: مگه آقایون دل ندارن؟! فقط خودتون می رین؟!

رها چای را به او تعارف کرد.

- آقایون هم می تونن با هم برن سفر... خاله کلاریس که گفتن؟ سفر زنونه س!

نوید با شیطنت گفت: شما که کلاس دارین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رها لبخند زد.

- یه هفته کلاسو کنسل می کنیم.

آقای سزاوار گفت: نوید جان، خدای ما هم بزرگه! ما هم یه طرفی می ریم.

رها دست نفس را گرفت.

- بریم توی اتاقم؟

اتاق شلوغ و رنگارنگِ رها، چند دقیقه ی اول، نفس را گیج کرد.

آلبومهای عکس رها، بیشتر از بقیه توجه نفس را جلب کرد. از عکسهای کودکی رها و راهی تا کره اسبهایی که رها گفت همان ماه پیشونی و شایلی هستند. از آویزان شدن رها از صخره تا نان پختن کنار چادر عشایر.

نفس با شگفتی گفت: اگه عکاسی می کردی، الان کلی عکس تاپ داشتی.

رها لبخند زنان گفت: عکاسی کار توئه... همه ی این جاها رو با هم می ریم... انقدر عکس می گیری که مجبور بشی توی نمایشگاه بین المللی کارها تو نمایش بدی! تازه اونجا هم شاید جا کم بیاد.

نفس خندید.

ردیف عروسکهای قدیمی رها را که دید، بلند شد. موهای همه شان کوتاه بود.

- چرا موهای همه ی عروسکهات کوتاهه؟!

رها روی تخت لم داد.

- نمی دونم! همش مال بچگیمه. انگار بچه که بودم، یه مشکل روانی داشتم! موهاشونو کوتاه می کردم.

و بلند خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس میان خنده گفت: دیوونه! من همش موهای عروسکهامو شونه می کردم و لباسهاشونو می شستم ... وای! منم وسواسی بودم!

در، با چند ضربه باز شد.

راهی گفت: ببخشید. خوش می گذره؟!

به صورت شاد و خندان نفس نگاه کرد.

رها گفت: عالیه! کاری داری؟

- بابا گفت گیتارتو بیاری.

- مگه خودت نداری؟!

راهی لبخند زد.

- دو تا می خوام.

رها بلند شد.

نفس عروسکها را در جایشان گذاشت.

راهی با چشم به رها چیزی گفت و رفت.

رها گفت: آهان! داشت یادم می رفت.

بسته ای کادوپیچ به نفس داد.

- اینو من و راهی برات گرفتیم.

نفس سردر نیاورد.

- به چه مناسبت؟!

رها گفت: لباسهایی که توی باغ پاره شد.

نفس گفت: ولی نیازی نبود شما بگیرین... مگه همون یه لباسو داشتم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

رها گفت: می دونم... شاید... یه جور ابراز شرمندگی...

نفس او را بغل کرد.

- هنوز دست برنداشتی؟!

رها گیتارش را برداشت.

نفس گفت: ممنونم رها.

رها لبخند زد.

- بریم.

راهی با ویولن و گیتارش پایین می رفت. نفس را که با هدیه دید، لبخند زد.

نفس گفت: منم باید براتون لباس بگیرم؟!

راهی میان پله ها ایستاد.

- برای چی؟!

- رها می گفت لباسهاتون خونی شده بود.

- اگه میشه برام یه کم دل و جرات بگیرین!

مکثی کرد و ادامه داد: که با دیدن خون هول نکنم!

آرتین ویولن را گرفت.

نفس گفت: کاش ساز خودت بود.

آرتین گفت: اینم خوبه... صداش نزدیکه... برات بم تر می زنم.

بعد به راهی گفت: چه آهنگی رو آمادگی داری بخونی؟

آقای سزاوار گفت: به به! می خواین بزنین و بخونین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ادیک گفت: ما که گوشمون پره!

راهی گفت: هر چی می خوای بزن، من می خونم.

آرتین سر تکان داد. نوید یکی از گیتارها را برداشت و همراهیشان کرد.

" با تو این تن شکسته، داره کم کم جون می گیره

آخرین ذرات موندن، توی رگهام نمی میره

با تو انگار تو بهشتم، با تو پر سعادتم من

دیگه از مرگ نمی ترسم، عاشق شهامتم من

با تو شاه ماهی دریام، بی تو مرگ موج تو ساحل

با تو شکل یک حماسه، بی تو یک کلام باطل

بی تو من هیچی نمی خوام، از این عمری که دو روزه

نرو تا غم واسه قلبم، پیرهن عزا بدوزه..."

شکوفه و کلاریس، اول از همه شروع کردند به دست زدن.

تمام شب با موسیقی گذشت. پسرها با هم می زدند ومی خواندند. راهی ویولن زد. رها گیتار. نوید و آرمن با هم از آن قطعات سخت اجرا کردند. ادیک ارمنی خواند و آقای سزاوار را هم به هوس انداخت. به آرتین اصرار کرد گیتار بزند تا از ویگن بخواند و همه فهمیدند او هم صدای خوشی دارد.

وقت خداحافظی، شکوفه گفت: شب خوبی بود... امیدوارم افتخار بدین یه شب ما در خدمتتون باشیم.

خاتون گفت: حتمن... ما که از خدا می خوایم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آقای سزاوار دستی به شانه های نوید و آرمن زد.

- مطمئن باشید... ما به این راحتی دوستان به این خوبی رو از دست نمی دیم... تازه شما رو پیدا کردیم.

آرتین باز حس بدی داشت.

به خودش نهیب زد " باز شروع شد؟!... فقط می خوای منفی ببافی... خودت هم از این خانواده خوشت اومده. راهی امشب چهار کلمه هم با نفس حرف نزد! اگر هم می زد چه فرقی می کرد؟ راهی پسر خوب و مودبیه. تویی که فکرت مسمومه."

با صدای راهی، سرش را بالا گرفت.

همه نگاهش می کردند.

آقای سزاوار گفت: انگار امشب خیلی خسته ت کردیم آرتین جان؟

آرتین جواب داد: نه... نه... ببخشید.

راهی آرام کنار گوشش گفت: مشکلی پیش اومده؟!

آرتین لبخند زد.

- نه...

نوید گفت: بریم؟

دوباره همه با هم حرف زدند و خداحافظی کردند.

سوار ماشین که شدند، کلاریس گفت: آرتین؟ حالت خوبه؟!

آرتین از آینه عقب را نگاه کرد.

- خوبم... خسته ام.

ماشین نوید از کنارشان می گذشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به نفس کرد که بی حواس، عقب نشسته بود؛ و دوباره زمزمه کرد "خسته ام"

***

آموزش لاریسا به طور جدی ادامه داشت.

بیشتر مثل لوسینه، به خانه ی کلاریس می رفتند تا استودیو.

لاریسا با لبخندی شرمنده گفته بود " اینجا احساس تنگی نفس می کنم! از کف تا سقف آکوستیکه."

و آرتین گفته بود" خب می ریم بالا."

وقتی رفته بودند، نفس بغض کرده بود وخودش را به ظهور فیلمهایش سرگرم کرده بود ولی عصبی بود.

فیلمها را که شسته بود، کار را رها کرده بود و خیره به ساز آرتین، تند تند چشمهایش را خشک کرده بود.

نیم ساعت بعد، راهی برای رفتن سرِ کارشان آمده بود.

نفس همانطور که حاضر می شد، فکر می کرد " یعنی آرتین هم حسودی می کنه؟! کاش من و راهی رو می دید و حرصش در می اومد!"

چون کسی نبود، یادداشتی برای نوید نوشته بود " من و مهندس راهی رفتیم برای عکاسی. تا غروب بر می گردم."

راهی جلوی در تا نفس را دیده بود، مردد پرسیده بود " ناراحتین؟!"

نفس تعجب کرده بود.

- ناراحت؟! برای چی؟

راهی در را برایش گشوده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

- نمی دونم... چشماتون می گه.

نفس بیخود خندیده بود.

- چشمام دروغ می گه! چند ساعت توی تاریکخونه بودم...

****

کارهای راهی را می پسندید؛ ساده و راحت. و کم کم اِلمانهای مخصوص راهی را می شناخت. ولی هیچ وقت تعریف نمی کرد. در دل تحسین می کرد و از دریچه ی دوربین با لذت به ریزه کاری ها دقیق می شد.

راهی گوشه ای می ایستاد و وسواسِ نفس را تماشا می کرد. تغییر نورها را، درست کردن سایه روشن ها را و لبخند رضایتش را، وقتی همه چیز همان طور می شد که دوست داشت.

آن روز به پیشنهاد نفس، گیتار و ویولنش را هم آورده بود و در عکسها استفاده کرده بودند.

نفس در حال تنظیم دوربین، چشمش به راهی افتاد که روی مبل لم داده بود و نگاه می کرد. لبخند زد و گفت: حوصله تون سر رفت؟!

راهی راست شد.

- نه...

نفس سرش را برگرداند.

- اگه حوصله دارین، از سازتون استفاده کنین!

راهی آرام خندید.

- یادم نبود شما عادت دارین حین کار کردن براتون بنوازن!

نفس نیم نگاهی به طرفش کرد.

- و بخونن!

راهی بلند شد و گیتارش را برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چشم سرکار خانوم!

راهی که می خواند، نفس نگاهش کرد.

اول محو صدایش شد؛ ولی سایه ای که روی مبل و دیوار ایجاد کرده بود باعث شد فکری از سرش بگذرد. راهی به سیمها نگاه می کرد.

آهنگش که تمام شد، تازه متوجه نفس شد که رو به رویش با نگاهی شکافنده و عمیق ایستاده بود.

لحظه ای دستپاچه شد.

نفس گفت: میشه یه لطف دیگه هم برام بکنین؟

راهی به خودش مسلط شد.

- من اینجا هستم تا اوامر شما رو اطاعت کنم.

نفس متفکر قدمی عقب رفت.

- می شه همینطور بمونید تا ازتون عکس بگیرم؟!

راهی تعجب کرد.

- از من؟!

نفس لبخند زد.

- می خوام امتحان کنم. وجود انسان توی فضاهام... این سایه روشن ها که شما درست کردین خیلی خوبه... دوستشون دارم.

راهی خندید.

- انسان که هیچ! می تونم براتون گلدون و میز و تابلو هم بشم.

نفس سراغ دوربینش رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خیلی لطف دارین! فقط خودتون باشین کافیه! در حال گیتار زدن... اگر هم تجربه ی خوبی شد، با پدرتون صحبت می کنم با شما هم قرارداد ببندن؛ به عنوان مدل عکسهام.

راهی با لبخند به نفس نگاه می کرد و به تفاوت این نفسِ سرحال، با نفسِ بی حوصله که از خانه بیرون آمد فکر می کرد.

نفس چند عکس گرفت و راضی از کارش گفت: ممنون... تموم شد!

راهی بلند شد و سازها را جمع کرد.

- هیچ فکر کردید یه خواننده ی حرفه ای بشید؟! آهنگهای خودتونو داشته باشید و مثلن آلبوم درست کنید؟

راهی بدون مکث گفت: نه! من موسیقی رو برای دلم می خوام... اتفاقن نوید و آرمن هم پیشنهاد کردن... تنها کسی که حرف منو حس کرد، آرتین بود. مثل خودش که خیلی چیزا رو برای دلش می خواد.

نفس وسایلش را جمع کرد. راهی سه پایه را برداشت و کمکش کرد.

- آخه حیفه این صدا رو کسی نشنوه.

راهی دوباره لبخند زد.

- همینکه اطرافیانم بشنون و اینطور تعریف کنن، برام کافیه.

نفس چانه اش را بالا برد.

- شما مردها خیلی عجیبین!

راهی با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد و چیزی نگفت. نفس وسایل را برداشت.

- اشکالی نداره این عکسها رو دیرتر آماده کنم؟ از دو روز دیگه امتحانای پایان ترم شروع میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه... عجله ای نیست... بابا طبق قرارش با شما، توی فکر برپایی نمایشگاهه... فکر کنم تا امتحانای شما تموم بشه، پروژه های کیش هم آماده شده. می تونید برید.

در را باز کرد و با شیطنت پرسید: هنوز می خواید زنونه برید؟!

نفس دکمه ی آسانسور را زد.

- پیشنهاد خاله کلاریس بود... فکر نمی کنم عوض بشه.

راهی درها را قفل کرد و جلوی آسانسور ایستاد.

- مثلث شون داره هر روز قوی تر میشه!

نفس لبخند زد.

- برای مامانم خوشحالم... توی این سالها فقط کار کرده... این دو ماه که از بازنشستگی ش می گذره، خیلی روحیه ش خوب شده. هر چند اوایل به کار نکردن عادت نداشت و انگار چیزی گم کرده ولی حالا به قول شما، دائم توی مثلث شون وقت می گذرونه و خوشحاله.

نگاه کرد به شماره ی طبقه. تازه هشت بود.

راهی گفت: مامان منم حسابی سرگرم شده. عاشق شیرینی های خاله کلاریس شده و داره ازش یاد می گیره...

- با این حساب، سفر زنونه مون باید حسابی خوش بگذره. مثلث مادرها به کنار، من و رها هم وقتی با همیم متوجه زمان نمی شیم.

راهی لبخند رضایتی زد.

آسانسور با دینگ آرامی باز شد و صدای ظریف زن در اتاقک پیچید: "طبقه ی بیستم."

نفس به چشم اندازِ دیواره ی شیشه ای آسانسور نگاه کرد و گفت: همیشه دوست داشتم خونه مون بالای یه برج بلند باشه تا شبها چراغای روشن شهرو از بالا تماشا کنم... ولی تا حالا از طبقه ی دوم بالاتر نرفتیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

راهی هنوز لبخند روی لبش بود.

- پس پنت هاوس می پسندین!

نفس نگاهش کرد.

- نه ضرورتن... بالا باشه با یه بالکن کوچیک؛ اگه بشه...

بعد خندید.

- حرفامون مثل مشتری و معاملات املاکی ها شد!

- نه... آخه خانوما دو دسته ان؛ یا پنت هاوسِ برج می پسندن یا خونه ی ویلایی با باغچه و درخت و حیاط سنگ فرش.

نفس به پایین نگاه کرد.

- برای من مهم نیست. فقط همون پنجره که بشه شهرو از بالا دید... حالا نه همه ی شهر؛ یه قسمتی شو!

راهی نفس عمیقی کشید و به کف آسانسور خیره شد.

نفس به ساعتش نگاه کرد.

هفت و نیم بود. و فکر کرد" لاریسا حتمن تا الان رفته"

***

زیرزمین، تاریک و ساکت بود. نفس کمی تعجب کرد. بالا که رفت، شکوفه، آماده داشت پایین می رفت.

نفس گفت: میری پایین؟

- سر و صدا رو نشنیدی؟ کلاریس مهمون داره. گفته ما هم بریم... نویدم پایینه. لباستو عوض کن، بیا.

- مهمون؟! حتمن باز ماریا!

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه لبخند زد.

- انگار می خوان درباره ی نامزدی صحبت کنن.

یاد لاریسا که افتاد، گفت: من پس فردا امتحان دارم. لای کتابم باز نکردم.

شکوفه در را باز کرد.

- نیای هم میان دنبالت. بیا ولی بعد ازشام زود برگرد.

***

نیم ساعت بعد، آرتین آمد.

نفس که در را باز کرد، دستش را به چهارچوب زد و به کتابِ نفس، که قبل از باز کردن در، دست گرفته بود، نگاه کرد و با لبخند گفت: خانوم عکاسباشی! شما که درسِ نخونده نداشتی؟!

نفس هم لبخند زد.

آرتین گفت: بریم؟ شام آماده س.

نفس کتاب را بالا آورد.

- ببین؟ سیصد و پنجاه صفحه س. هیچی بلد نیستم!

آرتین کتاب را گرفت.

- حتا اگه هفتصد صفحه هم باشه، فرقی نداره!

نفس مردد گفت: آماده نیستم. تو برو، منم میام.

آرتین وارد شد. کتاب را روی میز گذاشت و دست به سینه شد.

- منتظر می مونم!

صداش مصمم بود. نفس دوباره لبخند زد و به اتاقش رفت. لباسش را عوض کرد و برگشت. آرتین گفت: بریم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه!... یه چیزی یادم رفت!

دوباره به اتاق رفت.

آرتین گردنش را خم کرد و به اتاق نفس نگاه کرد. نفس فرچه ای را به گونه هایش می مالید. لبخند محوی روی لبهای آرتین نشست.

نفس رژ لب را برداشت و به لبهایش کشید.

- با چشمات کاری نداشته باش!

نفس متعجب نگاهش کرد و خجالت کشید. می خواست در مقابل لاریسا زیبا باشد. کمی از ادکلنش زد و بیرون رفت.

آرتین نفس عمیقی کشید تا ریه هایش پر از بوی نفس شود.

توجه و نزدیکیِ لاریسا به آرتین، باعث شده بود حتا نگاهها و لبخندهای مهربان آرتین را نبیند. دلش می خواست جایی، کنار شکوفه یا حتا نوید، سنگر بگیرد تا حسادتش پیدا نشود ولی نوید دائم از کنار آرمن سراغ آرتین می رفت و شکوفه تا می نشست، کلاریس صدایش می زد.

آقای اوانسیان، پدر لوسینه، که از آرتین درباره ی لاریسا و آموزش گیتار پرسید وآرتین گفت "خیلی با استعداده و پیشرفتش عالی"، نفس دوباره از حسادت سوخت.

از سرش گذشت" اصلن منم می خوام از آرتین گیتار زدن یاد بگیرم!"

و سریع جواب خودش را داد.

" اگه مثل لاریسا استعداد نداشته باشم آبروم میره... خدایا... من چرا اینطوری شدم؟!"

فنجانها را جمع کرد و به آشپزخانه برد.

آرتین پشت سرش رفت.

کنار کابینت ایستاد و آرام گفت: مثل اینکه تو خیلی نگران امتحانت هستی... یا... از چیزی ناراحتی و نمی خوای بهم بگی.

رمان بازار
romanbazar.ir

و سریع ذهنش رفت طرف راهی و چند ساعتی که برای کار، نفس را برده بود.

نفس همانطور که فنجانها را در سینک می گذاشت، گفت: من چیزیم نیست.

به نیم رخِ نفس خیره ماند؛ نفس مشغول شستن شد.

آرتین دل به دریا زد. شیر آب را بست و گفت: نفس؟ کسی چیزی گفته؟!

نفس با اخم و سوال نگاهش کرد. آرتین چشمهای نگرانش را دزدید.

نفس فکر کرد" حتمن خبریه... قبل از اومدنِ من، حرفی شده... درباره ی... آرتین و... لاریسا... خدایا! یعنی ممکنه؟! اگه اینطور باشه و ... آرتین متوجه حسودیم بشه، من خودمو می کشم."

به فنجانها نگاه کرد.

- نه... چطور؟!

آرتین گفت: مطمئنی؟!

نفس سعی کرد بی خیال باشد.

- آره... مگه چیزی شده که کسی بخواد بهم بگه؟!

آرتین به جای جواب گفت: فردا ازصبح با هم کتابتو می خونیم... مثل تاریخ دوم دبیرستان.

نفس لبخند محوی زد.

- باشه.

- حالا اگه بازم نفسِ همیشگی نشی، مطمئن میشم چیز دیگه ای فکرتو مشغول کرده که بهم نمی گی.

نفس سریع گفت: من که نفس همیشگی ام؟

آرتین سر تکان داد و در دل گفت " نیستی..."

****

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره امتحانات نفس شروع شده بود و آرتین، انقدر کم او را می دید که اگر هم پایین سر می زد، آرتین تمرکز کلاسهایش به هم می خورد. دلش بوی مواد ظهور را می خواست و سکوتِ چند ساعته ی نفس را، پشت درِ بسته ی غارش.

نامزدی آرمن یک هفته بعد بود و با اینکه کلاریس از لوسینه خواسته بود همراهشان به کیش برود ولی آرمن می خندید و می گفت: دو روز بعد از نامزدی، میخوای نامزدمو کجا ببری؟!

جشن در خانه ی خودشان برگزار می شد و کلاریس، دستپاچه و هیجان زده، همراه شکوفه برای همه چیز برنامه ریزی می کرد..

آرتین که از دانشکده برگشت، رها را دید.

رها سرحال، دست از نواختن گیتار کشید و بلند شد.

آرتین جواب سلامش را داد.

- پس نوید کجاست؟

- نمی دونم... من کلاس ندارم امروز... منتظر نفسم.

و تاریکخانه را نشان داد.

آرتین به در بسته نگاه کرد و لبخند زد.

- امتحانا تموم شده؟!

رها گفت: مال من فردا آخریشه... نفس صبح آخریشو داده.

بعد پشت در رفت و گفت: تو گفتی نیم ساعت، نفس... زنده ای؟!

نفس بلند گفت: تا ۵۰ بشمار، اومدم!

رها گیتار را در کاورش گذاشت.

- حسابی سرتون شلوغه ها؟

آرتین دوباره لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- من که نه؟

رها خندید.

- ایشالا نوبت شما هم میشه!

آرتین نگاهش را مهار کرد تا دوباره به درِ بسته نگاه نکند و آرام تر گفت: به این راحتی هم نیست.

- آدم خودش کاراشو سخت می کنه... کاری نداره؟ " با من ازدواج می کنی؟!" یا بله، یا نه... اگه بله که مبارکه! اگه نه، چیزی که زیاده دختر خوب!

آرتین آرام خندید.

- تکلیفِ عشق چی می شه؟!

- خب اگه عاشق باشین، "نه" که شنیدین، دوباره تقاضا می کنین... دوباره تلاش می کنین... اگه کسی دستِ رد به سینه ی عشق شما بزنه، به نظر من اصلن ارزش تلاش کردن نداره!... عشق یه طرفه، فقط خود آدمو نابود می کنه.

نفس بیرون آمد.

- داری به آرتین کار یاد می دی؟!

رها گفت: نه... فقط نظرمو گفتم.

نفس دندانهایش را روی هم فشرد. لبخند بی رنگی زد و به آرتین نگاه کرد.

- به نظر نمیاد یه طرفه باشه!

آرتین، هم معنی حرف او را نمی فهمید، هم دلش برای بیرون آمدنهای نفس از تاریکی تنگ شده بود.

رها گفت: دیر شد... بریم.

نفس پاکت بزرگ را کنار گذاشت و سریع مانتو پوشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

رها گفت: بذار وسایلمو بیارم.سوئیچم از مامانم بگیرم.

آرتین میان پله ها صدایش کرد.

- سوئیچو میدم به نفس، با ماشینِ من برین.

رها سر تکان داد و رفت.

نفس روسری را سر کرد و گفت: خودت به ماشین نیاز نداری؟ رها با مامانش اومده. می تونیم با ماشین خاله خاتون بریم.

- نیاز داشتم، نمی دادم... خدا رو شکر امتحانا تموم شد؟!

نفس لبخند زد.

- آره... حالا به فکر نامزدی هستم. داریم با رها می ریم لباس بگیریم.

آرتین سوئیچ را به نفس داد. نفس پاکت و کیف را برداشت.

- ممنونم استاد!

آرتین مردد صدایش زد. نفس کنار در ایستاد. آرتین خواست جلوتر برود ولی پاهایش سنگین شده بود.

- منظورت از اون حرفی که زدی چی بود؟!

- کدوم حرف؟!

آرتین، سنگین جلو رفت و به در باز تکیه داد.

- اینکه گفتی عشقم یه طرفه نیست.

نفس دوباره داشت تلاش می کرد حسادت را پس بزند.

آرتین بی طاقت گفت: جوابمو بده!

نفس برای بیخیال نشان دادنِ صورتش، لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خوشبختانه یا متاسفانه به خاطر رشته م نگاهم تیزبینه! دو طرفه بودنشو می بینم! حتا از اون طرفش مطمئن تر هم هستم! اصلن می خوای برای اینکه خیالت راحت بشه، ازش بپرسم؟!

آرتین سردرگم نگاهش کرد. متوجه حرفهای نفس نمی شد. اگر منظورش خودش بود، پس چرا می گفت " ازش بپرسم"؟!

نفس گفت: اگه خواستی، مطمئنت می کنم... فعلن...

آرتین گیج تر از قبل نشست و سرش را گرفت.

****

خرید رها و نفس که تمام شد، به شرکت رفتند تا عکسهای آماده شده را تحویل بدهند.

آقای سزاوار نبود ولی راهی در اتاقش مشغول بود.

رها انگشتش را جلوی بینی گرفت و آرام در را باز کرد.

راهی از پشت کامپیوتر سرش را بلند کرد.

رها و نفس لبخند زنان وارد شدند. راهی بلند شد.

- سلام... بی صدا اومدین... خواستین مچ منو بگیرین؟!

رها به کامپیوتر سرک کشید.

- تو مچت همیشه سرِ کاره. نمیشه گرفت.

راهی به نفس لبخند زد.

- چه عجب! بفرمایید.

نفس نشست.

- عکسها رو آوردم.

رها گفت: رفتیم خرید. سر راه اومدیم عکسها رو بدیم و بریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس پاکت را به راهی داد. راهی نشست.

- برین؟!

رها گفت: مامان، خونه ی خاله شکوفه س. ما هم با ماشین آرتین اومدیم... از گرسنگی هم داریم می میریم!

کنار راهی ایستاد و به عکسها نگاه کرد.

- این تویی؟! مثل مدلهای خارجی شدی!

راهی با دقت عکسها را نگاه می کرد.

- ایده های جدید خیلی عالی شده...

رها خندان گفت: نفس، تو که همه مدل عکاسی رو تجربه می کنی؟ بیا یه سری هم عکس فشن بگیر. راهی رو می کنیم مدل.

راهی بلند شد.

- دستتون درد نکنه... من این عکسها رو می ذارم توی اتاق پدرم وقتی اومد ببینه؛ بعد اگه افتخار بدین، سه تایی بریم غذا بخوریم. منم هنوز ناهار نخوردم.

رها گفت: فقط عجله کن که ما دیگه طاقت نداریم.

راهی کامپیوتر را خاموش کرد.

- بریم... من کاری ندارم.

کیف و سوئیچ و موبایلش را برداشت و پاکت را برد.

***

ساعت پنج بود که دخترها برگشتند.

نفس که پایین رفت تا سوئیچ را به آرتین بدهد، آرمن و لوسینه و لاریسا هم بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار در ایستاد. سلام کوتاهی کرد و گفت: ممنون آرتین.

آرتین بلند شد.

- خریدت تموم شد؟

- آره.

آرتین لبخند زد.

- چی خریدی؟!

نفس دلش می خواست لباس را به آرتین نشان دهد ولی نگاه مستقیم لاریسا دوباره داغش کرد.

لبخندی زد و گفت: شب نامزدی می بینی!... من رفتم. رها منتظرمه.

آرتین رفتنش را نگاه کرد و با حسادت زمزمه کرد: رها... رها... رها!

***

خاتون و شکوفه و کلاریس، سرگرم تفاله های ته فنجان بودند و می خندیدند.

شکوفه به ساکهای خرید نگاه کرد.

- دست پر برگشتین!

رها بلافاصله پیراهنش را بیرون کشید.

- این مال منه. به شرط اینکه اون گردنبند آبی تو بدی من بندازم مامان!

خاتون خندید.

- باشه... تو چی نفس جان؟ گرفتی؟

نفس مانتو و روسری را در آورد.

- بله...

رمان بازار
romanbazar.ir

رها لباس نفس را هم بالا گرفت.

- می خواستم منم مثل نفس بگیرم ولی اون یکی چشممو گرفت.

بعد کفشها را نشان داد و نشست.

کلاریس گفت: قهوه می خورین؟

نفس گفت: نه... گرمه.

شکوفه لبخند زد.

- نفس اصلن طاقت گرما رو نداره. تابستونا از راه که می رسه، آب خنک می خوره، بعد زیر دوش.

نفس گفت: با ماشین آرتین رفتیم، زیاد گرم نبود.

خاتون گفت: پس چطور می خوای بیای کیش؟ اونجا که الان جهنمه.

نفس لبخند زد.

- جاهای گرمش نمیام! می رم به کارام برسم تا شما برین!

کلاریس گفت: وای که چقدر خستگیم دربره! نامزدی انقدر دردسر داره، عروسی چیه!

رها گفت: من تا حالا توی هیچ کدوم از مراسم ارمنی ها نبودم.

کلاریس با خنده گفت: پس چند تا مراسمو می بینی. چند ماه دیگه عروسی شونه. بعد هم نوبت آرتین می شه.

شکوفه گفت: بذار اول به زبون بیاره، بعد خوشی کن!

کلاریس فنجانش را بلند کرد.

- ایناها! دو تا عروس افتاده! من دوست داشتم اول آرتین ازدواج کنه... دیگه به زبون آوردن نمی خواد! ماریا هم فهمیده. بهم نگفت ولی انگار لاریسا خودش حرفی به مادرش زده.

شکوفه فنجان را از کلاریس گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

- از کجا معلومه دو تا عروس مال توئه؟! شاید یکی ش عروس من باشه.

خاتون خندید.

- شایدم عروس من!

رها بلند خندید و به نفس گفت: این سه نفر، بیشتر از پسراشون آرزو دارن!

شکوفه هم خندید.

- بَده می خوایم زودتر برن، جا برای شما بازتر بشه؟!

نفس بلند شد.

- کسی شربت می خواد؟

رها گفت: من می خوام.

نفس به آشپزخانه رفت.

" پس قضیه جدیه!... برای همین الان اون طور لاریسا زل زده بود به من!... حالا مطمئن شدی آرتین نمیاد با تو که اینهمه ازش کوچیکتری عروسی کنه؟! اصلن آرتین مسیحیه، احمق!... آخه من نمی دونم کی این فکرو توی کله ی پوکِ تو گذاشت؟!... بله! آرتین دوستت داره چون از بچگی پیششون بودی... مثل خواهر کوچیک..."

بغض داشت خفه اش می کرد. کمی آب خورد. دستهایش می لرزید.

زمزمه کرد: حقته! دیدی هنوز بچه ای؟!

دستش به چیزی خورد و شکست. شکوفه به آشپزخانه دوید.

- چی شد نفس؟!

نفس بغضش را پس زد.

- هیچی...

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه گفت: بیا بیرون. شیشه ها زخمی ت نکنه؟... برو بشین.

رها از کنار در گفت: چی شد نفس؟

نفس سر تکان داد. شکوفه لیوانی آب به نفس داد.

- بخور... ترسیدی؟!

نفس لیوان را گرفت.

- نه.

رها گفت: دستت چرا می لرزه؟!

کلاریس نفس را روی مبل نشاند.

- چی شده عزیز جان؟... نکنه گرما زده شدی؟

خاتون گفت: سرت هم گیج می ره؟!

با افتضاحی که نفس درست کرده بود، ترجیح داد فکر کنند گرما زده شده.

آرام گفت: یه کم!

کلاریس به آشپزخانه رفت.

- الان برات شربت لیمو درست می کنم بهتر میشی.

شکوفه شیشه ها را جارو کرد و کنار نفس نشست.

- رنگت هم پریده... از وقتی اومدی یه چیزیت بود... این شربتو بخور، بعد برو دراز بکش.

نفس گفت: نه... راحتم.

رها گفت: منم طاقت گرما رو ندارم ولی انقدرام حساس نیستم.

نفس لبخند بی رنگی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خاتون گفت: حتمن به خاطر امتحانا هم به خودت فشار آوردی، ضعیف شدی.

نفس خوشحال بود همه دارند برای حالش دلیل می آورند. همه ی حواسش به زیر زمینِ لعنتی بود و آرتین و لاریسا.

چشمهایش را بست و آمرانه به خودش گفت" از حالا به بعد، همه چی تموم شدا... فکر و خیال و رویاپردازی تعطیل."

نفس بارها به خودش گفته بود" هیچی عوض نشده؛ همه چیز مثل قبله... فقط تویی که باید دست از رویاهات برداری. آرتین، همون آرتینِ سابقه؛ تویی که باید واقع بین باشی."

ولی از برخورد با آرتین فرار می کرد.

دانشگاهها تعطیل شده بود و آرتین بیشتر در خانه و استودیو بود.

به بقیه کمک می کرد و چشمش همه جا به دنبال نفس بود که کلاریس سه روز پیش گفته بود گرمازده شده.

صبح روز نامزدی آرمن، نفس همراهِ شکوفه پایین رفت تا برای چیدن شیرینی ها و میوه ها و کارهای باقی مانده کمکشان کند.

کلاریس چند بسته و کیسه روی میز گذاشت.

- نفس جان، تو که هنرمندی، بیا این هدیه های عروس خانومو کادو کن...

نفس صندلی را بیرون کشید و نشست.

آرمن و آرتین با جعبه های شیرینی آمدند.

آرمن در را باز کرد و نفس را که دید، گفت: به به! دختر خاله! کجایی تو؟!

آرتین پشت در خشکش زد. نفس عمیقی کشید و وارد شد.

نفس گفت: شما سرت شلوغه آقا داماد!

آرتین لبخند محوی زد و جعبه ها را به آشپزخانه برد. آرمن کنار میز ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- دست شما درد نکنه! ایشالا برای عروسی تون جبران کنیم!

نفس پوزخندی زد. آرتین کنار آرمن ایستاد.

- سلام عرض شد!

نفس با همان لبخند، جوابش را داد.

آرتین صندلی را بیرون کشید و نشست.

- خوبی؟!

آرمن گفت: به خوبیِ من نمیشه. من رفتم... صندلی ها رو که آوردن، بهم زنگ بزنین.

نفس گفت: ممنون.

و به خودش گفت " نباید آرتین متوجه بشه... نباید بفهمه چیزی عوض شده... مثل همیشه باش!"

آرتین آرامتر گفت: چی سرتو گرم کرده که حتا از خونه بیرون نمیای؟!

نفس لبخند زد.

- آرتین!

خواست بگوید "خودت". نگاه سرگردان او را که دید، گفت: عروسکم!

آرتین به حرکت دستهای نفس نگاه کرد.

- مامان می گفت گرمازده شده بودی ولی حتا ندیدمت که حالتو بپرسم.

نفس لبخندش را تکرار کرد.

- خب می اومدی حالمو بپرسی!

و فکر کرد "چه خوب شد نیومدی!"

آرتین دستش را زیر چانه زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- حس کردم نمی خوای بیام... درواقع حس کردم نمی خوای منو ببینی.

نفس نتوانست نگاه متعجبش را مهار کند.

آرتین پوزخند زد.

- خنده داره؟! خب حس کردم...

دوباره صدایش را پایین برد.

- حالا هم دلخوری که چرا نیومدم... آره؟!

نفس گفت: نه... حالم خوب نبود. استراحت کردم که برای امروز کاملن سرحال باشم.

نگاهِ نگرانِ آرتین، بیشتر غصه دارش کرد.

- مطمئنی الان هم خوبی؟! مگه اون ماشینِ کوفتی، کولر نداره آخه؟

یاد دلایل بقیه افتاد و گفت: ضعیف شده بودم. به خاطر امتحانا حواسم به خودم نبود.

آرتین گفت: موقع امتحانا حواست به هیچکی نیست!

نفس بلند شد.

آرتین گفت:چی می خوای؟ بگو من برات بیارم.

نفس لبخند زد.

- می خوام برم بالا یه سری روبان بیارم.

آرتین رفتنش را تماشا کرد و به خودش گفت " دوباره این احساسِ لعنتی می گه داری ازم فرار می کنی"

****

خانه حسابی شلوغ شده بود و بیشتر مهمانها هم از اقوام لوسینه بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

رقص و موسیقی که شروع شد، اول لوسینه و آرمن رقصیدند. بعد لوسینه دستِ لاریسا و آرتین را گرفت و وسط برد.

اشکِ نفس داشت در می آمد که رها از پشت، او را گرفت.

- سلام خوشگل خانوم!

نفس آهی کشید و لبخند زد.

- سلام... کجایین شما؟!

خاتون هم آمد. نفس را بوسید و کلاریس تعارفشان کرد.

رها کنار گوش نفس گفت: خدا منو بکشه! غیر از ما، همه ارمنی هستن!

نفس سر تکان داد.

- آره. اینم جشنِ ارمنی که می خواستی ببینی!

رها به آرتین و لاریسا نگاه کرد و متعجب زمزمه کرد: باورم نمیشه این آرتینه که می رقصه!

با سر به آرتین سلام کرد. آرتین آمد و به خاتون هم سلام کرد.

خاتون گفت: ایشالا عروسی شما!

آرتین دلش لرزید و با خجالت، نگاهش را پایین انداخت.

نفس فکر کرد اگر بماند یا گریه اش می گیرد یا جیغ می کشد.

به رها گفت: الان میام...

و رفت شکوفه را پیدا کرد، خبر داد خاتون و رها آمده اند.

شکوفه گفت: دو نفری؟... پس راهی و پدرش چی؟

نفس گفت: نمی دونم... برو پیششون تنها نمونن.

خواست به زیرزمین برود ولی پشیمان شد و بالا رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

عروسکش را بغل کرد و تند تند، نفس عمیق کشید.

بلند گفت: تو نباید انقدر ضعیف باشی نفس!

عروسک را روی تخت انداخت و جلوی آینه ایستاد.

یک ساعت پیش که آرتین با لباس تازه اش او را دیده بود، با لبخند به سرتاپایش نگاه کرده بود و با سری کج و یک ابروی بالا رفته گفته بود "خانوم عکاسباشی! می خوای دل کی رو ببری؟!"

نفس که گفته بود "کی؟ من؟"، آرتین با شیطنت گفته بود"هیچ توی آینه خودتو نگاه کردی؟!"

سریع اشکش را پاک کرد و گفت: لعنت به من!

سرش را بالا گرفت.

" گریه تعطیله. چند روزه که تعطیله... بخند و خوش باش... تو که عاشقش نبودی؟! فقط این اواخر با کاراش دلت می لرزید..."

مکثی کرد و خیره به سقف گفت: خدایا! کاری کن بتونم تحمل کنم... همش باید جلوی چشمم باشن... باید تحملم زیاد باشه تا کسی چیزی نفهمه... امشب کِی تموم میشه؟!

صدای در زدن از جا پراندش.

فکر کرد "نکنه آرتینه؟!"

لحظه ای ذوق کرد ولی دوباره مردد ایستاد.

در، دوباره زده شد.

پشت در رفت و گفت: بله؟

صدای موسیقی و دست از پایین، باعث شد نشنود.

در را باز کرد. راهی با لبخند ایستاده بود با کت و شلواری تیره؛ کراوات یاسی و پیراهنی تیره تر از کراواتش.

رمان بازار
romanbazar.ir

یاد حرف رها افتاد که به عنوان مدل، از راهی عکس بگیرد.

لبخند زد و سلام کرد.

راهی گفت: یه لحظه دیدم بالا اومدین ولی از پشت نشناختمتون... خیلی... عوض شدین...

عطرش بر خلاف آرتین، ترش و گرم بود؛ مثل لیمو!

مردد گفت: اجازه می دین بیام داخل؟!

نفس دستی به پیشانی اش کشید.

- ببخشید! بفرمایید..

وارد شد و با نگاهی دقیق گفت: انگار زیاد سرحال نیستین؟

نفس چانه اش را بالا برد.

- چرا... یه کم خسته شدم...

راهی همانطور ایستاده بود.

نفس که مبل را تعارف کرد، گفت: نه... نمی خوام زیاد مزاحمتون بشم. دلم نمی خواد کسی اومدنِ منو ببینه و فکری کنه... مخصوصن نوید.

نفس خواست بپرسد " پس چرا اومدین؟!"

راهی دستی به موهایش کشید و گفت: راستش... می خواستم باهاتون صحبت کنم... زیاد وقتتونو نمی گیرم.

نفس دلشوره گرفت.

" درباره ی نوید؟... آرتین؟... رها؟... درباره ی کی؟ چی؟"

راهی نگاهی به چشمهای مضطرب نفس کرد.

- ولی انگار وقت مناسبی رو انتخاب نکردم...

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس با دلهره گفت: نه نه... امرتونو بفرمایید.

راهی هم مضطرب بود. با دیدنِ حالِ پریشانِ نفس، از آمدن پشیمان شد. نگاه از چشمهای نفس گرفت و به فرش خیره شد.

- باشه توی یه فرصت بهتر... ببخشید...

در را باز کرد. سر و صدای بیرون، زیادتر به داخل سرازیر شد.

نفس گفت: آقا راهی...

راهی سرش را گرداند.

- نگرانم کردید...

یاد روزی افتاد که با خوشحالی به خانه دویده بود تا به شکوفه خبرِ افتادن دندانش را در مدرسه بدهد و شکوفه را گریان دیده بود؛ با برگه های آزمایش که آن زمان نفس نمی دانست چیست... یاد پاره شدن برگه ها افتاد و حرکات دیوانه وارِ شکوفه که برگه های پاره شده را سوزاند... یاد همان شب که صدای آرام شکوفه و پدر، یکدفعه بلند شده بود و شکوفه میانِ هق هق، داد زده بود " تو سرطان نداری... دروغ گفتن... اشتباه شده"

و نفس با ترس به نوید چسبیده بود و پرسیده بود " نوید؟ سرطان یعنی چی؟"

حالا هم همان حس را داشت؛ نگرانی از چیزی که دلیلش را نمی دانست.

راهی دوباره در را بست و به آن تکیه داد.

- نمی خواستم نگرانتون کنم...

دوباره به موهایش دست کشید و جراتش را جمع کرد.

قدمی برداشت و رو به روی نفس ایستاد. نفس بلندی کشید و سعی کرد آرام باشد.

- فقط یه سوال داشتم... یعنی... یه تقاضا...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه خیره ی نفس، انقدر نافذ بود که انگار می خواست زودتر هر چه در فکرِ راهی بود، بیرون بکشد.

راهی چشمهایش را بست و دوباره نفس عمیق کشید. هیچ وقت اهل حاشیه رفتن نبود.

مصمم چشم گشود و آرام گفت: نفس... با من ازدواج می کنی؟

نفس انقدر شوکه شده بود که حتا ابروهایش هم بالا نرفت.

فکر کرد اشتباه شنیده. منتظر هر حرفی بود، جز پیشنهاد ازدواج.

راهی حرفش را زده بود و خیالش راحت شده بود.

آرام گفت: هیچی نمی خواد بگی... فقط بهش فکر کن.

به طرف در رفت و قبل از بیرون رفتن، به نفس نگاه کرد و لبخند گرمی زد.

نفس، گیج، روی اولین مبل نشست و به روبه رو خیره شد. انگار همه ی دنیا ساکت شده بودند. هیچ صدایی نمی شنید. حتا مغزش کار نمی کرد تا یادش بیاید در این چند ماهِ گذشته، راهی چطور با او رفتار می کرده.

" اصلن شاید همش توهم بود!"

بلند شد و کنار پنجره رفت. مدتی به آسمان خیره شد و فکرش را متمرکز کرد.

راهی که همیشه محترمانه و مودب رفتار کرده بود؟ هیچ یادش نمی آمد حتا یکبار راهی با محبت نگاهش کرده باشد. همین سنگین بودنش باعث شده بود نفس با او راحت باشد.

مدتی همانطور ایستاده بود و از چیزی سردر نمی آورد.

دوباره صدای در زدن آمد و بعد صدای رها میان سکوتِ دو آهنگ.

- نفس؟... اینجایی؟

رفت در را باز کرد.

رها گفت: کجایی بابا؟! گفتی الان میام، شد یک ساعت. همه سراغتو می گیرن.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس گفت: اومدم...

بیخود به اتاقش رفت و در آینه به خودش نگاه کرد و بیرون برگشت.

دوباره صداها برگشته بودند.

از کنارِ کسانی که می رقصیدند رد شدند و نشستند.

در گوشه ی دیگر، نوید و راهی و آقای سزاوار داشتند حرف می زدند.

می خواست برود به آقای سزاوار هم سلام کند ولی خجالت می کشید دوباره با راهی رو به رو شود.

هنوز دودل بود که آرتین آمد دستش را گرفت و وسط برد.

- کجا یه دفعه غیب شدی تو؟!

همانطور که بی حواس می رقصید، گفت: رفتم بالا...

برای اولین بار، آرتین را نمی دید.

همه ی حواسش به راهی بود که می دانست نگاهش می کند.

آرتین لبخند زد.

- داری غریبی می کنی؟! تو که بین ما بودی، زبونمونم بلدی؟!

نفس هم لبخند زد.

رها و لاریسا هم کنارشان می رقصیدند. آهنگ که تمام شد، طرف نوید و بقیه رفت.

خاتون هم کنار همسرش بود. به آقای سزاوار سلام کرد. آقای سزاوار بلند شد.

- سلام عزیزم...

خاتون گفت: می شینی نفس جان؟

و کنارتر رفت تا جا برای نفس باز شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

راهی لبخند بر لب داشت.

نفس دوباره فکر کرد " اصلن چیزی اتفاق افتاده؟! اگر نه، پس چرا لبخند و نگاهِ راهی امشب اینطور شده؟!"

رها هنوز می رقصید.

خاتون آرام گفت: آدم احساس غریبگی می کنه!

راهی گفت: رها که به نظر راحت میاد!

نفس از طرفی نمی خواست خانواده ی سزاوار را تنها بگذارد، از طرف دیگر، حتا نمی توانست کنار راهی سرش را بچرخاند. معذب و ساکت بود. مگر خاتون چیزی می گفت.

ادیک و کلاریس که آمدند کمی کنارشان بمانند، نفس جایش را به آنها داد و برای خوردن آب، به آشپزخانه پناه برد.

رها هم همراهش رفت و همانطور که با دست، خودش را باد می زد، گفت: نفس... چیزیت شده؟!

نفس برای رها آب ریخت.

- نه...

رها آب خنک را سرکشید.

- پس چرا اینطوری شدی؟!

- طوری نشدم... فقط گرمه... بی طاقت شدم.

رها گفت: آقا آرتین، نفس امشب چشه؟!

آرتین با لبخند و نگاه مستقیم به نفس وارد شد.

- منم می خوام همینو بپرسم.

نفس دوباره گفت: چیزیم نیست... فقط گرممه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرتین آرامتر گفت: یعنی اگه خنک بشی، نفسِ همیشگی میشی؟!

رها گفت: بیا بریم توی بالکن هوا بخور.

آرتین گفت: نه... الان چند دقیقه ای حالشو جا میارم... شما هم گرمتونه؟!

رها گفت: نه زیاد... شما حال نفسو جا بیارین که من می بینمش کفری میشم.

آرتین بازوی نفس را گرفت و گفت: بریم مادمازل!

نفس انقدر بی حواس بود که متوجه بازویش در دست آرتین نشد.

آرتین در اتاقش را که برخلاف همیشه، شلوغ و به هم ریخته بود باز کرد.

صندلی را بیرون کشید و رو به روی باد کولر گذاشت.

- بفرمایید!

نفس نشست. آرتین خم شد و دستهایش را به زانو زد.

- خوبه؟!

نفس سرش را تکان داد.

- اوهوم!

آرتین یک دستش را بالا آورد و موهای نفس را از شانه اش کنار زد.

دوباره نگاهش کرد و گفت: گرما بهانه س... چی توی سرته؟!

نفس به چشمهای آرتین خیره شد.

- یه عالمه فکر که بالا و پایین میره.

آرتین جلوی پای نفس نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستهایش را گرفت و گفت: همه چیزِ بزرگ شدن که خوب نیست؟! این فکر و خیال و آشفتگی ها رم داره... ولی کسی موفق و راحته که اختیار افکارشو دستش بگیره. نه اینکه خودشو به دست فکراش بسپره تا هر جا می خوان ببرنش.

نفس گفت: مگه میشه جلوی فکر کردنو گرفت؟!

آرتین سر تکان داد که " آره"

نفس گفت: تو می تونی؟!

آرتین در دل گفت" هر فکری جز فکر تو" و با لبخند گفت: به سختی.

نفس گفت: چطور؟

آرتین بلند شد.

- با هم امتحان می کنیم ولی بعدن باید بشینیم و برام بگی چی ذهنتو درگیر کرده و تکلیف این فکرا که بالا و پایین میرن، روشن کنیم.

نفس در دل گفت " نصفش تویی!"

آرتین گفت: اولین کار؛ بگردیم ببینیم چی داره ناراحتمون می کنه... مثلن الان، من باعث فکر و ناراحتی توام... دومین کار؛ چیزی که ناراحتمون می کنه رو از خودمون دور کنیم... مثلن باید سعی کنی اصلن بهم نگاه هم نکنی. جوابمو ندی... سومین کار؛ انقدر فکرمونو مشغول نگه داریم که نتونه بره سراغ چیزای بد... مثلن با رها بگی و بیخودی بخندی، برقصی و بخوری...

نفس لبخند بی رنگی زد.

- برای همین امشب انقدر داری می رقصی؟!

آرتین تعجبش را پنهان کرد و گفت: نا سلامتی نامزدی برادرمه!

نفس داشت فکر می کرد " نامزدی برادرته و لاریسا جون هم همش کنارت... تو نرقصی کی برقصه؟!"

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع بلند شد.

- خب... بریم امتحان کنیم!

آرتین با لبخند در را گشود.

بیرون که رفتند، کسی آرتین را صدا زد. نفس لاریسا را که دید، دوباره لبخندش رفت.

آرتین گفت: برو مشغول شو!

نفس با حرص سرش را گرداند و دنبال رها گشت.

کنار لوسینه و آرمن نشسته بود. شکوفه و خاتون حسابی سرگرم صحبت بودند و نوید و آقای سزاوار به مرد دیگری گوش میدادند.

راهی میانشان نشسته بود و به نقطه ای روی زمین خیره بود.

گوشه ی خلوت تر سالن نشست و فکر کرد " چرا راهی اون حرفو زد؟! اونم با اونهمه دستپاچگی..."

به پدربزرگ لوسینه نگاه کرد که با حرارت، برای چند نفر صحبت می کرد. یک دستش روی دسته ی عصایش بود و دست دیگرش در هوا تکان می خورد.

بقیه بلند بلند به تعریفهایش می خندیدند.

لیوانی جلوی صورتش آمد و راهی گفت: پدربزرگ منم همین قدر دوست داشتنیه!

قلب نفس تند می زد. لبخندش رفت و بی صدا لیوان را گرفت.

راهی گفت: اجازه می فرمایین بشینم؟!

نفس گفت "خواهش می کنم" و دوباره به پیرمرد و عصایش نگاه کرد.

راهی کمی ساکت ماند؛ بعد گفت: چی داره تعریف می کنه که همه اینطور می خندن؟!

- از دوران سربازی ش میگه و فرمانده شون...

رمان بازار
romanbazar.ir

راهی دوباره ساکت شد.

نفس لیوان خالی را گوشه ی میز گذاشت.

آرتین و لاریسا از در بیرون رفتند. نفس فکر کرد "حتمن پایین رفتن". عصبی موهایش را عقب زد.

راهی آرام گفت: کاش امشب چیزی نمی گفتم.

نفس به صورت راهی خیره شد.

" این پسرِ متشخص با اعتماد به نفس بالا، امشب چرا انقدر سرش پایینه و انگار خطا کرده، نگاهشو می دزده؟!"

صورتش پر از سوال بود که راهی نگاهش کرد.

- فکر نمی کردم انقدر شوکه بشین!

نفس غرق فکر گفت: معنی کارتونو نمی فهمم.

راهی به دستهای گره خورده اش نگاه کرد.

- یه پیشنهاده که شاید از خیلی های دیگه شنیده باشید.

- تا اونجا که شناختمتون، همیشه توی کاراتون عاقلانه و سنجیده عمل می کنید...

راهی سرش را بلند کرد و لبخندی آرام و شرمنده زد.

- می دونم حرکتم بچگانه و خنده دار بود... ولی فکر نمی کنم دیگه توی زندگیم پیش بیاد اینطور رفتار کنم... می خواستم قبل از هر چیز، اول خودت نظر بدی .

نفس گفت: همش برام سواله!

راهی لبخند زد.

- جواب می دم! هر سوالی که داشته باشی جواب می دم تا همش برطرف بشه و فقط یه کلمه بمونه... خب... شروع کن!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس نگاهی گذرا به اطراف کرد.

- الان؟! اینجا؟!

راهی با اعتماد به نفس بازگشته اش، یک پایش را روی دیگری انداخت و گفت: فرصت از این بهتر؟! در ضمن من خیلی بی طاقتم!... حتمن از رفتار دستپاچه ی امشبم متوجه شدین!

چانه اش را بالا برد. هنوز احساس گیجی می کرد. نمی دانست چه بگوید.

فکر کرد " دارم کار درستی می کنم؟! بهتر نبود اول به مامان بگم؟... نوید بفهمه چیکار می کنه؟... آرتین چی؟... اصلن چرا الان نشستم دارم باهاش حرف می زنم؟ مگه نگفت به پیشنهادم فکر کن؟ اصلن فکر کردن می خواد؟!"

راهی سرش را کمی خم کرد.

- من منتظرم!

نفس سعی کرد نا آرامی اش را مخفی کند.

انگشتانش را لا به لای موهایش کرد و مردد گفت: شاید مسخره باشه... ولی با اینکه توی سرم شلوغه، نمی دونم چی بگم یا بپرسم.

راهی سر تکان داد.

- می فهمم... احتمالن به من فقط به چشم دوست برادرتون... یا برادر دوستتون نگاه می کردید...

بعد به چشمهای نفس نگاهی عمیق کرد.

- شاید راحت نباشم بگم ولی دوست دارم باهاتون رو راست باشم... ممکنه دیدتون نسبت به من عوض هم بشه... ولی می خوام از حالا بدونی احساس من چیه...

دست برد به گره ی کراواتش و کمی آنرا شل کرد.

دوباره دستپاچه شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش را از نفس دزدید و آرام گفت: بر عکسِ تو، من خیلی زود... همون روزای اول... توجهم بهت جلب شد.

مردد به دستهای ظریف نفس نگاه کرد؛ یاد نفسِ بیهوش خون آلود افتاد و انگار خواست مطمئن شود نفس حالش خوب است، به صورتش نگاه کرد.

چشمهای نفس، دوباره مات و متعجب شده بودند.

با خجالتش مقابله کرد و نگاهش را بالا نگه داشت.

- نمی خواستم نوید رو حساس کنم... یا شما متوجه بشید و ازم فرار کنید... شاید فکر کنید از جوانمردی به دوره که اینطور به خواهر دوستم دل ببندم... ولی... باور کن... هیچ وقت از موقعیتم، حتا توی فکرم، سوء استفاده نکردم...

آرمن دست روی شانه ی راهی گذاشت.

- تشریف نمیارین برای شام؟! همه رفتن.

راهی لبخند زد.

- حتمن به ارمنی گفتین که ما متوجه نشدیم!

آرمن با شیطنت گفت: به فارسی هم گفتیم... نفس هم مثل بلبل ارمنی حرف می زنه!

راهی کراواتش را مرتب کرد و گفت: گرم صحبت شده بودیم...

آرمن گفت: بیاین توی حیاط.

و رفت.

نفس گفت: شما بفرمایید، منم میام.

راهی سر تکان داد و بدون عجله بیرون رفت.

چند نفری با بشقابهایشان اطرافش نشسته بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتن راهی را تماشا کرد و با ناباوری فکر کرد" راهی کِی از من خوشش اومده که من نفهمیدم؟!... همون روزای اول یعنی کِی؟!"

فقط یادش می آمد غیر از سلام و خداحافظی، حرفی نمی زدند.

هربار هم صحبت از نواختن راهی شده بود، چه خودش بود، چه نه، نفس می گفت " خوب نمی زنه!"... از اول، فقط از صدایش خوشش آمده بود. حتا ظاهر بی نقص راهی هم توجه نفس را جلب نکرده بود.

در دل گفت" چون احمقانه دل به آرتین داده بودی!"

آرتین با بشقابی غذا و لیوانی پر آمد.

لبخند می زد.

- منم اگه می دونستم یه نفر برام غذا میاره از جام بلند نمی شدم!

کنار نفس نشست و ادامه داد.

- توی کدوم مرحله ای؟!

نگاهِ سردرگم نفس را که دید، گفت: کنترل فکرا!

- یه راه دیگه پیدا کردم. اینکه مستقیم به وسط فکرا حمله کنیم!

آرتین یک ابرویش را بالا برد و همانطور که بشقاب را به دستش می داد، گفت: الان در حال حمله ای؟!

نفس لبخند زد.

- آره... راستش زیاد میل ندارم...

آرتین اخم آرامی کرد.

- ناهارم که نخوردی؟... باید یه کم بخوری... یه زحمت دیگه هم برات دارم؛ اگه حوصله داری، چند تا عکس خوشگل از آرمن و لوسینه می گیری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس گفت: حتمن... چرا که نه؟

تا خواست بلند شود، آرتین نگهش داشت.

- بعد از غذا!

نفس به بشقاب نگاه کرد.

هر چه دوست داشت در بشقاب بود.

با حسرت به خودش گفت " کاش آرتین مال من بود، راهی مال لاریسا یا هر کس دیگه..."

- خودت چی؟!

آرتین گفت: هر وقت مطمئن شدم داری می خوری، منم می رم می خورم.

نفس چنگال را در گوشت فرو کرد و به دهان گذاشت.

آرتین بلند شد.

- نمی خوای بیای بیرون؟

لبخندی سرسری زد.

- اینطوری راحت تر حمله می کنم!

آرتین لبخندی صمیمی زد.

- اگر دوست داری، منم می تونم کمکت قوی حمله کنم!

با خودش گفت " دارم به تو حمله می کنم" و فکرش را به زبان آورد.

- اگه به تو حمله کنم چی؟!

آرتین مظلومانه نگاهش کرد و گفت: فکر می کردم بی خطر ترین فکرت من باشم. اما اگر بخوای به منم حمله کنی، کمکت می کنم!

رها آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چی شده؟ نفس، همه گفتن بیام دنبالت.

نفس پرسید: همه؟!

و فکر کرد راهی هم جزوشان بوده؟

رها گفت: مامانم و بابام و خاله شکوفه و خاله کلاریس...

نفس به آرتین نگاه کرد .

بلند شد و همراهشان بیرون رفت.

صندلی های بالکن و حیاط پر از مهمانان بود.

رفت کنار میز ایستاد.

کلاریس گفت: بشین نفس جان...

آرتین از کنار میز گذشت.

نفس کنار شکوفه نشست و نیم نگاهی به راهی انداخت.

آرتین کمی دورتر، کنار لاریسا، لوسینه و آرمن نشست ولی نگاهش به نفس بود.

نوید داشت درباره ی استودیو به آقای سزاوار توضیح می داد.

رها گفت: خیلی وقت بود اینهمه نرقصیده بودم!

شکوفه گفت: جوونید. باید از زندگی لذت ببرید...

رها گفت: من که یه لحظه رم از دست نمی دم. نفس باید یاد بگیره!

خاتون لبخند زد.

- پس فردا که رفتیم کیش، نفس هم با رها چند روز حسابی خوش می گذرونه.

کلاریس خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

- ما هم قراره خوش بگذرونیم!

راهی گفت: چند روز؟!

کلاریس گفت: یه هفته... البته اگه زیاد خوش بگذره، بیشترش می کنیم!

خاتون و شکوفه هم خندیدند.

راهی با صورتی آویزان، سرگرم بازی با غذایش شد.

نفس خنده اش را مهار کرد.

آرتین لبخند نفس را که دید، گرم شد.

نفس بلندی کشید و به حرفهای لاریسا گوش داد.

آقای سزاوار گفت: نفس جان، فردا اگر فرصت کردی بیا دفتر، آدرس و کلیدهای ویلاها و آپارتمانها رو بدم بهت.

نفس" چشم" گفت و به راهی نگاه کرد که چشمهایش برق می زد.

زودتر از همه دست از خوردن کشید و برای برداشتن دوربینش بالا رفت.

حس غریبی داشت. اینکه می دانست کسی همه ی حواسش به اوست و مثل خودش که وقتی آرتین را می بیند، انرژی می گیرد، کسی نگاهش می کند.

دوباره آرزو کرد " کاش اون یه نفر آرتین بود، نه راهی"

از بالکن طبقه ی بالا، آرام حیاط را نگاه کرد.

جمع چهارنفره ی آرتین، در حال خندیدن بودند.

به آرتین خیره شد.

انگار نا آرام بود. دائم به موهایش دست می کشید و به بقیه گوش می کرد. و میان خنده، آرام روی میز ضربه های کوتاه و عصبی می زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لاریسا اینطور نا آرامش کرده بود؟

"چطور تونستم توجه راهی رو جلب کنم ولی آرتین رو نه؟"

به راهی نگاه کرد که به پشت صندلی تکیه داده بود و فقط گوش می کرد.

آهی کشید.

راهی انگار سنگینیِ نگاهش را حس کرد که نگاهش را بالا کشید.

نفس غافلگیر شد.

راهی لبخند محوی زد و دوباره پایین را نگاه کرد.

به اتاق برگشت و با حرص گفت: گند زدی!... لعنتی!... الان فکر می کنه اومدی بالا که یواشکی اونو دید بزنی... گند زدی نفس!

دوربین را برداشت. فیلم تازه ای درش انداخت و پایین رفت.

چند عکس از آرمن و لوسینه، تبدیل به یک حلقه ی کامل از همه شد.

آرتین با شرمندگی کنارش رفت.

- قول می دم توی چاپشون کمکت کنم! نمی خواستم انقدر توی دردسر بیفتی.

لبخند زد.

- می دونی که عاشق این کارم! ولی درباره ی چاپ، حتمن می گم بیای...

آرتین هم لبخند زد.

- بالاخره راضی شدی شاگردی تو بکنم تا یه کم یاد بگیرم؟!

آرام خندید.

- حواستو جمع کن! اوستای بداخلاقی هستم ها؟!

آرتین با لذت به خنده ی نفس خیره شد و در دل گفت " بالاخره منم به غارت می بری!"

رمان بازار
romanbazar.ir

مراسم نامزدی زیاد طول نکشید.

نفس حلقه ی دوم فیلم را هم تمام کرد.

راهی از پشتش گفت: اجازه بدین یه عکس هم من از شما بگیرم؛ حرفه ای نیستم ولی بهتر از جای خالیتونه توی عکسهای امشب.

رها کنار نفس ایستاد.

- از ما دو نفری بگیر.

دوربین را به راهی داد.

راهی از دریچه، با دقت نگاهی به نفس کرد که بعد از عکاسی، سرحال تر شده بود.

دوربین را که بر می گرداند، آرام گفت: حرفامون نا تمام موند... امیدوارم فردا تمومش کنیم.

فقط سر تکان داد.

شب که خسته به تخت رفت، احساس کرد مغزش را دسته ای زنبور احاطه کرده اند. در تاریکی انقدر به راهی و آرتین فکر کرد تا خوابش برد.

نفس تا ظهر، همراه شکوفه و نوید به کلاریس و آرمن کمک می کرد.

آرتین از صبح شاگرد داشت.

ظهر که خواست به دفتر آقای سزاوار برود، آرام پایین رفت.

آرتین در را باز کرد.

- خسته نباشی... تموم شد؟

نفس گفت: هنوز یه کم مونده... می خوام برم تا شرکت.

- با ماشین من برو.

- نوید سوئیچشو داد. اومدم فیلمهامو بردارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

و بی صدا به اتاقک رفت.

دخترها، دست از نواختن کشیده بودند.

نفس که بیرون آمد، آرتین به ارمنی گفت: یادت نره گفتی کمکت کنم.

نفس لبخند زد.

- همین امروز! زود بر می گردم.

***

شرکت مثل همیشه ساکت بود و منشی با دیدنِ نفس، بدون سوال گفت: خانوم لواسانی، اجازه بدید به آقای مهندس اطلاع بدم تشریف آوردید.

آقای سزاوار نفس را که دید، گفت: سلام خانوم عکاس مسافر! دیشب وقتِ برگشت، همه متفق القول بودیم که بدون شما بدجوری احساس غریبی می کردیم... بفرمایید!

نفس نشست.

- فقط به خاطر زبونشونه وگرنه آدمای مهربونی هستن.

آقای سزاوار گفت: ایندفعه ما در اقلیت بودیم! تازه فهمیدم اقلیتها چرا انقدر هوای همدیگه رو دارن!... به موقع رسیدی دخترم... باید برای یه قرار ناهار بیرون می رفتم. می خواستم کلیدها و آدرس ها رو به راهی بسپرم.

- از صبح داشتیم کمک می کردیم خونه به وضعیت عادی برگرده. نمی شد تنهاشون بذارم. ببخشید.

آقای سزاوار لبخند با محبتی زد.

- حداقل یه جا، یه نقطه ضعف بذار! همه ی کارهات تحسین برانگیزه.

نفس خجالت زده ساکت ماند.

آقای سزاوار چند برگه آورد و کنار نفس نشست. به هر برگه، کلیدی چسبانده شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

- آدرس و کروکیِ هر واحد جداست که راحت پیدا کنی... کار راهیه... می شد بری کلیدا رو از دفتر کیش بگیری ولی گفت اینطوری راحت و مستقل، هروقت خواستی و فرصت داشتی می تونی بری.

نفس برگه ها را در کیفش گذاشت.

- امر دیگه ای نیست؟

آقای سزاوار به ساعتش نگاه کرد.

- نه دخترم... می خوای تا یه جایی برسونمت؟

نفس بلند شد.

- نه... با ماشین اومدم... سلام برسونید.

آقای سزاوار در را باز کرد.

- ممنونم عزیزم... سفر به سلامت... خوش بگذره. تو هم سلام برسون.

راهی از اتاقش خارج شد.

نفس آرزو کرد " کاش نمی اومد"

سلام کرد.

- کارتون تموم شد؟

نفس لبخند زد.

- بله.

راهی گفت: اجازه بدید چند لحظه هم من در خدمتتون باشم.

و در اتاقش را باز نگه داشت.

آقای سزاوار گفت: خب بچه ها... من دارم می رم... خدانگهدار.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس خداحافظی کرد و بی میل وارد شد.

راهی مبل را تعارف کرد.

- خسته نباشید!

نفس نشست.

- شما هم خسته نباشید.

راهی لبخند زد.

- اصلن خسته نیستم! از دیشب خستگی رو فراموش کردم... چی میل دارین؟

نفس تشکر کرد.

- هیچی... مرسی...

راهی با شیطنت گفت: خب... فکراتونو کردین؟!

ابروهای نفس بالا رفت.

راهی دستی به موهایش کشید و لبخند زد.

- گفتم که بی طاقتم؟... ولی شوخی کردم!

نفس به زمین نگاه کرد و فکر کرد " اگر آرتین با لاریسا نبود هم قضیه رو تا امروز کش می دادم؟! همون دیشب، مثل امید دمشو نمی چیدم؟!... وای نفس! چی می گی؟! امید کجا و راهی کجا؟ این لعنتی هیچ نقطه ی منفی ای نداره که بخوام بهش گیر بدم!"

راهی آرامتر از قبل گفت: دیشب همه چیز براتون یه علامت سوال بود...

نفس نمی خواست این قضیه ادامه پیدا کند. مبارزه با خودش و آرتین کافی بود.

گفت: خودتون که حرف زدین، قضیه برام روشن تر شد.

- می خوام مطمئن باشین که باهاتون رو راست و صادقم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس آرام سر تکان داد.

راهی گفت: خدا رو شکر، هم خودمو می شناسین، هم خانواده مو... رها که هیچ، پدر و مادرم هم عاشق شما هستن...

نفس نمی دانست چطور حرفش را بگوید.

مکث کرد و گفت: فکر کردید اگه نوید بفهمه...

راهی لبخند مهربانی زد.

- نوید اونقدرا که فکر می کنید پیچیده و غیر قابل نفوذ نیست. پسر خوب و مهربونیه... چون پدرتون زود مرحوم شدن، احساس مسئولیت بیشتری می کنه...

- از وقتی با شما صمیمی شده، خیلی بهتر شده ولی هنوز سر این مسائل حساسه.

- تا حدودی حق داره... گفتن به نوید و خاله شکوفه مرحله ی بعده... به اونم می رسیم.

نفس که دید راهی از دستاویز اولش راحت می گذرد، با پافشاری گفت: ولی وقتی نوید متوجه بشه قبل از همه با من حرف زدین، شاکی میشه.

راهی باز لبخند زد.

- گفتم که؟ اون مرحله ی بعده... نگران نباش... هرکس رگ خوابی داره. رگ خواب نوید هم برای من تا حدودی مشخص شده.

نفس یاد آرتین افتاد.

مردد گفت: فقط رگ خواب نوید؟!

راهی خندید.

- نه!

نگاهی به اطرافش انداخت.

- موافقین بریم با هم ناهار بخوریم؟ شنیدم عاشق غذاهای ایتالیایی هستین.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس سریع گفت: نه... به مامان اینا گفتم زود بر می گردم... هنوز یه مقدار از کارها مونده. ماشین نوید رو هم آوردم... باشه برای یه وقت دیگه.

راهی نفس بلندی کشید.

- فردا هم که می رین سفر... اونم یک هفته...

نفس گفت: یک هفته زیاده؟!

راهی لبخند مهربانش را تکرار کرد.

- نه... من کم طاقتم!

نفس چند لحظه دنبال کلمات گشت و مردد گفت: آقا راهی... به نظر من، شما از هر نظر ایده آل هستین... یعنی مشکلی ندارین... ولی...

راهی نفسش را حبس کرد.

نفس به زمین نگاه کرد.

- ولی... من قصد ازدواج ندارم...

می دانست راهی منتظر جواب منطقی است نه این جملات کلیشه ای.

اضافه کرد: من دو سال از درسم مونده... غیر از اون، حس می کنم ازدواج برام زوده.

راهی آرام ولی راحت گفت: پس خودتم مثل نوید فکر می کنی هنوز بچه ای؟!

نفس سرش را بالا گرفت و خیره به چشمهای راهی فکر کرد " نقطه ضعف منم بلدی!" وگفت: نه... ولی دو سال دیگه که درسم تموم بشه، تازه می خوام آزادانه کار کنم... خیلی نقشه ها دارم... و می دونم مسئولیت ازدواج، باعث می شه از همه ی فکرام یکی یکی دل بکنم.

همان وقت داشت فکر می کرد " اگه به جای راهی، آرتین بود، این حرفا برات معنی نداشت!"

راهی آرنجهایش را روی زانو ها گذاشت و جلوتر آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- من خوب می دونم چقدر عاشق عکاسی هستین!... مرد دیگه ای رو نمی دونم، ولی اگر من و خانواده مو شناخته باشین، حتمن متوجه شدین این محدودیتها برای شما وجود نداره... درس خوندن و رفتن به دانشگاه، چه از خونه ی خودتون باشه، چه از خونه ی... جدیدمون... تفاوتی نداره... قول می دم همه ی تلاشمو بکنم تا نقشه هاتو یکی یکی عملی کنی.

نفس بیش از هرچیز به حرفهای راهی اطمینان داشت. رها را دیده بود و راهی را می شناخت. عقاید پدر و مادرشان را می شناخت و دغدغه ی این مسائل را نداشت ولی اینها بهانه ای بود برای رد کردن راهی.

لبخند زد.

- اگر بعد از ازدواج، منکر همه ی این حرفها شدین، تکلیف چیه؟! قانون هم که حق رو به شما می ده!

راهی هم لبخند زد.

- یا منو اونطور که هستم نشناختی، یا همش بهونه س... برای اینکه مطمئن باشی، همه ی اینا جزو شروط ضمن عقد باشه... خانوم لواسانیِ نازنین! من همکلاسی دانشگاه نیستم که به این راحتی از سرت بازم کنی!

نفس نگاهش را دزدید.

" خدایا! این از همه چیز خبر داره! حتمن نوید بهش گفته."

بی اراده بلند شد. راهی هم ایستاد.

بند کیفش را فشرد و تردید را کنار گذاشت.

- آقا راهی... من فقط یه دلیل دارم... اونم اینه که... اون احساسی که باید داشته باشم رو ندارم.

راهی بدون تغییر نگاهش کرد.

بعد لبخند زد و آرام گفت: ازم بدت که نمیاد؟ ها؟

نفس یاد آرتین افتاد و همین سوالش. سرش را تکان داد که "نه"

رمان بازار
romanbazar.ir

راهی با نگاهی گرم گفت: توقع نداشتم عاشقم باشی... ولی همین که بدت نمیاد هم جای امیدواریه.

سریع گفت: برای من مهمه که شریک زندگی مو دوست داشته باشم... نمی تونم بدون احساس شروع کنم.

راهی کمی فکر کرد.

نفس گفت: من دیگه می رم... مامان اینا نگران می شن.

- من الان جواب نمی خوام... با اینکه برام سخته ولی منتظر می مونم تا اون حس پیدا بشه!

نفس مردد گفت: اگه پیدا نشد...؟!

راهی لبخند مطمئنی زد.

- دیر و زود داره... ولی پیدا می شه.

نفس دوباره کلمات را گم کرده بود.

- اینا فقط حرف بود... به هر حال... شما به موردهای دیگه هم فکر کنید...

راهی دستگیره ی در را گرفت.

- موردهای دیگه؟!

نفس بدون اینکه نگاهش کند گفت: خانومای دیگه...

راهی لبخند زد.

- موردِ دیگه ای وجود نداره!

در را گشود و گفت: مراقب خودتون باشید خانوم لواسانی. احتیاط کنید.

نفس با لبخند بی رنگی نگاهش کرد.

- رانندگیم بد نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

راهی همراهش بیرون رفت.

- می دونم... سفر رو گفتم... هر چند فردا صبح توی فرودگاه می بینمتون.

نفس از منشی خداحافظی کرد.

راهی آرامتر گفت: خواهش می کنم دریچه ی قلبتونو روی عکاسی در تاریکی تنظیم کنید!* و در مورد پروژه ها، اگر به مشکلی برخوردید، باهام تماس بگیرید. من در خدمتم.

نفس زورکی لبخند زد.

- ممنون... خداحافظ.

دکمه ی آسانسور را زد و در حالی که نگاه راهی را حس می کرد، فکر کرد " این بشر ،همه چیزو می دونه!"

***

* برای عکاسی در تاریکی، دریچه ی لنز دوربین برای مدت طولانی تری باز می مونه تا فیلم، بیشتر نور ببینه.

*****

خانه و حیاط، مثل همیشه شده بود و از شلوغی و به هم ریختگی خبری نبود.

نفس اول به بقیه سر زد. بعد بالا رفت و حلقه های فیلم را برداشت و پایین برد.

نوید و آرمن و آرتین روی قطعه ی جدید آرتین کار می کردند.

آرتین پرسید: می خوای عکسها رو چاپ کنی؟

- همه شو فرصت نمی کنم امروز چاپ کنم ولی چندتایی شو قبل از رفتن ، تحویل آقا داماد می دم!

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمن گفت: دستت درد نکنه. میشه بدیم عکاسی هم چاپ کنه تا بیشتر از این توی زحمت نیفتی.

نفس کنار در ایستاد.

- همه ی لذتش به چاپ کردنشه. در ضمن استاد هم قراره کمکم کنه!

آرتین لبخند زد.

- چشم! الان بیام؟

نفس یک ابرویش را بالا برد.

- نه پسرجون. بذار فیلمهاشو ظاهر کنم، بعد! الان توی دست و پام میای کارمو خراب می کنی!

آرتین با لذت لبهایش را به هم فشرد.

نوید خندان گفت: پررو نشو دیگه! کمک خواستی بگو.

آرتین گفت: خودم گفتم... می خوام یاد بگیرم.

***

نفس که با نگاتیوهای آماده بیرون رفت، هر سه دست از نواختن کشیدند و سرگرم تماشای نگاتیوها در نور پنجره شدند.

نفس گفت: آرمن، هر کدومو دوست داری بگو امروز چاپ کنم.

آرتین تاکید کرد: چاپ کنیم!

پسرها زنگ زدند پیتزا آوردند.

غذا که خوردند، نفس گفت: بریم استاد؟!

آرتین همراهش به اتاقک رفت. در را که بست، گفت: تو شروع کن، من نگاه می کنم یاد بگیرم.

نفس حوضچه ها را از مواد ظهور و چاپ پر کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- بوی اینا اذیتت نمی کنه؟

آرتین سر تکان داد که "نه"

نفس کاغذهای عکاسی را کنار دستش گذاشت. نگاتیوها را در قاب جا داد و لامپ آگراندیسمان را روشن کرد. یکی از عکسهای دو نفری آرمن و لوسینه را انتخاب کرد. لنز را با وسواس تنظیم کرد و لامپها را خاموش کرد.

آرتین گفت: باید توی این تاریکی کارها رو بکنی؟! چیزی پیدا نیست که؟

نفس لبخند زد و به کنارش در تاریکی زل زد.

- باید به کاغذ عکاسی به اندازه نور بدی. کم نور بخوره سفید میشه. زیاد نور بخوره سیاه...

در تاریکی کاغذ را درآورد و روی صفحه ی آگراندیسمان گذاشت.

لامپ آگراندیسمان را چند ثانیه روشن و دوباره خاموش کرد.

- تو چاپش کن... خیلی حس خوبیه!

بعد در تاریکی، کاغذ را به آرتین داد.

- بذار توی این حوضچه ی اولی.

آرتین کاغذ را در آب فرو برد. نفس لامپ قرمز کوچک را روشن کرد.

آرتین گفت: این که سفیده؟!

نفس لبخند زد.

- الان درست می شه. با این گیره، یه کم کاغذو توی محلول حرکت بده.

کم کم خاکستری های روی کاغذ جان گرفتند و پر رنگ شدند.

آرتین لبخند زد.

- پس توی غارت جادوگری می کنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس خندید.

- درش بیار، بذارش توی اون یکی حوضچه... این یکی ، مواد ثابت کننده داره.

آرتین به نیمرخ سرخ رنگ نفس نگاه کرد. با لذت نفس بلندی کشید و عکس را از آب بیرون کشید.

نفس خشک کن را به برق زد.

- بذار اینجا خشک بشه.

آرمن از بیرون بلند گفت: موفق شدین؟! عکسهامو خراب نکنین؟!

نفس گفت: همش خراب شد!

و با شیطنت خندید.

- بعدی شو خودت چاپ کن.

آرتین هم با شیطنت گفت: می خوای به این زودی بهم اعتماد کنی؟!

نفس دست به سینه ایستاد.

- من همیشه به تو اعتماد دارم... مطمئنم از من باهوش تری.

آرتین همه ی نگاتیوها را نگاه کرد. نفس فقط یک عکس داشت؛ کنار رها. که دیشب راهی گرفته بود.

ترسید آن را انتخاب کند و نفس مشکوک شود.

خود نفس، وقتی مکث آرتین را روی آن نگاتیو دید، گفت: اینو راهی گرفته... یه چیزایی از عکاسی بلده اما صداشو در نمیاره.

آرتین سریع گفت: پس بذار همینو چاپ کنیم ببینیم چیکار کرده!

نفس یاد حرفهای راهی افتاد و فکر کرد " می شه یه روز برسه که من راهی رو دوست داشته باشم؟! کسی می تونه جای آرتینو بگیره؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

آرتین گفت: نمی دونم چقدر باید نور بدم. بهم بگو.

نفس سر تکان داد.

– لامپو خاموش کن. قرمزه روشن باشه هم اتفاقی نمی افته ولی من همیشه اونم خاموش می کنم.

آرمن بلند گفت: ببین کی اومده!

بعد صدای احوالپرسی لوسینه و لاریسا آمد.

صدای لوسینه را شنیدند.

– مثلن اومدیم کمک! انگار اصلن دیشب اینجا اتفاقی نیفتاده! کِی جمع و جور کردین؟!

آرتین به نوری که تصویر نفس و رها را روی کاغذ انداخت خیره شد.

نفس گفت: انگشتت روی کادره.

آرتین با لبخند به تصویر نگاه می کرد.

نفس سریع دست آرتین را کنار برد.

آرام روی دستش زد و گفت: حواست کجا رفت پسر؟!

و خودش در دل جواب داد " بیرون... به لاریسا که از راه رسیده."

نفس عمیقی کشید.

– کافیه.

آرتین لامپ آگراندیسمان* را خاموش کرد و کاغذ را در آب انداخت.

نفس دوباره لامپ قرمز را روشن کرد. چند ضربه به در خورد.

آرتین به صورتِ نفس که روی کاغذ، پررنگ می شد، خیره ماند و فکر کرد " به همین آرومی که روی کاغذ میای، توی زندگی منم اومدی!"

رمان بازار
romanbazar.ir

عکس را در حوضچه ی دوم انداخت و دوباره فکر کرد " بدون مواد ثابت کننده هم سر جات موندی!"

و زمزمه کرد: تو معجزه گری!

نفس گفت: فعلن که تو داری معجزه می کنی!... انگار اولین عکست بدک نشد!

آرتین عکس را بالا گرفت.

- به این قشنگی شده! اصلن شاهکاره!

دوباره در زده شد.

نفس بی حوصله خندید.

- باشه. شاهکاره!

آرتین عکس را در خشک کن گذاشت و عکس اول را برداشت.

آرمن بلند گفت: اگر هنوز زنده این یه چیزی بگین!

نفس در را باز کرد و بیرون رفت.

- نگران مایی یا عکسهات؟!

سلام کرد و روی مبل نشست. آرتین کنار در ایستاد.

- وسطِ کار که نمی شه درو باز کرد؟

لاریسا به آرتین و نفس نگاه کرد.

لوسینه گفت: عکسهای دیشبو چاپ می کردین؟

لاریسا گفت: مگه تو بلدی؟!

نفس حس کرد لاریسا با لحن خاصی از آرتین پرسید.

آرتین جواب داد: بله! نفس خانوم داره بهم یاد می ده... اینم اولین عکس.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمن و لوسینه با ذوق، عکسشان را گرفتند و تماشا کردند.

آرتین گفت: اینو مشترکن چاپ کردیم ولی دومی شو خودم به تنهایی!

آرمن گفت: دومی کو؟

نفس گفت: داره خشک میشه.

نوید گفت: به همین زودی یاد گرفتی؟! فکر می کردم سخت تر از اینا باشه.

نفس گفت: آرتین باهوشه.

آرتین خندید.

- اگه نفس نگفته بود چقدر نگه دارم، خراب می شد... ولی برای روز اول خیلی هیجان انگیز بود!

نفس گفت: من تک تک چاپ نمی کنم. معمولن ده تا ده تا چاپ می کنم.

آرتین گفت: آخه تو عکاسباشیِ حرفه ای هستی!

نوید گفت: بیار عکستو ببینیم؟

آرتین با لبخند گفت: شاهکارمو!

بعد به اتاقک رفت. نفس که سرش را گرداند، لاریسا هنوز ایستاده، نگاهش می کرد.

معذب گفت: بیارش... خشک شده...

آرتین با عکس آمد.

- اینم پرده برداری از شاهکار آرتین عابدیان!

آرمن بلند خندید.

- شاهکارت عکس نفس و رهاس؟!

لاریسا پوزخندِ آرامی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لوسینه گوشه ی عکس را گرفت.

- قشنگ شده.

نوید گفت: حالا بی شوخی خودت چاپ کردی؟!

نفس نتوانست نگاههای سنگین لاریسا را تحمل کند.

گفت: مگه شوخی داریم؟ خودش چاپ کرد دیگه؟

لوسینه گفت: بریم بالا پیش مامانت.

نفس به تاریکخانه رفت.

- من می خوام بقیه ی عکسها رو چاپ کنم.

آرتین گفت: بی من؟!

لاریسا گفت: تجربه کردی دیگه؟!

آرتین کنار در ایستاد.

- تو هم بیا بالا، وقتی برگشتیم با هم چاپ می کنیم.

نفس لبخندی زورکی زد.

- تا برگردی، یه حلقه چاپ کردم. اگر دوست داشتی دومی شو با هم تموم می کنیم.

آرتین سر تکان داد.

- مرسی.

نفس هم سر تکان داد.

- درو ببند.

چند لحظه بعد، همه جا ساکت شده بود و نفس با پشتِ دست، اشکهایش را پاک می کرد تا لنز آگراندیسمان را تنظیم کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

* این اسم توی داستان قبلا هم اومده. خواستم یه توضیح کوچیک بدم برای اون دوستانی که با روند ظهور و چاپ عکس آشنایی ندارن. تا موضوع براشون گنگ نمونه.

ظهور و چاپ عکس به روش مونولوگ، خیلی لذت بخش و شیرینه.

حلقه ی فیلم در تاریکی مطلق از قرقره ش (که توی دوربین میذاشتیم و جا میانداختیم) خارج میشه . توی تانکهای کوچیکی اندازه ی قوطی کنسرو قرار می گیره و توش مواد ظهور میریزن و تکون میدن. بعد هم مواد ثابت کننده و شستشوی فیلمی که در واقع نگاتیو عکسها میشه.

این نگاتیوها باید پوزیتیو و به اندازه ای که می خوایم بزرگ بشن و بعد روی کاغذ بیان.

آگراندیسمان، یه دستگاهه که نگاتیوها رو بزرگ می کنه. یه چیزی شبیه اسلاید شو .

کاغذ عکاسی خیلی حساسه و باید توی تاریکی کامل از پوشش خارج بشه و زیر آگراندیسمان قرار بگیره و چند ثانیه تصویر نگاتیو، روی کاغذ بتابه و بعد توی محلول ها ظاهر و تثبیت و شستشو بشه.

****

کلافه از گرما و شرجی در زد.

رها در را باز کرد.

شکوفه، کلاریس و خاتون طبق معمول حرف می زدند و می خندیدند.

رها سه پایه را از نفس گرفت.

- چرا بیدارم نکردی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس گفت: دلم نیومد...

نگاه همه به طرفش برگشت.

- تو کِی رفتی نفس؟!

نفس سریع مانتو و روسری را در آورد و روی مبل افتاد.

- ساعت شش.

رها قوطی آبمیوه ی خنک را به نفس داد.

- چرا انقدر زود؟! حداقل موبایلو می بردی.

نفس نگفت دیشب خوابهای آشفته دیده و نا آرام بوده و نتوانسته بیشتر بخوابد.

- می خواستم از نور طلوع آفتاب استفاده کنم.

شکوفه پرسید: چیزی خوردی؟

نفس قوطی را بالا گرفت.

- دارم می خورم!

خاتون گفت: تموم شد؟

- بله... آخریش بود.

رها گفت: می خوایم بریم رستوران سنتی... خاله کلاریس هوس دیزی سنگی کرده!

نفس بلند شد.

- من دراز می کشم تا بخوایم بریم.

به اتاق رفت و روی تخت افتاد. صدای حرفها را می شنید تا چشمش گرم شد.

- ادیک طاقت دوری منو نداره. هی داره بهونه می گیره برای بچه ها! لوسینه و لاریسا همش اونجان ها؟... دستپخت شونم خوبه... عادت کرده از راه که می رسه، منو ببینه.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خودت هم دلت تنگ شده! هر چی می خوری یادش می افتی!

- امروز رفتن کرج سرشون گرم میشه. فرامرز نمی ذاره بهشون بد بگذره! فقط برای آرمن بد شد که از نامزدش دور شده!

- بیست و چهار ساعت که چیزی نیست؟ نوید از خدا می خواد تنها باشه. از اوناس که حسابی هم به خودش می رسه. کسی هم نبوده مزاحم دل ای دل شون بشه!

- راهی هم بهونه گیر نیست... اما فرامرز خیلی لوسه!

رها آرام گفت: نفس؟... خوابی؟!

نفس سریع چشم گشود. رها گوشی موبایل را به طرفش گرفت.

- راهیه. صبح هم زنگ زد برای کارات.

نفس نشست و گوشی را گرفت.

رها در حال بیرون رفتن، گفت: حرفت که تموم شد، کم کم حاضرشو خانوم.

نفس گفت: سلام.

صدای راهی مثل همیشه گرم و جذاب آمد.

- سلام... خسته نباشید.

- مرسی... شما خسته نباشید.

راهی خندید.

- صدای شما رو که می شنوم، خسته نیستم... صبح زنگ زدم، رها گفت معلوم نیست کِی با وسایلتون رفتین.

- صبح زود رفتم. بقیه خواب بودن.

- نگران شدم. گفتم مطمئنید رفته سراغ کاراش؟ رها گفت با وسایلش که رفته، معلومه داره عکاسی می کنه... حالا چرا انقدر زود؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

- دیروز دیدم پنجره های اتاقها رو به طلوعه. خواستم وقت طلوع برم.

راهی مکث کرد.

- ... خوش می گذره؟

- بله... همه چیز عالیه!

- ما هم دیدیم حسابی دلتنگ و بی قرار شدیم، پیشنهاد کردیم آخر هفته رو بیایم کرج.

نفس یاد آرتین افتاد.

- دیدین؟! با کی؟!

و منتظر شد راهی بگوید من و آرتین و...

راهی جواب داد: من!... خودم...

آهی کشید.

راهی گفت: باید منم همراهتون می اومدم... اونجا نه مدلی دارین، نه سازی، نه نوازنده ای...

نفس لبخند زد.

- از مدلهای محلی استفاده کردم! اصلن نگران عکسها نباشید. به نظرم خوب میشن.

- نگران عکسها نیستم... نگران شما هستم.

بدجنس شد.

- چرا نگران؟! ما داریم خوش می گذرونیم و دلمون نمی خواد برگردیم!

- خدا رو شکر که بلیطهای برگشتتون برای شنبه اوکی شده.

نفس خندید.

- کنسل کردنش کاری نداره!

رمان بازار
romanbazar.ir

راهی مستاصل به سر سگها دست کشید.

- نه... خسته نشدید از گرما و رطوبت؟!

- شما بودید خسته می شدید؟! گردش و تفریح به کنار، دریا و ساحل و غروب، خسته کننده میشه؟!

- نه... ولی... اصلن فرصت کردین فکر هم بکنین؟!

نفس با همان بدجنسی گفت: نه... آدم میره سفر که فکرش آروم بشه...

راهی به شیطنت او لبخند زد.

- ممنون که منو عامل نا آرومی فکرتون می دونین!

- من همچین حرفی زدم؟!

- نه... ولی همینطوری، تفریحی، فکر می کردید این آدم، واقعن ارزش تحمل کردنم نداره؟!

نفس دوباره دراز کشید.

- مسئله تحمل نیست...یه احساس کششه که تا نباشه من نمی خوام به هیچی فکر کنم.

- آخه نمی شه که آدم صبح بیدارکه شد، عاشق شده باشه؟ باید کم کم به وجود بیاد... نفس! من می تونم اون حسی که می خوای بهت بدم... ولی شرایطمون طوریه که نمی خوام... یعنی تا مسئله رسمن مطرح نشه، نمی خوام پنهانی کاری کنم... اگه جواب مساعد بدی و موضوع علنی بشه، خیالم راحت تر می شه. دیگه عذاب وجدان ندارم که نوید یا خاله شکوفه، از همه جا بی خبر، به من اطمینان داشتن... قول می دم در عرض چند ماه، خودت هم باورت نشه چطور احساستو پیدا کردی...

- اگر نشد... اگر بر عکس شد و شما دلزده شدین چی؟... دوست داشتن یک طرفه زود از بین می ره.

راهی به درخت تکیه داد و به سگهای لمیده خیره شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- اگر واقعی باشه، هیچ وقت از بین نمی ره.

نفس ناچار گفت: ببینید؟... باور کنید من دارم به این موضوع فکر می کنم... ولی وقتی تکرارش می کنید، بیشتر به هم می ریزم. شما گفتید منتظر می مونید.

- الان هم میگم...

- پس اجازه بدید بدون دلهره به نتیجه برسم...

راهی نفس عمیقی کشید.

- چشم...

نفس لبخند زد.

- ممنونم...

- رها گفت می خواین برین بیرون... مزاحمتون نمی شم.

- خواهش می کنم.

- خوش بگذره و مراقب خودتون باشین.

نفس دوباره تشکر کرد و خواست خداحافظی کند.

راهی سریع گفت: نفس!

نفس آرام گفت "بله؟" و فکر کرد " چه قشنگ اسممو صدا می کنه!"

- من برای فکر کردن بهت، به غروب و دریا و ساحل احتیاج ندارم... خدانگهدار.

سگها به طرف آرتین دویدند.

راهی گوشی را در جیبش گذاشت و سلانه سلانه به طرفش رفت.

نفس بلند شد.

" لعنت به من که اینهمه احساسو نمی بینم و چشمم به آرتین و لاریساست."

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی آینه ایستاد.

" چقدر دلم براش تنگ شده... تا کِی می خوای بهش فکر کنی؟! تا وقتی حرفای عروسی شون جدی تر بشه؟ یا وقتی کنار لاریسا، توی عروسی شون ببینیش؟"

رها آمد.

- دیزی تموم شد!... من امروز می خوام برم جت اسکی سواری. تو که دیگه کاری نداری؟ میای؟

نفس گفت: آره. این دو روز فقط می خوام توی آب باشم.

رها خندید.

- تا آخرش باهات

آقای سزاوار، لابی اختصاصی یکی از هتلهای پنج ستاره را برای نمایشگاهِ عکس نفس در نظر گرفته بود.

نفس تصورش را هم نمی کرد اولین نمایشگاه انفرادی اش در چنان جایی برگزار شود. علاوه بر استادان و همکلاسی های نفس، مهمانان آقای سزاوار و شرکت هم در روز افتتاحیه می آمدند.

عکسها در ابعاد بزرگ و با چیدمانی که راهی طراحی کرده بود، با نورپردازی بی نظیر آماده شده بود.

آرتین دستور داده بود روز افتتاحیه، نفس حق دارد نیم ساعت زودتر بیاید و خودش همراه راهی رفته بود.

نفس با وسواس آماده شد و همراه نوید و شکوفه به هتل رفت.

کلاریس و ادیک و آرمن، دنبال لوسینه و لاریسا رفتند.

رها ماشین نوید را که دید، سریع داخل شد و به راهی و آرتین گفت: اومدن! بجنبین!

آرتین لبخندی مطمئن به راهی زد.

- خیالت راحت باشه. خوب از عهده ش بر میایم!

رمان بازار
romanbazar.ir

راهی دستی به کراواتش کشید.

- تو که آره! ... من زیاد از خودم مطمئن نیستم!

آرتین آرشه اش را برداشت.

- ولی من مطمئنم! نقص نداری!...آماده ای؟ یک... دو... سه... چهار...

نفس از در بزرگ شیشه ای که گذشت، با انبوه گلهای نرگس روی پایه های بلند رو به رو شد و آرتین و راهی که در گوشه ی سالن با هم ویولن سل و ویولن می نواختند.

انقدر شوکه شد که چند لحظه باور نکرد بیدار است.

نوید و شکوفه که خندان او را به جلو بردند، از شوق اشکش سرازیر شد. هر چه تلاش کرد، نتوانست خودش را کنترل کند.

پسرها در حال نواختن به نفس لبخند زدند. یک دور، دور خودش آرام چرخید و دوباره به آن دو نگاه کرد.

رها نفس را بغل کرد.

- خوشت اومد؟! اشکاتو پاک کن! کلی آدم کله گنده دارن میان برای دیدن کارات! می خوای با گریه بهشون خوش آمد بگی؟!

و با دستمال، با احتیاط، صورت نفس را خشک کرد.

آقای سزاوار و خاتون هم رسیدند و با رضایت و شگفتی، سراغ نفس آمدند.

- تبریک می گم... می بینم که بچه ها فکر همه چیز بودن!

نفس هنوز هیجان زده بود. خاتون او را بوسید.

- کارای بی نظیرت باید هم انقدر خوب به نمایش در می اومد عزیزم.

قطعه ی زیبایی که آرتین و راهی اجرا می کردند، آقای سزاوار را بیشتر سر ذوق آورده بود و سرحال در سالن می چرخید.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس، سراغ پسرها رفت.

آرشه ها را پایین آورده بودند. آرتین هم ایستاد. نفس نمی دانست چه بگوید. کف دستها را به هم چسباند و جلوی دهانش گرفت.

آرتین غرق چشمهای خیس نفس، با لبخند گفت: نزدیک به اون چیزی که می خواستی شده؟!

راهی، اولین اجرا در حضور جمع غریبه را فراموش کرده بود و از دیدن نفس، آنطور بهت زده، زبانش بند آمده بود.

نفس سعی کرد خودش را کنترل کند و گفت: فقط می تونم بگم هیچ وقت امروزو فراموش نمی کنم. امروز قشنگترین روز زندگیمه. از هردوتون ممنونم.

راهی نفس بلندی کشید.

- ایده ی آرتین بود.

آرتین گفت: ایده ی خودت بود! مگه نمی خواستی اولین نمایشگاهت اینطوری باشه؟!

نفس ناباور سر تکان داد.

- آره... گل نرگس و ویولن و نازوک...

آرتین با چشم به میز پذیراییِ گوشه ی سالن اشاره کرد.

نفس با دیدن نازوکهای چیده شده، مبهوت، دستی به پیشانی اش کشید.

- وای خدا... ولی ...یادم نمیاد بهت گفته باشم.

آرتین خندید.

- جادوگری که فقط چاپ عکس نیست!

و با تمام وجود خوشحال بود که برای راهی، نزدیکی اش به نفس تا این حد مشخص شده.

نفس سردرگم به هر دو نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- اینهمه نرگس، این فصل سال، چطور پیدا کردین؟!

راهی لبخند زد.

- پیدا کردنشون برای نمایشگاه شما کار سختی نبود.

نفس برای اولین بار در نگاهِ راهی، شیفتگی را می دید.

خجالت کشید و نگاهش را دزدید.

- با اینکه از هیچی سر در نمیارم ولی همه چیز مثل رویاست...

بقیه هم کنارشان آمدند.

نوید گفت: فکر نمی کنم بزرگترین استادای عکاسی هم همچین نمایشگاهی برگزار کرده باشن... واقعن سنگ تموم گذاشتین.

آرتین گفت: باید از آقای سزاوار تشکر کرد.

آقای سزاوار به نفس لبخند زد.

- اولن که نفس خانوم با کارای فوق العاده ش لیاقت همچین نمایشگاهی رو داره. در ثانی، این نمایشگاه چند منظوره س! منم می تونم با ارائه ی کارای نفس، حسابی فخر بفروشم!

شکوفه گفت: در اصل کارای خودتون و مهندس راهی.

خاتون شانه ی راهی را فشرد.

- راهی برای اولین بار داره سازشو برای همه می زنه.

راهی گفت: اگه آرتین نبود، نه من جرات می کردم سازمو دست بگیرم، نه اینجا به این خوبی می شد.

نفس فکر کرد " چقدر این پسر متواضع و با شخصیته. دائم داره اینهمه زحمتو متوجه آرتین می کنه."

آقای سزاوار گفت: گویا شام و جشن افتتاحیه ی امشب رو هم همینجا ترتیب داده.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرتین خندید.

- این دیگه کاملن بدون حضور من بوده! من بی تقصیرم!

راهی سازش را کنار گذاشت.

- اجازه بدین در حضور همکارا و شرکا دیگه دست به ساز نشم!... راهنمایی و پرچونگی با من، موسیقی و روح سالن با آرتین!

نفس، کنار آرتین کشیده شد و نشست. بقیه در سالن مشغول شدند.

کنجکاو گفت: حالا بگو جدن چطور از رویاهای من خبردار شدی؟!

آرتین لبخند زد.

- من اگه تو رو هم نشناسم به چه دردی می خورم؟!

نفس چشمهایش را تنگ کرد.

- منو می شناسی؟!

آرتین سر تکان داد.

نفس در دل گفت " اگه می شناختی، حتمن از دلم هم خبر داشتی... شایدم خبر داری و عمدن اینطور رفتار می کنی... شایدم کارِ درست رو تو داری می کنی... عاقل تر و واقع بین تر... که می دونی آخر این دوست داشتن، با وجود اختلاف سنی و اختلاف دین هامون به جایی نمی رسه... شایدم متوجه احساسم هستی و داری با رفتارت راه درستو نشونم می دی..."

آرتین گفت: کجایی؟!

نفس زمزمه کرد: همونجا که تو می خوای باشم.

آرتین دلش لرزید. اخم آرامی کرد.

- کجا؟!

نفس به سالن نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- توی واقعیت.

کلاریس و ادیک و بچه ها، با سبدی گل می آمدند. نفس ایستاد. آرتین، سرگردان نگاهش را به سالن کشید. همه از دیدن سالن مبهوت بودند.

آرمن، آرام سوتی کشید.

- نفس! از امشب کلی معروف میشی! جلوی در چند تا خبرنگار دیدم.

نفس به همه خوش آمد گفت. کلاریس و ادیک همراهش در سالن گشتند و دخترها کنار آرمن و آرتین ماندند.

راهی، نفس را به جمع مهمانانش برد. همه خوش پوش و متشخص، با نگاههای سرشار از تحسین.

نفس به توضیحات راهی درباره ی فضاها گوش می کرد. مردها با سر تایید می کردند و زنها به نفس لبخند می زدند.

خدمه ی سالن، پذیرایی می کردند و آرتین با صدایی بم و دلنشین می نواخت.

راهی، فنجانی قهوه برای نفس گرفت.

نگاهی به اطرافش کرد و آرام گفت: خسته شدی...

نفس لبخند زد.

- شما خسته شدین با اینهمه زحمت.

راهی دوباره نگاه شیفته اش را به نفس دوخت.

- اصلن زحمتی نبود... فقط لذت و شوق بود... مخصوصن با دیدن صورت بهت زده ای که مثل عکسهای خودت محشر بود.

نفس حس کرد گر گرفته.

راهی همانطور آرام گفت: اینهمه گل و نور و جشن امشب برای شماست... نمایشگاه بهانه شه!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس به فنجان نگاه کرد و فکر کرد " لعنتی! مگه میشه نسبت به این همه محبت بی تفاوت بود؟! آخ که اگه آرتین اونطور با لاریسا گرم نمی گرفت... نه... اگه آرتینو دوست نداشتم... اگه احساسی نداری، چرا گر گرفتی؟!"

چند نفر از استادان نفس با همکلاسی ها آمدند. کلی تعریف کردند و با لذت، همه چیز را تماشا کردند. نظر دادند و شوخی کردند. ولی نفس، همه ی حواسش به آرتین و لاریسا بود و نگاه پر حرارتِ راهی.

***

ساعت نه و نیم، راهی سراغ آرتین،لاریسا،آرمن و لوسینه رفت.

- بفرمایید توی رستوران برای شام.

آرتین سازش را جمع کرد و به راهی گفت: همه چیز عالی بود... دستت درد نکنه.

راهی لبخند زد.

- تو کمک کردی که عالی بشه... دست تو درد نکنه.

لاریسا کنار آرتین راه افتاد.

راهی مکث کرد و به آرتین گفت: این نمایشگاه که تموم شد، باهات کار دارم... باید یه قرار بذاریم، بشینیم با هم صحبت کنیم... مثل همیشه می خوام کمکم کنی.

آرتین بازوی راهی را فشرد.

- حتمن... هر وقت بگی من آماده ام.

راهی رفت. آرتین در سالن به دنبال نفس می گشت.

کنار دسته ای بزرگ از نرگسها پیدایش کرد و به خود گفت " کاش توی این سالن، فقط من و تو بودیم... با گلها و ساز بم محزونم..."

لاریسا دست زیر بازوی آرتین انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

- بریم... گرسنمه.

راهی، بقیه را هم به رستوران دعوت کرد.

آقای سزاوار گفت: راهی جان، همه رفتن؟ نفس کجاست؟

راهی گفت: الان نگاه می کنم.

خاتون لبخند زد.

- همسر مهندس پاکزاد ازم پرسید راهی قراره ازدواج کنه؟ تعجب کردم.

راهی لحظه ای ماتش برد.

- من؟!

خاتون سر تکان داد.

- فکر کرده بود قراره با خانوم عکاسِ با استعداد ازدواج کنی.

راهی دستپاچه خندید.

- چطور همچین فکری کردن؟!

آقای سزاوار هم خندید.

راهی سریع گفت: چک کنم همه رفتن؟

خاتون گفت: مثل اینکه زیاد هم اشتباه فکر نکردن!

راهی خود را به نشنیدن زد و رفت. آقای سزاوار دست دور شانه های خاتون انداخت.

- بالاخره زبون باز می کنه!

قلب راهی هنوز از حرفهای خاتون تند می زد.

نفس و رها را که دید، لبخند زد و با خود گفت " دو ماه فرصت داشتی و فرار کردی. حالا مامان و بابا هم دارن میان وسط. از دست اونا چطور فرار می کنی نفس خانوم؟!"

رمان بازار
romanbazar.ir

***

فضای سبز دانشگاه، تازه پاییزی شده بود.

راهی خیره به برگهای زرد که همه جا را پر کرده بودند، به آخر هفته و تولد نفس فکر می کرد.

مدتی بود صحبت نفس در خانه هم زیاد شده بود. خاتون از نفس که حرف می زد، لبخند معنی داری داشت و آقای سزاوار که همیشه وقتِ تعریفهای خاتون از دخترهای مورد نظرش برای ازدواج با راهی، خودش را با مجلات معماری اش سرگرم می کرد، با رضایت سر تکان می داد و می گفت " نفس و نمایشگاهش، همه رو انگشت به دهن گذاشتن. فکر نمی کردم انقدر روی شرکت و رقبا تاثیر گذار باشه."

خاتون می گفت " حرف از کارش نمی زنم. از خودش می گم."

آقای سزاوار آرام می خندید.

- خودشم مثل کارش!

رها با چشمهای گرد شده به راهی خیره می شد و برخلافِ همیشه، ساکت می ماند.

اکثرن سر میز شام بودند و راهی نمی توانست میز را ترک کند. نمی فهمید چه می خورد؛ فقط به بشقابش نگاه می کرد تا هیچکدام را نبیند.

بعد از شام، رها که با ظرفها به آشپزخانه می رفت، آرام به خاتون می گفت " پس چرا هیچی نمی گه؟! شما مطمئنید؟!"

خاتون سر تکان می داد.

رها با شوق، میز را جمع می کرد.

آقای سزاوار پیپِ بعد از شام را آماده می کرد و با نگاهی زیر چشمی به راهی، می گفت " تا یار که را خواهد و میلش به که افتد!"

رمان بازار
romanbazar.ir

شبِ قبل که شکوفه زنگ زد و آنها را برای پنج شنبه به تولد نفس دعوت کرد، خاتون، بی حواس به سریالی که همگی تماشا می کردند، دست دراز کرد و سیب سبزی را از روی میز برداشت و گفت: آخر هفته تولد نفسه.

آقای سزاوار خیره به تلویزیون گفت: مبارک باشه.

خاتون سیب را در دست چرخاند.

- دعوتمون کردن.

رها گفت: براش چی بگیریم؟ باید به عکاسی مربوط باشه تا خوشش بیاد.

خاتون گفت: شاید خواستیم صحبت دیگه ای هم مطرح کنیم؛ اگه اونطور باشه باید هدیه ی دیگه ای هم بگیریم.

راهی هنوز نگرانِ جواب نفس بود. اگر به آنها هم "نه" می گفت، شاید دیگر در این باره حرف نمی زدند. باید وقتی موضوع، خانوادگی مطرح می شد که کمی از نفس مطمئن شده باشد.

گفت "نه"

هر سه نگاهش کردند.

خاتون با اخمی آرام گفت: چی نه؟!

راهی به خودش آمد.

- هیچی...

وبلند شد.

آقای سزاوار دستش را گرفت و آرام گفت: پنج شنبه باهاشون صحبت کنیم پسرم؟

خاتون صدای تلویزیون را بالا برد.

راهی، مردد به صورت پدرش نگاه کرد. آقای سزاوار هم بلند شد.

- بریم یه کم حرف بزنیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

راهی گفت: امشب نه بابا... یه وقت دیگه...

آقای سزاوار آرام گفت: از چی نگرانی راهی جان؟!

راهی سر تکان داد که "هیچی."

آقای سزاوار زمزمه کرد: از جواب نفس؟!

و با لبخند افزود:

- خب همه ی مزه ی خواستگاری همینه دیگه!

راهی فکر کرد " حتمن وقتی هم گفت نه و هیجانها فروکش کرد، همه چیز تموم بشه"

آرام و مردد گفت: ولی من نمی خوام از دست بدمش.

آقای سزاوار اخم مهربانی کرد.

- ما هم نمی خوایم... حالا کی گفته از دست میدیش؟!

راهی ساکت ماند.

آقای سزاوار دوباره پرسید: پنج شنبه مطرح کنیم؟

راهی گفت: نه... باید مطمئن بشم.

آقای سزاوار دوباره لبخند زد.

- چند ماهه مطمئن نشدی؟! ... پسرم، اگه قسمتتون این باشه مطمئن باش هیچی عوضش نمی کنه.

راهی فکر کرد " اگه نباشه..."

و آرام گفت: چند روز صبر کنیم، بعد.

آقای سزاوار سر تکان داد و نشست.

راهی بالا رفت و شماره ی آرتین را گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

کجایی پسر؟!

از جا پرید و به آرتین نگاه کرد.

آرتین لبخند زد.

- خیلی وقته اومدی؟

راهی بلند شد.

- نه... کلاست تموم شد؟

آرتین گفت: آره... بریم... نفس سه شنبه ها تا شب کلاس داره. ماشینو بهش دادم راحت برگرده.

- خوب کردی... ماشینو همین نزدیک پارک کردم.

- نرفتی شرکت؟

- چرا... زود اومدم بیرون.

ساکت تا کنار ماشین رفتند.

راهی پشت فرمان نشست و گفت: بریم یه جای دنج...

آرتین کمربندش را بست.

- چرا نمیای خونه؟

راهی راه افتاد.

- خونه نه!

آرتین گفت: خب استودیو.

- اونجا هم نه... یه جا که دو نفری بشینیم، راحت حرف بزنیم.

آرتین لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- حالا دیگه نوید و آرمن غریبه شدن؟!

راهی گفت: نه... می خوام فعلن تو فقط در جریان باشی.

بر خلاف راهی، آرتین صبور بود.

دوباره ساکت شدند و به موسیقی مورد علاقه ی راهی گوش دادند تا جلوی در کافه.

آرتین به فضای هنری و کم نور نگاه کرد و نشست.

سفارش قهوه دادند و راهی با لبخند گفت: مثل همیشه به کمکت احتیاج دارم.

آرتین کمی جلو آمد.

- امیدوارم مفید باشم... قضیه چیه؟

راهی مردد گفت: نفس و خانواده ش.

آرتین وحشت کرد ولی سریع به خودش گفت " نفس و خانواده ش... نترس..."

راهی گفت: فکر نمی کنم از تو نزدیکتر بهشون کسی باشه... من فقط یک ساله می شناسموشون... ولی تو سالهاس داری کنارشون زندگی می کنی و حتا از فکراشونم خبر داری.

آرتین سعی کرد آرامتر باشد و سر تکان داد.

" حتمن یه برنامه ی تازه داره... می خواد باز از کارها و فکراشون خبردار بشه. مثل نمایشگاه."

راهی به اطرافش نگاه کرد.

- پنج شنبه تولد نفسه.

آرتین می دانست و هدیه اش را هم گرفته بود.

راهی گفت: ما هم دعوت شدیم.

صدای فش فشِ بخار دادنِ قهوه ها می آمد.

آرتین مردد لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- بازم یه فکر تازه؟!

راهی هم لبخند زد.

- تازه نیست...

به پسری که فنجانها را می آورد، نگاه کردند.

راهی گفت: تفریح این سه تا مادر شده فال قهوه و خنده.

دستِ خودش نبود؛ می خواست تازه وارد بودنِ راهی و خانواده اش را به رخ بکشد.

- تفریح قدیمیِ مامانم و خاله شکوفه بود؛ مخصوصن از وقتی خاله شکوفه بازنشسته شد. حالا مامانِ تو هم بهشون اضافه شده.

پسر جوان، فنجانها را روی میز گذاشت و رفت.

راهی تکیه داد.

- آرتین... می خوام با نفس ازدواج کنم.

حس کرد نفسش را نمی تواند بیرون بدهد.

سالها کنار نفس بود و ذره ذره، بزرگ شدنش را زیر نظر داشت.

سعی کرده بود حمایتش کند و مراقبش باشد. بدون اینکه نفس متوجه علاقه اش بشود. حتا حالا که نفس برای خودش خانومِ کامل و تمام عیاری شده بود، هم کارهایش، و هم اخلاق و ظاهرش توجه همه را جلب می کرد، هم باز منتظر بود...

هنوز نمی خواست نفس چیزی بداند ولی با همه ی سختی ها و دردسرهایی که می دانست پیشِ رو دارد، نفس را برای خودش می دانست. حق خودش می دانست. چرا که هیچ کس آنهمه انتظار نکشیده بود. آنهمه سکوت نکرده بود و آنهمه نفس را نمی شناخت و دوست نداشت... حالا راهی که یک سال بود از راه رسیده بود، به همین راحتی می گفت " می خوام با نفس ازدواج کنم"؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

- نفس می خواد اول عاشق بشه، بعد ازدواج کنه... می دونم نوید هم اول یه کم غیرتی می شه. منم اوایل نگران بودم که کارم درسته یا نه؟ هر چی باشه، نوید انقدر بهم اعتماد داشته که به خونه شون رفت و آمد کنم. می ترسیدم فکر کنه در موردم اشتباه کرده... ولی هرچی فکر کردم، مطمئن تر شدم کارم اشتباه نیست... الان که دیگه پنجاه سال پیش نیست که خواستگاری از خواهر رفیقشون نهایت نامردی و نارفیقی باشه؟ مگه آدم چند بار فرصتِ زندگی داره؟ مگه آدم چند بار عاشق می شه؟

راهی کمی از قهوه اش چشید.

آرتین فقط تلاش می کرد آرام شود. آرام و خوددار. مثل همیشه.

" مگه اینهمه سال دوست داشتنت رو از خودِ نفس هم مخفی نکردی؟! این، از اون سخت تره؟!"

- مشکل من در واقع خود نفسه و فکرش.

آرتین نفس عمیقی کشید تا کمی مسلط شود.

- نفس چیزی می دونه؟

راهی خیره به فنجان، سر تکان داد.

- همه چیزو می دونه.

آرتین با ترس پرسید.

- نظرش چیه؟

راهی، قاشق را را در قهوه می چرخاند.

- میگه اون احساسِ دوست داشتنو ندارم. بدون احساس هم نمی خوام ازدواج کنم... از این طرفم، مامان و بابا دائم دارن حرفشو می زنن. دیشب هم تا فهمیدن آخر هفته تولد نفسه، گفتن همون شب، خواستگاری می کنن... من حاضرم چند سال منتظر بمونم؛ ولی اینطور که پیش می ره، انگار نفس خودش نمی خواد جلوی احساسشو باز بذاره... نفس خیلی توداره؛ احساسشو بروز نمی ده.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرتین سریع گفت: نفس همه ی احساسشو به زبون میاره... اشتباه می کنی! نمی تونه چیزی رو مخفی کنه.

راهی مطمئن نگاهش کرد.

- اونایی که نشون می ده، احساسات سطحیشه. ولی چیزی که توی قلبشه رو هیچوقت بروز نمی ده.

آرتین وحشتش را پس زد.

- خودت باهاش صحبت کردی؟

راهی گفت: آره... دو، سه ماهه... دائم بهونه های کلیشه ای می آورد. در نهایت هم حرف از احساس زد... ولی... خودم حس می کنم از اون زمان، انگار نرم تر شده... به چشم نمیاد ولی حداقل داره احساسِ منو می بینه.

لبخند محوی زد.

- خودت می دونی چه موجود عجیب و بی نظیریه... اگه این دوست داشتن براش مهم نبود، تا آخر عمر هم اگر اینطور بهم بی تفاوت بود، بازم دوستش داشتم و باهاش زندگی می کردم...

آرتین تحمل ابراز علاقه ی هیچ کس را به عشقِ خودش نداشت.

با اینکه حرفهای راهی، از سر ناامیدی و ناچاری بود و می دانست نفس، راهی را دوست ندارد، ولی هم عصبی بود، هم بیش از هر زمان وحشتزده.

به خصوص که خانواده ی راهی هم به این ازدواج تمایل داشتند.

راهی ساکت دانه های قهوه را روی زبان مزه مزه می کرد. موبایل آرتین زنگ می زد.

راهی گفت: جواب نمیدی؟

آرتین به خود آمد.

راهی لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- فکر تو رو هم درگیر کردم...

آرتین گوشی را بالا آورد. کلاریس بود. گفت لاریسا آمده و منتظرش است.

بی حوصله، اخم کرد.

- لاریسا؟ برای چی؟!

کلاریس گفت: نمی دونم... می گه کارت داره.

گفت " باشه، میام"

و فکر کرد " بهترین راه، برای فرار از حرفهای شکنجه آورِ راهی!"

راهی که از صحبتهای آرتین، فقط "لاریسا" را فهمیده بود، لبخندش را تکرار کرد.

- قهوه ت سرد شد.

آرتین گفت: مامانم بود... لاریسا اومده خونه؛ کارم داره.

راهی با صمیمانه گفت: تو هم؟!

آرتین به زور لبخند بی رمقی زد.

- لاریسا فقط یه دوسته.

قهوه اش را خورد.

راهی گفت: من می رسونمت... کاری ندارم.

در طول راه، دوباره هر دو ساکت بودند.

راهی فکر می کرد آرتین در حالِ فکر کردن به مشکلش باشد. برای همین، چیزی نمی گفت. آرتین فقط به نفس فکر می کرد. به عشقی که سالها در دل داشت. از عشق به چشمهای درشت و عمیقِ نفسِ گوشه گیر، تا لذتِ ظاهر شدنِ لبخندش روی کاغذِ عکاسی.

راهی که ترمز کرد، آرتین متوجه اطراف شد. رسیده بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

راهی به طرفش متمایل شد.

- آرتین... نمی خواستم اینطور درگیرت کنم. ولی واقعن فکرم دیگه کار نمی کرد... اگر یه نفر باشه که بتونه نفسو راضی کنه، تویی... راضی بشه یه صحبتهایی بکنیم، یه کم روابط، نزدیک تر بشه... شاید اونطوری راحت تر متوجه دوست داشتنم بشه.

آرتین آرام پرسید: پنج شنبه قراره صحبتی بشه؟

راهی سر تکان داد.

- دیشب به بابام گفتم فعلن حرفی نزنن... نمی دونم گوش می کنن یا نه؟

آرتین فقط سر تکان داد. راهی به کوچه نگاه کرد.

- آرتین... تو باید منو شناخته باشی... من دوست ندارم برای به دست آوردنِ دلِ نفس، یواشکی سر راهش سبز بشم و قرار مدارای پنهانی بذارم. من نون و نمک این خانواده رو خوردم... نمی خوام یه زمانی، خاله شکوفه یا نوید بهم بگن سوءاستفاده کردم؛ وگرنه نفس راحت تر از اینا رضایت می داد.

آرتین نمی دانست چه بگوید. نمی توانست به دروغ بگوید " باشه. باهاش صحبت می کنم"

در را باز کرد.

- بذار فکر کنیم.

راهی دستش را دراز کرد.

- ممنونم. بازم شرمنده ی تو شدم.

آرتین مردد دست راهی را فشرد.

- این چه حرفیه؟

راهی لبخند زد.

- ایشالا جبران کنم... سلام برسون.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرتین دور شدنِ ماشین را تماشا کرد. مدتی کنار در ایستاد.

احساس بیچارگی و گیجی می کرد.

دستش را روی زنگ گذاشت و زمزمه کرد " خدایا... کمک کن."

انگشتها را در هم گره کرده بود و سر به زیر، به یاد سال قبل افتاده بود. جلوی در تاریکخانه ای که نفس، بی صبرانه دلش می خواست واردش شود.

و برای اولین بار، حس کرده بود دیگر نمی تواند عشقش را مخفی کند؛ ولی مثل حالا، همه ی واقعیت ها به مغزش هجوم آورده بودند.

نفس مسلمان بود؛ برای داشتنش، برای ازدواج، باید مسلمان می شد.

شاید، شاید خانواده اش رضایت می دادند با دختری که با خودشان بزرگ شده و زبانشان را می داند، ازدواج کند ولی فامیل و دوست و همسایه ها را چه می کرد؟

شنیدن خبرش می توانست بین ارامنه ای که می شناختند و نمی شناختند، تا مدتها موضوعی داغ و جنجالی باشد و اگر خبر به خلیفه گری می رسید، از کلیسا هم طرد می شد.

اینها برایش مهم نبود، اگر نفس را داشت هیچ چیزِ دیگری برایش مهم نبود.

ولی خانواده اش را چه می کرد که اگر، اگر هم راضی می شدند باید تا مدتها، جوابگوی سوالها و کنجکاوی های دوستان و بستگان باشند.

خانواده ی نفس را چه می کرد؟ شکوفه و نوید راضی می شدند؟! به او، انگِ "نظر داشتن به دخترشان" را نمی زدند؟

باز هم مهم نبود... چیزی که اهمیت داشت، نفس بود!

سرش پر از افکاری بود که سالها با تک تکشان کلنجار رفته بود و به تنها موضوعی که فکر نمی کرد، نگرانی های راهی و حرفهایش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر چند مطمئن نبود نفس احساسی به خودش هم داشته باشد ولی می دانست نفس به او اعتماد دارد و اگر بخواهد با وجود اینهمه سختی، با او ازدواج کند، نفس می فهمد چقدر برای آرتین عزیز وبا ارزش بوده.

سه روز بود به همه ی راهها فکر می کرد. صحبت با نفس... صحبت با خانواده... فرار... مهاجرت...

هنوز سردرگم بود ولی فرصتی نداشت.

اگر آن شب ، خانواده ی راهی با گل و شیرینی می آمدند و حرفی می زدند، شاید شکوفه، نفس را راضی می کرد.

می دانست شکوفه چقدر این خانواده را دوست دارد. نمی خواست بعد از راهی به نفس حرفی بزند.

اگر نفس راضی به ازدواج می شد، بعد می توانستند هر تصمیمی بگیرند؛ بمانند، خانواده ها را راضی کنند، اصلن از ایران بروند... نفس راضی می شد مادر و برادر و درس و زندگی را رها کند و همراه آرتین برود؟

وقتی راهی جریان را می فهمید، چه فکری می کرد؟! فکر نمی کرد آرتین نامردی کرده؟

فکر کرد " بهش می گم راضی به ازدواج با تو نشد. من تلاشمو کردم... نه... می گم مگه خودت نگفتی الان دیگه پنجاه سال پیش نیست؟ مگه نگفتی آدم یه بار فرصتِ زندگی و عاشق شدن داره؟! منم نخواستم این فرصتو از دست بدم."

نگاه کرد به محراب و مجسمه ی مریم مقدس که مسیحِ کودک را در آغوش داشت.

زمزمه کرد " خدایا! کمکم کن. امشب باید با نفس حرف بزنم... باید راضیش کنم... باید با نفس ازدواج کنم. با همه ی سختی هاش... کمک کن مشکلاتو حل کنم... تو بهتر از هر کس می دونی چقدر منتظر موندم... فقط تو می دونی چقدر دوستش دارم."

روی سینه اش صلیبی کشید و بلند شد.

نگاهش افتاد به شمعهایی که روشن کرده بود و داشتند به انتها می رسیدند و بعد، تمثالِ مسیح.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه از مسیحِ مصلوب گرفت و از کلیسا خارج شد.

****

هوا تاریک شده بود که به خانه رسید.

از اینکه ماشینِ راهی یا آقای سزاوار را در کوچه ندید، خوشحال شد.

استرس داشت.

همه بالا بودند. سریع دوش گرفت و آماده شد.

هدیه اش را برداشت و پایین رفت. دستهاش می لرزید. می خواست بعد از یازده سال، به عشقش اعتراف کند.

مردد گوشی را در دست گرفت.

" الان می رسن... زود باش!"

شماره گرفت.

خود نفس گوشی را برداشت.

- کجایی تو آرتین؟!

چشمهایش را بست.

- پایینم؛ توی استودیو... نفس می تونی چند دقیقه بیای پایین؟

نفس خندید.

- نکنه یه تاریکخونه ی دیگه درست کردی؟!

به لحنِ شادش لبخند زد.

- بیا... کارت دارم.

نفس گفت: باشه. اومدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی را کنار گذاشت و با دلهره قدم زد.

صدای پای نفس که آمد، ضربان قلبش بیشتر شد.

نگاهی به سر تا پای او کرد.

تی شرتِ آسمانی پوشیده بود و شلوار جین.

موهای بلند و صافش را ساده بسته بود و کمی آرایش داشت.

لبخند نفس محو شد.

- خوبی آرتین؟!

آرتین لبخند بی رنگی زد.

- آره... چرا خوب نباشم؟!

نفس اخم کرد.

- رنگ و روت پریده.

آرتین نفس عمیقی کشید.

- خوبم.

بسته ی هدیه را برداشت.

- تولدت مبارک!

نفس دوباره لبخند زد.

- مرسی... فکر کنم عهد کردی هر سال، هدیه ی منو پایین بدی... دستت درد نکنه.

آرتین، پاهای بی رمقش را خم کرد و روی مبل نشست.

- بشین.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس هم نشست و با هیجان، کاغذ را باز کرد.

آرتین می خواست بگوید " بذار برای بعد" ولی استرس، ساکتش کرده بود.

صدای در حیاط آمد و بعد، خانواده ی سزاوار وارد شدند.

نفس گفت: انگار بقیه هم اومدن.

آرتین سریع گفت: بذار برن بالا...

نفس جعبه ی دوربین دیجیتال را بیرون کشید و با ذوق گفت: دوربین؟! وای آرتین! چیکار کردی؟!

آرتین سعی کرد آرامتر شود.

لبخند زد.

- اولین هدیه س؟

نفس، سرحال سر تکان داد.

- همیشه تو اولی هستی.

آرتین پرسید: توی همه چیز؟!

خندید.

- بیشترِ چیزا!... بیشترِ چیزای خوب...

دوربین را از جعبه خارج کرد و دقیق نگاهش کرد.

آرتین کلافه گفت: اسباب بازیِ تازه تو بذار بعدن نگاه کن!

نفس باز خندید و دوربین را روشن کرد.

سر حال بود. از بودن کنارِ آرتین؛ از نبودِ لاریسا، از هدیه ی آرتین؛ و همین برای خوشی اش کافی بود. بدون اینکه نگرانِ فردا باشد؛ یا به حضور مدامِ لاریسا در زندگیِ آرتین فکر کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار آرتین نشست و گفت: با اولین هدیه ی تولدم، اولین عکسو دو نفری می گیریم!

لنز را به طرف خودشان گرداند و گفت: اخم نکن، دلخور می شم!

گردنش را به طرف آرتین خم کرد و گفت: آماده؟ یک، دو، سه!

آرتین مست از عطر نفس، لبخند زد و حس کرد آرامتر شده.

عکس را نشانش داد.

- خوب شد! حیف که چاپ کردن نداره... مرسی آرتین... بازم سورپرایزم کردی!

دوباره رو به روی آرتین نشست.

- یکی دیگه ازت بگیرم؟

آرتین گفت: نه، نفس... صدات کردم که هم هدیه تو بدم، هم یه چیزی بگم.

نفس به صورت جدی آرتین خیره شد. یادِ تولدِ سال قبلش افتاد و صورتِ جدی و چشمهای مهربانِ آرتین، همانجا؛ جلوی در تاریک خانه اش.

- درباره ی چی؟!

آرتین به چشمهای نفس خیره شد و آرام گفت: ازدواج.

نفس ماتش برد.

" ازدواج؟ ازدواج با کی؟!"

او هم آرام گفت: ازدواجِ کی؟!

آرتین دستهای لرزانش را به هم قلاب کرد.

- خودم... یعنی...

صورتِ بی رنگِ نفس را که دید، فکر کرد خیلی بد گفته.

" یکدفعه نباید می گفتی."

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسِ بلندی کشید تا بر دلهره اش غلبه کند.

- نفس... تو تا حالا عشقو تجربه کردی؟!

نفس نگاهش را به زمین دوخت.

"حتمن از قیافه م فهمیده... حتمن خواست تصمیم ازدواجشو بگه ولی قیافه ی منو که دید، همه چیزو فهمید."

آرام گفت: تو چی؟!

آرتین سرش را تکان داد. صداش هم مثل دستهاش می لرزید.

- آره... خیلی وقته... حالا هم... حس می کنم دیگه وقتشه بگم... فکر کنم الان دیگه خوب می تونی منو درک کنی... نفس... خیلی وقته دارم بهش فکر می کنم... به اینکه می تونیم... دیگه...

صدای پا روی پله ها، ساکتش کرد.

نفس تهوع داشت.

راهی چند ضربه به در زد؛ سرحال وارد شد و سلام کرد.

نفس آرام جوابش را داد و سریع به تاریکخانه اش دوید.

راهی و آرتین متعجب و نگران به هم نگاه کردند.

آرتین پشت در ایستاد.

- نفس؟!... درو باز کن...

نفس به زور گفت: خوبم...

و در دستشویی حالش به هم خورد.

راهی نگران گفت: چی شده؟!

آرتین سر تکان داد و در زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- نفس... چرا درو بستی؟!

نفس، بی حال، شیر آب را باز کرد.

- گفتم که؟ خوبم...

راهی دستپاچه گفت: حالش چرا به هم خورد؟... چش شده؟!

نفس روی چهارپایه نشست.

" احمق! ضعیف! تو که می دونستی؟... حالا فقط مطمئن شدی... لعنتی... تو می دونستی..."

آرتین گفت: بهتر شدی؟... درو باز کن نفس...

راهی گفت: برم خاله شکوفه رو صدا بزنم؟

آرتین گفت: نمی دونم... نفس ... بیا بیرون...

نفس مشتی آب به صورتش زد و از ترسِ خبردار شدنِ بقیه، در را باز کرد و بیرون رفت.

هر دو نگران جلو رفتند.

آرتین شانه اش را گرفت.

- بیا بشین...

نفس می لرزید. نشست و دستهایش را زیر بغل برد. راهی کت اسپرتش را در آورد و روی دوشِ نفس انداخت. عطرِ گرمش در مشامِ نفس پیچید و حالش را دگرگون تر کرد.

آرتین جلوی نفس نشست.

- خوبی؟... چی شده؟ می خوای بریم بیمارستان؟

نفس سر تکان داد "نه".

آرتین گفت: پاشو بریم بالا گرمتر بشی.

نفس جمع تر شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- بذار بهتر بشم... شما برین.

نگاهش نمی کرد. می ترسید دوباره حالش به هم بخورد.

راهی گفت: یه کم آب قند درست کنیم براش. فشارش افتاده.

آرتین بلند شد. لیوانی را پر از آب و شکر کرد و هم زد.

رها هم آمد.

متعجب نگاهشان کرد و خنده اش رفت.

- چی شده؟!... نفس چش شده؟!

کنار نفس نشست و دست دور شانه هایش انداخت.

راهی گفت: فشارش افتاده.

رها، لیوان را از آرتین گرفت.

- بیا نفس... اینو بخوری خوب می شی... چرا اینجا نشستین؟ می آوردینش بالا خب.

نفس کمی از لیوان خورد.

- چیزیم نیست... بیخود شلوغ نکنید.

رها انگار کمی خیالش راحت تر شد. لبخند زد.

- اینا همه از عوارض پیریه! کم کم همه جات از کار میفته...

نفس بی حال لبخند زد.

- خودت که پیرتری!

رها خندید.

- منم روزی چند بار اینطوری می شم! الان به خاطر کهولت همه جام از کار افتاده. نگاه نکن سر پا هستم... با دارو اینطورم... از همین شبِ تولد شروع میشه... باید عادت کنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس به اصرارِ رها، لیوان را تا آخر خورد. رها دستهای سردش را ماساژ می داد و پسرها ساکت نشسته بودند.

رها گونه های نفس را محکم دست کشید.

- اینم قرمزی لپهاش! حالا تا بقیه نیومدن، پاشین بریم بالا.

بلند شد و گفت: همه بالا نشستن میگن این پیرزنه که امشب تولدش بود پس کجاس؟!

نفس گرمتر شده بود. بلند شد و کتِ راهی را برگرداند.

- ممنونم... به مامان اینا چیزی نگین.

رها بازویش را گرفت.

- بریم تا دست و پات یاری می کنن!

آرتین و راهی ایستادند تا آنها بالا بروند.

راهی نگاهی قدرشناسانه به آرتین کرد.

- می دونم داشتی باهاش حرف می زدی...

آرتین در دل گفت " نا تموم موند... نذاشتی حرفمو بزنم."

راهی کنار در ایستاد.

- با بابا اینا صحبت کردم که امشب چیزی نگن... عجله نکن.

آرتین آرام تر شد و با خیال راحت تر، لامپ را خاموش کرد.

***

نفس با همه ی توان، خود را بی خیال نشان می داد و لبخند را روی لبهایش حفظ می کرد.

نمی خواست به هیچ چیز فکر کند؛ نه آرتین که می خواست ازدواج کند، نه راهی که تا وقت شام، سه بار پرسیده بود " بهترین؟... مشکلی ندارین؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

به شوخی های رها خندید و جوابِ سر به سر گذاشتن های آرمن را داد.

بی اشتها کمی غذا خورد و در جواب سوال خاتون که پرسید " نفس جان چرا چیزی نمی خوری؟"، گفت: می خوام کیک بخورم!

نوید خندید.

- حالا کی گفته امشب کیک هست؟!

نفس گفت: توی یخچال سرک کشیدم.

آرمن به نوید گفت: اونی رو می گه که عصر گرسنه مون بود خوردیم؟!

کلاریس گفت: اذیت نکنید! حداقل امشب که تولدشه انقدر اذیتش نکنید.

آقای سزاوار با لبخند گفت: کی اذیت می کنه؟! حواستون باشه هر کس نفس خانومو اذیت کنه، بعدن باید جواب پس بده ها؟!

راهی سریع به پدرش نگاه کرد.

شکوفه گفت: آقای مهندس، نگران نباشین! نفس کم نمیاره.

ادیک از پشت میز بلند شد.

- چون همیشه یک به سه بودن، نفس قوی شده! پسرا؟ شما نمی خواین یه کم با سازتون امشب شلوغ کنین؟! امشب من و مهندس می خوایم باهاتون مسابقه بدیم.

آقای سزاوار خندید.

آرمن گفت: پس بی زحمت این دوتا پیرمردو ببرید توی جبهه ی خودتون! امشب راهی و آرتین خیلی ساکتن.

رها گفت: من توی گروه شما!

نوید گفت: آره. رها انرژتیکه! تو و لوسینه با من و آرمن، بقیه مال شما...

آرمن بلند شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چی بیارم؟ راهی؟ ویولن برات بیارم؟

ادیک گفت: بیار... بدون ویولن و صدای راهی صفا نداره.

نفس میز را جمع کرد.

آرتین و رها کمکش کردند. نفس بدون توجه به آرتین و راهی، میان رها و شکوفه نشست و به زدن و خواندن بقیه نگاه کرد و با لبخند نشان داد همه چیز خوب است.

دوباره صدای راهی همه را ساکت کرد تا فقط گوش کنند.

ادیک چشمش را بسته بود و آرام سرش را تکان می داد.

وقتی هم آواز راهی تمام شد، دست زد و گفت: باور کن روحم تازه شد!

نوید کیک و شمعهای روشن را آورد.

رها گفت:آرزو یادت نره نفس!

نفس چشم بست. هیچ آرزویی نمانده بود.

آرمن گفت: یه آرزو نفس! چه خبره؟!

نفس بیخود لبخند زد و بی آرزو شمعها را فوت کرد.

سال قبل، آرزو کرده بود نمایشگاهش برگزار شود.

آرتین را نگاه کرد که با لبخندی آرام، به دودِ شمع ها خیره بود و راهی را که دوباره نگاهش لبریز بود و لبخندش گرم.

لبخندی سرسری تحویلشان داد و از همه تشکر کرد.

****

شنبه ظهر، آماده شد تا به شرکت برود.

می دانست لاریسا آن روز کلاس گیتار دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون اهمیت، از حیاط گذشت و قدم زنان تا خیابان رفت.

دو روز بود در کابوسِ خبری که آرتین داده بود، دست و پا می زد.

احساس حماقت و بچگی می کرد.

"از لاریسا متنفرم... از خودم بیشتر؛ که گذاشتم دلم برای خودش خیالبافی کنه... از آرتین هم... نه! از اون متنفر نیستم! همش تقصیر خودم بود."

نفس بلندی کشید و بازدمش را با آه، بیرون داد.

دستش را بلند کرد و جلوی اولین تاکسی گرفت.

***

آقای سزاوار، چکِ حقوقش را در پاکت، مثل همیشه به دستش داد و گفت: ناهار که نخوردی؟

- نه...

- پس همینجا پیش ما بمون.

- ممنون. می خوام کمی قدم بزنم و خرید کنم.

راهی گفت: اگه اجازه بدید، من تا یه جایی برسونمتون... باید برم آموزشگاه. ماشین که نیاوردید؟

سعی کرد مخالفت کند.

- نه... می خواستم پیاده روی کنم... مزاحمِ شما نمی شم...

راهی لبخند زد.

- سر راه پیاده تون می کنم که به قدم زدنتونم برسید.

آقای سزاوار گفت: باهاش برو عزیزم... هر جا خواستی، بگو برسوندت.

نفس همراه راهی بیرون رفت.

راهی دکمه ی آسانسور را زد و گفت: دعوتِ منم رد می کنید؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس گیج نگاهش کرد.

راهی لبخند زد.

- دعوت ناهار... قول می دم خوش بگذره.

نفس یاد آرتین و لاریسا افتاد.

تردید را کنار گذاشت و او هم لبخند زد.

- کجا؟

راهی سرحال شد.

- رستورانِ ... اصلن هر جا که شما دوست دارید!

گفت: خودتون انتخاب کنید ببینم سلیقه تون چطوره.

چشمهای راهی برق زد.

- اولین آزمایش؟! ... خیلی سخت شد که؟! بذار ببینم...

گفت: هر جا که خودتون دوست دارین.

راهی سر تکان داد و بعد از نفس بیرون رفت.

****

پیاده شد و متعجب خندید.

- رستوران چینی؟!

راهی با لبخند گفت: دوست ندارین؟!

نفس چانه اش را بالا برد.

- تا حالا نرفتم... و باید بگم بلد نیستم با چوب غذا بخورم.

رمان بازار
romanbazar.ir

راهی همراهش رفت و در را برایش گشود.

- خب با چنگال می خوریم.

ولی نفس با وجودِ چنگال، ترجیح داد چوبها را امتحان کند.

راهی یاد می داد چطور دست بگیرد ولی نفس نمی توانست و می خندید.

راهی گفت: دوست داری؟

نفس با زحمت، کمی از ماهی را به دهان گذاشت.

- خیلی! تا به حال انقدر از غذا خوردن لذت نبرده بودم و حرصم هم در نیومده بود!

راهی با لذت نگاهش می کرد.

- خب... از اولین امتحان سربلند بیرون اومدم؟!

نفس لبخند زد.

- صد در صد! به شرط اینکه آبروریزیِ منو، برای کسی تعریف نکنید!

راهی هیجانش را کنترل کرد.

- دوست دارم خاطره ی این لحظه ها رو فقط برای خودمون نگه دارم.

نفس چوبها را کنار گذاشت.

- تجربه ی خوبی بود... ممنونم.

راهی فقط لبخند زد.

از رستوران که خارج شدند، راهی گفت: کجا می خواین خرید کنین؟

- سر راهِ آموزشگاه پیاده می شم. جای به خصوصی نمی رم. می خوام ویترینها رو تماشا کنم.

راهی مردد گفت: اجازه می دی منم کمی همراهت باشم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس نگاهش کرد.

- مگه نمی خواید برید آموزشگاه؟ دیر نمی شه؟

راهی گفت: نه... نوید و آرمن تا عصر اونجان... می خوام باهات صحبت کنم.

نفس خواست بپرسد "همون حرفای قبلی؟!" ولی ساکت ماند.

راهی هم بی صدا راه افتاد.

" چرا سفت و سخت جلوش درنمیای؟!... چرا ساکت میشی؟!... واقعا دوست داری کنارت باشه یا لج کردی؟!..."

جواب خودش را داد.

" الان آرتین و لاریسا پیش همن."

اخمش در هم رفت.

"نفسِ احمقِ ساده لوح! ازت متنفرم!"

راهی، ماشین را در پارکینگ مرکز خرید پارک کرد و گفت: هر چی بخواین اینجا پیدا می شه.

نفس، ساکت، همراه راهی قدم می زد و ویترینها را نگاه می کرد. می خواست به هیچ چیز فکر نکند الا تماشای اجناسِ فروشگاهها.

پالتویی چشمش را گرفت ولی نمی خواست با راهی آن را بپوشد و بخرد.

راهی پرسید: مگه اون پالتو رو نپسندیدی؟!

تعجبش را مخفی کرد.

- چرا...

راهی گفت: نمی خوای بپوشی، ببینی چطوره؟

و برگشت و در فروشگاه را باز کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- زیاد طول نمی کشه!

پالتو را که پوشید، راهی ابرهایش را بالا برد.

- انگار برای خودت دوختن... خوشت اومد؟

نفس در آینه به خودش نگاه دیگری انداخت.

راهی با لبخند نگاهش می کرد.

با تردید گفت: خوبه؟!

راهی گفت: چون خودت خوبی، هر چی می پوشی خوبه... مبارک باشه.

وقتی با پالتو از اتاق پرو بیرون رفت، راهی داشت کنار صندوق حساب می کرد.

سریع کنارش رفت و آرام گفت: دارین چیکار می کنین؟!

راهی دوباره لبخند زد.

- آبرو داری!

- نمی تونم اجازه بدم شما حساب کنید.

راهی چرخید طرفش و زمزمه کرد.

- وقتی با یه آقا اومدین برای خرید، زشت نیست شما حساب کنین و اون آقا خجالت بکشه؟!

نفس هم آرام گفت: پس منم با شما حساب می کنم!

راهی، ساکِ پالتو را از فروشنده گرفت و در را باز کرد.

نفس بیرون رفت و گفت: من می خواستم خودم خرید کنم. اینطوری راحت نیستم.

راهی به نیمرخِ ناراضیِ نفس نگاه کرد.

- الانم خودت خرید کردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس گفت: وقتی حساب کردم، میشه خرید خودم.

راهی همراه نفس از پله ها پایین رفت.

- اصلن این هدیه ی تولدت بود... من نمی تونم مثل آرتین و آرمن بهت هدیه بدم؟!

گفت: شما که شب تولدم هدیه دادین؟

راهی لبخند زد.

- اون از طرف رها و مامان و بابا بود! خواهش می کنم دیگه حرفشو نزن. بذار خوشحالی امروزم با دادن هدیه بیشتر بشه.

نفس دیگر فکر خرید نبود. می دانست باید عذاب بکشد و از پسِ راهی برنیاید.

بی هدف ویترینها را تماشا می کرد. راهی هم بدون حرف، همراهش با لذت قدم می زد.

جلوی ویترین یکی از طلا فروشی ها مکث کرد. نفس متعجب نگاهش کرد.

راهی با لبخند گفت: نمی خوای یه نگاهی بندازی؟!

نفس چانه اش را بالا داد.

- نمی خوام طلا بگیرم!

- فقط نگاه!

نفس کنارش ایستاد و بی هدف، جواهرات را تماشا کرد.

راهی آرام گفت: پنج شنبه شب، مامان اینا می خواستن حرف از خواستگاری بزنن.

نفس سریع نگاهش کرد.

راهی به ردیف حلقه ها خیره بود.

- شما بهشون گفتین؟!

- نه... خودشون فهمیدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس یاد شب تولدش افتاد و آرام گفت: یعنی اونا هم می دونن؟!

راهی سر تکان داد ولی نفس باور نکرد.

" حتمن داره اینجوری می گه تا منو توی فشار بذاره که جواب بدم."

راهی نگاهش کرد.

- ازشون خواستم فعلن حرفی نزنن تا من با خودت صحبت کنم.

نفس نگاهش را دزدید و به انعکاسِ نور، روی جواهرات خیره شد.

- چه صحبتی؟ شما که گفتید صبر می کنید تا احساسِ من تغییر کنه؟

راهی آرام تر پرسید.

- توی این مدت تغییری کرده؟

نفس خواست بگوید "نه" ولی باز یادِ حرفهای آرتین افتاد که راحت گفته بود عاشق شده و وقتش شده ازدواج کند.

از حسادت داغ شد و فکر کرد " شنیدنِ خبرش اونطور منو به هم ریخت، وقتی نامزدی و ازدواجشو ببینم باید چیکار کنم؟!"

همیشه آرتین را نزدیکِ خودش می دید؛ با نگاهی دقیق و مهربان و حمایتی دلگرم کننده که مخصوص خودش بود. اما لاریسا...

به راحتی آمده بود و همه ی این اعتماد و اطمینانِ حضور آرتین را برای خود کرده بود.

همه ی تصویرِ رویاییِ آرتین را کنارش، مبدل به کابوسی ترسناک کرده بود. کابوسِ خالی شدنِ پشتش که همواره به آرتین و توجهاتش گرم بود.

خودش هم نفهمید چقدر مستاصل از راهی پرسید: مطمئنید عشق بعد از ازدواج هم به وجود میاد؟!

راهی لبخند محوی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- اگه خودت بخوای، آره...

نفس سعی می کرد به تصویرِ لاریسا و آرتین که به ذهنش چسبیده بود، فکر نکند. تصویر لاریسا که بازوی آرتین را چسبیده بود و برقِ انگشتر ازدواج در دستِ چپش، مثلِ درخشش جواهراتِ پشت ویترین، چشمش را می زد.

نگاهش را کمی بالا گرفت اما روی شانه های راهی نگه داشت.

از تصورِ نبودنِ آرتین در روزگارش، احساس تنهایی و بی پناهی کرد.

- من... بیشتر از هر چیز به یه تکیه گاه محکم نیاز دارم.

راهی در دل گفت " منم بیشتر از هرچیز به تو نیاز دارم"

و جواب داد: من که خیلی وقته اعلام آمادگی کردم؟

نفس می خواست حرف دلش را بگوید ولی نمی توانست. نمی خواست خودش را پیش راهی هم کوچک کند.

نگاهِ سردرگمش را به راهی دوخت.

- می خوام منم راحت حرفمو بزنم... همین حالا!... چون ممکنه پشیمون بشم و دیگه هیچوقت نگم.

راهی از جلوی ویترین کنارتر رفت و گفت: با همه ی وجود گوش می کنم.

و آرزو کرد حرفِ آخرِ نفس نباشد.

نفس دنبال کلمات می گشت. به زمین نگاه کرد تا راهیِ همیشه غیب گو، از میان کلماتش، رازش را نفهمد. حس کرد صدایش گرفته.

- من احساس خاصی بهت ندارم... اوایل زیادم ازت خوشم نمی اومد ولی از اون روز که منو رسوندی تا دانشکده، دیدم نسبت بهت عوض شد... صداتو همیشه دوست داشتم... فکر که می کنم، می بینم تو خیلی خوبی... رفتارت، برخوردت، کارهات، حرفهات؛ ولی من... نمی تونم قول

رمان بازار
romanbazar.ir

بدم مثل تو بتونم محبت کنم... می دونم خودخواهیه؛ اما در مقابل، یه چیزایی می خوام که اگر حل بشه، فکر کنم خیلی از مشکلات از بین می ره...

راهی آرام و ناباور گفت: نفس! منو نگاه کن!... حالا بگو چی می خوای؟... اون چیزایی که می خوای چیه؟!

نفس با شرمندگی، به چشمهای منتظرِ راهی نگاه کرد.

- اصلن منطقی نیست... من یه تصویرای عذاب آوری توی ذهنم دارم که نمی خوام هیچوقت به هیچکی بگم... یه احساساتی که دوست ندارم حتا درباره شون صحبت کنم... مطمئنم اگر اینا کمرنگ بشن، منم راحت تر می تونم با احساسم کنار بیام ولی بعضی وقتا می بینم قدرت محو کردنشونو ندارم... می خوام کمکم کنی... نمی دونم چطوری؟ ولی کمکم کنی از این کابوسها راحت بشم... در این صورت منم حرفی ندارم.

راهی چند لحظه ساکت نگاهش کرد.

حرفهای نفس را برای خودش تکرار کرد تا مطمئن شود درست فهمیده.

نفس نالید: یه چیزی بگین!

راهی مبهوت و با لبخندی آرام گفت: همین جا، در صحت و سلامت عقل، قول می دم هیچوقت در این مورد سوالی نپرسم و با تمام وجود و تا وقتی زنده ام تلاش می کنم هر چیز که آزارت میده کنار بزنم... خسته هم نمی شم. شکست هم نمی خورم!

مکث کوتاهی کرد و آرام تر پرسید:

- حالا با من ازدواج می کنی؟!

نفس مردد گفت: قبل از همه، باید با مامانم صحبت کنم.

راهی هنوز باور نمی کرد.

- نیازی نیست تو صحبت کنی. خانواده م با خانواده ت صحبت می کنن... جوابِ خودتو بگو.

لبخند بی رنگی زد و سر تکان داد. یاد آرتین افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

راهی سرش را بالا برد و چشمهایش را بست. بازدمِ کشدارش، مثلِ آزاد شدنِ پرنده از قفس، سبک بود.

بغضش را به زحمت فرو داد و آهی کشید.

راهی خندان گفت: حالا هیچی نگو و بیا!

در طلافروشی را باز کرد و گفت: بفرمایید خانوم!

نفس گیج شد.

- چیکار می خواین بکنین؟!

راهی آرام گفت: تا همین چند لحظه قبل، " تو" شده بودم! ببینم؟ مگه آدم با همسر آینده ش اینطوری حرف می زنه؟!

نفس لبخند زد.

- چیکار می خوای بکنی؟!

راهی به نرمی بازویش را گرفت و به داخل هدایت کرد.

- می خوایم حلقه ی نامزدی بگیریم!

نفس اخم کرد.

- چرا الان؟!

راهی سرحال به فروشنده سلام کرد و آرام گفت: می خوام با سلیقه ی خودت باشه... هر وقت، وقتش شد می دم بهت. خوبه؟ حالا انتخاب کن!

***

راهی انقدر خوشحال بود که نفس تعجب کرده بود.

از طلا فروشی که بیرون آمدند، گفت: چیز دیگه ای احتیاج نداری؟ خریدت تموم شد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس سر تکان داد.

راهی نفس بلندی کشید.

- خب؛ بریم شما رو برسونم، بعد برم دفتر، بعد هم خونه.

نفس گفت: پس آموزشگاه چی؟!

راهی خندید.

- کارِ واجب تر از آموزشگاه دارم. باید برم خبر خوش رو به بقیه بگم. همین هفته هم با خانواده مزاحمتون می شیم!

نفس ایستاد.

- چرا انقدر سریع؟!

راهی ابروهایش را بالا برد.

- اولن کار خیره؛ نباید بیخودی عقب انداخت! دومن خیلی هم سریع نیست. سه ماهه منتظرم!

سر راه، دو جعبه شیرینی خرید و در ماشین گذاشت. نفس از کارهایش سر در نمی آورد.
موبایلش زنگ زد.

- سلام بابا...

...

- نه آموزشگاه نرفتم... چطور؟

با لبخند به نفس نگاه کرد.

- الان... با عروسِ آینده تون توی ماشینم...

بلند خندید.

- بعـــــــــله!...

رمان بازار
romanbazar.ir

...

- نخیر؛ عروس خانومو می رسونم منزلشون، بعد با شیرینی خدمت می رسم!

...

- برای مامان هم گرفتم!

...

- باشه. خودتون خبرشو بهش بدین.

...

- ممنونم. سلامت باشین. خدانگهدار.

گوشی را روی داشبورد گذاشت و سر حال گفت: سلام رسوندن و تبریک گفتن... بریم که همه منتظرِ شیرینی هستن!

در سرش "عروس خانوم" را تکرار کرد و ترس به جانش افتاد.

" من چیکار کردم؟!... عروس؟!... به پدرش گفت؟! یعنی الان همه شون می فهمن؟!... چرا انقدر بیخودی جدی شد؟!... پس آرتین چی؟!... وای نوید! "

مردد پرسید:

- نوید چی؟!

راهی حرکت کرد.

- نگرانِ نوید نباش... اصلن نگران هیچی نباش!

می دانست راهی بی دلیل حرف نمی زند ولی هنوز مردد بود.

مردد و پر از حسرت و ترس. سرش را تکیه داد و گفت: سعی می کنم.

***

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه داشت لباسهای شسته شده را از لباسشویی در می آورد.

نفس که وارد شد، گفت: اومدی؟ دیر کردی...

- سلام... رفتم خرید.

شکوفه به بالکن رفت.

- از چیزی خوشت اومد؟ با رها رفتی؟

نشست.

- نه... رها نبود... آره خریدم.

شکوفه از بالکن گفت: مبارک باشه... گرسنه ت نیست؟ چیزی نخوردی رفتی.

نفس یاد چوبها افتاد و لبخند زد.

- سیرم... بیرون خوردم.

کار شکوفه که تمام شد، پالتوی نفس را دید و گفت: میای پایین؟ کلاریس قهوه گذاشته.

دلش تنهایی می خواست... حوصله نداشت... اما می خواست سرش گرم باشد تا فکر نکند... نمی دانست...

بلند شد و همراه شکوفه پایین رفت.

قهوه اش را بدونِ شیرینیِ خوشبوی کلاریس خورد و بالا برگشت.

نمی خواست درباره ی آرتین چیزی بشنود. نمی شد انتظار داشته باشد راهی به تنهایی زحمتِ پاک کردنِ خاطره ی آرتین را بکشد. خودش هم باید از همه چیز آرتین فرار می کرد.

دوربین را برداشت و عکسهای تولدش را تماشا کرد.

از عکسِ دونفری شان با آرتین، تا آنهایی که رها گرفته بود.

به راهی که می خندید، نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

" داری چیکار می کنی نفس؟! از سر لجبازی نیست؟ لجبازی با آرتین... با خودت... نه! راهی پسر خوبیه... خیلی هم خوبه... خانواده ش هم خوبن... پس چرا دوستش نداری؟! ... ازش خوشم میاد... کم کم بیشتر هم میشه."

عکسها را رد کرد.

آرتین گیتار می زد.

بعدی، نوید و آرمن گیتار می زدند.

بعدی، شکوفه و کلاریس و خاتون می خندیدند.

بعدی، ادیک و آقای سزاوار می خواندند.

بعدی، راهی حواسش به دوربین نبود و با آرمن حرف می زد.

بعدی، رها داشت نفس را می بوسید.

بعدی، خنده ی ساختگی خودش به دوربین...

دوربین را کنار گذاشت و دراز کشید.

" اصلن من ازکِی عاشق آرتین شدم؟! عاشقش شدم؟!... نه... فقط دوستش دارم. دوستش داشتم... دیگه از حالا ندارم... حالا که راهی رو امیدوار کردم، آرتین رفت توی گذشته."

یادش آمد اولین بار، دلش سال قبل لرزید. روز تولدش...

آه کشید.

کلاریس گفته بود " کلاس لاریسا که تموم شد، با آرتین رفتن بیرون."

بعد خندیده بود " دیدی اشتباه نکردم شکوفه؟!"

به یاد راهی افتاد که می خواست با شیرینی به شرکت برود.

حتمن تا حالا رسیده بود و داشت به همه ی کارمندها و مهندسهای خوش تیپ و منشی، شیرینی تعارف می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر کس هم می پرسید "به چه مناسبت؟" می خندید و می گفت " شیرینی عروسی" نه! می گفت" شیرینی نامزدی" نه!... هر چیز... مهم این بود که چقدر خوشحال بود.

یاد یک ساعت پیش افتاد؛ وقتی از ترافیکی که یک تاکسی درست کرده بود می گذشتند، با خنده چند تا بوق زده بود و گفته بود " راهو باز کنید! مگه نمی بینید عروس خانوم توی ماشینمه؟!"

"آقای سزاوار داره چیکار می کنه؟... وای! الان خاله خاتون هم خبردار شده... رها حتمن دوباره جیغ می کشه و می پره هوا!"

غلتی زد و عروسکش را برداشت.

" مامان و نوید چی می گن؟!... نوید آبروریزی نکنه؟ دوباره غیرتش بالا نزنه؟! ... مگه راهی نگفت نگرانش نباش؟... آرمن حتمن وقتی بفهمه، حسابی می خنده و می گه نفس که هنوز بچه س؟... آرتین... حتمن توقع داره منم مثل خودش، قبل از همه، به اون خبر بدم... نه! آرتین هیچ توقعی نداره ولی خوشحال می شه اول بهش گفتم... ولی خودم نمی تونم بگم... مثل خودش راست راست نگاهش کنم و بگم می خوام با راهی عروسی کنم؟! اصلن می گم عاشق شدم! هول کردن و خرابکاریِ پنج شنبه رو هم ماست مالی می کنم! فکر می کنه وقتی حالم بد شد، به خاطر اون نبود؛ به خاطر راهی بود.

لبخند زد و زمزمه کرد " آقای عاشق!"

بعد صدایش را بم کرد " خسته هم نمیشم. شکست هم نمی خورم!... حالا با من ازدواج می کنی؟"

آه کشید " کاش آرتین این حرفا رو می زد."

عصبی بلند شد و جلوی آینه ایستاد.

" تمومش کن نفس! یه عمر زندگیتو می خوای فدای یک سال عشق یکطرفه بکنی احمق؟!"

بغضش ترکید.

- نمی تونم...

رمان بازار
romanbazar.ir

گریه کرد تا آرامترشد.

بعد حلقه ی تمام شده اش را برداشت به تاریکخانه اش رفت تا سر خودش را گرم کند.

یک ساعت بعد، آرام و غرق کار بود که صدای در آمد. زیر نورِ قرمز رنگ، به ساعتش نگاه کرد. شش بود.

عکسهای آماده را از خشک کن برداشت و دسته کرد.

بیرون که رفت، آرتین را دید.

یاد راهی افتاد و مثل کسی که خطایی کرده، قلبش تند زد.

برخلافِ همیشه که آرتین سریع با باز شدنِ در، بو را حس می کرد و سرش رامی گرداند، همانطور نشسته بود و با دو دست، سرش را گرفته بود.

مردد کنارش نشست و صدایش زد.

آرتین حرکتی نکرد. نگرانتر شد.

سرش را خم کرد و آرام گفت: آرتین؟ اتفاقی افتاده؟!

آرتین آرام گفت: نه.

نفس خواست بپرسد "با لاریسا حرفت شده؟" ولی ساکت ماند.

چند دقیقه منتظر ماند تا آرتین بهتر شود ولی انگار همانطور خشک شده بود.

دوباره سرش را خم کرد.

- آرتین... نگرانم کردی... تا حالا اینطوری ندیده بودمت...

آرتین به موهایش چنگ زد.

- چیزی نیست... می خوام فکر کنم ولی مغزم فلج شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس گفت: باید آروم باشی تا فکرت باز بشه... راحت بشین، چند تا نفس بلند بکش، بهتر می شی.

آرتین بدونِ حرکت، زمزمه کرد: میشه یه کم تنهام بذاری؟

نفس دلخور بلند شد. عکسهایش را برداشت و بالا رفت.

شکوفه و کلاریس، بالا داشتند دلمه درست می کردند.

شکوفه گفت: پایین بودی؟

سر تکان داد و به اتاقش رفت.

صدای شکوفه را شنید.

- نوید بیاد دلمه ها رو ببینه ذوق می کنه!

کلاریس گفت: ادیک یه هفته س میگه هوس دلمه کردم. اونم بیاد خوشحال میشه.

نفس پشت پنجره رفت. تلفن زنگ می زد.

شکوفه گفت: نفس... دستم بنده. گوشی رو بردار.

نفس، نوید و آرمن را دید که ماشین را پارک می کردند و بی حوصله، گوشی را برداشت. خاتون که گفت "الو" ، نفس هول کرد.

خاتون خنده ی آرامی کرد.

- سلام نفس جان... چطوری خانوم؟!

نفس متوجه لحن شاد و خاص او شد.

- خوبم... ممنون.

خاتون با همان لحن خاص گفت: راهی و فرامرز با خبرای خوش اومدن...

دستپاچه لبخند زد. نمی دانست چه باید بگوید.

رمان بازار
romanbazar.ir

خاتون گفت: قربون این عروسِ خجالتی برم!... شکوفه دم دسته؟

- بله... گوشی رو میدم بهش... سلام برسونید.

خنده ی خاتون صدادار شد.

- فقط به راهی یا به بقیه؟!

نفس دوباره ساکت شد.

خاتون گفت: سلامت باشی عزیزم.

بیرون رفت.

- مامان؟ خاله خاتون.

شکوفه دستهایش را شست و خشک کرد.

نوید و آرمن وارد شدند. شکوفه گوشی را گرفت.

- سلام خاتون جان.

...

- مرسی... شما چطورین؟

...

- نه، با کلاریس داریم دلمه درست می کنیم.

نوید به فلفلهای رنگی نگاه کرد و لبخند زد.

- به به! دلمه! دلمه ی خاله کلاریس!

همه ی حواسش به شکوفه بود.

- خواهش می کنم... چی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

...

- مبارک باشه...

نوید اخم کرد و به نفس علامت داد "کیه؟"

آرام گفت: خاله خاتون.

آرمن گفت: راهی امروز نیومد...

نوید شانه بالا انداخت.

- حتمن گرفتار بوده.

و کنار آرمن نشست.

نفس به اتاق رفت و در را باز گذاشت تا صداها را بشنود.

- نفس؟!

...

- راستش... نه، این چه حرفیه؟

...

- نه بابا... فقط تعجب کردم.

...

- حالا چرا نفس؟!

...

- نه، کی بهتر از شما؟ ولی آخه...

...

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه... آخه داره درس می خونه.

همه ساکت شده بودند.

نفس صدای قلبش را می شنید.

" چرا الان زنگ زدن؟! مگه راهی نمی خواست با نوید صحبت کنه؟"

- نوید تازه الان اومده.

...

- باشه. چشم... گوشی.

نوید را صدا زد.

نفس کمی خم شد تا آن دو را ببیند.

نوید با اخم و کنجکاوی گوشی را گرفت.

شکوفه آرام به کلاریس گفت: می خوان بیان خواستگاری.

نوید سلام کرد.

نفس دستهایش را در هم قلاب کرده بود.

غیر از بله و نه و خواهش می کنم، چیزی نمی گفت.

همه، ساکت به نوید نگاه می کردند و نوید، به گلهای قالی زل زده بود و گوش می داد.

بالاخره به حرف آمد.

- والا... ببینیم خود نفس چی میگه.

...

- خواهش می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند آرامی زد.

- شما لطف دارین... راهی برای من خیلی عزیزه. خودشم می دونه.

...

- ما با شما این حرفا رو نداریم ولی اگر اجازه بدین با خودش حرف می زنم، ببینم نظرش چیه.

...

- در خدمتتون هستیم.

...

- ایشالا... خود راهی می دونه چقدر روی نفس حساسم. اینطوری خیال منم راحته ولی بازم اجازه بدین از خودش بپرسم.

...

- اگه خدا بخواد...

...

- چشم...

...

- مراحمید... شما هم سلام برسونید... خداحافظ.

نفس سرش را دزدید.

نوید گوشی را گذاشت و به بقیه نگاه کرد.

- گفت توی این هفته میان.

شکوفه گفت: تو چیزی نمی دونستی؟!

نوید گفت: نه... الان از خاله خاتون شنیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کلاریس با لبخند گفت: خانواده ی به این خوبی، پسر به این خوبی... کی بهتر از راهی؟ خدا رو شکر خودت هم انقدر باهاش صمیمی هستی که همه جوره می شناسیش.

نوید لیوانی آب ریخت.

- انقدر شعور دارن که می فهمن اگر پدر نداره، از من که برادرشم هم اجازه بگیرن.

آرمن لبخند کجی زد.

- نفس؟! ازدواج مگه شوخیه؟! مگه چند سالشه؟!

نوید لیوان آب را سر کشید.

- وقتی کسی می خواد بیاد خواستگاری، حتمن اونقدر بزرگ شده دیگه؟... فقط من تو فکرم چطور خود راهی تا حالا حرفی نزده؟!

شکوفه دوباره مشغول شد.

- دوستین، صمیمی هستین،درست؛ ولی بازم روش نشده درباره ی خواهرت، خودش باهات حرف بزنه... اینم از ادب و شعورشه.

دوباره همه ساکت شدند.

صدای نوید، نفس را لرزاند.

- نفس؟ کجایی؟!

به دیوار تکیه داد و عروسکش را بغل کرد.

- اینجا...

نوید در چهارچوب ایستاد.

نگاهی به نفس کرد و وارد شد.

فقط می دانست نوید عصبی نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

در را بست و لبخند زد.

- پس فردا می خواد برات خواستگار بیاد، اونوقت تو عروسک بغل کردی؟!

بدون جواب به روتختی نگاه کرد.

نوید کنارش نشست.

- شنیدی جریان چیه؟!

سر تکان داد.

نوید دوباره لبخند زد.

- حالا چرا از من خجالت می کشی؟ خواستگار یکی دیگه س!

لبخندی زورکی زد.

نوید گفت: بیان؟

جواب نداد. قبلن به راهی رضایت داده بود ولی نمی توانست به نوید بگوید.

نوید گفت: راهی رو همه می شناسیم. پسر خوبیه. کار و زندگی و خانواده ش معلومه... بچه ی سالمیه... کلن خیالمون از این بابت راحته... اصلن فکرشو نمی کردم یه روز بیاد خواستگاری تو...حالا که اونا خواستن، من و مامان حرفی نداریم. مامان که از خدا هم می خواد باهاشون فامیل بشه... ولی نظرِ تو، از همه مهمتره... حرف از یک عمر زندگیه... فکراتو بکن، ببین اصلن آمادگی شو داری؟ از راهی خوشت میاد؟... نمی دونم... خودت باید تصمیم بگیری. گفتن می خوان بیان ولی اگه تو نخوای، زوری که نیست؟ می گیم نه... دوستی به جای خود، این مسئله هم جای خودش. باهم قاطی نمی شن... دیگه برای خودت خانومی شدی... باید جدی و محکم تصمیم بگیری.

نفس مردد گفت: تا دیروز که بچه بودم؟ یک شبه بزرگ شدم؟!

نوید بلند شد و لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- کی گفته بزرگ شدی؟! گفتم خانوم شدی!... حالا پاشو بیا بیرون... خواستگار که خجالت نداره؟

بیرون رفت و دوباره در را باز گذاشت.

آرمن با خنده گفت: نفس! هنوز چیزی نشده رونما می خوای؟!... این لوس بازی ها رو بذار برای اونی که نازتو می خره!

عروسک را کنار گذاشت.

جلوی آینه ایستاد و دستهای سردش را به گونه های داغش چسباند.

شکوفه، نفس را که دید، لبخند زد.

کلاریس سرحال گفت: مبارک باشه... دیدی شکوفه؟ عروسهای توی فالم درست بود!

شکوفه دستی به شانه ی نفس کشید.

- اووه! حالا کو تا عروسی! به این زودی نمی ذارم بره که!

کلاریس خندید.

- انقدر زود می برنش که باورت نشه!

شکوفه میان خنده، اخم کرد.

- بیخود! حالا مگه دخترم رو دستم مونده که از راه نرسیده، بدم دستشون؟!

کلاریس بلند خندید.

- ما یه ضرب المثل داریم که میگه دیگ گفت تهِ من طلاس؛ ملاقه گفت فکر می کنی من از کجا میام؟!

آرمن گفت: سازِمونم پایینه که برای عروس خانوم ای یار مبارک باد بزنیم.

نوید گفت: بذار بیان، بعد شلوغش کنین.

آرمن یک ابرویش را بالا برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو دیگه چیزی نگو که من از دلت خبر دارم!

شکوفه سریع گفت: ته دلش چیه؟! نکنه اینم عاشق شده؟!

آرمن خندید.

- تهِ دلش طلاس!... نه بابا... ده سال دیگه، شاید... میگم اینا فقط دوست بودن، یکسره با هم بودن؛ حالا که می خوان فامیل هم بشن، خدا به فریاد نفس برسه... هی داداشت می زنه، شوهرت می خونه...

شکوفه، نفس را کنارش نشاند و به صورتش نگاه کرد.

نفس خجالت کشید.

شکوفه آرام گفت: قشنگ فکراتو بکن.

فکر کرد " خبر نداری حلقه هم گرفتیم!"

کلاریس گفت: شام مورد علاقه شونو که پختیم، یه خبر خوش هم که شنیدیم؛ امشب یا باید شما بیاین پایین، یا ما میایم بالا.

شکوفه گفت: شما که بالا هستین. می گیم آقای عابدیان و آرتین هم بیان... آرتین کجاست؟

باز فکر کرد " آرتین وقتی بفهمه چیکار می کنه؟!"

نوید گفت: صدای سازش می اومد؛ پایین بود.

کلاریس گفت: آرمن و نفسو که رد کردیم، نوبت آرتین و نوید میشه.

کنار تلفن نشست و شماره گرفت.

چند لحظه مکث کرد و گفت: ادیک مغازه نیست.اومده... دیگه باید برسه.

بلند شد.

- خوب شد امروز شیرینی درست کردم... این شیرینی خوردن داره. برم بیارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نوید گفت: شیرینی ای که داماد بیاره خوردن داره... دامادِ خجالتی!

کلاریس گفت: حالا تا به سلامتی، داماد شیرینی بیاره، شیرینی خودمونو می خوریم.

و از در خارج شد.

آرمن گفت: انقدر که مامانم از خبر خواستگاریِ نفس خوشحال شده، از نامزدیِ من خوشحال نشد!

نوید گفت: چای آماده س؟

آرمن با شیطنت گفت: عروس خانوم! تمرین کن برای ما چای بیار تا برای راهی که بردی، هول نکنی خودتو بسوزونی!

صدای جیغِ بلندِ کلاریس، همه را پراند.

آرمن جلوتر از همه بیرون رفت و بقیه پشت سرش.

در خانه باز بود.

کلاریس، پشت هم جیغ می کشید.

نفس، آخر همه وارد شد.

شکوفه با سرانگشت به گونه اش زد و جلو دوید.

ادیک، بی حال، کج روی مبل افتاده بود.

نوید و آرمن هم جلو دویدند.

آرتین از پایین دوید.

آرمن بلند داد زد: بابا...

نفس خشکش زده بود.

کلاریس جیغ می کشید و شکوفه با گریه تلاش می کرد نبض ادیک را پیدا کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرتین کنار در ایستاد و مبهوت زمزمه کرد "وای... نه..."

***

رها زودتر از بقیه نفس را دید و به راهی گفت: اوناهاشن.

تابوت ادیک، روی جایگاهِ سنگی بود و اطرافش پر از گل.

فضای سرپوشیده ی جلوی کلیسای کوچک قبرستان ارامنه، پر بود از آدم.

کشیش دعا می خواند و همه ساکت ایستاده بودند.

رها، آرام از پشت به شانه ی نفس زد که میان شکوفه و لاریسا ایستاده بود.

نفس، عینکِ سیاهش را برداشت و رها را بوسید.

رها آرام به شکوفه هم سلام کرد.

شکوفه با سر جواب داد و دوباره شانه های کلاریس را گرفت.

خاتون هم کنارشان رفت. کلاریس که خاتون را دید، گریه ی آرامش شدت گرفت.

خاتون، گریان او را بغل کرد و تسلیت گفت؛ بعد کنار شکوفه ایستاد.

در طرف دیگر تابوت، آرمن ، آرتین و نوید ایستاده بودند.

راهی و آقای سزاوار کنارشان رفتند.

آرمن جواب تسلیتشان را داد ولی آرتین هنوز ماتزده، به تابوت خیره بود.

راهی به رو به رو نگاه کرد.

نفس، سر به زیر و سر تا پا مشکی پوش ایستاده بود.

دلش می خواست کنارش برود.

منتظر ماندند تا دعا تمام شد و تابوت به طرف قبر برده شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس و رها ایستاده بودند و به جمعیت که بعد از تابوت می رفتند نگاه می کردند.

راهی کنارشان که رسید، ایستاد و سلام کرد.

نفس دوباره عینکش را برداشت و جواب داد. چشمهایش قرمز و وحشتزده بود.

راهی آرام گفت: نباید می اومدی...

نفس گفت: نمی شد.... عمو ادیک گردنمون خیلی حق داشت.

اشکش سرازیر شد و لرزش خفیفی بدنش را گرفت.

رها دست دور شانه هایش انداخت.

- آروم باش... دوباره داری می لرزی.

نفس دستی به گونه ی خیسش کشید و دوباره عینک زد.

- بریم.

راهی، نگران به چشمهایش که پشت عینکِ بزرگ مخفی شد نگاه کرد و لبهایش را به هم فشرد.

بوی کندر و صدای کشیش، حالش را منقلب می کرد. آرزو می کرد بتواند خودش را کنترل کند.

نوید آنچنان درهم و ماتم زده بود که هر کس آنها را نمی شناخت، فکر می کرد هر سه برادر هستند.

به تابوت که آرام پایین رفت، نگاه نمی کرد.

کلاریس، نزدیکتر، میان لاریسا و لوسینه، مظلوم و بی صدا اشک می ریخت.

شاید هیچ کس به اندازه ی خانواده ی نفس نمی دانست کلاریس چقدر ادیک را دوست داشت و چقدر وابسته اش بود.

آن شب که با جنازه ی ادیک رو به رو شدند، کلاریس فقط زار می زد.

به اورژانس زنگ زده بودند. پزشک اورژانس تشخیص داده بود علت مرگ، ایست قلبی بوده.

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه دائم به کلاریس می رسید و آرمن و نوید در رفت و آمد با اورژانس و پزشکی قانونی. و آرتین، مبهوت کنارِ ادیک نشسته بود و گریه کرده بود.

نفس تا نیمه شب، با چشمهای مضطرب، لرزیده بود و به یک نقطه خیره شده بود.

اولین توده ی خاک که روی تابوت ادیک ریخته شد، انگار آرتین هم فرو ریخت.

زانوهایش خم شد و روی خاک نشست. نوید سعی کرد بلندش کند ولی آرتین خاک را مشت کرد و به تابوت خیره شد.

نفس احساس خفگی می کرد. نا متعادل، عقب رفت.

رها دستپاچه کمکش کرد از جمعیت دور شود. راهی با تاثر به آرتین نگاه می کرد و رنجی که می کشید.

آقای سزاوار آرام صدایش زد؛ جایی را با چشم نشان داد و زمزمه کرد: انگار حال نفس خوب نیست؛ برو کمکشون.

راهی با اخم دوید.

نفس گوشه ای، کنار صلیب سنگی بزرگ بالای یکی از قبرها نشست و رها شانه اش را گرفت.

- نفسِ عمیق بکش... آخه چرا اومدی؟

راهی هنوز به آنها نرسیده گفت: چی شده؟

رها گفت: می لرزه.

راهی جلوی پای نفس نشست.

- نفس... مشکلت چیه؟... حرف بزن...

نفس زمزمه کرد: نفسم در نمیاد.

رها گفت: ببین می تونی یه کم آب گیر بیاری؟

راهی بلند شد و رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی برگشت، نوید هم همراهش بود. نوید به طرف ماشینش رفت .

راهی کنار نفس ایستاد؛ عینکش را برداشت و گفت: نوید توی ماشینش آب داره؛ الان میاره.

نوید، همراه بطری کوچک آب، کیسه ای دارو هم آورد.

- اینا رو دکتر داده... بده بهش.

رها به قرصها نگاه کرد. نوید کمی آب به نفس خوراند.

رها گفت: همش آرام بخشه.

دو تا از قرصها را به دهان نفس گذاشت.

راهی گفت: بریم توی ماشین بشین... داری می لرزی... اینجا بیشتر سردت می شه.

با نوید، پشت سرشان رفتند.

آرام گفت: چرا دکتر اینهمه آرام بخش داده؟

نوید هم آرام گفت: مال اعصابشه؛ لرزیدنش و نفس تنگیش و بی خوابیش... از پریشب همینطور بیداره... شوکه شده... داشتیم می گفتیم و می خندیدیم، یهو با جیغ خاله کلاریس رفتیم پایین، دیدیم عمو ادیک افتاده؛ با اون وضعیت... بنده ی خدا... با چشمای باز و دست و پای جمع شده و صورت کبود...

رها و نفس، روی صندلی عقب نشستند.

نوید گفت: بهترشدی نفس؟

نفس سر تکان داد.

رها آرام، شانه هایش را ماساژ می داد.

آقای سزاوار هم آمد.

به نفس نگاه کرد و کمی دورتر از ماشین، با نوید صحبت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

راهی روی صندلی جلو نشست و به نفس خیره شد که چشمهایش از ترس درشت تر شده بود.

رها گفت: عزیز دلم ، چشماتو ببند، یه کم بخواب.

نفس آرام گفت: چشممو که می بندم، عمو ادیک میاد جلوی چشمم.

راهی با محبت گفت: بهش فکر نکن... به چیزای دیگه فکر کن.

نفس سر تکان داد.

- معلوم بود لحظه های آخرِعمرش خیلی سخت بوده... اونم تنها...

رها گفت: نفس جان... همه که مثل هم از دنیا نمی رن؟ هر کس یه جور می میره.

آقای سزاوار، خم شد و آرام گفت: نفس جان، دخترم؟

نگاهش کرد.

آقای سزاوار، چشمهای وحشت کرده اش را که دید، دلش سوخت. لبخند آرامی زد.

- میای یکی دو روز پیشِ رها؟ قول می دم نذاریم بهت بد بگذره... نوید هم موافقه بیای.

نفس به شکوفه و کلاریس فکر می کرد؛ به دانشگاه؛ به آرتین با حال نامساعدی که داشت.

رها شانه هایش را فشرد.

- میاد.

آقای سزاوار، منتظر نگاهش می کرد.

گفت: مامانم چی؟ تنهاس...

آقای سزاوار گفت: نوید کنارشه... نگران نباش.

باز سر تکان داد.

آقای سزاوار راست شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چند دقیقه ی دیگه می ریم.

نوید دستی به موهای نفس کشید.

- برو پیش رها و خاله خاتون. اونجا آرومتره. از این فضا دور بشی، بهتر میشی... به هیچی فکر نکن. من پیش مامان هستم... برم پیش آرتین؛ حالش خوش نیست.

رها و نفس نشستند و بقیه رفتند.

قرصها داشتند اثر می کردند و عضلات بدنش شل می شدند.

ده دقیقه بعد، راهی و پدر و مادرش آمدند.

شکوفه هم همراهشان بود. به نفس سفارش کرد آرام باشد، نگران چیزی نباشد و رفت.

نفس میان خاتون و رها بود و چشمهای نگران راهی را از آینه می دید.

هیچ کدام حرفی از مراسم و عزاداری نمی زدند.

خاتون پرسید مردها می خواهند به دفتر بروند یا نه؟

آقای سزاوار لبخند زد.

- من که بله... ولی راهی رو نمی دونم.

راهی نگاهی گذرا به پدرش کرد و گفت: چرا نیام؟!

بعد، از آینه به نفس نگاه کرد.

- نفس خانوم قراره استراحت کنه.

رها گفت: من و مامان غذا درست می کنیم تا نفس یه کم بخوابه. بعد به جای نوید که کلاسمو کنسل کرده، برای خواهرش تمرین می کنم...

آقای سزاوار درباره ی پروژه ی جدیدی صحبت کرد که کارفرما، از همین ابتدا ناسازگاری می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

راهی گاه جوابی می داد و از آینه حواسش به نفس بود که به جاده نگاه می کرد و انگار هنوز ادیک را جلوی چشمش می دید.

تمام صحنه ها و صداها برای نفس تکرار می شد؛ صدای دعای کشیش؛ صدای جیغ کلاریس؛ صدای برخوردِ زانوهای آرتین با خاک؛ فریاد آرمن...

و دو شب قبل از مرگ ادیک یادش می آمد که چقدر آواز خوانده بود و سرحال بود.

یادش می آمد شکوفه و کلاریس دلمه درست کرده بودند و می خواستند دور هم باشند.

عمو ادیک یک هفته بود هوس دلمه کرده بود... جریان خواستگاری را نفهمیده بود...

به یاد روزهایی می افتاد که از مدرسه، به تعمیرگاه عمو ادیک می رفت و کنار بخاری بزرگ مغازه می ایستاد و به او، با دستهای سیاه شده نگاه می کرد.

ادیک پول می داد تا نفس برود برای خودش از ساندویچیِ کنار مغازه، ساندویچ سوسیس بخرد و نفس همانطور که به ساندویچ گاز می زد، می گفت " عمو ادیک... مامانم نفهمه؟!" ادیک می خندید و به مشتری هایش می گفت " این دخترمه."

مشتری ها که باور نمی کردند، ادیک ارمنی با نفس حرف می زد و نفس جواب می داد. مشتری ها لبخند می زدند و ارمنی می گفتند " این دخترِ مسلمونِ همسایته..."

یادِ همه ی سالهایی افتاد که عمو ادیکِ مهربان، از او در مقابل سر به سر گذاشتنهای پسرها حمایت کرده بود... یاد همه ی عیدهای پاکی افتاد که با عمو ادیک بیشتر از بقیه تخم مرغ بازی* کرده بود؛ چقدر ساده لوحانه تصور می کرد همیشه خودش برنده می شود تا تخم مرغهایش بیشتر شوند!

و همه ی جشنهای سال نو، که اولین و بزرگترین هدیه ی زیرِ درخت کریسمس، متعلق به نفس بود، از طرف ادیکِ همیشه مهربان؛ از اولین سال که با هیجان و شگفتی، یک درخت بزرگ کریسمس واقعی را از نزدیک دیده بود تا آخرینش که سال گذشته بود.

یادش آمد وقتی اول دبیرستان بود و امتحان ریاضی را خراب کرده بود، به جای مادرش، با ادیک به مدرسه رفته بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

یادش آمد چقدر شنیدن صدای خنده های دو نفره ی ادیک و کلاریس را دوست داشت وقتی از راهرو می گذشت...

حالا ادیک مرده بود و کلاریسِ بیچاره تنها شده بود...مثل شکوفه.

شکوفه یازده سال بود تنها بود... کلاریس را خوب می فهمید...

نمی دانست مرگ تدریجیِ پدرش، برای شکوفه سخت تر بوده یا مرگ ناگهانیِ ادیک برای کلاریس.

فقط می دانست حالا، تنها همدم کلاریس، شکوفه شده و درد مشترکشان.

می دانست شکوفه، کلاریس را مثل خواهرِ نداشته اش دوست دارد؛ مثل فامیل و خانواده ی نداشته اش.

خاتون، دست نفس را گرفت.

- بریم عزیزم.

رسیده بودند.

آقای سزاوار هم پیاده شد و به راهی گفت: چند دقیقه بریم تو.

رها و خاتون، همراه نفس بالا رفتند. رها در اتاقش را باز کرد.

- پیش خودمی... خوش اومدی.

و روسری و مانتوی سیاه را از تن نفس در آورد.

آقای سزاوار به راهی گفت: فکر کنم اگه یه کم باهاش حرف بزنی، مطمئن بشی آرومتر شده، بهتره.

بعد خاتون و رها را صدا زد.

راهی سر تکان داد و بالا رفت.

نفس، کنارِ تختِ رها نشسته بود و به عروسکهای مو کوتاه، خیره مانده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

راهی کنارش ایستاد و لبخند آرامی زد.

- نمی خوای یه کم بخوابی؟

آرام سر تکان داد.

- نمی تونم.

راهی پتو را کنار زد.

- دراز بکش... من اگر نصفِ اون قرصهایی که خوردی رو بخورم، دو روز می خوابم.... بیا؛ دراز بکش... خسته ای.

همانطور که نشسته بود، کج شد و سرش را روی بالش گذاشت.

راهی پتو را روی نفس کشید و کنار تخت نشست.

نفس هنوز به عروسکها نگاه می کرد.

آرام گفت: مرگ هم یه بخش از زندگیه.

نفس فکر کرد " تو که مثل من عمو ادیکو نمی شناختی؟... تو که اونطوری ندیدیش؟ "

و گفت: عمو ادیک سالم بود... هیچ مشکلی نداشت...

راهی گفت: وقتی زمانِ مرگ برسه، این چیزا دیگه اهمیتی نداره... همه بالاخره یه روز می میرن. مگه پدرت نبود؟ تازه اون موقع تو کوچیک بودی و ضعیف... اما حالا، هم بزرگتری، هم مقاومتر.

اشک نفس روی بالش سرازیر شد.

- من مرگ پدرمو ندیدم...

راهی به اشکهای نفس نگاه کرد و فکر کرد چقدر دیدن ناراحتی نفس، برایش سخت است.

آرام گفت: روزای سخت مریضی شو که دیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس گرفته و با بغض گفت: شیمی درمانی می کردنش... همه ی ابروهاش ریخته بود... رنگش سفید شده بود... سخت نفس می کشید...

صورتش را در بالش فرو برد وبه هق هق افتاد.

راهی شانه ی لرزانش را گرفت.

- نفس... آروم باش...

برش گرداند و گفت: مگه از اونهمه درد و سختی راحت نشد؟

سر تکان داد که آره.

* توی عید پاک، تخم مرغ های پخته رو رنگ می کنن و هر کس تخم مرغش رو از سرِ اون، به سرِ تخم مرغ یکی دیگه می زنه، مال هر کس نشکنه، برده و تخم مرغ بازنده بهش می رسه.

*****

راهی دستمالی از جعبه بیرون کشید و به نفس داد.

- گریه نکن... خواهش می کنم...

دست دیگرِ نفس را بین دو دستش گرفت و آرام گفت: هر کس، به هر شکلی از دنیا بره، به آرامش می رسه... با مرگ چیزی تموم نمی شه... فقط یه مرحله ی دیگه شروع می شه. ما می ترسیم، چون نمی دونیم کجا می ریم... ولی یه آرامش مطلق هست که فقط بعد از مرگ، آدم تجربه می کنه... ما برای مرده ها و عزیزامون گریه می کنیم چون دیگه نمی بینیمشون... برای خودمون و دلتنگی مون گریه می کنیم وگرنه می دونیم اونا یه جای بهتر از این دنیا هستن... مخصوصن پدرت و عمو ادیک که آدمای خوبی بودن...

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس آرام گفت: تو از مرگ نمی ترسی؟

راهی لبخند زد.

– نه... چون می دونم مثل یه دَره که باید ازش بگذری تا به یه دنیای بهتر برسی... نمی ترسم؛ فقط دوست ندارم حالا بمیرم... چون تازه تو رو پیدا کردم.

گفت: مرگ دیگران...

راهی سرش را تکان داد.

– نمی ترسم... متاسف می شم... ناراحت می شم... مخصوصن وقتی که می شناختمش و برام عزیز بوده... ولی سعی می کنم به جای فکر کردن به مرگش، به حال خوبی که داره فکر کنم... به سبک شدنش... به آرامشی که توش غرق شده... هیچ مرگی قشنگ نیست. حتا مرگ کسی که در آرامش و رضایت، روی تخت، چشماشو می بنده و می خوابه و میره... ولی همون لحظه، انگار از قفس آزاد شده... اینم مطمئنم که روح کسانی که دوستشون داریم، همیشه پیش ماست. مشکل از چشمامونه که نمی تونه ببینشون...

نفس آرام و ساکت نگاهش می کرد و گوش می داد.

راهی فشار آرامی به دستش آورد.

– چشماتو ببند...

وحشت به چشمهای نفس برگشت.

راهی با محبت لبخند زد.

– بهم اعتماد کن... قراره من و تو یه عمر با هم زندگی کنیم. باید به هم اعتماد کنیم.

نفس مردد چشم بر هم گذاشت.

راهی آرام گفت: یه کرمِ کوچیکو تصور کن... که روی شاخه، خودشو بالا می کشه... به یه قسمت از شاخه می چسبه... شروع می کنه آروم دور خودش پیله درست می کنه... بعد از تموم شدن پیله، مدتها اونجا می مونه. توی همون جای تنگ و تاریک... بعد آروم پیله سوراخ میشه...باز

رمان بازار
romanbazar.ir

میشه و از توش یه پروانه ی خوشگل بیرون میاد و پرواز می کنه... بدون هیچ سختی، پر می کشه توی آسمون و دنیا رو از اون بالا می بینه... قشنگ نیست؟!

نفس سر تکان داد.

راهی با انگشت، پشت دستش را نوازش می کرد.

- آدما هم مثل همون کرم، با کلی سختی، دور خودشون یه دنیای کوچیک درست می کنن و توش زندانی می شن... ولی وقتی می میرن، پوسته ی کرمشون، توی پیله ی دنیا می مونه و روحشون مثل پروانه، آزاد میشه و پر می کشه...

نفس حس کرد صدای راهی از همیشه گرم تر و گیرا تر است.

صدایش، نفس را یاد شبهای دوری می انداخت که پدر با نوازش برایش قصه می گفت تا خوابش ببرد.

چشم که باز کرد، تصویرِ آسمان و پروانه رفت.

راهی گفت: تا حالا پیله ی سوراخ شده دیدی؟

نفس سر تکان داد که "آره".

راهی گفت: بدت اومده؟ حالت بد شده؟ یا ناراحتت کرده؟

نفس باز سرتکان داد که " نه"

راهی لبخند زد.

- پس از آدمی که پیله ی دورش باز شده و پر کشیده هم نباید بترسی...

دوباره چشم بست.

هنوز شاخه و پیله و پروانه را می دید. احساس آرامش و خستگی کرد. حالا دلش می خواست بدون ترس فقط بخوابد.

نگاه کرد به راهی.

رمان بازار
romanbazar.ir

- مرسی... فکر کنم بتونم بخوابم.

راهی خیالش راحت شد.

- اگر بازم خواستی بترسی، به پیله ی زندگی فکر کن و پروانه شدن.

نفس گفت: ما هم خودمونو توی پیله ی زندگی زندانی کردیم؟

راهی لبخند زد.

- همه ی آدما اسیر پیله ی زندگی هستن... ولی من فکر اونجاشم کردم!... یه پیله ی دو نفره درست می کنیم که کرمهای خوشبختی باشیم.

خم شد و دست نفس را بوسید.

- استراحت کن هم پیله ی آینده ی من!

بلند شد و به طرف در رفت.

نفس، ساکت و سپاسگزار نگاهش می کرد.

راهی خواست لبخندش را ببیند، بعد برود.

دستگیره را گرفت و دوباره لبخند زد.

- چشمتو که بستی، خودم و خودتو تصور کن، جمع شدیم و توی یه پیله ی کوچیک، داریم زندگی می کنیم!

نفس لبخند زد و راهی، انگار از پیله آزاد شد و بیرون رفت.

نفس راحتی کشید و گفت: بریم... آروم و راحت شده... فکر کنم تا وقتی برگردیم بخوابه.

خاتون گفت: عصر شاید رفتم پیش شکوفه و کلاریسِ طفلی.

آقای سزاوار سر تکان داد و گفت: مراقبش باشین... فعلن خدانگهدار.

****

رمان بازار
romanbazar.ir

با اینکه بعد از سه روز به دانشکده رفته بود، بی حوصله، کلاس آخر را نرفت و قدم زنان در پیاده رو راه افتاد.

اعصاب و فکرش در خانه ی سزاوارها آرامتر بود.

روز قبل که همراه خاتون و رها و راهی به خانه برگشته بود، دوباره احساس خفگی کرده بود. شکوفه پایین بود.

ساختمان، ساکت و خالی از هر صدایی، حتا سازهای پسرها بود که همیشه می آمد.

خاتون سراغ کلاریس و شکوفه رفت و راهی و رها همراهش بالا.

فکر کرد کاش همه چیز مثل همیشه بود... خانه، استودیو، خاله کلاریسِ همیشه خندان، بوی شیرینی...

دلش برای آرتین بیش از هر کس دیگری تنگ شده بود.

آخرین بار که با هم حرف زده بودند، همان وقت بود که از نفس خواسته بود تنهایش بگذارد. بعد از مرگ ادیک هم که ساکت شده بود.

انگار نوید و شکوفه هم این دو روز خانه نبودند.

خانه ی ساکت و دلگیر، روزهای اول مرگ پدرش را به یادش می آورد؛ خانه ی قبلی را. خواست برای مهمانهایش چای درست کند.

راهی گفت: داری چیکار می کنی؟

- چای درست کنم.

راهی کتری را از دستش گرفت.

- برای کی؟... کسی چای نمی خوره.

رها پشت پنجره ایستاده بود. گفت: چه هوای دلگیری...

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس ساکت نشست.

راهی شانه اش را به دیوار تکیه داد و گفت: بچه ها خونه نیستن؟

نفس بیشتر هوایی ِ دیدن آرتین شد.

گفت: من حالم خوبه... بریم پایین؟

رها گفت: اگه بازم اعصابت به هم بریزه، به خدا برمی دارم دو هفته می برمت خونه مون.

- خوبم... چیزیم نیست.

راهی آرام گفت: پس چرا رنگت پریده؟

لبخند بیخودی تحویلش داد و بلند شد.

نمی خواست بگوید دلهره ی دیدن آرتین را دارد.

شکوفه در را باز کرد و نفس را در آغوش گرفت.

- خوبی عزیزم؟ بهتر شدی؟

نفس سر تکان داد و به مبلی که ادیک، بی جان روی آن افتاده بود، نگاه نکرد.

کلاریس، بی حال و افسرده نگاهشان کرد و جواب سلامشان را داد.

آرمن با شنیدن صدا،از اتاق بیرون آمد و کنار راهی نشست.

نفس، منتظر آمدن آرتین بود که لوسینه از آشپزخانه خارج شد.

راهی آرام از آرمن، حال آرتین را پرسید.

نفس مضطرب نگاهشان کرد.

آرمن هم آرام گفت: رفته قبرستان... از صبح همکارا و شاگرداش می اومدن و می رفتن...

لوسینه پرسید: قهوه بیارم یا چای؟

رمان بازار
romanbazar.ir

راهی گفت: ممنون... چیزی نمی خوریم... زحمت نکشید.

آرمن سکوت را شکست.

- بهتری نفس؟

نفس سر تکان داد.

شکوفه به خاطر زحمتهای نفس تشکر کرد.

خاتون گفت: مگه نفس غریبه س؟ اونجا هم خونه ی خودشه.

کلاریس بی صدا و مظلومانه گریه می کرد و دستمال را تند تند به چشمهایش می کشید.

نفس یاد آخرین خنده های کلاریس افتاد، وقتی داشت برای آوردن شیرینی پایین می رفت... تلاش کرد بغضش را فرو دهد.

نفس بلندی کشید و گفت: نوید کجاس؟

آرمن گفت: آموزشگاه... کلاسها رو بیشتر از این نمی شد کنسل کرد. جای منم رفته... تو هم دانشگاه نرفتی؟

- از فردا.

وارد حیاط که شد، لاریسا داشت بالا می رفت و لوسینه در بالکن بود.

آرام جلو رفت و از پنجره، پایین را نگاه کرد.

آرتین تنها نشسته بود.

قلبش به تپش افتاد.

تردید را کنار گذاشت و پایین رفت. شوقش را پنهان کرد و در را بست.

آرتین، سرش را بلند کرد و نفس را که دید، نگاه ماتش، رنگ تعجب گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

سلام کرد و با مکث نشست.

آرتین بدون جواب، به نفس خیره ماند.

نفس به ریشهای چند روزه اش نگاه کرد و گفت: خوبی؟

آرتین بدون حواس، سر تکان داد و نفس به چشمهای بی روح و شیشه ای او نگاه کرد که برایش غریبه بودند.

اصلن خود آرتین غریبه شده بود.

درست مثلِ چشمهای باز ادیک که خالی بود، آرتین هم بی هیچ رنگی از زندگی، فقط نگاه می کرد.

احساس سرما کرد؛ آرام گفت: هنوزم می خوای تنهات بذارم؟

آرتین گیج گفت: ها؟... نه... بمون... نمی دونم... هر طور راحتی.

نفس فکر کرد باید کمکش کند. آرتین حال روحی خوبی نداشت. تا به حال آنطور او را ندیده بود چون تا به حال ادیک زنده بود. تا به حال پدر آرتین نمرده بود تا او را اینطور ببیند.

گفت: می دونم خیلی غصه داری... من کاملن درکت می کنم. ولی باید شرایطو پذیرفت... باید قوی باشی.

آرتین با همان نگاه شیشه ای گفت: اگر قوی نبودم، زنده نمی موندم... همون لحظه که تنِ بی جونِ پدرمو می دیدم، می مردم...

نفس فکر کرد چطور هیچوقت متوجهِ اینهمه علاقه ی آرتین به ادیک نشده؟

آرتین خم شد و با دو دست، سرش را گرفت.

نگران بلند شد و کنارش نشست.

آرتین آرام خودش را به جلو و عقب تاب می داد.

نفس شانه هایش را گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

- آرتین... خودتو کنترل کن... به خدا حالتو می فهمم...

آرتین، ارمنی گفت: نمی فهمی... هیچ کس نمی فهمه... خدایا...

نفس به گریه افتاد.

- آرتین... تو داری خودتو از بین می بری... تو رو خدا یه کم آروم باش... تو باید الان تکیه گاه خاله کلاریس باشی...

آرتین وحشیانه سرش را فشرد و بغضش شکست.

- من نمی خوام هیچی باشم... هیچی... فقط می خوام خلاص بشم...

نفس ماتش برد.

کسی که کنارش مچاله شده، هق هق می کرد و انقدر ناامید بود، آرتینِ همیشه اش نبود. هیچ چیزش شبیه آرتینِ مهربان و محکم و آرام نبود.

در باز شد و لاریسا به محض ورودش، نگران و با اخم گفت: آرتین!... دوباره که عصبی شدی؟

طرف دیگر آرتین نشست و طوری که از لاریسای آرام و ساکتِ همیشه بعید بود، با پرخاش، به نفس گفت: چی از جونش می خوای؟!

نفس گریه فراموشش شد.

با ناباوری زمزمه کرد: من کاری نکردم...

لاریسا با همان لحن گفت: راحتش بذار... نمی بینی حالش خوب نیست؟!

نفس بلند شد. به آرتین که سرش نزدیک زانوهایش بود، نگاه کرد. هیچ کدام، آدمهایی که نفس می شناخت نبودند. نه آرتین، نه لاریسا. به بند کیفش چنگ زد و از در بیرون رفت.

وسط حیاط ایستاد. حوصله ی هیچ کس را نداشت؛ حتا شکوفه را.

از نرفتن سر کلاس آخر پشیمان شد.

صدای لاریسا مثل ناقوس درسرش می پیچید.

رمان بازار
romanbazar.ir

لاریسا، دختری که تازه از راه رسیده بود، بر سرِ نفس که سالها با آرتین زندگی کرده بود، داد کشیده بود. آن هم به خاطرِ کاری که نکرده بود.

با بغض از در خارج شد. به هوای سرد و تاریک اهمیت نداد. فقط از حرص و بغض می لرزید.

- نفس؟!

با اینکه می دانست محال است، اما باز فکر کرد آرتین صدایش می زند.

راهی از ماشین پیاده شد.

- چیزی شده؟ کجا داری میری؟!

نفس سر تکان داد و اشکش در آمد.

راهی نگران گفت: نفس... داری گریه می کنی؟!

نفس نمی خواست گریه کند. نمی خواست به راهی بگوید آرتین بی توجه به او، دیوانه شده. نمی خواست راهی از احساسش چیزی بفهمد.

راهی بازویش را گرفت و گفت: آروم باش ببینم چی شده؟ مگه قرار نبود دیگه خودتو اذیت نکنی؟!

به چانه ی لرزان نفس نگاه کرد و نگرانتر گفت: بگو چه خبر شده؟!

نفس با گریه گفت: من فقط حالشو پرسیدم و گفتم قوی باش... اون... اومد سرم داد زد راحتش بذار...

راهی کمی خیالش راحت تر شد. نفس را طرف ماشین برد.

- هیش... آروم باش... بیا بشین توی ماشین، درست بگو کی داد زد؟

در را برایش گشود. وقتی خودش هم نشست، بخاری ماشین را روشن کرد و به طرف نفس چرخید.

- کِی اومدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- تازه رسیدم.

راهی یک دستمال به نفس داد.

- پس چرا داشتی می رفتی؟

نفس اشکهایش را پاک کرد.

- نمی خواستم کسی رو ببینم... از لاریسا متنفرم...

راهی لبخند محوی زد.

- لاریسا؟! از اون بیچاره چرا متنفری؟

چشمهای نفس در تاریکی برق می زد.

- اون بیچاره بیخود سرم داد زد...

راهی تعجب کرد.

- لاریسا؟!... با لاریسا دعوا کردی؟!

با حرص گفت: من کاری نداشتم. آرتین نشسته بود. رفتم پیشش. اصلن حالش خوب نبود. بهش گفتم باید محکم باشه... آرتین گریه می کرد. لاریسا اومد بیخودی داد زد چی از جون آرتین می خوای؟ راحتش بذار... من فقط می خواستم آرتینو دلداری بدم. تقصیری نداشتم... ازش بدم میاد...

راهی چند لحظه ساکت ماند تا نفس آرام شود.

- تو کار بدی نکردی... خواستی به آرتین کمک کنی... ولی لاریسا که نمی دونسته؟...آرتینو دوست داره؛ نگرانشه... نباید جدی بگیری... ناراحتی آرتینو که دیده، ناراحت شده... اصلن نباید اهمیت بدی... شاید هرکس دیگه هم توی شرایطِ اون، همین برخوردو داشت.

نفس از درونِ خودش خبر داشت. فقط ناراحتِ حرفِ لاریسا نبود. از این هم غصه دار بود که آرتین آنطور روحیه اش را باخته؛ به جای خودش، کس دیگری کنار آرتین از او حمایت می کند و

رمان بازار
romanbazar.ir

اینکه آرتین، مثل همیشه با نگاهش و رفتارش او را از بقیه جدا نکرده. اینکه عشقش او را ندیده گرفته.

آهی کشید و خواست راهی و خودش را از این قضیه دور کند؛ اگر می توانست.

- تو اینجا چیکار می کنی؟!

راهی دستش را روی فرمان گذاشت و خیالش راحت شد که نفس آرام گرفته.

- دیدم هوا سرده، تو هم تا این موقع کلاس داری،...

چشمهایش برق زد.

- دلم هم تنگ شده... رفتم دمِ دانشگاه دنبالت. هر چی منتظر شدم نیومدی. منم نگران شدم، اومدم اینجا.

نفس گفت: کلاس آخرمو نرفتم. حوصله نداشتم... پیاده اومدم...

راهی با شیطنت گفت: همیشه وقتی کسی سرت داد بزنه، می ذاری از خونه می ری؟!

متوجه منظور راهی نشد.

- چطور؟!

راهی لبخند زد.

- می خوام خودمو آماده کنم! وقتی دوتا کرم گنده، توی یه پیله ی تنگ زندگی کنن، بالاخره ناراحتی و دلخوری هم پیش میاد.

نفس اخم آرامی کرد.

- من از مردی که زورشو با داد و فریاد نشون بده خوشم نمیاد.

لبخند راهی پررنگ تر شد.

- از چه مردی خوشت میاد؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس آرامتر گفت: آروم و منطقی و مهربون... که برای زنش ارزش قائل باشه...

و فکر کرد " مثل آرتین".

راهی خندید.

- پس خیالم راحت باشه که از من خوشت میاد! تازه من غیر از اینایی که گفتی، یه خصوصیت دیگه هم دارم!

منتظر نگاهش کرد.

راهی ابروهایش را با شیطنت بالا انداخت.

- نمیگم!... خودت پیداش می کنی... حالا تا خاله شکوفه نگران نشده برو خونه.

- تو نمیای؟!

- نه... می ترسم هنوز هیچی نشده، از قبول کردنِ من پشیمون بشن!... بعدن میام.

سریع گفت: این حرفا چیه؟! هردوشون دوستت دارن. خوشحال میشن بیای.

راهی دوباره لبخند زد.

- منم هرسه تا شونو دوست دارم ولی الان درست نیست؛ برو به سلامت.

نفس سر تکان داد.

- سلام برسون.

پیاده شد و مردد گفت: جالبه که هر وقت بهت احتیاج هست، سر می رسی!

راهی سرحال گفت: احیانن با سوپرمن نسبتی دارم!... برو تو سرما نخوری؟

نفس در را باز کرد و دست تکان داد و وارد شد.

حیاط را که دید، دوباره احساس بدبختی و تنهایی کرد. بدون اینکه به پایین نگاه کند، با اخم از پله ها بالا رفت و زمزمه کرد " دختره ی موش مرده ی دزد!"

رمان بازار
romanbazar.ir

***

جای خالی ادیک، همه را آزار می داد ولی کسی حرفی نمی زد.

فقط کلاریس، با هر حرفی، بغضش می ترکید و دلش هوای ادیک را می کرد.

حالا، بدون فکر دیگری، کلاریس و شکوفه بیشتر وقت خود را با هم می گذراندند و بی اینکه به زبان بیاورند، با هم همدردی می کردند.

کلاریس، خودش به خودش دلداری می داد؛

میان قهوه خوردن، یاد ادیک که می افتاد و غصه دار می شد، بدون مقدمه می گفت: شکوفه، تو بیشتر از من سختی کشیدی...

شکوفه بدون حرف، نگاهش می کرد.

کلاریس فنجانش را روی میز می گذاشت.

- تو خیلی جوونتر از من بودی که شوهرتو از دست دادی...

یا می گفت: تو باید کار می کردی؛ بچه هاتو بزرگ می کردی... من این نگرانی ها رو نداشتم...

شکوفه دستش را روی دست کلاریس می گذاشت یا شانه اش را می فشرد.

- در عوض از وقتی اومدیم پیش شما، انقدر کمکم کردین و بهم روحیه دادین که تونستم همه چیزو تحمل کنم... من که جز شما کسی رو نداشتم این همه سال؟

خاتون اگر بود، ساکت گوش می کرد یا می گفت: دوست و همسایه ی خوب، از خواهر و برادر هم برای آدم بهتر و دلسوزتره.

***

آن سال، خانه مثل سالهای گذشته، حال و هوای سال نو و ژانویه و کریسمس را نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

از درخت و حلقه های کاج سبز کلاریس خبری نبود. ❋

سه ماه از مرگ ادیک می گذشت.

آرمن زودتر از کلاریس و آرتین به زندگی عادی برگشت. لوسینه و لاریسا دائم در رفت و آمد بودند و ماریا بیشتر از دیگر دوستهای دوره ای کلاریس به آنجا می آمد و عادت کرده بود همیشه شکوفه را کنار کلاریس ببیند.

خاتون سومین عضو گروه سه نفره شان بود که کلاریس و شکوفه را مجبور می کرد به خانه اش بروند.

شکوفه، نه برای ادای دین، بلکه از روی همدردی، کلاریس را تنها نمی گذاشت. او را برای خریدهای روزانه بیرون می کشید و به حرف می گرفت.

کلاریس هم کم کم داشت به ندیدن و نبودن ادیک عادت می کرد. هرچند کمتر پیش می آمد بخندد ولی با شرایطِ تازه کنار آمده بود.

فقط آرتین مثل روزها و هفته های اول، هنوز افسرده و ساکت بود.

آن ترم را از دانشگاه مرخصی گرفته بود و شاگردهایش را به همکاران و نوید و آرمن سپرده بود.

راهی و لاریسا تنها کسانی بودند که با اصرار، هنوز آموزش را ادامه می دادند.

چند ساعت از روز را از خانه بیرون می رفت. وقتی هم بر می گشت، کم حرف و در خود فرو رفته، با سازهایش سرگرم می شد.

آرمن و نوید و راهی دورش را می گرفتند.

همراهشان می نواخت ولی همه می دانستند روحش آنجا نیست.

لاریسا با اصرار و التماس خواسته هایش را عملی می کرد.

آرتین فقط در مقابل او کوتاه می آمد.

کلاریس هم دلش به لاریسا خوش بود که بتواند آرتین را تغییر بدهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس بیرون رفتن ها و حرف زدنهای طولانی و آموزشهای طولانیِ آرتین و لاریسا را تماشا می کرد و مطمئن شده بود لاریسا هنوز خصمانه نگاهش می کند.

نفرتی متقابل میان نگاههای هر دو بود که نفس می دانست لاریسا هم حسش کرده.

وقتهایی به تاریکخانه اش می رفت که آرتین آنجا نبود یا اگر بود، بقیه هم بودند.

هم از دوری کردنهای آرتین، غصه می خورد، هم تحمل حضور همیشگیِ لاریسا را نداشت و هم قول ازدواجی که به راهی داده بود، باعث میشد سعی کند دورِ آرتین واحساسش حصار بکشد.

اوایل، یکی دو بار، وقتی آرتین تنها بود، سراغش رفته بود و سر صحبت را باز کرده بود ولی آرتین با همان نگاه سرد و شیشه ای، ساکت گوش داده بود و در نهایت گفته بود: این میون، خیلی چیزا با مرگ بابام، از بین رفته... شاید به چشم نیاد... مثل آرامش من.

نفس با امیدواری گفته بود: آرتین... تو خودت باید تلاش کنی آرامشتو دوباره به دست بیاری... مثل خاله کلاریس و آرمن...

آرتین گریه کرده بود.

- همونطور که نمی تونم بابامو برگردونم، نمی تونم آرامشم برگردونم...

نفس هم گریه کرده بود.

- آخه تا کِی؟!

آرتین آرام میان گریه گفته بود: تا وقتی مجبورم نفس بکشم.

***

* ارامنه، وقتی عضوی از خانواده رو از دست میدن، اون سال درخت کریسمس توی خونه شون نمیذارن.

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل خیلی از ایرانی ها که وقتی عزادار هستن، سفره ی هفت سین نمی چینن؛ یا آجیل عید نمی گیرن.

شب ژانویه، وقتی همه دور هم جمع شدند، کلاریس بی مقدمه، سر میز شام گفت: قبل از اینکه ادیک از دنیا بره، قرار بود درباره ی راهی و نفس صحبت کنین... من دوست ندارم به خاطر ادیک دست نگه دارید... ادیک هم به اندازه ی من، هردوشونو دوست داشت. دیگه صبر نکنید.

آقای سزاوار اولین کسی بود که حرف زد.

– مادام! ما که غریبه نیستیم؟ این دو نفر، انتخابشونو کردن و دیر و زود شدنِ حرفا، چیزی رو عوض نمی کنه... درسته رسمن صحبتی نشد، ولی حالا که نوید و خانوم لواسانی هم رضایت دادن، ما نفس رو دختر خودمون می دونیم... ما همه یه خانواده ایم و غم و شادی مون هم با همه.

نفس احساس کرد فلج شده.

کلاریس لبخند زد.

– حالا که یه خانواده ایم، بهتره همین امشب، با سال نو و شادیِ راهی و نفس، غم مونو کم کنیم...

نوید گفت: خاله کلاریس، آقای مهندس درست می گن... ما همه یه خانواده ایم... چند ماهی دیرتر بشه هم، چیزی عوض نمی شه.

کلاریس با پافشاری گفت: اگر آرتین و آرمن هم بودن، همین کارو می کردم... من که نگفتم همین حالا عروسی راه بندازین؟ میگم صحبتها رو بکنین، همه چیز علنی بشه. این بچه ها تکلیفشونو بدونن. بعد هر چقدر خواستید صبر کنید تا عروسی.

آقای سزاوار سر تکان داد و لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چشم مادام... ولی صحبتی نیست!... ما می خوایم نفس خانوم عروسمون بشه، هر شرط و قرار و اما و اگری هم باشه، به دیده منت!... بفرمایید؛ ما اطاعت می کنیم.

شکوفه هم لبخند زد.

- مهم اخلاق و شخصیت راهیه که خیالمون راحته. خانواده ی خوب و فهمیده و دوستی مون هم که جای شرط و شروطی نذاشته. خودشون هم که راضین... شما جای پدرِ نفس. هرطور صلاح می دونید، ما خیالمون راحته.

آقای سزاوار گفت: نوید خان شما هم اجازه می دین؟

نوید سر تکان داد.

- اختیار دارید.

آقای سزاوار دوباره لبخند زد.

- حالا که منو به جای پدر خدابیامرز نفس دونستید، من جای پدر عروس میگم؛ سی درصد از سهام شرکت و هر تعداد سکه که شما دستور بدین، مهریه ش باشه. البته جدا از دلِ راهی که پیشکش کرده! آقا داماد هم باید همه ی تلاششو بکنه تا یه زندگی در شان دخترمون برش آماده کنه... عروس خانوم؟ شرط دیگه ای نداری؟!

راهی گفت: ببخشید... تحصیل و کارشونم بفرمایید.

آقای سزاوار سر تکان داد.

- خودتون بفرمایید!

راهی خیره به بشقابش گفت: درباره ی تحصیل و کار، آزاده هر طور دوست داره تصمیم بگیره.

نفس به راهی لبخند آرامی زد.

آقای سزاوار گفت: حرف دیگه ای نمونده؟... نفس جان؟

نفس به بقیه نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با این رضایت، باز هم از آرتین دورتر می شد.

چشمهای خالی و سرد آرتین را که دید، بدون مکث به آقای سزاوار لبخند زد.

آقای سزاوار گفت: مبارک باشه.

خاتون از سر میز بلند شد، سراغ کیفش رفت.

جعبه ی جواهری را به راهی داد و دوباره نشست.

کلاریس گفت: من دیروز به خاتون گفتم امشب در این باره صحبت می کنم. آمادگی داشته باشه... مبارکتون باشه.

راهی حلقه ی آشنا را از جعبه خارج کرد و آرام گفت: اجازه می دین؟

شکوفه گفت: به سلامتی... مبارکه.

راهی به طرف دیگر میز رفت و کنار نفس ایستاد.

نفس بلند شد و دوباره به آرتین نگاه کرد که داشت با چنگالش و تکه ای کاهو بازی می کرد. دستش را بالا آورد و به حلقه که میان انگشتش نشست، نگاه کرد.

کلاریس شروع کرد به دست زدن و بقیه همراهیش کردند.

به راهی نگاه کرد که لبخند می زد و چشمهایش برق شادی داشت.

راهی آرام گفت: بخند!

لبخند آرامی زد و در آغوش رها رفت که بلند شده بود.

آرتین مثل بقیه، راهی را بوسید و با لبخندی بی روح به هر دو تبریک گفت.

رها روی صندلی راهی نشست و گفت: حالا دیگه پیش نامزدت بشین!

آقای سزاوار به هر دو نگاه کرد و گفت: ایشالا از حالا به بعد، فقط شادی باشه و اتفاقات خوب... غم از این جمع بره و دیگه برنگرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

کلاریس آهی کشید و گفت: آمین...

***

راهی یکراست بالا رفت.

نوید از میان پله ها صدایش زد.

راهی ایستاد و خم شد.

- سلام... الان میام.

نوید با شیطنت گفت: توی غارشه!

راهی لبخند زد.

- نفس توی سیاه ترین غار ها هم که بره، غار، قصر می شه... یه سلام به خاله شکوفه و خاله کلاریس بکنم و بیام.

نوید ادایی در آورد و به نایلونی که در دست راهی بود اشاره کرد.

- آه... بس کن این لوس بازی ها رو... زود بیا...

آرتین غرق در آهنگ، می نواخت.

نوید و آرمن، سیمهای گیتار را عوض می کردند.

راهی چند دقیقه بعد برگشت.

سرحال سلام کرد و کنار بخاری ایستاد.

آرمن گفت: تو چرا سردت شده؟!

راهی گفت: فکر کنم منم از گوشت و پوست و استخونم! بیرون سرده ها!

آرمن گفت: تو که عاشقی؟ حرارتِ عشق باید گرمت کنه.

نوید گفت: نه که تو نیستی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

آرتین به راهی نگاه کرد.

راهی لبخند زد.

شب سال نو، وقتی خداحافظی می کردند، راهی از آرتین تشکر کرده بود.

آرتین گیج گفته بود " برای چی؟"

راهی گفته بود " برای کمکت... اینکه نفسو راضی کردی."

آرتین لبخند بی جانی زده بود " من کاری نکردم... باور کن!... نفس خودش خواست."

نشست.

- چی شد؟ باهاش حرف زدی؟

آرتین، آرشه را از سیمها جدا کرد.

- آره... سه روزه قهر کرده.

آرمن به ارمنی گفت: تو دیوونه شدی؛ داری مامانم دیوونه می کنی.

آرتین بی حوصله گفت: اگه بمونم همه رو دیوونه می کنم.

نوید گفت: بذار یه مدت بگذره؛ خاله کلاریس به این شرایط عادت کنه؛ بعد برو.

ساز را کنار گذاشت.

- اگه بمونم، به موندنم عادت می کنه.

آرمن گفت: نمی فهمی چطور داری عذابش میدی.

به موهایش چنگ زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چرا هیچ کدوم عذاب کشیدنِ منو نمی بینید؟... زیاد نیست... فقط تا وقتی تو ازدواج کنی...

آرمن آرام گفت: همیشه تو خوب و بد رو به ما گفتی. حالا ما باید بهت بگیم؟

بلند شد و کلافه گفت: در و دیوارِ اینجا داره منو خفه می کنه...

سریع به چشمهای نمدارش دست کشید و پشت به آنها، کنار در ایستاد.

چند لحظه همه ساکت بودند.

نوید گفت: شروع نکنیم؟!

راهی گفت: چرا... اول تمرین می کنیم؟

در تاریکخانه باز شد.

راهی ایستاد.

- الان میام.

کنار در گفت: سلام خانوم!

نفس با عجله عکسها را جا به جا می کرد.

- سلام... خوبی؟

راهی سرش را داخل برد و آرام و با شیطنت گفت: شما رو که دیدم، مگه میشه بد باشم؟!

نفس لبخند زد.

- می خواین ضبط کنین؟

راهی گفت: اگه شما اجازه بدین، بله! چرا انقدر عجله داری؟

نفس گفت: امتحانم داره دیر می شه... عکسهام آماده نبود.

و عکسها را به راهی داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- اینا رو میذاری توی پاکت؟

خودش بیرون آمد و پالتو و مقنعه اش را پوشید.

راهی گفت: با ماشین می ری زود می رسی. عجله نکن.

نوید گفت: برو بالا سوئیچو بردار.

راهی گفت: با ماشین من برو... من حالا حالاها اینجا کار دارم.

- با ماشین هیچکدوم نمیرم! قراره رها بعد از امتحان بیاد دنبالم.

آرتین آرام گفت: من دارم میرم بیرون؛ اگر می خوای می رسمونمت.

نفس صدای قلبش را می شنید. حرفی نزد.

راهی پاکت را به دستش داد و با لبخند گفت: نمی ری بالا؟

نفس سر تکان داد.

- کیفم بالاس.

راهی گفت: عروسکت روی تخت کارت داره!

نفس با ابروی بالا رفته نگاهش کرد.

- یعنی چی؟!

- نمی دونم! برو ببین چیکار داره... زود باش! دیرت میشه!

نفس سریع بالا رفت.

راهی ویولن را برداشت و میانِ گردن و فکِ چپش گذاشت.

آرمن گفت: چی گرفتی؟ گل روی تختش گذاشتی؟!

نوید دوباره ادا در آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- آه! راهی حالمونو به هم زدی با این عشق و عاشقی!

راهی ساکت لبخند زد و آرشه را روی سیم کشید.

نفس از حیاط صدایش زد.

راهی بلند شد.

نفس با خنده گفت: اینو گرفتی که کنترلم کنی؟!

راهی خندان در را باز کرد.

آرمن گفت: چی؟!

راهی گفت: موبایل.

و بالا رفت.

آرتین سازش را جمع کرد و کاپشنش را پوشید.

راهی سرحال گفت: کنترل برای چی؟! گرفتم که هروقت دلم تنگ شد، صداتو بشنوم.

نفس لبخند زد و تشکر کرد.

راهی گفت: تشکر لازم نیست.

نفس چیزی یادش آمد؛ خواست بگذارد برای بعد ولی راهی با اصرار گفت: بگو بعد برو!

نفس گوشی را در کیفش گذاشت و گفت: یه آقای همکلاسی، پارسال می خواست باب دوستی رو باز کنه. منم نمی دونستم چطور از سرم بازش کنم. اون روز که اولین بار منو رسوندی، ما رو دید. منم گفتم تو نامزدمی... نفهمیدم از کجا این دروغو در آوردم و گفتم!... اون وقت اصلن فکرشم نمی کردم دروغم راست بشه!

راهی یک ابرویش را بالا داد و گفت: بعدش همون آقا، برای اینکه مطمئن بشه دروغت راسته، اومد از خودم پرسید " شما نامزدِ اون خانومِ دروغگویی؟!" منم نگفتم عاشقش هستم. دروغ تو رو تکرار کردم! بعد برای اینکه دروغگو نمونیم، گفتم هرطور شده باید نامزدم بشی!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس متعجب پرسید: ثابتی اومد پیش تو؟!

آرتین بالا آمد.

راهی با محبت نگاهش کرد.

- حواست به امتحانت باشه!

نفس حواسش به آرتین بود.

گفت: برو تو؛ سرما می خوری بدون کاپشن... خداحافظ.

و همراه آرتین بیرون رفت.

از اینکه بعد از مدتها کنارش نشسته بود احساس خوبی داشت.

آرتین ساکت بود.

موبایل جدید زنگ زد.

جواب داد.

راهی گفت " خواستم اولین نفر باشم که زنگ می زنه!"

و قطع کرد.

لبخند زد و از یادآوریِ آرتین، کنارش، دوباره قلبش تند زد.

آرتین گفت: سردت نیست؟

نگاه کرد به نیمرخِ بی احساس آرتین.

- نه.

آرتین همانطور که به رو به رو نگاه می کرد گفت: کمربندتو نبستی.

گفت "یادم رفت" و سعی کرد آرام باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای موبایل بلند شد.

به گوشی نگاه کرد.

اس ام اس رسیده بود.

" خواستم اولین نفر باشم که به نامزدِ راس راسَکیم پیغام میده!"

آرتین گفت: راهی پسر خیلی خوبیه.

دوباره نگاهش کرد.

- همه همینو میگن.

آرتین گفت: تو رو هم خیلی دوست داره.

ساکت، فقط نگاهش کرد.

می خواست با آرتین صحبت کند. مثل قدیم؛ راحت و صمیمی.

فکر کرد " خدایا! انقدر که دلم می خواد با آرتین چند کلمه حرف بزنم، برای راهی مشتاق نیستم... اگر این گناهه، منو ببخش!"

آرتین گفت: امتحانا چطورن؟

کوتاه جواب داد: خوب...

و برای اینکه از احساس گناهش کم کند، برای راهی نوشت " اولین پیغام به نامزد راس راسکی! ممنونم."

موبایل را در کیفش گذاشت و حس کرد نمی تواند این فرصت کوتاه را از دست بدهد.

مردد گفت: آرتین... احساس می کنم ازم دلخوری... باهام قهری...

آرتین با لبخند نگاهش کرد. هرچند لبخندش شباهتی به گذشته نداشت ولی نفس، حقیقی بودنش را فهمید.

رمان بازار
romanbazar.ir

- کی گفته دلخورم یا قهرم؟!

نفسِ بلندی کشید و ادامه داد: آره... قهرم ولی با خودم...

دلگرم از لبخند آرتین گفت: برای چی می خوای بری؟!

آرتین خیره به رو به رو اخم کرد.

- می خوام از عذابی که دارم می کشم فرار کنم.

صدای پسرها را که با آرتین صحبت می کردند، شنیده بود و می دانست اگر بپرسد " پس مامانت چی؟" می گوید " باید کنار بیاد".

گفت: تو اینجا موقعیت خوبی داری... چرا می خوای از دست بدیش؟!

آرتین آرام گفت: وقتی داری هر روز و هر ساعت شکنجه می شی، موقعیت مفهومی نداره.

خواست احساسات آرتین را تحریک کند.

- مامانت سه روزه دائم پیش مامانم گریه می کنه... خیلی شکننده شده...

آرتین کلافه گفت: می دونم... نمی خوام برای همیشه تنهاش بذارم که؟ تا وقتی آرمن ازدواج نکرده کنارشه. بعدش هم یا می برمش پیش خودم، یا بر می گردم همینجا پیشش... نفس، تو دیگه مثل بقیه نباش... یه کم درکم کن...

ساکت شد.

از داشبورد، پاکت سیگاری درآورد و یکی آتش زد.

تازگی سیگار کشیدنِ آرتین را دیده بود.

آرتین بخاری را زیاد کرد؛ کمی شیشه را پایین داد و آرام گفت: مامان بیشتر از همه، به خاله شکوفه وابسته س.

نفس هم آرام گفت: مامانت پسرشو می خواد نه کس دیگه رو.

آرتین برای تمام کردنِ صحبت، دست برد ضبط ماشین را روشن کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

" می خواستم بِت بگم چقد پریشونم

دیدم خودخواهیه، دیدم نمی تونم

تحمل می کنم بی تو به هر سختی

به شرطی که بدونم شاد و خوشبختی

به شرطی بشنوم دنیات آرومه

که دوسش داری، از چشمات معلومه

یکی اونجاس، شبیهِ من، یه دیوونه

که بیشتر از خودم، قدرتو می دونه

چیکار کردی که با قلبم

به خاطرِ تو بی رحمم

تو می خندی، چه شیرینه!

گذشتن... تازه می فهمم"

پکِ محکمی به سیگار زد و با اخم، به روبه رو خیره شد.

تو رو می خوام، تمومِ زندگیم اینه"

دارم میرم، تهِ دیوونگیم اینه

نمی رسه به تو حتا صدای من

رمان بازار
romanbazar.ir

تو خوشبختی، همین بسه برای من.."*

نفس هم با نارضایتی به نیمرخش خیره بود؛ به لبهایش که روی هم می فشرد و دود غلیظی که با حرص، به سمتِ پنجره فوت می کرد.

آرام گفت: نمی فهممت آرتین...

آرتین گذرا نگاهش کرد و صدای بی روحش در آهنگ گم شد.

- چیز مهمی برای فهمیدن نیست... فکرتو بیخود مشغول نکن.

**

* آهنگ خوشبختی، احسان جانِ خواجه امیری

توش ویولن سل خوشگلی داره...

*****

آرتین جمعه شب می رفت.

کلاریس از وقتی فهمیده بود تصمیم آرتین برای رفتن جدی ست، دیگر نه گریه کرده بود، نه مخالفت. پسرش را خوب می شناخت و می دانست اگر راضی به رفتن شده، حتمن توانِ ماندن را ندارد.

پنج شنبه، همگی مهمان خانواده ی راهی بودند.

عصرکه لوسینه آمده بود، لاریسا هم همراهش بود. به اتاق آرتین رفته بود وصدای گریه اش بیرون آمده بود.

لوسینه و آرمن و کلاریس به هم نگاه کرده بودند و وقتی لاریسا آمده بود، هیچ کدام به رویش نیاورده بودند.

لاریسا زیاد نماند ولی لوسینه همراهشان به خانه ی راهی رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس می خواست ساعتهای باقی مانده را کنار آرتین باشد. خوب نگاهش کند و صبر کند تا شاید آرتین هم سرش را برگرداند و ببیندش.

آن شب، مثل دفعات قبل، ساز و آوازی در کار نبود.

پدرِ آقای سزاوار قرار بود نیمه شب به ایران برگردد. آقای سزاوار از عشق و علاقه ی "پدرجان" به راهی گفت و اینکه برادرِ بزرگش در پاریس دو دختر دارد و راهی تنها نوه ی پسریِ پدرجان است و برای همین از شنیدن خبر نامزدی راهی چقدر خوشحال شده و از پسرش قول گرفته خیلی زود عروسشان را به دیدنش ببرد.

راهی آرام گفت: امشب میای فرودگاه؟

نفس از تعریفها و عکسهای بقیه، پدرجان را تا حدودی شناخته بود و مشتاق بود او را ببیند ولی نه آن شب که آخرین شبِ بودنِ آرتین بود.

راهی لبخند زد.

- بر خلافِ عکسهاش، خیلی مهربون و خونگرمه... اگر دوست داری بیای، با خاله شکوفه صحبت کنم شب بمونی، بعد با هم بریم فرودگاه.

تردید نفس را که دید، گفت: فکراتو بکن، اگر خواستی بیای، فردا با هم بر می گردیم خونه تون... هم تمام روزِ تعطیل، پیش نامزدم هستم، هم شب می ریم فرودگاه بدرقه ی آرتین.

نفس سر تکان داد.

آقای سزاوار و آرتین، درباره ی ارمنستان صحبت می کردند و بقیه گوش می دادند.

نفس به آرتین نگاه کرد و فکر کرد خانه و استودیو بدون آرتین چقدر ساکت و بی روح می شود.

تصور اینکه وقتی از تاریکخانه اش با گردنِ خسته بیرون بیاید و آرتین را، هر چند مثل چند ماه گذشته، سرد، نبیند، غصه دارش کرد.

اینکه صدای سازش را با آن سوز بم خاص نشنود، صدای آرام بخشش را با ته لهجه ی ارمنی نشنود، برایش سخت بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نه! نمی خواست حضورش را هم در آن خانه از دست بدهد؛ هر چند پایین باشد و نبیندش. پدربزرگِ راهی تازه داشت می آمد و فرصت برای دیدنش زیاد بود.

موبایل آرتین که زنگ زد، نفس به خودش آمد.

آرتین به ارمنی سلام کرد و گفت: چرا نموندی؟... نه... خونه نیستم... تو بیا... خب بیا، میریم پایین... بیدار شدی بیا. تا فردا.

نه تنها نفس، بقیه هم فهمیدند لاریسا بود.

فکر کرد " دوباره می خواد بیاد بچسبه به آرتین."

سرش را گرداند. راهی بدون حرکت نگاهش می کرد. هول کرد.

" حتمن حواسم به آرتین بوده، از قیافه م متوجه شده... راهی خیلی باهوشه..."

لبخند آرامی زد تا بر خودش مسلط شود. راهی هم با لبخند جوابش را داد.

بلند شد و به آشپزخانه رفت.

راهی از پشت سرش گفت: هر چی می خواستین، کافی بود دستور بدین.

نفس از راهی فرار کرده بود و حالا پشت سرش آمده بود؛ با همان لبخند گرم.

گفت: چای می خواستم.

راهی صندلی را بیرون کشید.

- شما بفرمایید، من براتون میارم.

دو فنجان چای ریخت و روی میز گذاشت.

کنارش نشست و گفت: مگه از قدیم نگفتن دل به دل راه داره؟! پس چرا دلِ من و تو راه نداره؟

نفس دوباره شک کرد که راهی چیزی فهمیده باشد.

دوباره لبخند آرامی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- کی گفته نداره؟!

راهی مظلومانه گفت: یه راه باریک و کم جون...

- که داره بزرگ و بزرگتر میشه...

چشمهای راهی برق زد.

- پس انقدر از من فرار نکن.

نفس به حلقه اش نگاه کرد.

- اینکه می خوام بمونم تا با هم بریم فرودگاه، فراره؟!

راهی با شوق دست نفس را بلند کرد و بوسید.

- فکر کردم نمی خوای بیای.

نفس در دل گفت " درست فکر کردی! اگر لاریسا زنگ نمی زد ، نمی خواستم بیام."

لبخند زد و به راهی نگاه کرد.

- می خوام بیام این پدرجانِ شما رو ببینم که انقدر ازش تعریف می کنی.

خاتون با سینی فنجانهای خالی آمد و به هر دو لبخند زد.

راهی گفت: مامان، نفس امشب باهامون میاد فرودگاه.

خاتون گفت: چه خوب... مطمئنم پدرجان هم عاشق نفس میشه... هم رها، هم دختر عموهاش شیطون و بازیگوشن. اینه که وقتی تو رو ببینه حسابی به دلش می شینی...

رها از کنار در گفت: از چی حرف می زنین؟! انگار یه "رها" شنیدم!

خاتون گفت: پدرجانو میگم که چقدر از دست نوه هاش شاکیه!

رها کنار نفس ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- قدیمیه دیگه! میگن دختر باید اول از همه آشپزی و خونه داری یاد بگیره، بعد بره سراغ هنرای دیگه. تازه اونم نه هر کاری! کارایی که مناسب دختر خانوما باشه.

نفس گفت: پس منم زیاد مقبول نمی شم! توی آشپزی و خونه داری سررشته ای ندارم!

خاتون اخم مهربانی کرد.

- یاد می گیری... مگه همه ی ما، آشپز بودیم که ازدواج کردیم؟! انقدر باید به راهی غذای شور و بی نمک و سوخته و نپخته بدی تا یاد بگیری!

راهی گفت: من شکمو نیستم. غذاهاتم هر چقدر شور و سوخته باشه دوست دارم!

رها گفت: از اتاقتم که معلومه خونه ت تمیز و منظم میشه. باز من بگم بلد نیستم، یه چیزی.

خاتون گفت: به وقتش آدم یاد می گیره... نگران نباشید.

راهی بلند شد.

- برای من، خودِ نفس مهمه؛ نه غذا و خونه داریش.

رها خندید.

- یه سال دیگه می بینمت آقا! همه ی مردا توی دوران نامزدی همینو می گن!

راهی لبخند زد.

- من با همه ی مردا کاری ندارم! همه ی مردا که نفسو ندارن؟... رها خانوم! شما نگران مرد خودت باش!

رها دوباره خندید.

- بابا عاشق! نفس به ما هم دلبری یاد بده!

خاتون همراه راهی بیرون رفت.

- رها اذیتش نکن...

رمان بازار
romanbazar.ir

رها جای راهی نشست و آرامتر گفت: پسره از حالا جَوِ زندگی گرفتدش! همچین کار می کنه انگار یه ماه دیگه عروسیتونه!

نفس نمی دانست چه بگوید؛ لبخند زد.

رها گفت: اتاقشو دیدی؟

نفس سر تکان داد که "نه".

رها گفت: آهان! کلن ندیدی؟!... چه عجیب! آدم مگه میشه اتاق نامزدشو ندیده باشه؟!

- آخه بیشتر راهی میاد خونه ی ما.

رها فنجان نفس را برداشت.

- پاشو بریم نشونت بدم.

- نه... شاید دوست نداشته باشه...

رها ادایی در آورد.

- کی؟! راهی؟! از خدا می خواد.

نفس را بلند کرد و بالا برد.

اتاق راهی بزرگ و وسایلش مدرن بود. یک طرف، تخت و قفسه ی کتابها بود و طرف دیگر، میز نقشه کشی و میز کامپیوتر.

روی میز کارش، پر از طرح و اسکیس و نقشه بود و دو قاب عکس از کارهای نفس روی دیوار.

رها از کنار تخت، قاب کوچکی برداشت و گفت: برادر بیچاره م شبا انقدر به عکست نگاه می کنه تا خوابش می بره.

خندید.

- اصلن فکر نمی کردم کسی بتونه با راهی اینکارو بکنه... اونم تو!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس با لذت به همه جا نگاه می کرد.

- مگه من چمه؟!

رها دست دور شانه هایش انداخت.

- انقدر ساکت و خانومی! فکر کنم من بیشتر از راهی خوشحالم!

بعد سراغ نقشه ها رفت.

- نگاه کن! حتا توی خونه هم کار می کنه... تا نصفه های شب، صدای آروم موسیقی از اتاقش میاد... مثل تو عادت داره وقتِ کار کردن، موسیقی گوش بده.

نفس به یاد آورد چند ماه است از موسیقی زنده ی پسرها لذت نبرده. یا آرتین همراهیشان نمی کرده، یا اگر بوده برای خودش می زده؛ بی هدف و عصبی.

رها باز خندید و عکسی را از میان نقشه ها بیرون آورد.

- اینجا رو ببین!

یکی از عکسهای نفس بود که رها کنار اسکله ی کیش گرفته بود.

رها روی صندلی نشست و خودش را با صندلی تاب داد.

- حتمن میذاره اینجا، وقتی داره نقشه می کشه هم، هی نگاه می کنه و آه می کشه!

نفس لبخند زد.

- بذار سر جاش... شاید نخواد ما ببینیم... اصلن پاشو بریم.

دلش نمی خواست بیشتر بفهمد چقدر برای راهی عزیز است. عذاب وجدان می گرفت...

رها گفت: همه دیگه فهمیدن!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس به کتابها نگاه کرد و نتهایی که مرتب چیده شده بودند. کنار پنجره، سه پایه ی نت و ویولن و گیتارش بود.

آرتین همیشه می گفت ویولن ساز مشکلیه. ولی راهی درعرض یک سال، انقدر پیشرفت کرده بود که نوید و آرمن، برای ضبط قطعاتشان از راهی استفاده می کردند. با این حال، نفس هنوز بیش از همه، آوازِ راهی را دوست داشت.

چایش را تمام کرد و گفت: فکر می کنی راهی یه کم برامون بخونه؟!

- اگه بخوای، آره... ولی الان؟!

- بریم... فضولی بسه!... الان نه... قبل از رفتن به فرودگاه.

رها سرحال گفت: می خوای بمونی؟! به!... معلومه که می خونه!... خبرداره یا می خوای سورپرایزش کنی؟!

نفس جلوتر بیرون رفت.

- می دونه.

رها همراهش رفت و با شیطنت و کنجکاوی گفت: نفس؟... تو هم دوستش داری؟!

نفس از درون لرزید.

همه ی فکرش همین بود؛ همه ی دغدغه اش همین بود که راهی را دوست ندارد. فقط آرتین و وجودش، نفس را وادار به دوست داشتن می کرد. که او هم داشت می رفت. اگر هم می ماند، لاریسا بزرگترین سد راه نفس بود. فقط با دیدن راهی و محبتهایش، بیشتر عذاب می کشید.

رها دو پله پایین تر، رو به روی نفس ایستاد و راهش را بست.

- بهش نمی گم! قول می دم!

نفس از همانجا به راهی نگاه کرد. راهی با لبخند نگاهشان می کرد.

- معلومه!

رمان بازار
romanbazar.ir

رها خندید.

- نه! معلوم نیست!... ولی راهی چقدر خوشبخته که تو رو داره!

راهی کنارش را به نفس نشان داد. رها و نفس نشستند. آرمن داشت درباره ی تاریخچه ی کلیسای وانک اصفهان می گفت.

راهی با همان لبخند، آرام گفت: رها داره شیطنت می کنه؟!

نفس هم آرام گفت: نه... یه تور برام گذاشته بود اتاقتو نشونم بده.

رها از پشتِ نفس، آرام گفت: خواستم باورش بشه عاشقشی!

راهی گفت: نیازی به تور لیدر نبود!

و به نفس نگاه کرد.

- مگه تو باور نداری؟!

نفس نگاه خالی و بی حرکت آرتین را که دید، نتوانست جواب راهی را بدهد.

فقط لبخند زد.

راهی دست نفس را گرفت و گفت: من که قبل از همه به خودت گفتم؟

نفس به دست راهی نگاه کرد و فکر کرد آرتین هنوز نگاهشان می کند؟

***

شب، وقتی مهمانها رفتند، خاتون گفت: نفس جان اگه خسته ای یه کم استراحت کن تا وقتی بخوایم بریم.

آقای سزاوار گفت: یک ساعت دیگه میریم.

خاتون گفت: راهی جان، نفسو ببر بالا، خستگی در کنه... رها جان، شما هم بیا کمک من، یه کم اینجا رو جمع و جور کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس گفت: خسته نیستم. منم کمک می کنم.

رها گفت: کاری نیست. چهار تا فنجون و بشقابه... برو الان منم میام.

راهی لبخند زد.

- منم تور لیدرِ بدی نیستم!

نفس سعی می کرد فراموش کند قرار است خانواده ی لوسینه فردا از صبح، مهمان کلاریس باشند.

به راهی گفت: تور معمولی نمی خوام!

راهی با شیطنت گفت: تورای منم معمولی نیست!... بفرمایید.

بالا رفتند.

نفس گفت: برام می خونی؟

- چشم... چی بخونم برات؟

نفس وارد اتاق راهی شد.

- آروم...

راهی گفت: آروم و عاشقانه...

و گیتارش را برداشت.

نفس گفت: اتاقتو دوست دارم.

راهی نشست.

- خودمو چطور؟!

بعد خندید و شروع کرد به نواختن.

رمان بازار
romanbazar.ir

" ای چراغِ هر ترانه، از تو روشن از تو روشن

ای که حرفای قشنگت منو آشتی داده با من

من و گنجیشکای خونه دیدنت عادتمونه

به هوای دیدن تو پرمی گیریم از تو لونه..."

رها آرام وارد شد و کنار نفس نشست.

آهنگ راهی که تمام شد، گفت: برم گیتارمو بیارم؟

راهی سر تکان داد. دو دستش را روی بدنه ی گیتار گذاشت؛ چانه اش را روی دستها و به نفس لبخند زد.

- دیگه چی دوست داری برات بخونم؟

نفس هم لبخند زد.

- هر چی بخونی قشنگه.

راهی آرامتر گفت: اون غمِ توی نگاهت برای چیه؟

نفس آهی کشید.

- غم؟!

راهی به تارها دست کشید.

- می دونم چقدر دوستش داری.

قلبِ نفس از دلهره به تپش افتاد. اخم کرد و خیره به راهی فکر کرد " یعنی فهمیده؟! خدایا، نه!"

راهی دوباره لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- نیازی نیست بگی تا بفهمم... آرتین هم دوستته، هم حامی ت... ولی حالا که باید بره تا بهتر بشه، اجازه بده من به جاش برات دوست و تکیه گاه باشم... نمی ذارم احساس تنهایی کنی...

خیال نفس راحت شد ولی برای اطمینانِ خودش گفت: بعضی وقتا از نوید هم بهم نزدیکتر بوده.

- از حالا مسئولیتهاشو به من واگذار کن!... از پسشون بر میام... می خوام من و تو، ازهر کس به هم نزدیکتر باشیم.

نفس فکر کرد " مگه به این راحتی میشه جای آرتینو به تو بدم؟! ولی مگه خودم ازت نخواستم تکیه گاهم باشی؟!"

رها با گیتارش آمد. نفس آه دیگری کشید و به راهی لبخند زد.

- واگذار شد!

راهی سرحال خندید.

- پشیمون نمیشی... شروع کن رها!

آقای سزاوار و خاتون، کنار در ایستادند.

- اجازه هست ما هم توی بزم شبانه ی شما شرکت کنیم؟!

راهی گفت: بفرمایید... خوش اومدید.

نفس به راهی نگاه کرد که می زد و می خواند. به رها که می زد و آقای سزاوار و خاتون که سرحال نشسته بودند. احساس آرامش کرد.

فکر کرد " اگر بابا زنده بود، ما هم انقدر کنار هم خوشبخت بودیم؟!"

و به خودش گفت " منم دارم عضو این خانواده می شم. پس می تونم مثل اینها احساس خوشبختی و شادی کنم. فقط راهی خوب نیست؛ همه شون خوبن... و حتمن پدرجان هم مثل پسر و عروس و نوه هاش انقدر گرم و با محبته... مگه خوشبختی و رضایت چیزی غیر از اینه؟"

به راهی لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

" باید واقعن واگذار کنی به راهی... نه فقط با حرف؛ عمل!"

راهی به نفس نگاه کرد و سر تکان داد.

نفس فکر کرد " بعضی وقتها فکر می کنم فکرامم می شنوی!"

***

یک ساعت بعد که به طرف فرودگاه رفتند، نفس هم مثل بقیه سر حال بود.

رها که می خواست در ماشین راهی بنشیند، خاتون با اخمی مهربان گفت: رها جان، بیا پیش ما. بذار حداقل تا فرودگاه راحت باشن. ما که نذاشتیم بشینن توی خلوت بزنن و بخونن؟

نفس گفت: نه... بیاد پیش ما... ما راحتیم.

رها خندان سوار شد.

- خواهر شوهرشو دوست داره!

راهی با رضایت به نفس گفت: چه کار خوبی کردی موندی.

نفس با شیطنت گفت: به خاطر پدرجان میگی یا خودم؟!

راهی خندید.

- به خاطرخودم!

رها گفت: یه آهنگ شاد بذار برامون.

راهی چشم گفت و یک سی دی انتخاب کرد.

- کمربندها رو ببندید! پیش به سوی پدرجان!

نفس دائم به راهی نگاه می کرد تا فکرش به طرف آرتین کشیده نشود که " الان داره چیکار می کنه؟".

که " حتمن توی استودیو تنها نشسته و داره سیگارِ گندشو می کشه".

رمان بازار
romanbazar.ir

که " شاید خوابیده تا حالا".

بعد از یک ساعت و نیم تاخیر، بالاخره هواپیمای پدرجان نشست. نفس دسته گل را جا به جا کرد و همراه بقیه رفت.

پدرجان، هفتاد ساله، با موهای کم پشت سفید و قدی بلند، در کت و شلوار و کراوات کرم و قهوه ای آمد.

ابروهایش مثل عکسهایش گره خورده و جدی بود ولی چشمها و صورتش می خندید.

از دور با صدایی گیرا گفت: عروسمم که آوردین!

و چرخ دستیِ چمدانها را رها کرد. نفس بعد از همه سلام کرد. پدرجان دو دستش را باز کرد.

- سلام... دختر شاه پریون! فکر کردم رونما بخوای تا ببینمت!

نفس از شوق و مهربانیِ پدرجان خندید و به آغوشش رفت.

- خوش اومدین.

با دو دست، صورت نفس را گرفت و دقیق نگاهش کرد و گفت: تویی که خوش اومدی دخترجان!

بعد پیشانی اش را بوسید.

رها خندید.

- دخترجان نه پدرجان؛ نفس!

پدرجان گفت: نفس نه دخترجان! نفس خانوم!

بعد دسته گل را از نفس گرفت.

- من باید برای تو گل می آوردم... ولی عیب نداره. رونمای عروس خانوم یادم نرفته!

دوباره راهی را بغل کرد.

- مبارکت باشه پسرجان... خیلی مبارک باشه!... خاتون؟ این عروس خانوم، سلیقه ی کی بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خاتون خندید.

- همه!

پدرجان شانه ی خاتون را گرفت.

- راهی هم مثل فرامرز خوش سلیقه و خوش شانسه!

آقای سزاوار با لبخند گفت: بریم... خسته شدین... سفر چطور بود؟

پدرجان گفت: کشدار! می خواستم زودتر برسم پیش شما.

راهی چرخ دستی را کشید و همراه نفس، پشت سر بقیه به طرف در رفت. نفس از پشت داشت به پدرجان نگاه می کرد و به صدایش فکر می کرد.

راهی سرش را خم کرد.

- ممنونم که اومدی. همه رو خوشحال کردی.

نفس نگاهش کرد.

- خودمم خوشحال شدم زودتر پدرجانو دیدم. و فهمیدم صدای گرم و خوش توی خاندانتون موروثیه!

راهی آرام و با شیطنت گفت: خاندانِ ما خوش شانسه که تو فکر می کنی صداشون گرم و خوشه!

پدرجان در ماشین پسرش نشست وبه خانه برگشتند.

خاتون در را برای پدرجان باز کرد و گفت: آخِی! حالا خونه اومدن صفا داره! پدرجان، بدون شما، خونه گرما نداشت.

پدرجان به دور و بر نگاه کرد و روی مبل نشست.

- صفای خونه از تو و بچه هاس... بشینین تعریف کنین برام!

آقای سزاوار گفت: خسته نیستین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پدرجان اخم آرامی کرد.

- بعد از یه سال دارم خستگی در می کنم... شما خسته نیستین؟

راهی کنارش نشست.

- نه... بعد از یه سال داریم شما رو می بینیم ؛ خستگی فراموشمون شده.

پدرجان نفس را طرف دیگرش نشاند و به رها گفت: دخترجان، زورت می رسه اون چمدون سیاهو بیاری؟!

رها خندید.

- می دونین که می رسه! انگار سوغات خوب خوب آوردین ها؟!

پدرجان گفت: برای تو که فراوون آوردم... اما بیار چشم روشنیِ عروس خانومو همین حالا بدم.

راهی به جای رها، چمدان را آورد و باز کرد.

پدرجان از میان وسایل، جعبه ی کوچکی بیرون آورد. درش را باز کرد و زنجیری با آویز قلب بیرون کشید. دستانش کمی می لرزید.

قلب را کف دستش گذاشت و گفت: ببین!

هم نفس و هم بقیه خم شدند. روی قلب، شش نگین برلیان می درخشید.

پدرجان گفت: شش تا نگینه. این وسطی عروس خانواده س؛ این پنج تای دورش ماییم. می خوام بهت بگم جایگاهت توی این خونه کجاس دخترجان!

نفس از شوق بغضش گرفت. فکر کرد این مرد، چطور ندیده و نشناخته، اینطور درباره اش صحبت می کند.

بغضش را پس زد و گفت: اگر اجازه بدین، جاها رو عوض کنم! این وسطی شمایین، پنج تای دورش هم ما.

آقای سزاوار با لبخند به موهای نفس دست کشید. پدرجان سر تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمهایش خیس شد و گفت: همین که با شما هستم یعنی خوشبختی...

خاتون از پشتِ سر، پدرجان را بغل کرد.

- اگر ما خوشبختیم، به خاطر وجود شماس...

پدرجان نفس عمیقی کشید و گفت: بذار خود راهی زنجیرو به گردن عروسش بندازه.

راهی زنجیر را گرفت و با نگاهی راضی و سپاسگزار، به نفس لبخند زد.

رها با خنده گفت: خجالت نکش بابا! نامزدته!

نفس موهایش را جمع کرد.

راهی زنجیر را بست و آرام گفت: مرسی.

پدرجان گفت: مبارک باشه... امیدوارم زنجیر عشقتون هیچوقت پاره نشه.

نفس تشکر کرد و تکیه داد. پدرجان بسته ای به رها داد.

- بیا دخترجان... می دونم کم طاقتی!... بقیه ش باشه برای فردا... فعلن تعریف کنین!

آقای سزاوار رو به رویش نشست.

خاتون گفت: من برم چای درست کنم و بیام.

پدرجان گفت: دلم برای چای خاتون هم تنگ شده! دستت درد نکنه!

***

هوا روشن شده بود که پدرجان خسته شد و خواست بخوابد.

اتاق پدرجان، طبقه ی پایین بود و مستقل از بقیه ی اتاقها.

راهی همراه نفس بالا رفت.

- بخواب؛ هروقت بیدار شدی میریم خونه تون.

رمان بازار
romanbazar.ir

مردد بود که زود برود. می دانست شکوفه پایین نمی رود تا مهمانها راحت باشند. و اگر هم بروند، لاریسا گفته بود می خواهد با آرتین باشد. کنار در اتاق رها ایستاد.

- نمی خواد زود بریم... اینجا پیش پدرجان بیشتر خوش می گذره.

ابروهای راهی بالا رفت.

- فکر کردم می خوای دو ساعت دیگه خونه باشی.

نفس گفت: آرتین می خواد شب بره... عصر هم بریم خوبه.

راهی خستگی را فراموش کرد.

- هرطور تو بخوای... خوب بخوابی دختر شاه پریون!

***

مهمانهای کلاریس تازه رفته بودند که نفس و راهی رسیدند.

نفس از وقتی بیدار شده بود، کنار پدرجان نشسته بود و به حرفها و خاطره هایش از قدیم و از پسر کوچکش فریبرز و خانواده اش گوش کرده بود.

پدرجان خواسته بود راهی ویولن بزند و از پیشرفتش حسابی جا خورده بود.

بعد همراه ساز راهی، از تصنیفهای قدیمی خوانده بود و وقتی نفس خداحافظی کرده بود، پدرجان گفته بود: زود به زود بیا پیش ما... دلمون برات تنگ می شه.

خاتون خندیده بود که " اگر راهی کمتر بره اونجا، نفس بیشتر میاد!"

راهی چشمک زده بود.

- چشم! کمتر میرم، وقتی هم برم، نفسو میارم پیشتون.

و در راه با شیطنت گفته بود: حسابی با پدرجان گپ زدین ها!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس لبخند زده بود.

- پدربزرگ داشتن خیلی خوبه. خوش به حالت!

راهی با محبت گفته بود: پدرجان، پدربزرگ تو هم هست دیگه؟

نفس به فکر رفته بود و آرام گفته بود: مامانم که طفلک هیچ کسو نداشت... چیز زیادی هم از پدربزرگ پدریم یادم نیست... چند بار بیشتر ندیدمش... اونم خیلی رسمی و کوتاه.

راهی هیچ وقت نه از نفس نه از نوید، درباره ی خانواده شان نپرسیده بود ولی خود شکوفه برای خاتون تعریف کرده بود و خاتون هم در صحبتهای جسته و گریخته ی شبها، گفته بود شکوفه در پرورشگاه بزرگ شده و وقتی خواسته با پدرِ نفس ازدواج کند، خانواده اش مخالفت کرده اند. پدرش به خاطر ازدواج با شکوفه، قید خانواده را زده و با شکوفه زندگی شان را از صفر شروع کرده اند.

نفس آه کشیده بود.

- انگار از بچگی پدرجانو می شناسم... یه روزه عاشقش شدم.

راهی چشمهایش را تنگ کرده بود.

- من خیلی حسودم ها؟! چند ماهه خودمو به آب و آتیش زدم یه ذره جا توی دلت باز کنم، حالا یه شبه عاشق شدی؟!

نفس خندیده بود.

- نگفته بودی حسودی!

راهی دستی به موهایش کشیده بود.

- مگه میشه کسی عاشق باشه و حسود نباشه؟!

نفس هنوز سرحال بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره دلهره اش برگشته بود ولی بیش از هر چیز می خواست بداند لاریسا رفته یا نه؟

شکوفه و نوید پایین بودند. کلاریس در را باز کرد.

راهی هم مثل نفس گفت: بارِو خاله کلاریس.

کلاریس لبخند زد.

- بارِو عزیزجان... داشتم سراغتونو می گرفتم... بیاین تو.

آرمن و لوسینه هم بودند.

راهی گفت: مسافرِ ما کجاس؟

کلاریس گفت: پایین...

نفس حس کرد کلاریس دلخور است.

شکوفه گفت: خوش گذشت؟

نفس کنارش نشست.

- خیلی... واقعن جاتون خالی بود. پدرجان خیلی مهربون و عشقه!

و با لبخندی شیطنت آمیز، به راهی نگاه کرد.

راهی میان نوید و آرمن نشست و به بالا نگاه کرد.

نفس گفت: تازه! صداش از راهی هم بهتره!

نوید گفت: هنوز از راه نرسیده وادارش کردی برات بخونه؟!

راهی گفت: یه لحظه از کنارش تکون نخورده خانوم. حسابی با هم صمیمی شدن. پدرجانم یاد جوونی هاش افتاده بود و برای نفس می خوند.

نفس گفت: نفس نه! دخترجان!

راهی گفت: دختر شاه پریون!

رمان بازار
romanbazar.ir

کلاریس لبخند زد.

- باریکلا به نفس!... قهوه می خورین بچه ها؟

شکوفه گردنبند نفس را دید و نفس و راهی تعریف کردند.

کلاریس نیم ساعت بعد، آرامتر گفت: آرمن، برو آرتینو صدا کن. بگو نفس و راهی اومدن. تا بیان بالا و شام بخوریم، باید بریم فرودگاه.

نفس فهمید لاریسا هم پایین است. با حرص به آشپزخانه رفت.

کلاریس همراهش رفت و آرام گفت: می بینی نفس؟ این اون آرتینه که من بزرگ کردم؟!

نفس برای اولین بار، گلگی کلاریس را می دید.

خودش هم عصبی بود و نمی دانست چه باید جواب بدهد.

کلاریس همانطور که به غذا سر می زد، آرام به ارمنی گفت: اگر می خوایش، پس چرا داری میری؟

نفس فقط توانست برای همدردی، بازوی کلاریس را نوازش کند.

شکوفه که آمد، آرام گفت: کلاریس...

کلاریس دستی به چشمهایش کشید.

- درد ادیک کم بود، آرتینم اضافه شد...

شکوفه همانطور آرام گفت: بچه ها همشون می رن دیگه...

کلاریس نشست.

- نه اینجوری... به خدا اگه یه ساعت حاضر بشم باهاش برم... بره... اگر اینطور راحته، بره ولی چرا این دخترو امیدوار کرد؟ از صبح دختره یه گوشه نشسته و زل زده به آرتین...

شکوفه هم نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

- الان عزاداره. نمی تونه خواستگاری و نامزدی و عروسی راه بندازه که؟ شاید اصلن داره میره تا سال پدرش تموم بشه. وقتی برگرده ازدواج کنن. یا برن، یا همینجا بمونن.

کلاریس دوباره گریه اش گرفت.

- اون وقت که ادیک بود و من بهش احتیاجی نداشتم، مثل پروانه دورم می گشت... حالا انگار منم با ادیک مُردم...

نفس نتوانست بماند. برگشت به سالن و کنار راهی نشست.

راهی دستش را گرفت.

- چیه خانومم؟

نفس آرام گفت: خاله کلاریس خیلی ناراحته.

راهی با تاسف سر تکان داد.

آرمن آمد.

- الان میان... شامو بکشین.

آرتین و لاریسا وقتی میز شام چیده شده بود، آمدند.

نفس دلش می خواست لاریسا را خفه کند. برای اینکه کسی متوجه ناراحتی اش نشود، سعی کرد کمتر سرش را بلند کند.

راهی گفت: برای عید بر می گردی آرتین؟

آرتین به راهی نگاه کرد و لبخند زد.

- زنگ می زنم.

نفس می دانست این یعنی "نه"

آرمن گفت: اگه نتونست بیاد، من و مامان و لوسینه می ریم. ارمنستان همین بغل گوشمونه دیگه!

رمان بازار
romanbazar.ir

لاریسا به پیشانی اش دست کشید و لیوان آب را یک جرعه سر کشید.

کلاریس بدون اینکه به کسی نگاه کند گفت: من جایی نمی رم. هر کس دوست داره، بیاد اینجا منو ببینه.

آرتین به کلاریس خیره شد و نفس به آرتین.

آرتین پلکهایش را به هم فشرد و به بشقابش نگاه کرد.

شکوفه گفت: هر چی خدا بخواد...

سکوت سنگین را آرمن با لبخند شکست.

- شام آخر مسیح هم انقدر ساکت نبود! آرتین که چند ماه دیگه بر می گرده...

نوید هم لبخند زد.

- خوب موقعی داره می ره! زحمتها و دوندگی های دو تا عروسی رو داریم. میره که خسته نشه!

راهی گفت: ما آرتینو برای زحمت نمی خوایم. همین که باشه و ساقدوش ما بشه کافیه.

نوید گفت: اِ؟ مگه دست خودشه؟! به زور می کشونیمش اینجا کمک کنه.

آرتین فقط لبخند زد.

شکوفه گفت: قراره آرتین ساقدوشت باشه؟!

راهی لبخند زد.

- قرار که نذاشتیم... ولی الان خواهش می کنم قبول کنه.

آرتین به راهی و نفس نگاه کرد.

آرمن گفت: راهی جان! ساقدوش شدنِ ما برات خرج برمی داره ها! مثل مال شما مسلمونا نیست!

راهی به آرتین نگاه کرد.

- آرتین بیشتر از اینا به گردن ما حق داره. قبول کنه، خرجش مهم نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرتین همان لبخند آرام و بی جان را تکرار کرد.

- هر دوتون برام عزیزین... چرا قبول نکنم؟

نفس با بغض غذایش را تمام کرد و فکر کرد " چرا ما مثل خانواده ی راهی آرامش نداریم؟"

آرتین از سر میز بلند شد و تشکر کرد.

نمی خواد زحمت بکشید بیاید فرودگاه. هوا سرده. بیخود هم معطل می شید.

نوید خندان گفت: می خوایم مطمئن بشیم که میری... هوای اول اسفند هم سردی نداره...

***

کلاریس وقتی آرتین را بغل کرد، بغضش ترکید.

آرتین آرام گفت: گریه نکن مامان... غصه می خورم ها؟

کلاریس بدون اینکه از آرتین جدا شود، گفت:غصه ی من چی؟... چطور دلت میاد بری و تنهام بذاری؟

نفس به چشمهای آرتین خیره شده بود که داشت پر می شد.

آرمن را بغل کرد و گفت: یادت نره؟ خیالم راحت باشه؟

لوسینه و لاریسا ساکت ایستاده بودند.

آرتین شکوفه را هم بغل کرد و سفارش کرد مراقب کلاریس باشد.

شکوفه با گریه سر تکان داد و گفت: مراقبیم. تو هم زود برگرد.

آرتین با نوید و آرمن و راهی کمی دورتر، آرام صحبت کرد. هر سه آرام سر تکان دادند و خداحافظی کردند.

از لوسینه و لاریسا کوتاه خداحافظی کرد و به لاریسا گفت: ما حرفامونو زدیم... بذار خیالم راحت باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

لاریسا سر تکان داد و اشکش را پاک کرد.

نفس فکر کرد " با من، همین دو کلمه صحبتم نداری... اونوقت من تا فردا برات حرف دارم."

آرتین به نفس نگاه کرد و لبخند زد.

نفس متوجه لبخند ساختگی اش شد.

آرتین آرام گفت: مراقب خودت باش... به عکاسی هم ادامه بده... امیدوارم دفعه ی بعد که می بینمت، بیشتر از حالا موفق و مشهور شده باشی...

نفس حس کرد صدایش از بغض در نمی آید.

گرفته گفت: تو هم موفق باشی...

آرتین همانطور آرام گفت: منو ببخش اگر این چند ماه، دوست خوبی برات نبودم...

نفس با چشمهای پر از اشک گفت: آرتین... تو نمی تونی بمونی... طاقت نمیاری... بر می گردی...

آرتین نگاهش را از چانه ی لرزان و چشمهای او دزدید.

- دعا کن طاقت بیارم.

نفس با لجبازی و بغض گفت: دعا می کنم طاقت نیاری و باز برگردی خونه.

آرتین نفس بلندی کشید و دوباره لبخند زد.

- الان ازم متنفری؟!

نفس سر تکان داد.

- بیشتر از هروقت دیگه...

آرتین آرام گفت: نباش... مجبورم برم...

نفس زمزمه کرد: بر می گردی... مطمئنم.

آرتین لبهایش را به هم فشرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خداحافظ نفس.

دوباره کلاریس را بوسید.

نفس جلوی اشکهایش را گرفت و رفتنش را تماشا کرد.

احساس کرد تنها شده. تنهاتر از هر وقت دیگر. احساس کرد نه فقط عشققش را از دست داده، تکیه گاهش هم رفته. پشتش لرزید.

راهی آرام گفت: بریم؟

سر تکان داد و برای اولین بار، دستش را دور بازوی راهی انداخت.

راهی با لبخندی محو و نگاهی شیفته گفت: من پیشتم عزیزم.

نفس حس کرد دلش می خواهد همانجا به آغوش راهی پناه ببرد تا ترس از تنهایی و سرما را فراموش کند.

بازوی راهی را فشرد و آرام گفت: تنهام نذار.

راهی دستش را روی دست نفس گذاشت.

- نگران نباش... تا زنده ام تنهات نمی ذارم عزیزم.

****

پدرجان با لبخند، عکسهای نوروز را تماشا می کرد.

رها گفت: جای من حسابی خالی بوده...

شکوفه گفت: جای تو و آرمن و آرتین... تو هم که توی کوه و بیابون بهت بد نگذشته؟

خاتون از آرتین پرسید.

شکوفه گفت: هفته ای یکبار به کلاریس زنگ می زنه... اونجا هم داره تدریس می کنه.

نفس با سینی چای و استکانهای کمر باریک آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- بفرمایید... چای کمر باریک مخصوص پدرجان.

پدرجان به سینی نگاه کرد.

- زنده باشی دخترجان.

شکوفه با لبخند گفت: این استکانهای قدیمی رو چه جوری پیدا کردی؟!

رها گفت: حتمن مال جهیزیه تون بوده خاله!

نفس گفت: پدرجان دوست داره توی اینا چای بخوره.

استکان را نزدیک دست پدرجان گذاشت و کنارش نشست.

خاتون گفت: نفس می دونه دل هر کس رو چطور بدست بیاره.

رها خندید.

- کم کم داره کدبانو می شه!

پدرجان گفت: تو کِی خانوم میشی تا با چشم خودم ببینم و بعد از دنیا برم؟!

شکوفه گفت: ایشالا صد ساله باشین... رها که ماشالا حرف نداره پدرجان؟

خاتون گفت: یادتون رفته پدرجان منم مثل رها شیطون بودم؟ خود شما فکرشم نمی کردین یه روز از پس زندگی بر بیام.

پدرجان لبخند زد.

- تو از اول خانوم بودی!... با این حساب باید زودتر رها رو رد کنید بره تا یه کم هنر زندگی رو یاد بگیره.

رها پدرجان را بوسید.

- حیف که می دونم دوستم دارین و دوریم براتون سخته.

نفس گفت: مخصوصن عید.

رمان بازار
romanbazar.ir

رها عکسها را گرفت و دوباره نگاه کرد.

- آرمن چرا نیومده بود؟

شکوفه گفت: لوسینه نیومد، آرمن هم با خانواده ی لوسینه رفت اصفهان.

رها ادایی در آورد.

- چه زن ذلیل!

خاتون گفت: جوونن دیگه... می خوان با هم باشن.

و تشری ملایم به رها زد: ذلیل یعنی چی؟

رها دوباره خندید و با چشم به نفس اشاره کرد.

- مثل این دوتا تحفه!

پدرجان گفت: اگر عمری باشه، تو رو هم می بینیم! شب دراز است و قلندر بیدار؛ دخترجان!

شکوفه و خاتون خندیدند و نفس به ساعت نگاه کرد.

رها گفت: دلت شور نزنه!... میاد!

نفس گفت: یه زنگ به راهی بزنم...

و به اتاقش رفت.

رها هم بلند شد.

- منم باهاشون میرم.

خاتون با اعتراض گفت: رها!

رها مظلومانه نگاه کرد.

- برای کار میرن... وقتی خواستن برن گردش و تفریح، همراهشون نمی رم!

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه لبخند زد و به خاتون گفت: بذار بره... نفس از خدا می خواد پیش رها باشه... طفلی کلاریس تنهای تنها شده. آرمن که یا سر کاره یا با نامزدش بیرون... این دوره های هفته ای نباشه، هیچ کس رو نمی بینه... آرتین بد کرد رفت.

پدرجان چایش را خورد و گفت: کجا می تونم یه چرت بهاره بزنم شکوفه خانوم؟

نفس با کیف وسایل و دوربین و سه پایه بیرون آمد.

- توی اتاق من پدرجان... بفرمایید.

پدرجان را به اتاقش برد. پتو را کنار زد و بالش را جا به جا کرد.

- بفرمایید.

پرده را کشید تا اتاق تاریک شود.

- با اجازه ما داریم می ریم...

و پیشانی اش را بوسید.

پدرجان با لبخند گفت: به سلامت عزیزم...

راهی جلوی در منتظر بود.

رها گفت: می ریم پروژه ی مورد نظر؟

راهی گفت: بله... شما دستیار خانوم عکاس ما هستین؟!

رها با شیطنت گفت: شما هم مهندس سزاوار هستین؟... خوشبختم!

راهی لبخند زد.

- بنده همسرِ خانوم عکاس هستم. منم خوشبختم!

رمان بازار
romanbazar.ir

رها گفت: به نظرم جسارتن یه آینده رو فراموش کردین! همسرِ آینده!... بنده هم علاوه بر دستیار، خواهر شوهرشون هم هستم.

راهی گفت: جسارتن آینده!

و خندید.

رها گفت: آقای آینده! لطفن ضبط ماشینو آتیش کنین! مرحمت بفرمایید شاد باشه!

راهی ضبط را روشن کرد.

- پدرجان هم اومده؟

نفس گفت: آره. همین الان رفتن بخوابن.

راهی گفت: دستیارت چطوره؟ ازش راضی هستی؟

نفس گفت: کاملن... رها باید عکاس می شد.

راهی لبخند زد.

- اینم سرگرمیشه!

رها گفت: یه معمار خوب، باید عکاسی هم بلد باشه. به عنوان رشته ی تکمیلی.

نفس با شیطنت به راهی نگاه کرد.

- مثل راهی که بلده!

راهی دوباره خندید.

- کی؟ من؟!

رها گفت: نه! راهی زرنگتر از ایناس! با یه عکاس ازدواج می کنه راحت بشه!

نفس پافشاری کرد.

- بلدی... می دونم!

رمان بازار
romanbazar.ir

راهی گفت: من کار خودمم بلد نیستم! هر چی یاد گرفتم، از تو شنیدم.

نفس با یک ابروی بالا رفته، خیره نگاهش کرد.

راهی بلند خندید.

- من فقط یه کارو خوب بلدم! اعتراف می کنم! که...

کمی خم شد طرف نفس و ادامه داد: جانید مِرنِم! ❋

نفس هم خندید.

رها گفت: ارمنی رو کِی یاد گرفتی؟!... یعنی چی نفس؟!

راهی گفت: مثلن ارمنی گفتم که تو نفهمی!

رها دست به سینه نشست و بیرون را نگاه کرد.

- نگوا... بازم لوس بازی های عاشقانه س دیگه! یا دوستت دارم یا بمیرم برات یا عاشقتم!...

نفس با لبخند گفت: دخترجان! شب دراز است و قلندر بیدار!

رها سرش را جلو آورد و آرنجهای دو دستش را حایلِ لبه ی صندلی های جلو کرد.

- از حرصِ شما دو تا، می رم با یه ایتالیایی ازدواج می کنم که حتا سلام و احوالپرسی هاشم نفهمید!

راهی گفت: اونوقت خودتم هیچکدوم از حرفاشو نمی فهمی که؟!

رها خندید.

- فِک کن!

راهی گفت: از تو بعید نیست! فقط باید بهش بفهمونی برای یه مدت کوتاه باهاش زندگی می کنی... دلتو که زد باید برگرده ایتالیا...

نفس گفت: به پدرت گفتی شب بیاد خونه ی ما؟

رمان بازار
romanbazar.ir

راهی اخم کرد و چشمهایش برق شیطنت زد.

- خونه ی ما؟! مگه خونه داریم؟!

نفس لبخند زد.

- اذیت نکن!

راهی هم لبخند زد.

- چشم! بله، گفتم.

نفس به خیابان نگاه کرد.

- کجا می ریم؟

راهی از آینه به رها نگاه کرد.

- پروژه ی مورد نظر!

- یعنی چی؟

رها گفت: یه پروژه س که مورد نظره و نقشه ش مال راهیه...

وارد آسانسور که شدند، راهی دکمه ی بیست و یک را زد.

نفس لبخند زد.

- کاش شب بود.

رها گفت: شب و روزش قشنگه.

راهی گفت: شب هم برای عکاسی میایم. هر وقت خواستی.

خانه، آماده و مبله شده بود.

نفس از سالن و اتاق و آشپزخانه عکس گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

رها خیلی جدی و با دقت، کنار نفس بود و یاد می گرفت.

راهی روی مبل لم داده بود و انگار غرق در فیلمی جذاب باشد، نگاهشان می کرد.

---

* قربونت برم... فدات شم... :)

نفس دوربین دیجیتال را برداشت و از پشت کانتر، راهی را صدا زد.

راهی که سرش را گرداند، عکس گرفت.

- خسته نباشی آقا!

راهی با لبخند گفت: مگه تماشای تو خسته کننده می شه؟! شما خسته نباشید.

نفس گفت: مگه تماشای هنرت خسته کننده می شه؟!

کنار راهی نشست و عکس را نشانش داد.

راهی دوربین را گرفت؛ روسری را از سر نفس برداشت و گفت: یه عکس می خوام بگیرم برای خودم.

نفس گفت: نه که خیلی کم عکس داری؟!

راهی چند بار جایش را تغییر داد و عکس گرفت.

رها از آشپزخانه نگاهشان می کرد و لبخند می زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

راهی که نگاهش کرد و گفت " رها؟ این سکوتت بدجوری مشکوکه!" ، نفس بلندی کشید و گفت: شما رو که می بینم، فقط به یه نتیجه می رسم... اینکه خدا شما رو برای همدیگه آفریده. اگه همدیگه رو پیدا نمی کردید، هیچ جا با هیچ کسِ دیگه خوشبخت نمی شدید.

راهی با شیطنت گفت: ببینم؟ پایان ترم که نیست؟ پروژه های دانشگاهت مونده؟ کارت پیشم گیره؟!

رها چانه اش را بالا برد.

- بی نمک! داشتم جدی حرف می زدم.

راهی لبخند زد.

- آخه عزیزم! انقدر سال تا سال یه حرف جدی از تو نمی شنویم، باور کردن حرفهای جدیت سخته.

رها جدی گفت: شاید جدی ترین حرف زندگیم همین باشه.

راهی با عشق به نفس نگاه کرد و نفس فکر کرد " اگر خدا منو برای راهی آفریده و راهی رو برای من، پس آرتین چی؟... جای اون کجاست؟ که بعد از سه ماه دوری، به زنگِ تلفنهاش عادت کردم و خبرای کوتاه از زندگیش... اگر راهی برای من آفریده شده، پس چرا به جای دوست داشتنش، بهش وابسته شدم و عادت کردم؟ اینم یه جور دوست داشتنه یا من دارم خودمو گول می زنم؟!"

رها گفت: غروب شد. نمی خوای بریم بالا؟

راهی به نفس لبخند زد.

- پس چقدر باید برای سهمی که خدا از دنیا برام آفریده، سپاسگزار باشم... بریم بالا.

نفس گفت: بازم هست؟! نور که رفت؟

راهی گفت: فقط تماشا می کنیم. بقیه ی کاراش باشه برای بعد... از نقشه ی اینجا خوشت اومد؟

نفس لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- وقتی کارِ توئه، معلومه که خوشم میاد.

و خودش هم حس کرد راست گفته. همه چیز راهی خوب بود؛ کارش؛ صدایش؛ سلیقه اش؛ نقشه هایش...

راهی سرحال وسایل نفس را برداشت.

- ببینم؟ تو تا حالا طراحی داخلی کردی؟

نفس اخمی آرام کرد.

- طراحی داخلی؟! نه!

راهی دکمه ی هجده را زد.

- می خوای امتحان کنی؟

رها گفت: باید امتحان کنی!

- حالا چرا من که هیچ سر رشته ای ندارم؟!

راهی گفت: سر رشته داری... نور و رنگ و کمپوزیسیون و فضا رو که می شناسی. طراحی فضا هم چیزی غیر از اینا نیست.

رها گفت: و البته اینبار استثنا هم هست.

راهی جلوتر، از آسانسور بیرون رفت و در واحدی را باز کرد.

- بفرمایید.

نفس به آپارتمانِ خالی وارد شد و اطراف را نگاه کرد.

رها مستقیم به بالکن رفت و در کشویی را بست.

نفس گفت: اینجا که خالیه؟!

راهی لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- همینجا رو باید طراحی کنی دیگه؟!

نفس با دقت به همه جا سرک کشید.

- کار سختیه ها! حالا که دارم کاملن خالی می بینم، می فهمم چقدر هنرمندی!

راهی گفت: باید با هم درستش کنیم. اونجوری که تو دوست داری.

نفس سرش را گرداند.

- من؟!

و به اتاق سرک کشید.

راهی از پشت نگهش داشت و دستهاش را دور شانه های نفس حلقه کرد.

- بله، تو. چون اینجا پیله ی مشترکمونه!

نفس سرش را عقب برد و متعجب گفت: پیله ی مشترکِ من و تو؟!

با لبخند سر تکان داد.

- آپارتمان شماس.

نفس همچنان متعجب گفت: خریدیش؟!

او را میان دستانش برگرداند.

- نه... پروژه ی خودمونه... منم به جای دستمزد کارام، اینجا رو گرفتم... دوست نداری؟!

نفس سر تکان داد که "چرا".

راهی آرام گفت: مگه دوست نداشتی خونه ت بالای یه برج بلند باشه تا از بالکنش همه ی شهرو تماشا کنی؟!

ابروهای نفس بالا مانده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند ناباوری زد و به آپارتمانِ خالی نگاه کرد.

- باورم نمی شه! یعنی اینجا خونه ی ماس؟!

راهی با محبت گفت: خونه ی کوچیک ما.

نفس عقب رفت و به اتاق دیگر نگاه کرد.

راهی گفت: بابا می خواست یه خونه ی بزرگتر برامون بگیره ولی فکر کردم فعلن بیشتر از یه آپارتمان دو خوابه نیاز نداریم... بعدن اگه خواستیم، عوض می کنیم... پنت هاوس نیست ولی بالکن خوبی داره!

نفس دست راهی را گرفت.

- پنت هاوس می خوایم چیکار؟! اینجا خیلی هم خوبه... اصلن هیچ وقت هم عوضش نمی کنیم!... همین که اول زندگی تونستی بدون کمک، اینجا رو تهیه کنی، عالیه... خیلی دوستش دارم!

راهی با خیال راحت، نفس را به طرف بالکن برد.

- تا آخرِ تهران از اینجا معلومه... غروب خورشیدم می تونیم تماشا کنیم.

در را باز کرد و بیرون رفتند.

نفس به رها گفت: تو چرا اومدی اینجا؟

رها لبخند زد.

- اومدم از این بالا شهرو تماشا کنم... خوشت اومد؟!

سرحال گفت: باورم نمی شه! شوکه شدم!... همیشه آرزوی یه خونه ی اینطوری رو داشتم.

راهی احساس سبکی می کرد.

- می تونیم دوتا صندلی و یه میز کوچیک هم اینجا بذاریم و شبا هر چقدر دوست داری به آسمون و شهر نگاه کنی.

به غروب خورشید خیره شد و دلش خواست آرتین هم بود و این منظره را می دید.

رمان بازار
romanbazar.ir

راهی دست دور شانه هایش انداخت و گفت: خدا رو شکر پسندیدی...

نفس آهی کشید و نگاهش کرد.

مثل همیشه از فکرش خجالت کشید.

با اینکه دستِ خودش نبود، ولی باز از فکر کردن به آرتین، در کنار راهی با آنهمه عشق و یکرنگی خجالت می کشید.

راهی مثل آینه بود. بیش از حد پاک و مثل بچه ها معصوم.

نفس مثل هزار بارِ گذشته به خودش گفت " دیگه به آرتین فکر نمی کنم... فقط راهی!"

و لبخندی گرم به چشمهای راهی زد.

***

امتحاناتِ نفس و رها به پایان رسیده بود و نفس کمتر در تاریکخانه کار داشت.

بیشتر به رها کمک می کرد تا کارهای پایان نامه اش را تمام کند.

از هر فرصتی استفاده می کرد تا به خانه ی آنها برود و به پدرجان سر بزند.

عاشق وقت گذراندن کنار پدرجان بود و پدرجان هم از دیدن نفس، بیش از همه شاد می شد.

راهی با نوید و آرمن تمرین می کرد و بعد به شکوفه و کلاریس سر می زد.

اگر نفس بود، درباره ی خانه و طرحهایی که کشیده بود صحبت می کردند و اگر نه، قهوه ای می خورد و از شیرینی های کلاریس تعریف می کرد و می رفت.

قرار شده بود اواخر شهریور، قبل از شروع ترم جدید ازدواج کنند.

عروسی آرمن و لوسینه هم یک ماه بعد از آنها بود.

آرتین فقط زنگ می زد و با کلاریس و آرمن صحبت می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کلاریس یکبار از ماریا شنیده بود که لاریسا هم گهگاه به آرتین تلفن می زند و از حالش باخبر است.

دفاعیه ی رها که تمام شد، آرمن و نوید که دو ماه بود برای چند اجرا در اروپا تمرین می کردند، سه هفته همراه اعضای ارکستر رفتند.

کلاریس غصه دار تر از قبل، در خانه بود و شکوفه دائم کنارش.

هفته ی اول سفرِ آرمن و نوید که گذشت، راهی همه را به باغ کرج دعوت کرد تا شاید کلاریس کمتر به تنهایی فکر کند و از نبودِ آرمن غصه نخورد.

سه روز پایان هفته، همگی در باغ بودند و بعد، راهی و آقای سزاوار به تهران برگشتند.

نفس به پانسیون اسبها نمی رفت.

رها و خاتون، همراه شکوفه و کلاریس صبح ها برای سواری می رفتند و نفس، کنار پدرجان می ماند.

در باغ قدم می زدند؛ نفس چای می آورد و کنار رودخانه به پدرجان گوش می کرد.

پدرجان زیر سایه ی درختان می نشست و نفس با سگها بازی می کرد؛ عکس می گرفت و به خاطرات شیطنتهای کودکیِ راهی می خندید.

راهی به موبایلش زنگ می زد و نفس کارهایی را که با پدرجان کرده بودند تعریف می کرد.

آخر هفته، دوباره راهی و آقای سزاوار برگشتند.

پدرجان سرحال تر از قبل و کلاریس، بدون خنده ولی با ظاهری شادتر بود.

شکوفه می دانست کلاریس دلتنگ پسرها، مخصوصن آرتین است.

کلاریس هنوز اصرار داشت به ارمنستان نمی رود. می خواست آرتین برگردد ولی حرفی به خودش نمی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمن خانه ای نزدیک خانه ی ماریا که لوسینه پسندیده بود، برای زندگی مشترکشان در نظر گرفته بود.

کلاریس شوق و هیجان شکوفه را برای آماده کردن جهیزیه ی نفس می دید و ساکت و با حسرت لبخند می زد.

شکوفه از کلاریس نظر می خواست و در نهایت به این نتیجه می رسیدند که خود نفس همه چیز را انتخاب کند.

خاتون به تعریفهای نفس از خانه شان اخم می کرد و می گفت " من که سر گیجه می گیرم از بالا نگاه کنم... آدم هر لحظه احساس می کنه داره پرت می شه!"

شکوفه می خندید.

- جوونا همه چیزشون با ما فرق داره! هنوز هیچی نشده، برای بالکن خونه شون نقشه می کشن!

خاتون پیشانی اش را می گرفت.

- من که اصلن دوست ندارم!... مگه شوخیه؟ خیلی بلنده!

کلاریس هم دوست نداشت.

دهن پر کن می گفت: بیست طبقه بالا؟! اصلن از اون بالا چیزی هم معلومه؟!

نفس با لبخند دست پدرجان را می گرفت.

- شما که دوست دارین؟! میاین توی بالکن با هم یه چای دیشلمه بخوریم؟

پدرجان می خندید.

- هر وقت دعوتم کنی میام دخترجان... دوست دارم.

راهی می گفت: شما که دعوت لازم ندارید؟ هر روز باید بیاید.

آقای سزاوار با شیطنت می گفت: این مادرها هم میان... دو روز سراغشون نرین، خودشون بلند میشن میان!

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه اخم آرامی می کرد.

- آقای مهندس؟ از حالا کار یادشون ندین! اگه یه ذره عاطفه داشته باشن، طاقت نمیارن دو روز سراغ نگیرن...

کلاریس یاد آرتین می افتاد و آه می کشید.

خاتون دست کلاریس را می فشرد.

- آرتین ضربه ی سختی خورد. هیچکدوم فکر نمی کردیم اونقدر به پدرش وابسته باشه... طول می کشه تا شرایطو بپذیره.

روزِ آخرِ ماندن در باغ، خاتون وسایل ناهار را کنار رودخانه، روی تخت برد.

راهی داشت گوشتها را به سیخ می کشید که موبایلش زنگ زد.

به نفس گفت: جواب می دی؟

نفس گوشی را از جیبش بیرون آورد و باز کرد و کنار گوش راهی گذاشت.

راهی اخم کرد که " چرا خودت جواب ندادی؟" و صحبت کرد.

- الو... سلام.

...

- به! سلام! چطوری؟!

...

- چه عجب!

...

- قربونت برم... چه خبرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به نفس علامت داد دستمال می خواهد.

نفس دستمال آورد و راهی همانطور که گوشی را با شانه به گوشش چسبانده بود، از بقیه دور شد.

آقای سزاوار سیخ برداشت و به جای راهی نشست.

راهی کمی دورتر ایستاد و خیره به رودخانه، صحبت کرد.

رها آرام به نفس گفت: راهی کارت داره انگار...

نفس نگاهش کرد و بلند شد.

راهی داشت جدی حرف می زد. نفس نزدیکش ایستاد.

- ... ولی هیچ کس جای تو رو نمی گیره...

...

- نمی خواد مجبورت کنه...

...

به نفس لبخند زد.

- یه ماه دیگه ازدواج می کنیم. اون موقع که باید بیای؟!

نفس احساس کرد داغ شده. آرتین بود. آرزو کرد کاش وقتی راهی گفت جواب بده، خودش حرف می زد.

راهی خندید.

- داریم کنار رودخونه کباب درست می کنیم... جات خیلی خالیه...

...

- نفس پیشمه... می خوای باهاش صحبت کنی؟

نفس سعی کرد آرام و خونسرد باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

راهی گفت: آها!... باشه باشه...

...

- صبر کن... گوشی. خداحافظ.

با دو انگشت، گوشی را به نفس داد.

- ببر بده به خاله کلاریس.

نفس دلخور، با گوشی رفت.

" حتمن نخواسته باهام حرف بزنه که گفت گوشی رو بده به خاله کلاریس... آخه چرا؟! بعد از شش ماه، نمی خواد صدامو بشنوه؟!... معلومه! تو دلت داره میاد توی حلقت از هیجان... اون که مثل تو نیست؟"

لبخند پهنی به کلاریس زد.

- تلفن با شما کار داره خاله!

کلاریس تعجب کرد.

- آرمنه؟!

نفس بدون حرف گوشی را داد.

کلاریس کنجکاو گفت: الو؟

بعد خندید و به ارمنی احوالپرسی کرد.

نفس نشست و راهی کنارش.

خاتون با لبخند به راهی نگاه کرد.

راهی آرام به نفس گفت: نگران شده بود. با خونه ی خودشون و خونه ی شما و موبایل بچه ها تماس گرفته، کسی جواب نداده. نگران شده... گفت دلم می خواد با نفس هم صحبت کنم ولی بیرونم. موبایلم شارژ نداره شاید قطع بشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس فکر کرد " راست گفته یا بهونه آورده؟"

راهی همانطور آرام گفت: بهش گفتم خاله کلاریس چقدر افسرده و تنها شده... آرتین از پشت تلفن فقط صدای خنده هاشو می شنوه... گفتم شاید یه فکری بکنه... کار بدی که نکردم؟

نفس متفکر، آرام گفت: نه... خوب کردی گفتی.

کلاریس زیاد صحبت نکرد ولی سرحال شد.

گوشی را به نفس داد و گفت: به همه سلام رسوند. شارژش داشت تموم می شد...

شکوفه از دیدنِ خنده ی کلاریس، شاد شد.

- گفتی یه ماه دیگه عروسیه؟!

کلاریس سر تکان داد.

- آره. گفت حتمن میام.

خاتون گفت: وقتی بیاد، فکر نکنم به این زودی برگرده. بعدش هم عروسی برادرشه.

آقای سزاوار، سیخهای آماده را کنار گذاشت.

- نباید کارها رو بذارین برای روزهای آخر. سر فرصت و با برنامه به همه ی کارها برسیم که دقیقه ی نود دستپاچه نشیم.

رها گفت: خیالتون راحت باشه! کامل کردن خونه و خریدها و کارت عروسی و برنامه ریزی کارای باغ، کلن یه هفته وقت می بره.

راهی لبخند زد.

- حتمن زحمت همه شم شما قبول می کنی!

رها گفت: نخیر! یه روز برای خرید کردن. یه روز برای نوشتن کارتها. دو سه روز تکمیل خونه، دو روز هم سفارش میوه و شیرینی و وسایل و چیزایی که برای باغ لازمه... غیر از اینه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خاتون گفت: همینم برنامه ریزی می خواد عزیزم... فرامرز جان، فکر کنم این یک ماه توی شرکت حسابی دست تنها باشی.

راهی گفت: یه ماه و یه هفته!... مسافرتِ بعد از عروسی یادتون رفت!

پدرجان گفت: هر کاری از من بر میاد، بگین کمک کنم.

نفس دست دور شانه هایش انداخت.

- شما دستور بدین... بشینین این بالا و دستور بدین تا بقیه اجرا کنن.

پدرجان با محبت لبخند زد.

- من آرزو دارم عروسی شماها رو ببینم... بعدشم اگه عمری باشه، بچه هاتونو.

شکوفه و خاتون با هم گفتند: ایشالا صد ساله باشین.

آقای سزاوار گفت: ایشالا... ولی کم کم و بدون عجله کارها رو سر و سامون بدین.

کلاریس گفت: چند روز دیگه نوید و آرمن هم میان. اونا هم کمک می کنن. نگران نباشین.

راهی بلند شد و به پدرش کمک کرد تا کبابها را آماده کنند.

نفس به آرتین فکر می کرد که چه وقت می آید؟

" چند روز قبل از عروسی؟ یک هفته؟ اصلن راست گفته که میاد؟ "

رها از پشت، نفس را بغل کرد.

- انقدر فکر نکن! چشم روی هم بذاری عروسیه و همه ی کارا انجام شده!

نفس لبخند زد و سعی کرد دلهره اش را پس بزند.

***

یک ماهِ سخت و پرمشغله برای نفس می گذشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

رها اکثرن همراهش بود. کارتها را نوشته بودند؛ لباسش را تحویل گرفته بود؛ باغ آماده شده بود؛ خانه کامل شده بود و فقط نصب پرده های حریر سفیدش مانده بود که راهی قول داده بود تا روز قبل از مراسم آماده اش کنند.

هنوز مقداری از وسایل نفس مانده بود که بی عجله در کارتن می گذاشت.

دو روز مانده به عروسی، آرتین آمد؛ بی خبر و بی سر و صدا.

نفس از ثبت نام دانشگاه برگشته بود. هنوز کیفش را از شانه اش پایین نگذاشته بود که زنگ زدند.

شکوفه بلند شد تا در را باز کند. کلاریس لیوان شربت را هم می زد.

- بیا عروس خانومِ گرمایی...

شکوفه مبهوت در را باز کرد و گوشی آیفون را گذاشت.

- کلاریس... آرتین اومده...

کلاریس لحظه ای خشکش زد؛ بعد لیوان را روی میز گذاشت و بیرون دوید.

شکوفه هم پشت سرش رفت.

بی حرکت، با قلبی پر تپش به در باز نگاه کرد.

" آرتین؟! ... پس بالاخره اومد!"

به بالکن رفت و حیاط را نگاه کرد.

آرتین، کیس بزرگ ساز و دو چمدانش را زمین گذاشت و در را بست.

لحظه ای به حیاط و ساختمان و باغچه نگاه کرد و دو دستش را برای کلاریس باز کرد.

کلاریس با گریه و شوق آرتین را می بوسید. آرتین با دست دیگرش شکوفه را هم بغل کرد. بغض نفس شکست اما مثل گریه ی کلاریس و شکوفه، فقط از شوق دیدن آرتین نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار دیدن دوباره ی او، سرپوشِ هفت ماهه ی قلبش را برداشته بود و دوباره برای آرتین بیتابی می کرد.

به اتاقش برگشت و از ترسِ دیده شدن، با عجله لباسهایش را در آورد و به حمام رفت.

به زور جلوی ریزش اشکش را گرفت و خودش را آرام کرد.

با حوله، گوشه ی مبل نشست و به فکر فرو رفت.

صدای زنگ موبایل از جا پراندش.

بلند شد و جواب داد.

راهی بود؛ سرحال و پرانرژی.

- سلام عزیزم... کارت تموم شد؟

نفس سعی کرد معمولی باشد.

- آره... تازه رسیدم.

- پس بدو شربت، دوش، استراحت!

لبخند زد.

- تازه از حموم اومدم. خنک شدم! کار تو تموم شد؟

- بله! تازه الان از آپارتمانمون میام. پرده ها رو هم نصب کردن. خیالت راحت شد؟!

نشست.

- دستت درد نکنه... محضر...

راهی سریع گفت: با عاقد هم هماهنگ شد!

دوباره لبخند زد.

- همه ی کارها رو تموم کردی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه همه رو! سفارش میوه ها مونده. یه زنگ هم باید به گلفروشی بزنم... یکی دو تا کار کوچیک دیگه هم هست... خبر پرده ها رو به خاله شکوفه هم حتمن بده که خیالش راحت بشه.

دستش را روی قلبش گذاشت.

- فعلن که پایینه... آرتین اومده.

راهی خوشحال گفت: اومد؟... خوب شد... راحت شدم... کِی رسید؟!

- هنوز نیم ساعت نشده.

- بچه ها نیومدن؟ نوید بهم زنگ زده بود.

- نه... هنوز خبر ندارن آرتین برگشته وگرنه سریع میان.

نمی خواست بیشتر درباره اش حرف بزند. راهی خیلی دقیق و هشیار بود.

گفت: ناهار خوردی؟

- نه... می رم دفتر. بابا منتظره. کارم که تموم شد میام... خودت غذا خوردی؟

با مکث جواب داد: نه ... می خورم.

راهی هم مکث کرد.

- ... خانوم قشنگم خوبه؟!

سریع گفت: آره... خوب و گرسنه!

- خوب و گرسنه و خسته... یه کم دیگه مونده! دو روز دیگه، همه ی این استرسها و فشارها و خستگی ها تموم می شه.

فقط سر تکان داد.

- اوهوم!

تلفن زنگ زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت: حتمن مامانه. از پایین زنگ زده.

- باشه عزیزم. برو... فقط یادت نره؟

اخم کرد.

- چی رو؟!

راهی خندید.

- که دوستت دارم!

لبخند زد و گوشی تلفن را برداشت.

- مراقب باش. خداحافظ.

شکوفه گفت: کجایی تو؟!

- دوش گرفتم.

- بیا پایین غذا بخوریم. آرتین هم اومده... متوجه نشدی؟!

گفت: چرا... لباس بپوشم، میام.

دور خودش می چرخید... دستپاچه بود.

لباس پوشید و مضطرب، جلوی آینه ایستاد.

" چرا هول کردی؟ پس فردا عروسیته. می فهمی؟! می خوای زنِ راهی بشی... اونوقت دو روز مونده به عروسی، اینطور برای یکی دیگه پرپر می زنی؟!"

" نفس! به خدا باید از عذاب وجدان بمیری... باید از راهی خجالت بکشی... تا کِی می خوای بهش فکر کنی؟! پس فردا، آرتین با لاریسا میاد... اصلن با هیچ کس نیاد... تنها باشه... به حال تو دیگه فرقی نداره."

رمان بازار
romanbazar.ir

" احمق! داری ازدواج می کنی. بازی نیست! واقعیته! داری زنِ کسی می شی که از همه جا بی خبر، دوستت داره. اگر یه روز این احساسِ تو رو بفهمه، همه ی فکر و تصورش درباره ت عوض می شه. دیگه حتا حاضر نمیشه نگاهت کنه..."

وحشت کرد.

" آرتین تو رو نمی بینه...یعنی بیشتر از یه دوست و همسایه نمی بینه... حتا اگر می دید هم تاثیری نداشت. اون نمی تونست باهات ازدواج کنه. باید با یه مسیحی عروسی کنه. همونطور که تو داری با یه مسلمون ازدواج می کنی... پس دیگه چرا انقدر دل دل می کنی؟! می خوای مردد "بله" بگی؟!"

حس کرد چشمهایش بیش از حد بزرگ شده.

مثل چند ماه گذشته، راهی را می خواست تا کنارش پناه بگیرد.

ناخودآگاه، دست برد و تلفن را برداشت. می خواست حداقل به صدای گرم راهی پناه ببرد.

بعد از یک بوق، راهی جواب داد.

- جانم؟

نمی دانست چه بگوید.

- ... راهی...

- جانم؟... نفس؟ چیزی شده؟

مردد گفت: نه... فقط خواستم صداتو بشنوم.

راهی خندید.

- قربون تو برم که انقدر استرس داری... آروم باش عزیزم.

چشمهایش را بست و گوشی را محکم فشرد.

راهی ملایم گفت: یادت بیار چه نقشه هایی داریم؟... چه قراری گذاشتیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام گفت: توی بالکنمون بشینیم ...

- وقتی از دست مهمونا خلاص شدیم، بریم توی بالکنمون و اولین بستنی زندگی مشترکمونو بخوریم و ستاره ها رو بشمریم...

- فال هم بگیریم... فال حافظ... مثل پدرجان.

- فال هم می گیریم... می دونستی غیر از نفس خانومِ عکاسِ خودم، اون نفس کوچولوی درونتم که من باباشم چقدر دوست دارم؟!

لبخند زد و به خودش در آینه نگاه کرد.

- چه بابای خوبی!

راهی دوباره خندید.

- تازه کجاشو دیدی؟! بهترین بابای دنیام! یه کم صبر کن... حالا یه نفس عمیق بکش و ده بار به خودت بلند بگو" راهی دیوونه ی منه و هیچوقت تنهام نمیذاره!"

نفس عمیقی کشید و در دل گفت " اینو می دونم... خود احمقم چی؟!"

و بلند گفت: باشه... ببخش بیخودی زنگ زدم. نتونستم خودمو کنترل کنم.

راهی با محبت گفت: همیشه بیخودی زنگ بزن! حالا خانوم عزیزم بره ناهار بخوره و جز چیزای خوب، به هیچی فکر نکنه.

نفس آرام گفت: ممنونم راهی.

برس را برداشت و به موهایش کشید.

" راهی هیچوقت تنهام نمیذاره"

لبخند آرامی زد و پایین رفت.

در خانه باز بود. با مکث وارد شد.

شکوفه و کلاریس در آشپزخانه صحبت می کردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را خم کرد و نگاهشان کرد.

- سلام نفس.

سریع از جا پرید و برگشت.

آرتین با لبخندی آرام، دو دستش را در جیبهای شلوارش کرده بود.

نگاهش هنوز نگاهِ آرتین سابق نبود ولی لبخندش واقعی بود.

لاغرتر شده بود و برای همین، بلندتر به نظر می رسید.

چقدر دلتنگش بود! دلتنگِ این ژستِ جذابش، دو دست در جیب و گردنش که کمی به راست متمایل بود.

آرام جوابش را داد و لبخند زد.

- خوشحالم که بالاخره برگشتی.

آرتین دستهایش را بیرون آورد.

- تو که می دونستی بر می گردم!

سعی کرد همچنان ظاهرش آرام باشد.

- چون می دونستم، نباید خوشحال باشم؟!

لبخند آرتین پررنگتر شد.

- منم خوشحالم دارم سرحال و آماده ی شروع زندگی می بینمت.

نتوانست گلگی اش را بعد از ماهها پنهان کند.

- دلت تنگ نشد این همه وقت؟ آرتینی که من می شناختم، خیلی مهربون بود...

آرتین به در و دیوار نگاه کرد؛ به موهایش چنگ زد و دو دستش را کلافه پشت گردن نگه داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

کلاریس از آشپزخانه گفت: اومدی عروس خانوم؟... بیاین غذا سرد می شه.

نفس، زودتر از او به آشپزخانه رفت.

کلاریس انگار در عرض نیم ساعت، شده بود همان کلاریس سابق.

- سرما نخوری عزیزجان؟ موهات خیسه؛ کولر روشنه.

گفت: نه... سرد نیست.

شکوفه لبخند زد.

- عروسهای سرماخورده خوشگل نمی شن ها؟!

کلاریس نشست.

- نفس همیشه خوشگله... آرتین جان؟

آرتین کنار در مکث کرد و وارد شد.

کلاریس به ارمنی گفت: بشین قربونت برم.... دلت برای غذاهای مامان تنگ نشده بود؟

آرتین نشست و به نفس نگاه کرد. لحنش خاص بود؛ انگار جواب نفس را هم داد.

- دلم برای همه چیز تنگ شده بود... آقا داماد چطوره؟!

کمی غذا در بشقابش ریخت.

- خوبه... کارش تموم بشه میاد دیدنت.

یاد راهی افتاد.

به شکوفه گفت: راهی گفت پرده ها رو اومدن نصب کردن؛ بهت بگم خیالت راحت بشه.

شکوفه سر تکان داد.

- پس دیگه خونه تون کامل شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس لبخند زد.

- فقط کارتن کتابام و تاریکخونه م مونده ببرم!

شکوفه و کلاریس خندیدند و آرتین متعجب نگاهش کرد.

کلاریس برای آرتین تعریف کرد.

- راهی یه خونه گرفته نوک برج! من و شکوفه و خاتون که می ترسیم طرف پنجره هاش بریم!... خودش هم طراحی ش کرده. بیشتر مثل عکسهای مجله های نفس شده تا خونه... خیلی خوشگل و شیکه.

آرتین لبخند زد.

- مبارک باشه.

نفس با غذایش بازی می کرد.

آرتین نمی توانست نگاهِ دلتنگش را، هر چند کوتاه و زیر چشمی، از حرکات نفس بگیرد.

کلاریس و شکوفه، از کارهای عروسی برای آرتین می گفتند و گاهی حواسشان به نفس بود که داشت ساکت، غذا را زیر و رو می کرد.

موبایلش که زنگ زد، سریع بلند شد و بیرون رفت.

آرتین با اخم گفت: اتفاقی برای نفس افتاده؟! چرا انقدر عصبی و ساکته؟

شکوفه گفت: چند روزه اینطوره. هر روز بدتر می شه ولی می خواد به روی خودش نیاره.

آرتین، نگران به صندلی خالی نفس نگاه کرد.

کلاریس آرام گفت: بیخودی بدترش نکنید... اضطراب داره؛ خیلی هم طبیعیه... داره یه زندگی جدیدو شروع می کنه. از خونه و خونواده و همه چی داره جدا می شه... همه همینطورن.

شکوفه با بغض گفت: برای منم سخته.

سریع، اشکِ نچکیده اش را پاک کرد و آرامتر گفت: از حالا دارم دق می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کلاریس شانه اش را نوازش کرد.

- بیاد اینطوری ببیندت، ناراحت میشه ها؟ راه دوری که نمی خواد بره؟ توی همین شهر داره زندگی شو می کنه. خدا رو شکر راهی هم که جونشو برای نفس میده. اون میاد اینجا، ما می ریم پیشش... بچه ها بالاخره باید برن دیگه؟ آرمن هم یه ماه بعد...چیکار میشه کرد؟

شکوفه آهی کشید واشکش را پاک کرد.

نفس برگشت.

- رها داره میاد دنبالم بریم آرایشگاه. اصلن یادم نبود.

لیوانش را برداشت و سر کشید.

- میرم حاضر بشم تا برسه... خاله کلاریس ممنون.

کلاریس گفت: آنوش عزیزم.

نتوانست نگرانیِ همیشگی اش را ندیده بگیرد.

- توی این گرما؟... با ماشین میاد؟

نفس نگاهش کرد.

- آره... چطور؟

- ماشین توی حیاطه. آرمن نبرده. اگر می خوای...

نفس لبخند زد.

- مرسی! هر وقت خواستم می گم. فعلن خداحافظ.

***

غروب، رها نفس را رساند و رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین راهی جلوی در بود.

از پایین سر و صدای پسرها می آمد.

نفس به یاد گذشته افتاد و یک لحظه احساس سبکی کرد که دوباره صدای خنده و حرف بچه ها تا حیاط می رسد.

ایستاد و دلش گرفت. وقتی از این خانه می رفت، دیگر نمی توانست وقت و بی وقت، پایین برود و میان شلوغ بازیِ پسرها و سازهایشان، در تاریکخانه کار کند.

اگر هم به تاریکخانه می آمد، دیگر مثل سابق، آزاد و با شوق نمی توانست با آرتین بخندد و کار کند و راحت بخواهد برایش بنوازد.

اگر هم می آمد و خنده و شلوغی پسرها بود، آرتین دیگر آرتینِ سابق نبود... خودش دیگر نفس سابق نبود... هر لحظه عذاب بود و احساس گناه و شرمندگی.

فکر کرد بیشتر دلش می خواهد الان آرتین را ببیند یا راهی را؟!

محکم به خودش گفت " درست فکر کن!... معلومه که راهی!"

و با یاس جواب خودش را داد.

" نه... به خودتم دروغ می گی لعنتی..."

در باز شد و راهی خندان میان پله ها ایستاد.

- سلام خانومم... چرا وسط حیاط ایستادی؟!

دستش را دراز کرد.

- بیا پایین عزیزم.

نفس لبخند زد.

- بازم مثل قبل، پایینو گذاشتین روی سرتون.

راهی دستش را گرفت و همراه خودش برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمن و نوید دست زدند.

- به!... به سلامتیِ عروس خانوم!

آرتین لبخند می زد و سیگارش میان انگشتانش بود.

راهی گفت: آرتین بزن که نفس به موقع رسید... چقدر به یاد ساز تو، براش بم زدم!

آرتین پک محکمی به سیگار زد و خاموشش کرد.

نفس گفت: قصه ی عشق!

آرتین سر تکان داد و زد.

راهی دست دور شانه های نفس انداخت و هر دو به آرتین نگاه کردند.

یاد وقتی افتاد که آرتین دستهایش را گرفته بود و با همین ساز، همین آهنگ را زده بود.

یادش آمد چقدر هول شده بود و خجالت کشیده بود.

یاد آرتین افتاد که مثل بقیه ی شاگردهایش، راحت و معمولی برخورد کرده بود.

یادش آمد چطور فرار کرده بود و بالا، در اتاقش، به دستهای لرزانش خیره شده بود و از شوق خندیده بود.

آرتین هم یاد همان خاطره و بوی خوشِ نفس افتاده بود.

آهنگ را نیمه تمام گذاشت و عصبی گفت: خیلی وقته این آهنگو نزدم... خراب میشه.

راهی لبخند زد.

- همین هم عالی بود... ممنونم.

لبخندی سرسری زد و سیگار دیگری روشن کرد.

آرمن گفت: ناسلامتی پس فردا عروسیتونه... هر وقت دعوا کردین، این آهنگهای غمناکو گوش بدین!... الان عروسیه... باید چی زد؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

نوید خندید؛ گیتارش را برداشت و زد و خواند.

- گل بریزید رو عروس و دوماد

یار مبارک، یار مبارک باد...

آرمن هم همراهیش کرد.

اون که شاده، شادوماده... از چشاش شادی می باره"

پای خنچه، با یه غنچه، دست رو دست داره..." *

راهی شانه ی نفس را فشرد و خندید.

آهنگشان که تمام شد، نفس خندان گفت: شما که انقدر مجلس گرم کنید، چرا گفتید دوستاتون بیان برای عروسی بزنن؟!

نوید گفت: نمیشه که خودمونو گرفتارِ ساز و آواز کنیم؟! می خوایم راحت بگردیم، بالاخره شاید بخت ما هم باز بشه...

آرمن گفت: ما نه، تو!

نوید گفت: منظورم خودم و آرتین بود... یه آهنگم مخصوص راهی آماده کردیم!

آرمن و نوید خندیدند.

آرمن گفت: فردا شب یه جشن مردونه می گیریم. مخصوص شب آخرِ آزادی داماد! اونجا برات می خونیم.

راهی گفت: پس نفس چی؟

نوید گفت: مردونه س! از پس فردا، یه عمر وقت داری پیش نفس باشی! بیچاره! آخرین شبِ تجردته! آرمن؟ یه چشمه براش بیا!

آرمن گفت: ای به چشم!

زد و صدایش را تغییر داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- بله برونه، گل می تکونه، دسته به دسته، دونه به دونه... کی؟

ابروهایش را بالا برد و به نوید نگاه کرد.

هر دو خندیدند.

- شادوماد!

آرمن با همان صدای تغییر کرده خواند.

- خنچه بیارید، لاله بکارید، خنده برآرید، می ره به حجله...

دوباره هر دو خندیدند.

- شادوماد!

آرمن با گیتار بلند شد.

- جانم! می خوایم بترکونیم!...

" دوماد کجاییه، دستاش حناییه، عشقش خداییه... گل پسره!

زلفاش گلابتون، لُپاش مثالِ خون، خوش خلق و مهربون... شادوماد!" **

راهی هم خندید، نفسِ راحتی کشید و گفت: خیلی به موقع اومدی آرتین... شادیمون کامل شد.

آرتین لبخند گرمی به راهی زد و نفس آرزو کرد همین لبخند را به او هم بزند.

با حسرت نفسش را بیرون داد و بلند شد.

- من برم بالا پیش مامان و خاله کلاریس.

آرمن گفت: الان چرا؟ جشن مردونه فردا شبه دختر خاله!

- بد می کنم امشب هم راحتتون می ذارم؟!... برای شام خبرتون می کنم... راهی تو نمی ری فرودگاه؟

راهی لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه؛ بابا اینا میرن.

آرمن گفت: فرودگاه چه خبره؟ آرتین که اومد؟!

راهی گفت: عمو و خانواده ش میان... بعد از دوازده سال.

نوید به گیتارش نگاه کرد و نفس می دانست او هم به خانواده ی پدرش فکر می کند که حتا نمی دانند کجا زندگی می کنند.

****

*** آهنگ عروسی، محمد نوری**

**** آهنگ شادوماد، ویگن**

****

در طول بزرگراه، از دستِ فیلمبردارِ سمج، راحت بودند.

راهی با سرعت می رفت و سرحال همراه آهنگ، برای نفس می خواند.

"آهای دنیا نگاه کن، ببین عاشق ترینم

تو عاشقای دنیا، کلام آخرینم

نگاش قلبمو دزدید، منو صید خودش کرد

با حرفای قشنگش منو خام خودش کرد"

خندید و با شیطنت گفت: حرفای قشنگ؟!... یادم نمیاد!

نفس به صورتِ شادِ راهی نگاه کرد و خندید.

از وقتی بیدار شده بود، به آرتین فکر می کرد.

همراه رها که به آرایشگاه می رفتند، آرتین روی پله ها نشسته بود و سیگار می کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

جعبه ی بزرگ لباسش را گرفته بود و در ماشین گذاشته بود.

سوار که شده بودند، رها گفته بود " آرتین هنوزم افسرده س."

نفس چانه اش را بالا برده بود.

همه ی ساعتهای ساکتِ آرایشگاه، قیافه ی آرتین در ذهنش بود.

با کمک رها که لباس پوشیده بود، فکر کرده بود " آرتین وقتی منو توی لباس عروس ببینه چه فکری می کنه؟"

رها شگفت زده گفته بود " خیلی ناز شدی!"

بعد خندیده بود.

" ولی من برای عروسیم یه لباس می گیرم عین لباسای اسکارلت!"

تا وقتی راهی بیاید، چشمهایش را بسته بود و به آرتین فکر کرده بود.

کلافه شده بود از خودش؛ فکرهایش؛ از آرتین، که از صبح، یک لحظه از سرش بیرون نرفته بود.

از حس بدِ خیانت به راهی.

تصور اینکه این حس ادامه داشته باشد، دیوانه اش می کرد.

مگر میشد اینطور زندگی کرد؟ حواسش به مردی دیگر و خودش کنار راهی.

راهی که آمده بود، از پشت تورِ ظریف، مبهوت به نفس نگاه کرده بود.

رها خندیده بود.

- راهی! حواست کجاس؟! می گن تور عروسو بالا بزن!

راهی حواسش برگشته بود، نگاهی به بقیه کرده بود و با احتیاط، تور را کنار زده بود.

با لبخند لبش را گزیده بود و آرام گفته بود: می ترسم خودم چشمت بزنم!

نفس هم لبخند زده بود و از احساسِ پاک راهی خجالت کشیده بود نه از تعریفش.

رمان بازار
romanbazar.ir

سوار ماشین که شده بودند، راهی بی توجه به فیلمبردار که توضیح می داد چکار کند و چطور راه بیفتد، چرخیده بود طرف نفس و گفته بود " یه خواهش ازت دارم."

از پشت خانه های ریز تور، نگاهش کرده بود.

راهی دستش را گرفته بود " فقط به همین لحظه که توش هستیم فکر کن. نه گذشته، نه آینده... فقط همین لحظه."

دوباره لبخند زده بود و گفته بود " سعی می کنم."

چشمهای راهی خندیده بود.

- همه ی سعیتو بکن! امشب بهترین شب زندگی مونه.

سر تکان داده بود.

راهی راه افتاده بود طرف آتلیه.

وقتِ عکس گرفتن، آرام کنار گوشش گفته بود " اینا با چه جراتی دارن جلوی تو، دست به دوربین می برن؟!"

نفس خندیده بود.

عکاس از خنده اش عکس گرفته بود و راهی با لذت گفته بود " قربون تو برم که وقتی می خندی انقدر ماه میشی..."

عکاس یک ابرویش را بالا برده بود و آرام خندیده بود.

راهی زمزمه کرده بود " خب بیشتر برام بخند!"

عکاس، زود صمیمی شده بود و تا عکسها را بگیرد، با هر دو حسابی خوش و بش کرده بود. تا وقتی به سمت کرج حرکت کنند، نفس با فکرش درگیر بود که نگهش دارد.

به محض راه افتادن، راهی به فیلمبردار گفته بود " کرج، جلوی در باغ می بینیمتون!"

و به سرعت حرکت کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

- باورم نمیشه راحت شدیم! بیخود نیست جوونا از ازدواج کردن فراری میشن! اون از فیلمبردار که انگار تایتانیکِ دو رو داره می سازه،... دلهره رو توی صورتتون نشون بدین!... دلهره ندارم خب! دارم پرپر میشم زودتر بیام دنبالت، میگه آهسته رانندگی کنید!

نفس خندیده بود.

راهی هم با خنده گفته بود: اونم از عکاس! عروس خانوم قهر کنه؛ آقا داماد نازشو بکشه!... حالا برعکس!... آقا داماد دوردستها رو به عروس خانوم نشون بده... عروس خانوم بخوابه، آقا داماد بیدارش کنه... حالا بر عکس!... عروس خانوم چشم بذاره، آقا داماد بره قایم بشه!...

نفس بلند خندیده بود.

- حالا بر عکس!

راهی دستش را گرفته بود.

- والا! ما عجله داریم زودتر برسیم کرج، عاقد کارو تموم کنه، اینا هر کدوم یه ساز می زنن!

با شیطنت به نفس نگاه کرده بود.

- ببخشید! اشتباه گفتم! ما عجله داریم نه! من عجله دارم!

سعی کرده بود دلش را یک دله کند.

- ما!

راهی هیجان زده دست نفس را بوسیده بود و پایش را روی پدال گاز فشرده بود.

- ایها الناس! راهو باز کنید! ما عجله داریم!

نفس عجله داشت زودتر همه چیز تمام شود. تمام که نه؛ شروع شود.

راهی دستش را می فشرد و باز همراه آهنگ می خواند.

رمان بازار
romanbazar.ir

"پریشونت شدم می دونی واست همه چیمو باختم

واسه دوست داشتنت طاقتم دیگه بیشتر از اینا نیست"

نفس صدای ضبط را کم کرد.

- خب خودت بخون!

راهی نفس راحتی کشید.

- خل خلی بازی که زیاد دارم! ولی امشب دوزش بالاتره! تو هم جای من بودی، همینجوری می شدی.

نفس لبخند زد.

- من عاشق خل خلی بازی هاتم. با همه فرق داره!

راهی با شیطنت گفت: چطوره که عاشق خودم نیستی ولی عاشق خل خلی بازی هامی؟!

نفس لحظه ای با تردید نگاهش کرد و بعد دوباره خندید.

- دیوونه!

راهی جدی ولی ملایم گفت: می دونم نیستی... خیلی توی این چند ماه بهم نزدیک تر شدی. باهام راحت تر شدی...ولی... اون احساسی که می خواستی پیدا شده؟... باهام راحت باش.

نفس می دانست پیدا شده؛ می دانست به محبت های راهی وابسته شده... فقط اگر خیال آرتین می گذاشت.

نگاهش کرد.

- پیدا شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

راهی لبخند آرامی زد.

- خدا رو شکر... می خوام قبل از اینکه کاغذی به هم متعهد بشیم، بهت یه قول بدم و ازت یه خواهش کنم... قول بدم تا آخر عمرم دوستت داشته باشم و همیشه کنارت باشم... ازت نمی خوام عاشقم باشی... فقط یه کوچولو باهام مهربون باشی... اول دوست باشیم، بعد زن و شوهر...قبول می کنی؟

نفس با محبت نگاهش کرد و دوباره لبخند زد.

- بله!

راهی با شیطنت گفت: یکی از همین بله های محکمو برای عاقد نگهدارا... محکم بشین؛ پیش به سوی شروع زندگی خل خلی و عاشقانه!

نفس حس کرد انرژی گرفته؛ حس کرد راهی محکم ترین تکیه گاه است... که می شود کنارش از همه ی سختی ها گذشت و از دریای محبتش سیراب شد.

تکرار کرد: پیش به سوی زندگیِ خل خلی و عاشقانه!

راهی بلند خندید.

- قربون تو برم ... خدایا این خوشبختی رو ازمون نگیر!

صدای ضبط را بالا برد و تا جایی که می توانست گاز داد.

***

باغ، با چراغهای رنگی، روشن شده بود. کوچه باغ، پر از ماشین بود و صدای موسیقی تا جلوی در می آمد.

هنوز هوا تاریک نشده بود ولی مهمانهای زیادی در باغ بودند.

راهی صدای ضبط را پایین برد و با بوق و فلشر وارد باغ شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

شیرخدا، سگها را انتهای باغ بسته بود ولی صدای پارسشان از میان همهمه و موسیقی شنیده میشد.

خودش با گوسفند و چاقویی بزرگ، کنار ماشین ایستاده بود و لبخند پهنی بر لب داشت.

رها با لبخند گفت: کجایین شما؟! عاقد یک ساعته اومده.

نفس رویش را از گوسفندِ سر بریده گرداند.

راهی گفت: با بیشترین سرعت ممکن اومدیم.

شکوفه و کلاریس و خاتون، با چشمهای خیس و لبهای خندان جلو آمدند.

نوید و آقای سزاوار تبریک گفتند و همراهشان به طرف ساختمان رفتند.

پدرجان، نزدیک در، با لبخند نگاهشان می کرد. هر دو را با هم بغل کرد و بوسید.

تمام سالن، با رنگهای نقره ای و سفید تزیین شده بود . سفره ی بزرگ عقد وسط سالن پهن بود.

عمو فریبرز و همسر و دو دختر جوانش جلو آمدند. راهی معرفیشان کرد و همراه نفس نشست.

بلافاصله همه ساکت شدند و عاقد شروع کرد به خواندن خطبه.

نفس به اطراف نگاه کرد.

نه آرمن بود، نه آرتین. هم خوشحال شد که آرتین نیست، هم ناراحت.

خاتون خم شد و کنار گوششان، با لبخند زمزمه کرد: می گن سر عقد، هر چی از خدا بخواین بهتون میده!

راهی به نفس نگاه کرد و آرام گفت: من که هر چی می خواستم بهم داده!

رها، کله قند های تزیین شده را برداشت و آرام گفت: اون تورو بکش روی صورتت دخترجان!

نفس متفکر تور را پایین کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

بزرگترین آرزویش، آرامش و خوشبختی بود؛ اگر فکر آرتین می گذاشت.

شکوفه قرآن را به دست نفس داد. نفس به کلمات نگاه کرد.

راهی با شیطنت گفت: اگر آرزو محال هم باشه برآورده میشه؟!

نفس لبخند بی جانی زد.

- آرزوت محاله؟!

راهی ابروهایش را بالا برد.

- اینکه دوستم داشته باشی محال نیست؟!

با همان لبخند کمرنگ گفت: الان وقت خل خلی بازیه پسرجان؟!

چشمهایش را بست و آرزو کرد آرتین از ذهنش پاک شود و فقط راهی بماند.

حواسش به صدای عاقد نبود.

فکر آرتین با قدرت به سرش هجوم می آورد و نفس دوباره آرزویش را تکرار می کرد.

راهی سکه ای در دستش گذاشت.

نمی توانست چیزی بشنود. حتا نمی توانست کلماتی را که جلوی چشمش بود بخواند.

با همه ی نیرو داشت جلوی افکارش را می گرفت. به التماس افتاده بود.

" آرتین! خواهش می کنم نمون... بذار این عذاب، همینجا تموم بشه... خدایا!...من هیچی نمی شنوم... خواهش می کنم کمکم کن...به خاطر قلب پاک راهی."

رها خم شد و زمزمه کرد: بار سومه ها؟!

سرش را بلند کرد.

راهی چشمهایش را بسته و چقدر آرام بود!

به بقیه نگاه کرد که مشتاق و خیره به آنها بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه آرام دست به گونه ی خیسش کشید و لبخند زد.

نوید را که دید، پدرش جلوی چشمش زنده شد. چقدر شبیه پدر شده بود! چطور تا آن وقت نفهمیده بود؟!

نوید هم لبخند داشت.

آقای سزاوار، پدرجان، خاتون، کلاریس... همه لبخند داشتند.

دوباره سرش را پایین انداخت و به انگشتهای گره کرده ی راهی نگاه کرد. درست مثل وقتهایی که آرتین می خواست دعا کند.

فکر کرد همه موقع عقد انقدر نا آرامند؟

دوباره چشمهایش را بست و دعا کرد آرام شود؛ که آرتین از قلبش برود؛ که فقط راهی بماند. نفس عمیقی کشید و سعی کرد بشنود.

از میان خلا، صدای دورِ عاقد را شنید.

- برای بار سوم می پرسم... عروس خانوم وکیلم؟!

دهان خشکش را به زحمت باز کرد و با اینکه با همه ی توان بود، ولی نه چندان بلند گفت "بله" و سربلند کرد.

انگار سدِ صداها باز شد و صدای دست و هلهله، به طرفش هجوم آورد.

روبه رویشان، کنار در، آرتین و آرمن ایستاده بودند.

از همان فاصله، لبخند گرم و برق اشکِ چشمهای آرتین را دید.

راهی دست نفس را گرفت و فشرد.

عاقد دوباره همه را به سکوت دعوت کرد.

- بله گرفتن از آقای داماد مونده!

راهی با لبخند زمزمه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- من که راضی ام! از من چرا می پرسه؟!

حس کرد در سرازیریِ آرامش پایین می رود.

آرامتر از لحظه ای قبل گفت: می خواد مطمئن بشه!

راهی سریع بله را گفت و نفس راحتی کشید.

همه ساکت ماندند تا خطبه تمام شود.

راهی، همانطور که تور را از صورت نفس بالا می زد، ناباور زمزمه کرد: یعنی دیگه نفسم شدی؟!

نفس با لبخند سر تکان داد.

راهی آرام گفت: می دونی چه مسئولیت سختی رو قبول کردی؟!

نفس سردر نیاورد. منتظر نگاهش کرد.

چشمهای راهی برق شادی و شیطنت گرفت.

- وقتی نفسم شدی، یعنی اگه یه لحظه نباشی، خفه میشم، می میرم.

نفس با خیال راحت بازدمش را بیرون داد و باز لبخند زد.

دوباره صدای دست و تبریک بلند شد.

نفس می ترسید سربلند کند و با دیدن دوباره ی آرتین، آرامشِ تازه یافته، برود.

راهی حلقه را به دست نفس کرد.

حلقه ی راهی را برداشت.

فیلمبردار گفت: عروس خانوم! آروم!

راهی و نفس به هم نگاه کردند و لبخند زدند.

راهی آرام گفت: حالا بر عکس!

رمان بازار
romanbazar.ir

همه تک تک تبریک گفتند و هدیه دادند.

پدرجان با آن اخمِ همیشگی و دلِ نازک، اشکش را پاک کرد و با دست لرزان، جعبه ی جواهری را باز کرد و با لبخند گفت: این یکی سه تا قلبه!

راهی و نفس به گل سینه ی جواهر نشان نگاه کردند که سه قلبِ در هم تنیده بود.

پدرجان گفت: اگر گفتی چرا سه تا؟

لبخند زد.

- من و شما و راهی!

پدرجان خندید.

- نه دخترجان! شما دو نفر و بچه تون!

راهی هم خندید.

نفس گفت: نه! قلب ما سه نفره.

پدرجان پیشانی اش را بوسید.

- آدم روی حرف بزرگترش حرف نمی زنه! شما سه تایین!... هر سه تون هم توی قلب من جا دارین.

نفس هم خندید و تشکر کرد.

آرتین آخرِ همه نزدیکشان شد. هنوز احساس خفگی می کرد؛ از همان صبح که جعبه ی بزرگ لباس عروس را برای نفس تا ماشین برده بود و گوشه ی تورِ لعنتی، از جعبه بیرون زده بود. دیگر کار از کابوس گذشته بود. آن تور، روی سرِ نفس می نشست و فقط راهی می توانست آن را بالا بزند.

اولین بار بود حس می کرد کراوات، گلویش را انقدر سخت فشار می دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا رسیدن به باغ، از بستنش و از خفگی فرار کرده بود. آرمن و لوسینه تمام راه، درجا با آهنگِ شاد رقصیده بودند و شکوفه و کلاریس لبخندشان پاک نمیشد.

مصلحتی هم نمی توانست لبش را شبیهِ طرحِ لبخند کند؛ و به خودش حق می داد نتواند. حق می داد نتواند، وقتی طناب دار نامرئی دور گردنش، نمیگذاشت راحت نفس بکشد؛ وقتی می دانست نفسش، تا چند ساعت بعد، قرار است به دیگری جان ببخشد، نتواند... نخواهد که احمقانه شاد باشد. هر چند راهی خوب باشد؛ هر چند لایق نفسش باشد؛ دوستش داشته باشد...

تمام شده بود! به همین راحتی و بدون اینکه کسی حتا بفهمد در میانِ مهمانهای شاد و سرخوشِ آن شب، کسی پشتِ لبخندش، برای آرزوهای دیرینش قبری می کند...

نفس چقدر زیبا شده بود! چقدر آرام! چقدر دست نیافتنی؛ وقتی لبهاش تکان خورد "بله"!

و چقدر آرام، با همان بله ی رضایت، برای فکر کردن و حتا خیال پردازیِ آرتین هم ممنوع شد!

حالا باید جلومی رفت و زل می زد توی آشناترین چشمهای زندگی اش و باز لبخند می زد؛ با همه ی احساس خفگی و حسرت و تهی شدنِ وجودش از هوای نفس، لبخند می زد و مرگِ آرزوهایش را تبریک می گفت.

زمزمه کرد " تو خوشبختی، همین بسه برای من!" و گرم شد.

راهی گرم و صمیمانه بغلش کرد.

با همان لبخند آرام و گرم، دست هر دو را گرفت.

نمی توانست به خودش قول بدهد صاحبِ این دستِ مثلِ همیشه سرد را، با یک حلقه که میان انگشتهای ظریفش نشسته بود، این چشمهای خواستنی را با یک "بله" که نفسش را بند آورده بود، فراموش کند؛ اما از تجاوز به حریمِ مردِ روبرویش - که برایش مثل آرمن و نوید، عزیز بود- شرم داشت؛ حتا در رویاهایش.

باید سعی می کرد "برادر" باشد، برادرانه نگاه کند، برادرنه حمایت کند تا کوهِ عذاب، دوباره فوران نکند؛ اگر می توانست!

صداش خش دار و سخت بالا آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- از صمیم قلب براتون آرزوی خوشبختی می کنم... امیدوارم زندگی تون پر از عشق باشه.

نفس با بغض، به چشمهای پُرِ آرتین خیره ماند و راهی دوباره بغلش کرد.

****

به باغ و میانِ مهمانها که رفتند، همه مشغول بودند.

رها و دختر عموهایش که نفس اسمهایشان را به خاطر نداشت، همراه نوید و لوسینه و آرمن می رقصیدند.

آرتین کنار آقای اوانسیان نشسته بود و ماریا و لاریسا و کلاریس کنارشان.

تا وقتِ شام، فقط ساز و آواز دوستان نوید و آرمن بود ولی بعد ازشام، نوید و آرمن چند قطعه زدند و خواندند.

راهی که از آرتین خواست او هم بزند، گفت: چیزایی که من می زنم، به درد عروسی نمی خوره.

نفس گفت: ولی من و راهی دوست داریم.

آرتین لبخند زد و یک سی دی از جیبش در آورد.

- می دونم... براتون ضبط کردم که دو نفری گوش کنین... فقط هم ویولن سله.

راهی با هیجان سی دی را گرفت و تشکر کرد و نفس با حسرت، به سوز بم ساز آرتین فکر کرد.

راهی که نفس را تنها گذاشت، رها و شکوفه و خاتون کنارش نشستند.

درباره ی مهمانها حرف می زدند که نفس همه را قاطی کرده بود و یادش نمی آمد چه کسی فامیل است و چه کسی دوست و همکار.

از لاریسا و آرتین گفتند که ساکت بودند و یاسمین و یلدا، دخترعموهای راهی که مدام با نوید می رقصیدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه از مراسم بی نقص و به یاد ماندنی آن شب تعریف کرد و آه کشید که فقط جای پدر نفس و ادیک خالی ست.

نوید همه را به سکوت دعوت کرد.

رها خندید.

- باز چه برنامه ای دارن؟!

نوید، میکروفون را گرفت و گفت: امشب یه هدیه ی ویژه برای عروس خانوم داریم... ما نه. یه نفر که نفس خانومو خیلی دوست داره، می خواد یه هدیه ی مخصوص بهش بده... شاید غیر از نفس، خیلی های دیگه هم سورپرایز بشن!

نفس با چشم دنبال راهی گشت تا بفهمد جریان چیست.

راهی با خنده به نوید نگاه می کرد.

- بهتره مستقیم بریم سراغ هدیه ی ویژه ی مهندس سزاوار به عروس خوشگلش.

نفس، آقای سزاوار را پیدا کرد که با لبخند، همراه بقیه دست می زد.

سر در نیاورد.

رها آرام به پهلویش زد و به راهی اشاره کرد.

راهی با لبخند، میکروفون را از نوید گرفت و صدای گرمش همه ی باغ را پر کرد.

- اول اجازه بدید از همه تشکر کنم که امشب توی شادی من و نفس شرکت کردین... بعد... اونقدرها هم که نوید گفت، هدیه ی ویژه ای نیست! فقط می خوام براش بخونم.

نفس به راهی لبخند زد.

نوید گیتارش را برداشت و آرمن پشت کیبورد رفت و شروع کردند.

رها یک ابرویش را بالا برد.

- استایل خواننده ها رو هم داره ها؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه گفت: ماشالا صداش از همه ی این خواننده ها بهتره.

راهی به نفس نگاه می کرد و می خواند.

" منو ویرون کنی آباد میشم، تو زندونم کنی آزاد میشم

آره مجنون میشم وقتی که تلخی، یه کم شیرین بشی فرهاد میشم

تو هر جا باشی دنبالت منم من، دیگه تقدیر امسالت منم من

اگه حافظ، اگه قهوه، اگه رمل، بگی می بینی تو فالت منم من

می دونم عشق تو تاخیر داره، ولی اصرار من تاثیر داره

تو هم دیوونه ی من میشی آخر، تب مجنون بدون واگیر داره"

آمد دست نفس را گرفت و وسط برد.

"خیال کردی همیشه مهلتی هست، واسه نازت همیشه طاقتی هست

اگه من عاشقت باشم درسته! برای تو همیشه مهلتی هست"❋

نفس فقط خجالت می کشید و محو صدا و نگاه راهی شده بود.

شکوفه و خاتون و کلاریس به هم و به آن دو نگاه می کردند و با لذت می خندیدند.

نفس انقدر غرقِ راهی شده بود که وقتی برای لحظه ای آرتین را دورتر از بقیه، تکیه زده به درخت، با سیگاری گوشه ی لب دید، حتا فکر نکرد چرا عقب رفته یا چرا آن شب نه با لاریسا، با هیچ کس نرقصیده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آهنگ راهی که تمام شد، بوسه ی گرمش به انگشتهای نفس و دست زدنهای مهمانها، طولانی ادامه داشت.

****

*** آهنگ فال، احسان جان جان خواجه امیری!**

****

خواننده ی گروه، میکروفون را دوباره گرفت و گفت: با شنیدن صدای شاه داماد من دیگه جسارت نمی کنم براتون بخونم!

نفس بازوی راهی را گرفت و همراهش کنار پدرجان نشست.

با خنده گفت: پدرجان! به نوه تون بگین دیگه اینجوری منو خجالت نده!

راهی اخم مهربانی کرد.

- چرا خجالت؟!

پدرجان دست هر دو را گرفت.

- خیلی خوبه... عشقو اگه نشون ندی، به زبون نیاری، مثل یخ آب میشه... بایدم برای عروسش بخونه...حالا چرا اومدین اینجا؟ امشب، شبِ شماس. یه لحظه شم نباید از دست بدین!

راهی دست نفس را گرفت و بلندش کرد.

آقای سزاوار کنار پدرجان نشست و با رضایت برایشان دست زد.

****

نیمه شب گذشته بود که جشن تمام شد.

نفس کنار ماشین، با بغض به شکوفه نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه اشکهایش را پاک کرد و نفس را در آغوش گرفت.

- گریه نکنی عزیزم... ایشالا خوشبخت باشی... گریه نکن راهی ناراحت میشه.

نفس به چشمهای شکوفه نگاه کرد و آرام گفت: همه ی این سالها، هم برام مادر بودی، هم پدر... تا زنده ام مدیونتم مامان.

شکوفه با لبهای لرزان گفت: این حرفو نزن... من هر کاری کردم وظیفه م بوده.

آرام دست شکوفه را بالا آورد و بوسید.

- برامون دعا کن مامان.

خداحافظی از نوید سخت نبود.

می دانست نوید احساساتش را بروز نمی دهد.

کلاریس هم مثل شکوفه با گریه برایشان آرزوی خوشبختی کرد.

آرتین و آرمن کنار هم با لبخند ایستاده بودند.

دوباره لبخند و نگاه آرتین سرد بود. احمقانه داشت آرزو می کرد نفس سهمِ راهی باشد ولی به خانه اش نرود؛ تصورِ این رفتن و تنهایی، لحظه های آخرِ کشیده شدنِ طنابِ دار را یادش می آورد.

پدرجان جلو رفت و گفت: اجازه می فرمایین به عنوان پدربزرگشون دست به دستشون کنم؟

شکوفه لبخند زد.

- شما اختیار دارید... بفرمایید.

پدرجان دستهایشان را روی هم گذاشت و گفت: توی زندگی سعی کنید برای هم باشید، نه با هم... شونه به شونه ی هم باشید ، نه رو در روی هم... برای همدیگه گذشت داشته باشید... دیگه من و تو ندارین؛ از امشب، ما شدین... باید اول توکلتون به خدا باشه، بعد امیدتون به همدیگه... پدر و مادر و خواهر و برادر و دوست... همه میان و میرن... مثل آب می گذرن... این شمایین که

رمان بازار
romanbazar.ir

برای هم می مونین... زندگی بالا و پایین داره، تلخی و شیرینی داره؛ اما وقتی با هم باشین، بزرگترین سختی ها آسون میشه و کوچکترین شیرینی، همه ی زندگی تونو شیرین می کنه... اینو یادتون باشه، درست کردنِ زندگی راحته؛ نگه داشتنش مهمه... ایشالا خوشبخت باشین و مثل امشب، همیشه لبتون خندون باشه... برین به امان خدا...

آرتین فقط چشمهای نگران شده ی نفس را می دید و جمله ی پدرجان در سرش طنین می انداخت " از امشب ما شدین... از امشب ما شدین..."

بی اختیار از جیبش پاکت سیگار را بیرون کشید.

دستی روی بازویش نشست.

گیج به لاریسا نگاه کرد.

- چته؟! امشب چقدر سیگار کشیدی! خودتو داغون کردی.

حواسش نه به لاریسا بود، نه به هیچ کسِ دیگر. سیگار را به لب گذاشت و روشن کرد. صدای آهِ بلند لاریسا را شنید و همه ی حسرت و حرص و بغضش را با پک محکمی در سینه حبس کرد.

خاتون و آقای سزاوار هم خداحافظی کردند.

آقای سزاوار نفس را بغل کرد و گفت: منو پدر خودت بدون دخترم. اگر هم راهی دست از پا خطا کرد، به خودم بگو گوشمالی ش بدم! برای من و خاتون، سر سوزنی با راهی و رها فرق نداری.

رها میان خاتون و پدرش ایستاد.

- مراقب خودتون باشین... سفر هم خوش بگذره... نگران هیچی هم نباشین. من حواسم به همه هست!

راهی در را برای نفس باز کرد.

- کسی تا تهران با ما نمیاد؟

آرمن گفت: چرا. پشت سرتون میایم. انقدر بوق می زنیم که همه ی تهران و کرج بفهمن امشب چی هستی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

با نوید خندیدند.

- شادوماد!

راهی دست تکان داد و سوار شد.

یاسمین، دختر بزرگ عمو فریبرز گفت: دسته گل پرت نکردین...

راهی با لبخند به نفس گفت: دسته گلتو براشون پرت کن، بلکه بختشون باز بشه!

نفس پیاده شد و پشت به همه دسته گل را پرتاب کرد.

راهی سرش را از پنجره بیرون برد.

- راضی شدین؟!

خنده ی آرام نفس را که دید، کامل به عقب برگشت.

پدرجان با دسته گل ایستاده بود و می خندید.

میان خنده ی بقیه، نفس سوار شد و حرکت کردند.

راهی سرحال گفت: خب خانوم سزاوار! اصل حالتون چطوره؟!

نفس سرش را تکیه داد.

- خوب و یه کم خسته.

راهی گفت: بزرگراه خلوته. زود می رسیم... خسته نباش که هنوز کلی برنامه داریم.

نفس سرش را همانطور تکیه داده، کج کرد و به راهی نگاه کرد.

- یه چیزی بگم بهم نمی خندی؟!

- چرا بخندم؟! بگو!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند بی رنگی زد.

- هنوز هیچی نشده، دلم برای مامانم تنگ شده...

راهی هم لبخند زد و پشت انگشتش را به گونه ی نفس کشید.

- چشماتو ببند و به فردا فکر کن که با هم توی ساحل، غروب خورشیدو تماشا می کنیم و دیگه من حسرت نمی خورم که چرا منو به سفر زنونه تون نبردین!

چشمهایش را بست.

- به هفته ی دیگه که باید برم دانشگاه... با عجله بیام خونه و شام درست کنم... خونه رو تمیز کنم...

- از آسانسور که بیرون میام، بو می کشم... درو که باز می کنم و تو رو توی آشپزخونه می بینم ...

نفس سریع گفت: داد می زنی ضعیفه! شام چی داریم؟!

راهی خندید.

- تو چی می گی؟!

با لبخند گفت: جوابای زیادی دارم! تازه از دانشگاه برگشتم، وقت نکردم چیزی درست کنم... یا خسته بودم... یا حوصله نداشتم یا میگم مگه بوی سوختن همه جا نمیاد؟ غذام سوخت!... اگرم خیلی خسته و کلافه باشم و دلم از ترافیک و استادا و گرما پر باشه، میگم شام؟... مگه من کلفتِ این خونه ام که برات شام درست کنم؟

راهی ابروهایش را بالا برد.

- اونوقت من چی می گم؟!

نفس به روبه رو نگاه کرد و با شیطنت گفت: بازم بستگی به جواب من و خستگی خودت داره. ولی جوابات یکی از ایناس: حالا دیگه زبونت دراز شده؟!... یا پس زن گرفتم برای چی؟!... یا خب خسته میشی بشین سرِ زندگیت؛ نرو دنبال این مسخره بازی های درس و دانشگاه... یا یه چیزی رو می شکنی... یا اگر تو هم خیلی خسته و عصبانی باشی و با کارگرای ساختمون و بنا و گچکار

رمان بازار
romanbazar.ir

دعوات شده باشه، کیفتو پرت می کنی یه گوشه و کمربندتو می کشی و تا می خورم می زنی... بعد به سیبیلت دست می کشی و میگی حالا حساب کارت دستت اومد؟!

راهی بلند می خندید.

- تو منو چی فرض کردی؟! این هیولای سیبیلوی گردن کلفت، چه شباهتی به من داره؟!

با خنده نگاهش کرد.

- پس بیای ببینی شام نداریم چیکار می کنی؟!

راهی لبهایش را به هم فشرد.

- هوم... میام، می بینم تازه رسیدی و غذایی در کار نیست... تو چی می گی؟!

نفس کمی فکر کرد.

- تو که عصبانی نیستی؟!

راهی سر تکان داد که "نه".

نفس لبخند زد.

- همچین مظلوم نگاهت می کنم که دل سنگ آب بشه و می گم شام درست نکردم... اگر دیدم جواب نداد، حتا دو تا قطره اشک هم می ریزم که دلت برام بسوزه!

راهی دوباره خندید.

- قربون تو برم که می خوای به خاطر شام درست نکردن اشک هم بریزی... اگه ببینم فقط مظلوم نگاه می کنی، می گم بیا با هم یه چیزی درست کنیم بخوریم. اگر گریه کنی زنگ می زنم از رستوران غذا بیارن... یا می ریم بیرون غذا می خوریم. این دیگه غصه نداره!

نفس هم خندید.

- پس هر شب گریه می کنم!

راهی اخم مهربانی کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- برای یه شامِ ناقابل گریه می کنی؟! برای چیزی که چاره ش خیلی ساده س؟... هفته ای یه روز می ریم خرید، یخچالو پر از غذای آماده می کنیم که نه گریه کنی، نه فکرتو مشغول کنه. به اندازه ی کافی سرت شلوغ هست. سال آخری؛ کارای شرکت هست. از تاریکخونه ت دور شدی... به کار و دَرسِت فکر کن به جای شام! یه کوچولو هم به من!

نفس چانه اش را بالا برد.

- اولشه انقدر خوبی؟ عوض نمیشی؟!

راهی مهربان نگاهش کرد.

- اول و آخر نداریم... تا آخر همینطور فکر می کنم.

انگشتهایش را میان موهایش برد و به پنجره تکیه داد.

- زمان همه چیزو ثابت می کنه.

نفس با شیطنت نگاهش کرد.

- حالا دیگه تب مجنون واگیر داره؟!

راهی خندید.

- اینطور میگن! منم امیدوارم!

دست نفس را گرفت و بوسید.

- می دونستی می خواستم به عنوان اولین خل خل بازی بعد از ازدواج چیکار کنم؟!... وسطِ عروسی و رقص و شلوغی برم سوارشایلی بشم، بتازم بیام بلندت کنم ترکِ اسب، بدزدمت!

نفس میان خنده اخم کرد.

- نه... من سوار نمی شدم... دیگه هیچوقت سوار نمیشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

راهی گفت: ترک خودم... با من که باشی هیچ اتفاقی نمی افته... نفس! تا برسیم خونه، صد بار با خودت تکرار کن تا منو داری... از چیزی ... نِ... می... تر...سی!

نفس خندید.

- حالا برعکس!

ضبط را روشن کرد و نفس آسوده ای کشید.

***

راهی ماشین را در پارکینگ "هجده آ" گذاشت.

نفس به دویست و ششِ سفید رنگی که در پارکینگ دومِ واحدشان پارک شده بود نگاه کرد.

- اشتباه پارک کردن؟

راهی بی تفاوت جواب داد: اگه اشتباه باشه بر میدارن... بریم؟

نفس دامن لباسش را بالا گرفت و همراه راهی سوار آسانسور شد.

لبخند زد و با شیطنت گفت: آقای محترم! خبر دارین نقشه ی همه ی این دم و دستگاه و ساختمونو شوهر من کشیده؟!

راهی به سر تا پای نفس نگاه کرد و لبخند زد.

- حتمن دروغ گفته!

نفس پشت چشم نازک کرد.

- شوهر من دروغ نمی گه!

راهی خندید.

در آسانسور باز شد.

زن و مرد میانسالی با لبخند به آن دو سوار شدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

راهی دستش را دور شانه های نفس انداخت و جواب لبخندشان را داد.

زن، به نفس نگاه کرد و آرام گفت: مبارک باشه.

نفس تشکر کرد و به راهی لبخند زد.

زن و مرد، طبقه ی چهارده پیاده شدند.

نفس از راهی فاصله گرفت.

راهی خریدارانه نگاهش را روی لباس و صورت و موهای نفس رقصاند.

- شما کدوم واحد زندگی می کنید؟!

- ۱۴۱... شما چطور؟!

- منم ۱۴۱ هستم... چطور قبلن شما رو ندیده بودم؟!

به چشمهای پر از شیطنتِ او لبخند زد.

- آخه تازه از امشب اومدم.

راهی یک ابرویش را بالا برد.

- خوش اومدین!... خیلی وقته منتظرتون بودم.

دینگِ آسانسور بلند شد.

" طبقه ی هجدهم"

راهی کلید را از جیبش درآورد.

- بفرمایید!

در را باز کرد و کلید برق را زد.

همه جای خانه، در گلدانها، شاخه های رز سفید رنگ بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخند گفت: انگار امروزم سر زدی!

راهی کلید را روی میز گذاشت.

- ظهر یه سر اومدم... بابا یه جعبه داد بیارم بذارم روی میز؛ برای توئه.

اخم آرامی کرد.

- جعبه؟

راهی جعبه ی کادوی کوچک را برداشت و به نفس داد.

بازش کرد و سوئیچ را بیرون آورد.

با تعجب گفت: سوئیچ؟!

راهی لبخند زد.

- گفتم اشتباهی توی پارکینگِ ما پارک نکردن!

شگفت زده خندید.

- بابا اون ماشینو بهمون هدیه داده؟!

راهی سرحال گفت: بهمون نه! بهت!... حالا به نقشه هامون برسیم؟!

هنوز گیج و متعجب بود.

- یعنی اون ماشینِ سفید مال منه؟!

راهی گره ی کراواتش را شل کرد.

- من که ماشین دارم!

به دور و بر نگاه کرد.

تلفن را برداشت و شماره گرفت. راهی خندان به آشپزخانه رفت. آقای سزاوار جواب داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس گفت: سلام بابا.

- سلام عروس خوشگلم!... رسیدین؟

سوئیچ را بالا گرفت.

- بله... رسیدیم و هدیه تونو که دیدم، شوکه شدم... نمی دونم چی بگم؟

آقای سزاوار خندید.

- هیچی نمی خواد بگی عزیزم... مبارکت باشه... نمیشد که نفس خانومِ ما، هر روز اون همه راهو تا دانشگاه بدون وسیله بره و بیاد؟

لبخند زد.

- ممنونم... واقعن سورپرایز شدم...

- می خواستم تا آخرِ شب، یه سورپرایز داشته باشی... شاه دوماد در چه حاله؟!

به آشپزخانه نگاه کرد؛ راهی در فریزر خم شده بود.

- خیلی خوبه...

- برو پیشش... توی سفر هم اگر کاری داشتین یا کم و کسری، بهم خبر بدین.

دوباره تشکر کرد و گوشی را گذاشت.

به اتاق رفت و تور را از سرش برداشت.

تور را از موهایش جدا کرد و با انگشت، سرش را ماساژ داد.

راهی دست به سینه و با لبخند از کنار در گفت: بستنی ها آب شد!

لبخند زد.

- موهام درد گرفت!... اومدم.

نسیم خنکِ نیمه شب و بستنی، نفس را لرزاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

راهی کتش را روی شانه های نفس انداخت و بغلش کرد.

- خب... امشب چند تا ستاره بشمریم؟!

نفس از سرما خودش را جمع کرد.

- تو بخون، من می شمرم!... شبی دویست تا بشمریم، چقدر طول می کشه تموم بشه؟!

راهی لبخند زد.

- یه کارِ خل خلیِ دو نفره س که فکر کنم تا آخر دنیا هم تموم نشه! سردته؟

نفس عمیقی کشید و عطر گرم و ترشِ راهی را به ریه ها فرستاد.

- نه... به خاطر بستنیه... دارم گرم میشم... برام بخون...

راهی سرش را خم کرد.

- نصفه شبی، می خوای صدای همه ی برج در بیاد؟!

نفس سرش را بلند کرد.

- توی میکروفون که نه؟! آروم... مثل لالایی!... باید یاد بگیری! خیلی دوست دارم.

صدای قلب راهی را می شنید؛ محکم و تند.

باورش نمیشد اینطور میان دستهای راهی جمع شده و احساس آرامش و امنیت می کند.

به آسمان نگاه کرد و فکر کرد از کدام طرف شروع کند به شمردن ستاره ها؟

راهی با لذت، نفس را به خودش فشرد و خیره به ستاره ها برایش زمزمه کرد.

"من جسمم، تو روح من

من کشتی، تو نوح من

رمان بازار
romanbazar.ir

من زخمم، تو مرهمی

من ظلمت، تو روشنی

من راهی، تو موندنی

من تنها، تو همدمی

تو اولین و آخرین، برای من که عاشقم

عزیزترین همسفری، در همه ی دقایقم..."

ساکت شد.

آرام سرش را پایین برد و به صورت نفس نگاه کرد که خوابش برده بود.

لبخند زد.

یاد روزهای اول آشنایی اش با نفس افتاد که برای نگاه کردنش هم مراقبِ بقیه بود؛ مبادا متوجه احساسش شوند.

یاد شبی افتاد که با ماشین نوید به خانه شان رفته بود و به خاطر برف شدیدی که می بارید، مانده بود.

نفس مریض بود؛ تب داشت و ناله می کرد. آرتین کنارش بود و راهی آرزو کرده بود روزی برسد که مثل آرتین با نفس راحت باشد؛ کنارش بماند و از رسمی حرف زدن خبری نباشد.

چقدر سخت و با احتیاط از نفس برای رها گفته بود تا رها شک نکند! و راضی کردنِ نوید برای کارِ نفس، روز افتتاح نمایشگاهش...

یاد روزی افتاد که وقتی از خانه ی نوید بیرون می آمد، پسر جوانی جلو آمد و خواست با راهی صحبت کند.

سوار ماشین راهی شد؛ خودش را ثابتی معرفی کرد و همکلاسی نفس.

رمان بازار
romanbazar.ir

بلافاصله فهمیده بود همان پسری است که چند روز قبل، باعث دعوا و جر و بحثِ نوید و نفس شده.

همان شب که روز بعدش، نفس را تا دانشکده رساند و تا شب، از نشستن نفس در ماشینش و تنها بودن در کنارش، سرمست بود.

پسر، مدتی ساکت مانده بود. بعد پرسیده بود" شما نامزد نفس هستین؟!"

مانده بود چه بگوید.

بعد از مکثی طولانی و فکر کردن، گفته بود " نفس دوست نداره توی دانشکده، مسائل خصوصیش مطرح بشه."

پسر گفته بود " خودم با نفس دیدمتون."

زیرکانه جواب داده بود " پس دیگه سوال کردن نداره!"

پسر آرام گفته بود " پس راست گفته."

راهی با اعتماد به نفس بیشتری گفته بود " نفس همیشه راست می گه... بله... من و نفس نامزدیم!"

پسر پیاده شده بود و خواسته بود نفس از ملاقاتشان چیزی نفهمد.

یادش آمد مبهوت، به دروغ نفس فکر کرده بود و از تصورش گرم شده بود.

عقلش می گفت فقط یک دروغ مصلحتی بوده برای راندنِ ثابتی؛ ولی دلش باور نمی کرد... بارها خواسته بود حرف دلش را بزند ولی ترسیده بود... تردید کرده بود... خجالت کشیده بود...

افتادنِ نفس از اسب و وحشتش باعث شد جدی به قضیه نگاه کند.

به دنبال فرصت مناسب بود تا با خود نفس حرف بزند.

به یاد نداشت هیچوقت به اندازه ی آن شب دستپاچه شده باشد.

ناامیدی را پس می زد و با لجاجتِ هشت سالگی اش، سرِ حرفش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

پدرش اولین کسی بود که متوجه احساسش شد.

وقتی نفس با بقیه ی خانومها به سفر زنانه رفته بود.

در باغ کرج، به شایلی خیره بود و غرقِ یاد نفس و دلتنگی اش، که پدر از اسبش پایین پریده بود و گفته بود "اینجایی راهی؟"

سر تکان داده بود که "بله".

پدرش با انگشت به بینی راهی زده بود و با لحنی خاص گفته بود" نیستی!... توی سفر زنونه ای!"

چقدر نگران بود! نگران سرنوشت؛ نگرانِ نرسیدن به نفس؛ نگران آینده ای که نفس در آن نباشد!

حالا نفس، میان دستهایش خواب بود؛ بدون نگرانی و دغدغه.

مثل بچه ای که در آغوش پدرش خوابیده باشد.

می دانست به خاطر فوت زودهنگام پدرش، چقدر نیازمند حمایت است.

شاید برای جبرانِ همین حس، انقدر با آرتین صمیمی بود.

آرتین به نفس امنیت و اعتماد به نفس می داد. همیشه حمایتش کرده بود و مدتی بود خود را کنار کشیده بود.

حالا راهی احساس مسئولیت بیشتری می کرد. همه ی اینها برایش انگیزه بود. انگیزه ی زندگی کردن کنار دختری که به سینه اش چسبیده بود و آرام نفس می کشید.

اما این دختر، از آن شب همسرش بود. عروسی آرام و رویایی.

به قول پدرجان" دختر شاه پریون"

چیزی مثل چشمه ای گرم در دلش می جوشید.

به آسمان نگاه کرد و با همه ی وجود از خدا تشکر کرد.

دوباره سرش را پایین برد و آرام، پیشانیِ نفس را بوسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس خواب آلود زمزمه کرد: واقعن مثل لالایی خوابم برد!

راهی لبخند زد و حس کرد چشمه ی گرم، همه ی تنش را گرفته.

نفس را روی دو دست بلند کرد و ایستاد.

خواب از چشمهای نفس پرید.

- چیکار می کنی؟!

راهی دوباره نفس را بوسید و با پا، در بالکن را بست.

- می برمت توی اتاق.

نفس گفت: بذارم پایین! خودم میام!

خندان جواب داد: نترس! قبلن هم اینطوری بلندت کردم! اونوقت که از اسب افتادی...

نفس دو دستش را دور گردن راهی انداخت.

- کِی؟ وقتی بیهوش بودم؟!

راهی سر تکان داد و با شیطنت گفت: آره... ولی اون موقع می خواستم زودتر برسونمت بیمارستان؛ عجله داشتم... ولی حالا اصلن عجله ای ندارم.

وارد اتاق شد و در اتاق را هم با پا بست.

***

آرتین در استودیو بود.

تنها گوشه ای روی زمین نشسته بود و مثل زمانی که ادیک تازه مرده بود، مچاله شده، به موهایش چنگ می زد.

استودیو خالیِ خالی و تاریک بود.

نفس از پنجره به داخل نگاه می کرد. خواست وارد شود و آرتین را تنها نگذارد ولی در بسته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره پشت پنجره رفت. روی زمین نشست و صدایش زد.

آرتین نمی شنید و مثل معتادی محتاج به مخدر، درد می کشید و خودش را جمع تر می کرد.

بلند شد و بقیه را صدا زد.

همه به حیاط آمدند.

با وحشت، از حال آرتین می گفت اما همه بی توجه، در حیاط قدم می زدند.

فریاد می زد و از بقیه کمک می خواست ولی دید همه با چشمهای بسته راه می روند.

دوباره نشست و آرتین را صدا زد.

آرتین کبریتی آتش زد تا سیگارش را روشن کند و خیره به شعله ی کبریت ماند.

کبریت تا انتها سوخت و انگشت آرتین آتش گرفت.

آرتین همانطور ساکت به شعله خیره بود. نفس فریاد می زد؛ از بقیه کمک می خواست ولی کسی نمی شنید. دست آرتین می سوخت و آرتین، بدون هیچ حرکتی به کبریت سوخته و دستش نگاه می کرد.

لاریسا را دید که کنار آرتین نشست و او هم یک کبریت روشن کرد.

کبریت سوخت و انگشت لاریسا هم آتش گرفت.

آرتین مثل مجسمه مانده بود و همه ی تنش می سوخت.

لاریسا شروع کرد به جیغ زدن. نفس باز کمک خواست.

آرتین خیره به کبریت، گریه می کرد و از چشمهایش خون به جای اشک بیرون می زد.

نفس گریان و بی طاقت، با مشت به پنجره می کوبید.

شیشه ها شکست و دستهایش برید.

سعی کرد وارد شود ولی نمی توانست.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرتین ساکت نشسته بود و خون از چشمهایش می ریخت.

لاریسا با فریاد و انگشتهای سوخته از در خارج شد. بقیه با چشم بسته همچنان قدم می زدند.

نفس با فریاد کمک می خواست و شیشه ها را با کوبیدن مشتها می شکست ولی همچنان نمی توانست داخل شود.

آرتین داشت جلوی چشمش می سوخت و کسی نمی دید...

با تکانهای آرام و صدای راهی پرید.

حس کرد نمی تواند نفس بکشد.

راهی لیوان آب را به لبهایش نزدیک کرد.

- بخور عزیزم...

کمی آب خورد.

با وحشت، در تاریکی به دستهای عرق کرده اش نگاه کرد.

راهی دستهایش را گرفت.

- آروم باش قربونت برم... خواب دیدی...

بغضش ترکید و به هق هق افتاد.

راهی او را میان دستهایش برد و ساکت موهایش را دست کشید.

کم کم از عالم خواب جدا شد و به بیداری برگشت.

صورتش را از سینه ی عریان راهی بلند کرد و با پشت دست، اشکهایش را پاک کرد.

راهی با دستمال صورتش را خشک کرد و دوباره کمی آب به او خوراند.

موهایش را با دو دست عقب زد و با محبت گفت: بهتر شدی؟!

نفس سر تکان داد .

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمهای نگرانِ راهی در نور کم اتاق برق می زد.

- همون کابوسها بود که یه بار گفته بودی؟

یادش نمی آمد به راهی چه گفته ولی باز سر تکان داد.

راهی نگرانی اش را پشت لبخندش پنهان کرد.

- تموم شد عزیزم... بخواب...

پتو را کنار زد و آرام گفت: الان نمی تونم... باید یه کم هوا بخورم.

بلند شد و کنار پنجره رفت.

هوا گرگ و میش بود. پنجره را باز کرد و سرش را بیرون برد.

نمی دانست چرا آن کابوس را دیده. اصلن به آرتین فکر نکرده بود. تا لحظه ای که خوابش ببرد، غرق راهی بود.

چراغهای شهر هنوز روشن بود و هوا نه سرد و نه گرم.

فکر کرد حتمن به خاطر فشار و استرسِ روز قبل بوده.

و سعی کرد یادش بیاید منظور راهی کدام حرفش بود؟

درباره ی کابوسها چه می گفت؟ به خاطر آورد. ولی منظورش این نوع کابوس نبود. منظور نفس، دیدنِ لاریسا و آرتین بود، کنار هم که آن زمان، یک لحظه از ذهنش دور نمی شد.

- نفسم؟...

سرش را گرداند.

راهی همانطور نشسته بود و بدنش را روی دستِ عمود شده به تخت، تکیه داده بود.

- بیام پیشت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

متفکر به راهی خیره ماند. تصاویر شب قبل برایش زنده شد؛ عاشقانه های راهی کنار گوشش، نوازشها و محبتهای او و راه آمدنهای ملایمش با احساسی که نفس در عمرش تجربه نکرده بود.

" یعنی واقعن دیگه زن راهی شدم؟!... این نگاه نگران و منتظر، مال منه؟!"

لبخند آرامی زد.

راهی در اوجِ نقشِ همسری، باز هم پدرانه نگران و مراقب نفس بود.

خیالش کمی راحت شد.

- چیکار کنم برات؟ چیزی می خوری برات آماده کنم؟ وانو پر کنم بری توی آب، یه کم آروم بشی؟

فکر کرد " چقدر خوبه راهی رو دارم!"

نفس بلندی کشید.

- الان فقط می خوام بیام پیشت بخوابم!

پنجره را بست و زیر پتو خزید.

- چقدر وقت داریم بخوابیم؟!

راهی آسوده به ساعت نگاه کرد؛ لبخند زد و همانطور که دستهایش را برای به آغوش کشیدن نفس باز می کرد، گفت:

- بیشتر از سه ساعت.

سرش را روی بازوی راهی گذاشت.

- ببخش از خواب بیدارت کردم راهی.

راهی اخم مهربانی کرد.

- معلوم هست چی می گی؟... الان خوبی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زد.

- آره... خودت گفتی صد بار تکرار کنم تا تو رو دارم از هیچی ن... می...تر...سم!

راهی با عشق موهایش را بوسید.

- بازم میگم... حالا راحت بخواب عزیزم.

نفس چشمهایش را بست و راهی خیره به پنجره، صدای خفه ی " کمک" گفتنِ نفس یادش آمد و نگاههای ترسیده اش را به دستهایش.

دلش می خواست از نفس بپرسد چه کابوسی می دیده. اینطور بهتر می توانست کمکش کند اما به خاطر آورد اولین قولش به نفس همین بوده که سوال نکند.

به خودش گفت " تموم میشه... همه ی این کابوسها تموم میشه؛ خیلی زود... من می خوام قبل از هر چیز، کنار هم آرامش داشته باشیم."

زمزمه کرد: نفس... ما خوشبخت ترین آدمای دنیا می شیم!

نفس آرام گفت: اوهوم!... حالا بر عکس!

راهی لبخند زد و چشمهایش را بست.

***

نفس عکسهای چاپ شده را برداشت.

مقنعه و مانتو و کیفش را دست گرفت و بالا رفت.

کلاریس لباس پوشیده و آماده ی بیرون رفتن بود و شکوفه، سرحال از دیدن نفس، فقط لبخند می زد.

برای نفس چای ریخت و گفت: صبح دانشگاه رفتی؟

نفس گفت: آره. تا ساعت دو دانشگاه بودم... بچه ها چطورن خاله؟ حسابی درگیرن؟

کلاریس شانه بالا انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

- آرمن که آره... ولی آرتین... فکر کردم بعد از چند ماه، دیگه عادی شده ولی انگار هنوز یک ماهه ادیک رفته... اگه لاریسا بیاد بهش سر بزنه، یه ساعتی اون پایین حرف می زنن، وگرنه ساکت و توی خودشه... یه هفته دیگه عروسی برادرشه ولی انگار توی این عالم نیست. نوید داره برای آرمن برادری می کنه.

آهی کشید و لبخند زد.

- خب، تو تعریف کن عروس خانوم! زندگی چطوره؟

اخمهای نفس به خنده تبدیل شد.

- خوبه... خدارو شکر.

کلاریس گفت: سخت نیست؟!

نفس فنجان را میان دو دست گرفت.

- فکر می کردم خیلی سخت باشه ولی نیست. راهی خیلی خوبه.

کلاریس خم شد و با سر انگشت به میز ضربه زد.

- بزنم به چوب! خدا رو شکر.

شکوفه با رضایت گفت: قدرشو بدون.

نفس با شیطنت خندید.

- قدرشو می دونم که می خوام بدو بدو برم براش شام درست کنم دیگه؟!

شکوفه هم خندید.

- هرکس ندونه فکر می کنه می خواد رنگ به رنگ پلو خورش و مرغ و کباب روی میز بچینه!... از فریزر درمیاری، می ذاری توی مایکروفر دیگه!

نفس با خنده پشت چشم نازک کرد.

- می دونه وقت ندارم!... ولی آخر هفته ها براش هر چی دوست داره می پزم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کلاریس بلند خندید.

- فعلن که آخر هفته ای رو خونه نبودید! یا اینجا، یا خونه ی خاتون... عموش اینا رفتن؟

نفس سر تکان داد.

- نه... ولی تا آخر هفته می رن... رفتن شیراز.

شکوفه آرام تر گفت: اون شب که همه اینجا بودین، بعدش به نوید گفتم دو تا دختر عموهای راهی خیلی حواسشون بهته؛ یکی شونو انتخاب کن، کارو تموم کنیم. اول هی مسخره بازی درآورد که اگه یکی شونو انتخاب کنم اون یکی دلخور میشه... ولی بعد جدی گفت اگه بخوام زن بگیرم، از همین دخترای دور و برم و توی آموزشگاه یکی رو انتخاب می کنم نه از اون سر دنیا.

- حالا چرا داری یواش میگی؟!

شکوفه خندید.

- حواسم نیست... انقدر با کلاریس، درباره ی نوید و آرتین، با پچ پچ حرف زدیم، عادتمون شده!

فنجان خالی را روی میز گذاشت.

- من دیگه برم...

شکوفه بلند شد و به آشپزخانه رفت.

- صبر کن... قیمه بادمجون درست کردم. یه کم می ریزم برای راهی ببری.

نفس به آشپزخانه سرک کشید.

- فقط برای راهی؟!

شکوفه خندید.

- برای هر دوتون... آخه بچه م دوست داره.

نفس با ابروهای بالا رفته به کلاریس نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- بچم؟!

کلاریس گفت: من براشون می ریزم. تو برو حاضر شو.

- جایی می رین؟

شکوفه در حال رفتن به اتاق گفت: می خوایم ترشی درست کنیم. کلاریس سبزی ترشی می خواد. می ریم خرید کنیم.

نفس به ظرفی که کلاریس داشت پر می کرد، نگاه کرد.

- می رسونمتون... باید برم پلو درست کنم.

کلاریس همانطور که با وسواس، بادمجانهای قلمی را در ظرف می گذاشت، گفت: می خوام ایگرا* هم درست کنم؛ بعد از ادیک، دیگه حوصله ی درست کردنشو نداشتم... برای تو و راهی هم جدا می ذارم.

آب دهانش را قورت داد.

- آخ جان! ایگرا! عاشقتم مادام!

داشتند از حیاط بیرون می رفتند که صدای سرفه ی آرتین و بعد خودش از بیرون آمد.

کمی جا خورد.

لبخند زد و فکر کرد "چه خوب شد دیدمش... دلم تنگ شده بود."

آرتین هم لبخند زد؛ چقدر دلتنگش بود! مثل دو هفته قبل که شکوفه پاگشایشان کرده بود، حس کرد چهره اش زیباتر شده.

- سلام... تو اینجایی؟!

با دقت، صورتِ آرتین را تماشا کرد.

- اومده بوده توی غارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

و فکر کرد انگار دیگر هیچوقت قرار نیست لبخند گرم و مهربان آرتین را ببیند.

کلاریس گفت: اون بارونِ پریشب کار دستش داده... آرمن کار داره، همش با ماشین آرتین میره. این آقا زیر بارون مونده، سرماخورده.

آرتین گفت: من چیزیم نیست... دارین می رین بیرون؟

کلاریس ارمنی گفت: می ریم خرید... نفس ما رو می رسونه و خودش میره خونه.

آرتین سر تکان داد.

- به راهی سلام برسون.

نفس هم سر تکان داد و خداحافظی کرد.

رفتنشان را نگاه کرد و فکر کرد حتما واقعا قشنگتر شده که کلاریس هم یکی دو بار گفته " نو عروسه و بایدم انقدر قیافش عوض بشه!"

شکوفه و کلاریس با ذوق در ماشینِ نفس نشستند.

"آرمن" روی داشبورد بود.

شکوفه خندید.

- این کدومشونه؟!

نفس هنوز در فکرِ آرتین، ماشین را روشن کرد.

- آرمن.

کلاریس گفت: ای وای! کارتهای عروسی رو یادم رفت بهت بدم.

نفس از آینه نگاهش کرد.

- خود راهی میاد می گیره... خوب شد این طرفی می ریم. می خوام نازوک بگیرم.

***

رمان بازار
romanbazar.ir

پلو را که درست کرد، سریع دوش گرفت.

چای درست کرد؛ نازوکها را در ظرفِ شیشه ای در دارِ روی میز چید و با لیوانِ چای به بالکن رفت.

نسیمِ سردِ اول شب، لرز به تنش انداخت. ترسید سرما بخورد.

برگشت، روی مبل لم داد و به عکسِ سیاه سفید دو نفره شان روی بوم که تازه به دیوار زده بودند نگاه کرد.

به نظرش آرتین ضعیف تر شده بود.

صدای چرخیدنِ کلید، حواسش را برگرداند.

راهی نفسِ راحتی کشید و وارد شد.

لیوان را روی میز گذاشت و بلند شد.

- سلام.

راهی لبخند زد.

- سلام خانوم خانوما!

کیفش را زمین گذاشت و نفس را بغل کرد.

- آخِی!... با این موهای خیس سرما می خوری دخترجان!

نفس عقب رفت.

- نه... خسته نباشی.

راهی سرش را جلو برد و نفس را بوسید.

- خودت خسته نباشی!

به آشپزخانه رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چای می خوری ؟...با نازوکِ تازه.

راهی لبخند زد.

- با شما، بله!

و با کیف به اتاق رفت.

چای ریخت.

****

*** ایگرا یه غذای ارمنیه؛ مخلوطی از بادمجونِ کبابیِ ساطوری شده و گوجه ی کبابی، که سرد سرو میشه. تقریبا شبیبه میرزاقاسمیِ سرد.**

****

راهی طبق عادت همیشگی، آستینهایش را بالا زده بود. نفس بلندی کشید و کنار کانتر ایستاد.

- مگه دانشگاه نبودی؟... پس این بوهای خوب چیه داره میاد؟!

نفس لبخند زد.

- تو که شکمو نبودی؟!

راهی آرنجهایش را روی کانتر گذاشت.

- نیستم... پرسیدم چطور فرصت کردی آشپزی کنی؟

نفس خندید.

- فقط پلو درست کردم! مامان خورش مورد علاقه ی شما رو پخته بود؛ یه ظرف برات فرستاد.

راهی با "هوم" به دستشویی رفت.

- دستش درد نکنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

فنجانِ چای را روی میز گذاشت و نشست. راهی دستش را خشک می کرد.

- چیکار می کنن با کارای عروسی؟!

لبخند زد.

- مشغولن. این وسط ، خاله کلاریس می خواد ترشی درست کنه! آرتینم جلوی در دیدم. سلام رسوند.

راهی نشست.

- آرمن می گفت سرماخورده.

نفس را به طرف خودش کشید. نفس به راهی لم داد.

- آره... خاله کلاریس می گفت انگار حواسش به دور و برش نیست... برای عروسی آرمن اصلن خوشحال نیست.

راهی آرام گفت: ربطی به عروسی آرمن نداره... نمی خواد بمونه ولی نگران مادرشه...

نفس متعجب گفت: می خواد دوباره بره؟!

راهی سر تکان داد.

- می گفت اگر خاله کلاریس همراهش نره، مجبور میشه بمونه...

- خاله کلاریس نمی ره. هزار بار بهش گفته.

راهی کمی از چای چشید.

- پس می مونه...

نفس سرش را بلند کرد.

- به تو نگفته چشه؟!

راهی لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه... اگر می خواست بگه، به تو می گفت.

نفس به حلقه ی راهی خیره شد.

- خاله کلاریس می گفت لاریسا میاد بهش سر می زنه. با اون حرف می زنه ولی باقی موقعها ساکته.

راهی متفکر گفت: لاریسا؟... نمی دونم.

دوست نداشت درباره ی لاریسا حرف بزند یا فکر کند.

درپوشِ شیشه ای را برداشت و تکه ای نازوک به دهان راهی گذاشت.

- خاله کلاریس یادش رفت کارتهای عروسی رو بده بهم. گفتم خودت که رفتی، می گیری... برای باشگاه ارامنه ورودی می خوان.

راهی سر تکان داد.

- فردا میرم آموزشگاه، می گیرم ... عکسهاتو چاپ کردی؟

یاد عکسها که افتاد، صورتش باز شد.

- آره. عکسهای سیاه سفیدِ کیش هم چاپ کردم. صبر کن...

بلند شد و عکسها را آورد.

راهی عکسها را گرفت و دو دستش را باز کرد.

- دیدنِ عکس، بدون عکاس؟!

نفس دوباره کنارش لم داد.

از اینکه راهی همیشه عکسهایش را با دقت و توجه به ریزه کاریها می دید، لذت می برد.

یادش آمد همیشه عکسها را خشک نشده به آرتین نشان می داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرتین ساکت نگاه می کرد و نفس باید می پرسید " خوب شده؟" تا جواب بدهد؛ ولی راهی از هر کدام که خوشش می آمد می گفت.

آرتین چند بار گفته بود " اگه قرار باشه از عکسهات تعریف کنم، باید همش در حال تعریف و تمجید از تو باشم."

راهی عکسها را روی میز گذاشت و پشت هم موهای نفس را بوسید.

نفس راست نشست.

- برم سالاد درست کنم.

راهی با لبخند بغلش کرد.

- خودم بعدن درست می کنم... فعلن نه عکس می خوام، نه سالاد... نفسمو می خوام.

نفس لحظه ای نگاهش کرد و خندید.

می دانست زیباترین رویای سمجِ آرتین هم به اندازه ی نگاه واقعیِ راهی آرامش نمی کند.

***

چهارشنبه بود و نفس تا ساعت هفت بعدازظهر کلاس داشت.

مراسم سالگرد ادیک، چند روز زودتر برگزار شده بود تا پنج شنبه شب، جشن ازدواج آرمن را بعد از سالگرد پدرش بگیرند.

کلاس که تمام شد، راهی زنگ زد.

خسته و بی حوصله گفت: اگر ترافیک نباشه یه ساعت دیگه خونه ام.

راهی سرحال بود.

- پس من زودتر از تو می رسم.

نفس با خیال راحت گفت: سالاد ماکارونی توی یخچال آماده س. صبح درست کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

راهی خندید.

- قربون تو برم که انقدر کدبانویی... منتظرت می مونم.

زودتر از زمانی که فکر می کرد، رسید.

قبل از اینکه کلیدهایش را دربیاورد، راهی در را باز کرد.

- سلام خانوم خانوما!

لبخند زد.

- سلام. چطوری؟

راهی کیفش را از شانه اش برداشت.

- خوب و منتظر... خسته نباشی... بیا!

متعجب، به عجله ی راهی نگاه کرد.

- گرسنه ای؟!

راهی خندید.

- نه... مگه خسته نیستی؟

همراهش به اتاق رفت.

- چطور؟!

راهی مقنعه را از سرش برداشت و دکمه های مانتو را باز کرد.

- یه دوش بگیر خستگیت دربره.

سردرگم گفت: چرا با این عجله؟!

راهی باز خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

- عجله دارم زودتر بیای پیشم.

نفس هم خندید.

- امشب مشکوکی! خدا به خیر بگذرونه!

راهی در حمام را باز کرد.

- خل خلی بازی های من که تازگی نداره؟... زنگ می زنم غذا بیارن... چی می خوری؟

سریع گفت: غذا درست کردم... بهت که گفتم؟

راهی دستش را به دیوار زد.

- غیراز اون...جوجه دوست داری؟

سر تکان داد.

- فرقی نداره برام... تو که سالاد ماکارونی دوست داشتی؟!...

راهی بوسیدش.

- حالا هم دوست دارم... تا بیای، غذا هم آماده س.

هنوز سردر نیاورده بود.

رفت دوش گرفت و برگشت.

صدای موسیقی، همه جا را پر کرده بود.

صدای زنگ در آمد.

حوله پوشید و جلوی آینه نشست.

راهی در اتاق را باز کرد.

- اومدی؟! خستگیت در رفت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره... حالا گرسنمه! غذا رو آوردن؟

بلند شد.

راهی گفت: آره... لباس نمی پوشی؟!

نفس گفت: بعد از غذا.

راهی در کشوییِ کمد را باز کرد.

- سرما می خوری عزیزم...

نفس به لباسها نگاه کرد.

- خونه که سرد نیست؟! راهی؟!

راهی با لبخند گفت: جان دلم! بیا بپوش!

- اینو؟!

با شیطنت انگشتهایش را لابه لای موهای خیس نفس کرد.

- مگه چی میشه لباسی رو بپوشی که شوهرت می خواد؟!

لباس را گرفت؛ به حمام رفت و با ابروهای بالا رفته پوشید.

راهی در را باز کرد.

- حالا بفرمایید!

به محض بیرون رفتن، شکوفه و کلاریس و خاتون سلام کردند.

متعجب به همه سلام کرد.

نوید و پدرجان و آقای سزاوار هم ایستادند.

گیج، به همه و به راهی نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- کِی اومدین؟! چه بی سر و صدا!

رها می خندید.

- راهی دستور داد ساکت بمونیم.

سراغ پدرجان رفت و بوسیدش.

- خوش اومدید...بعد از یک ماه، بالاخره اومدین خونه مون! خیلی خوشحال شدم.

همه را بوسید و خوش آمد گفت.

پدرجان گفت: اولین بار چه شبی هم اومدیم!

نفس گفت: پس آرمن و آرتین چرا نیومدن؟

کلاریس گفت: فردا عروسیه؛ کلی کار دارن.

راهی با کیک و شمعهای روشن آمد.

نفس شگفت زده خندید.

- انقدر حواسم به عروسی بود، پاک فراموش کرده بودم!

راهی کیک را روی میز گذاشت.

- من که فراموش نکرده بودم عزیزم؟!

رها گفت: فقط دزد و پلیس بازیِ راهی دستپاچه مون کرد... می دونی که برای من یکی، چقدر سخته ساکت بمونم!

از همه تشکر کرد و به راهی خیره شد. این مرد، چقدر مهربان بود!

راهی لبخند آرامی زد.

- آرزو کن! شمعها منتظرن!

همانطور خیره به چشمهای خندان راهی، آرزوی قبلی اش را تکرار کرد و شمعها را خاموش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نوید خندان گفت: مگه با وجودِ راهی، آرزوی دیگه ای هم داری نفس؟!

نفس دست راهی را گرفت.

- نه!

راهی ناباور خندید.

- کیک باشه برای بعد از شام... تا تبریک و خوش و بش می کنین، من شامو آماده می کنم.

نفس با خجالت گفت: اولین بار که اومدین خونه مون، باید غذای بیرونو بخوریم... اگر می دونستم بعد از ظهر دانشگاه نمی رفتم.

آقای سزاوار شانه های نفس را گرفت.

- می خواستیم بی خبر بیایم که تو سورپرایز بشی...

رها خریدارانه به اطراف نگاه کرد.

- نه!... انگار خونه داری هم یاد گرفتی!

راهی از آشپزخانه گفت: خانومم کدبانوئه... صبح، شام درست کرده و رفته.

خاتون گفت: پس من می خوام دستپخت عروسمو بخورم!

شکوفه خندید.

- حالا چی درست کردی؟

راهی با لذت گفت: برام سالاد ماکارونی درست کرده.

نفس برای کمک به راهی رفت.

راهی غذاها را از مایکروفر بیرون آورد.

- گرم و آماده!

نفس میز را چید و همه را دعوت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای بردن سالاد که رفت، راهی نگهش داشت.

نفس با خجالت به بیرون نگاه کرد.

راهی لبخند زد؛ کنار ستون بغلش کرد و آرام گفت: من هنوز تولدتو تبریک نگفتم!

نفس هم آرام گفت: بذار بعد!

راهی بینی اش را به بینی نفس مالید.

- الان می خوام بگم!

نفس لبخند زد.

- بگو!

چشمهای راهی برق زد.

- تولدت مبارک عشق من!

سرش را جلو برد و پشت هم نفس را بوسید.

رها تک سرفه ی آرامی کرد و لبخندش را خورد.

- ببخشید!

نفس قرمز شد.

راهی همانطور که عقب رفت، زمزمه کرد: اگه گذاشتن؟!

رها آرام گفت: هیچ نوشیدنی ای سر میز نبود...

راهی سر تکان داد.

- برین من میارم.

نفس گفت: سالادم بیار.

رمان بازار
romanbazar.ir

راهی لبخند زد.

- چشم!

آن شب، نوید و رها گیتار زدند و راهی خواند.

نفس دائم در فکر سالهای گذشته بود و آرتین، که همیشه اولین نفر به او تبریک می گفت و هدیه می داد اما آن سال، حتا تلفن هم نزده بود.

جای خالیِ شیطنتهای آرمن و حضورِ آرتین، برایش بیش از حد آزاردهنده بود.

می دانست " آرمن و شیطنت هایش " توجیهِ خودش است برای کم کردنِ عذاب وجدان؛ وگرنه آن شب فقط آرتین را کم داشت.

به راهی خیره شد و فکر کرد " خدایا! پس کِی دعامو مستجاب می کنی؟!"

***

راهی بی توجه به مهمانها، با نفس می رقصید ، حرف می زد و نفهمیدنِ حرفهای اطراف، برایش مهم نبود.

بعد از شام، وسط رقص، موبالیش زنگ زد و برای اینکه صدا نمی رسید، بیرون رفت.

نفس همراه نوید و رها می رقصید.

لاریسا از شروع جشن، بر خلاف عروسی نفس، شاد بود و دائم می رقصید و می خندید.

آرتین ظاهرن سرحال بود ولی نفس از همان اول فهمید فقط حفظ ظاهر می کند.

نگاه و لبخند سردش را، نفس بهتر از هرکس می شناخت.

آرمن و لوسینه هم نزدیکشان می رقصیدند.

آرمن آرام کنار گوش نفس گفت " از اول شب، آرتین یه بارم نرقصیده. چند بار ازش خواستم ولی قبول نکرد. تو برو بلندش کن. شاید اومد وسط."

نفس سر تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- نمی تونیم مجبورش کنیم... بذار راحت باشه.

آرمن آرامتر گفت: مگه مَردُمو نمی شناسی؟! منتظر یه سوژه هستن تا یه سال دهن به دهن بچرخونن... تا حالا هم کم نشنیدم... حتا فکر شخصیت و آبروی منم نیست.

نفس لبخند آرامی زد.

- باشه! بلندش می کنم. تو حرص نخور!

کنار کشید و دنبال آرتین گشت.

پشت یکی از میزهای عقبِ سالن، تنها نشسته بود؛ سیگار می کشید و داشت نگاهش می کرد. نگاه نفس را که دید، دوباره به جمع مهمانها نگاه کرد.

نشست کنار خاتون و شکوفه و منتظر راهی شد.

پدرجان با لبخند، دستش را روی دست نفس گذاشت.

- هنوزم عروس این جمع تویی... عروسِ امشب، حالا حالاها جا داره تا به پات برسه دخترجان!

نفس بی حواس لبخند زد.

شکوفه گفت: بر خلافِ من که خانواده ی شوهرم حاضر نشدن حتا یه بار دقیق نگاهم کنن، نفس خوش شانسه که شما انقدر بهش محبت دارین.

آقای سزاوار لبخند زد.

- همیشه گفتم که نفس برای ما به اندازه ی راهی و رها عزیزه... از شما چه پنهون، من نگران حسادت رها هستم!

خاتون خندید.

- رها هم عاشق نفسه... من که اصلن احساس مادر شوهر بودن نمی کنم! باید از کلاریس بپرسم اون احساس می کنه؟! شکوفه؟ تو انگار نمی خوای به این زودی مادرشوهر بشی!

راهی برگشت و کنار نفس نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

- از همکارای شرکت بود... خسته شدی خانومم؟!

نفس سر تکان داد که نه.

لیوانش را سر کشید و آرام گفت: کارت دارم.

راهی سرش را جلو برد.

- بگو عزیزم.

مردد گفت: آرمن یه کم از آرتین دلخوره... میگه از اول شب یه گوشه نشسته. ازم خواست برم بلندش کنم یه کم برقصه که بعدن حرف و حدیثی پیش نیاد.

راهی آرام گفت: خب...؟

سر تکان داد.

- همین... منتظر شدم تلفنت تموم بشه، بهت بگم.

راهی لبخند زد و آرام گفت: مگه آرتین غریبه س؟!... برو...

نفس بلند شد.

راهی دستش را بوسید و با رضایت گفت: ممنون که گفتی.

نفس لبخند زد و با دلهره رفت.

همه سر میز، با لبخند به راهی نگاه می کردند.

راهی سرحال گفت: چیزی شده؟!

پدرجان با لذت گفت: دیدن عشق، به آدم انرژی میده... همیشه عاشق باشی پسرجان!

راهی دستش را پشت صندلی شکوفه انداخت.

- درد عشقی کشیده ام که مپرس

زهر هجری چشیده ام که مپرس

رمان بازار
romanbazar.ir

گشته ام در جهان و آخر کار

دلبری برگزیده ام که مپرس، پدرجان!

پدرجان خندید.

- من به گوش خود از دهانش دوش

سخنانی شنیده ام که مپرس

سوی من لب چه می گزی که مگوی؟

لب لعلی گزیده ام که مپرس، پسرجان!

آقای سزاوار خندان گفت: شما هم ؟! پدرجان!

نفس سعی کرد عادی باشد.

کنار آرتین ایستاد و آرام گفت: چرا تنها نشستی؟!

آرتین دود سیگار را به طرف دیگر فوت کرد و آن را در زیر سیگاری خاموش کرد.

یکی از همان لبخندهای بی رنگش را زد و گفت: چیکار کنم؟!

نفس کمی ابرویش را بالا برد.

- عروسی تنها برادرته... پاشو!

دست آرتین را گرفت.

یک لحظه هر دو، بی حرکت ماندند.

نفس سریع لبخند زد.

- حداقل یه کوچولو با من برقص...

رمان بازار
romanbazar.ir

آرتین لبخندی دستپاچه زد.

- چرا من؟... برو با بقیه برقص...

نفس انگشتانش را کمی فشرد.

- با بقیه رقصیدم؛ پاشو!

آرتین همانطور گفت: من نه... امشب اصلن حوصله ندارم... برو با راهی برقص.

نفس اخم آرامی کرد.

- با راهی رقصیدم... فقط امشب نیست؛ برای عروسی منم نرقصیدی. فکر نکن حواسم نبود!

آرتین سرش را پایین برد و به دستهایشان نگاه کرد.

نفس احساس خوبی داشت. از کارش احساس گناه می کرد ولی رضایتش از هم صحبتی و گرفتنِ انگشتانِ آرتین، خیلی بیشتر بود.

با نگاهی مظلوم، که همیشه راهی با دیدنش، گوشه ی لبش را می گزید، آرتین را نگاه کرد.

- آرتین؟!

آرتین چشمش را بالا برد.

نفس لبخند آرامی زد.

- جون من پاشو!

آرتین انگشتهای نفس را فشرد.

- قسم نده نفس...

و بلند شد. مگر میشد جانِ عزیزترینش را قسم بدهند و عمل نکند؟ حتا وقتی عزیزترینش، عزیزترینِ کسِ دیگری شده باشد.

نفس خندید و همراهش وسط رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمن و کلاریس به نفس لبخند می زدند و لاریسا متعجب ایستاده بود. هر چند، نمی رقصید؛ فقط دو دستش را کمی بالا برده بود و پاهایش را آرام، با ریتمِ آهنگ، جابجا می کرد.

خاتون لبخند زد.

- بالاخره آرتین یه حرکتی کرد!

شکوفه با ابروهای بالا رفته به آرتین و بعد کلاریس نگاه کرد و آرام خندید.

راهی به نفس و آرتین نگاه کرد و زمزمه کرد: الکی که نیست؟ نفسِ منه!

نفس از فرصت استفاده کرد و آرام گفت: به خاطر آرمن هم که شده، باید خودتو خوب نشون بدی. بعد اگه حرفی پیش بیاد، خاله کلاریس و آرمن ناراحت می شن.

آرتین انگار نمی شنید یا نمی خواست بشنود.

این دخترِ سرحال از عملی کردنِ درخواستش، باز به نظرش زیباتر از همیشه می رسید؛ با موهایی که برای اولین بار، حلقه های درشتِ فردارش، روی شانه ها تاب می خورد.

انگار حافظه اش از کار افتاده بود و نمی دانست، نمی توانست بفهمد چه چیزی، چه اتفاقی، همه ی رویا و عشقش را از چنگش بیرون کشیده. خودش؟ دینش؟ حماقتش؟ یا راهی؟

مدت زیادی بود می خواست علت ناراحتی آرتین را بپرسد.

- آرتین... یه سال از فوت عمو ادیک گذشته ولی تو هنوز مثل روزای اول، به هم ریخته و بی قراری... من نمی تونم قبول کنم فقط به خاطر پدرته...

آرتین به نفس خیره ماند و آرام، پوزخند زد.

باز درد، همراه با داغی غیر قابل تحمل، میانِ سینه اش نشست که باعث شد گوشه ی چشمهایش جمع شود.

این عشقِ ممنوع، خیلی چیزها را ویران کرده بود... حالا ممنوع تر از قبل هم شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی خواست به خودش اعتراف کند چقدر همچنان این نگاهِ جادویی را می خواهد. نمی توانست بارِ عذاب وجدان را تحمل کند.

نفس صمیمانه گفت: چرا به من نمی گی از چی ناراحتی؟!

انگار چیز تلخی در دهانش مزه کند، صورتش جمع شد.

" خدایا! تحملِ درد و داغ، راحت تر از خیانت به راهیه."

به تنهایی و حسرت و حفره ی خالیِ قلبش عادت می کرد اما این بو... این عطرِ لعنتیِ شیرین، دست نیافتنی بودنِ صاحبش را روی قلب آرتین آوار می کرد؛ آن هم درست وقتی فقط یک قدمِ کوتاه، با او فاصله داشت.

آرمن به آرتین لبخند زد.

- مرسی!

آرتین لبخندی زورکی زد و رفت طرفِ راهی. اگر می ماند، شرمنده ی راهی و بدتر از آن، خودش میشد.

نفس، متعجب، پشت سرش رفت.

دست راهی را گرفت.

- پاشو با خانومت برقص!

راهی همراهش رفت و قبل از اینکه آرتین دوباره کنار برود، لاریسا و لوسینه دو طرفش را گرفتند و همراهش رقصیدند.

نفس به راهی نگاه کرد.

راهی به چشمهای ناراضیِ نفس لبخند زد.

- تو که موفق شدی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

سعی کرد بی تفاوت باشد.

- نمی خواد حرف بزنه.

راهی با محبت گفت: راحتش بذار... اینطوری که نمی تونه حرف بزنه؟!... حالا یه کم برام بگو این خواننده چی می خونه که همه دارن غش و ضعف می کنن؟!

به صدای خواننده دقت کرد.

پوزخند زد و گفت: میگه فقط تو رو دوست دارم، فقط تو برام مهمی... اگه باورت نمیشه بازم برات می خونم... همین چیزا!

راهی خندید.

- منم برات بخونم تا باورت بشه؟!

نفس لبخند زد. سعی کرد فکر آرتین را پس بزند.

- آره! بریم توی بالکن بشینیم برام بخون!

***

آخر شب، وقت خداحافظی، آرمن سرحال، دوباره از نفس تشکر کرد و به راهی گفت: یه زحمتی می کشی برام؟ مادر و خواهر این کاوورِ عزیزمونو می رسونی؟ سر راهتونه.

مرد جوانِ همراهِ آرمن، لبخند زد.

- باعث زحمته... ببخشید!

راهی گفت: این چه حرفیه؟! حتمن...

در را برای نفس و زن و دختری که همراهشان بودند، باز کرد و آرام از نفس پرسید: آرمن گفت این خانوما کیَن؟!

نفس هم آرام گفت: مادر و خواهر ساقدوششون.

راهی ابروهایش را به نشانه ی فهمیدن بالا برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دختر جوان، از عقب گفت: من و هاملت عموزاده های لوسینه ایم. هاملت کاوورشونم شده.

نفس و راهی سر تکان دادند.

زن هم گفت: راه شمارم دور کردیم... ببخشید...

راهی گفت: نه... مسیرمون همون طرفه.

ضبط را روشن کرد و دست نفس را با لبخند گرفت.

زن و دختر جوان شروع کردند به آرام صحبت کردن.

داشتند از عروسی تعریف می کردند. از لوسینه و لباسش؛ از کلاریس؛ از خواننده که صدایش از خواننده ی عروسیِ سِلین بهتر بود... نفس سعی کرد مثل راهی به آهنگ گوش کند.

زن با لبخند از ماریا تعریف کرد که چقدر به آرمن می نازد.

دختر گفت " شنیدم بعدش هم می خوان صحبت عروسی لاریسا رو با برادر آرمن بکنن."

زن تعجب کرد و گفت "بایدم از خدا اون داماد ساکت و مظلومو بخوان!"

دختر خندید " قبل از مرگ پدرشون، دو تا خواهر برای دو تا برادر خواب دیدن!"

ساکت که شدند، راهی آدرس را پرسید.

دختر جوان آدرس را گفت و دوباره ارمنی گفت" برای همین حرفای عروسی بود که لاریسا انقدر خوشحال بود!"

نفس به لاریسا فکر کرد و عروسی آرتین.

دوست نداشت آرتین ازدواج کند.

خودخواهانه دلش می خواست آرتین تنها بماند. اینطور آرامتر بود.

به خودش گفت" به تو چه؟! خودت که ازدواج کردی و زندگی به این خوبی داری... چه فرقی می کنه آرتین ازدواج کنه یا نه؟... وای... راهی... نفس! از خودت خجالت بکش!"

رمان بازار
romanbazar.ir

راهی آرام نگاهش کرد و باز لبخند زد.

بیشتر شرمنده شد و محکم به خودش گفت " آرتین هر کاری می خواد بکنه... به من مربوط نیست!"

***

راهی، مهندس ناظر ساخت یکی از پروژه های کیش شده بود.

شروع ساخت، از اواسط زمستان بود و از همان وقت، به کیش رفته بود.

آخر هفته ها می آمد و دو روز کنار نفس بود.

وقت برگشت، سخت دل می کند و تمام طول هفته، دائم با نفس در تماس بود.

بعضی روزها، نفس به خانه ی خاتون می رفت و بعضی روزها به خانه ی شکوفه.

اوقاتی که در خانه بود، رها با سفارش راهی، او را تنها نمی گذاشت و به آنجا می رفت، اگر سفرهای اکیپی و کوه نوردی با دوستانش برایش وقت می گذاشت.

نفس با همه ی علاقه اش به پدرجان و خانواده ی راهی و وسوسه ی بودن کنار آرتین، باز هم خانه ی خودش را ترجیح می داد.

ترم آخر بود و درس و پایان نامه، بیشتر وقتش را می گرفت.

راهی وقت و بی وقت زنگ می زد.

خبر می گرفت که به خانه رسیده؟ غذا خورده؟ عکسهای عید را چاپ کرده؟ و شبها مفصل، برای نفس از کارها و سر و کله زدن با کارگرها و گرمای جزیره که هر روز بیشتر می شد می گفت.

چهارشنبه شبها که بر می گشت، هر چه دیده بود و خوشش آمده بود برای نفس می آورد.

نفس بعد از پنج روز، کنارش احساس آرامش می کرد و هر هفته برایش کار جدیدی می کرد.
پختنِ غذاهای مورد علاقه ی راهی، گاتای شیرین که از کلاریس با بدبختی یاد گرفته بود و راهی عاشقش بود و می گفت از گاتاهای خود کلاریس هم خوشمزه تر درست می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

شمعهایی که با چند ساعت زحمت و خنده، همراه رها درست می کردند و در بالکن، روی میز کوچکشان می چید...

راهی می خندید و با لذت به کارهای تازه اش نگاه می کرد.

- نکن قربونت برم... بعد که بر می گردم توی اون جهنم، از غصه دق می کنم!

نفس روند کار پایان نامه اش را تعریف می کرد و هر بار می گفت برای دفاعم باید بیای؛ بعد با خیال راحت، منم همراهت میام توی اون جهنم تا کارت تموم بشه.

نوید آخر هفته ها تا خنده ی نفس را می دید، به راهی می گفت: فکر نکنی هر روز اینطور سرحاله ها؟! ما توی هفته با یه برج زهرمار برخورد می کنیم!

آرمن هم می خندید و صدایش را پایین می برد.

- در ضمن، توی تاریکخونه ش گریه هم می کنه!

نفس اعتراض می کرد.

- نخیر! کِی گریه کردم؟!

شکوفه به پسرها اخم مهربانی می کرد.

- شوهرشه... دلش تنگ می شه... آقا آرمن! شما که یکی شو داری؟!

لوسینه می خندید.

- یکی نیست دو هفته آرمنو برداره ببره؟! قول می دم مثل نفس نه گریه کنم، نه اخم!

راهی شانه های نفس را می گرفت و به خودش می فشرد.

- عشق منو اذیت نکنید.

بعد میانِ سر و صدا و خنده ی بچه ها، آرام می گفت: گریه می کنی؟! راست می گن؟!

نفس عطر گرم و ترش راهی را عمیق نفس می کشید و لبخند می زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- یکی دو بار فقط!

آرتین یا نبود، یا ساکت به شیطنت و سر و صدا و سرخوشیِ بقیه نگاه می کرد و گاهی لبخندی می زد.

کلاریس می دید و آه می کشید ولی حرفی نمی زد.

****

امتحانات پایان ترم بود و نفس از شوق دیدن راهی، کتابها را رها کرده بود و اجازه نمی داد راهی کاری انجام دهد.

دستش را گرفت و روی کاناپه نشاند.

- تا شما اینجا تشریف داشته باشید و خستگی راهو از تنتون خارج کنید، من غذا رو آماده می کنم!

راهی کوسن را زیر چانه اش گذاشت و کار کردن نفس را تماشا کرد.

طاقت نیاورد و سراغش رفت. با پشتِ انگشت، به برنامه ی امتحانی اش که به یخچال چسبانده بود زد.

- خانوم خانوما! مگه شما امتحان نداری؟!

سرگرم کار گفت: شنبه... وقت دارم! در یخچالو باز کن!... سورپرایز!

راهی با لبخند و چشمهای بسته در یخچال را باز کرد.

ابرو بالا انداخت.

- خمیر گاتا. فردا درست می کنم که تازه باشه، با خودت ببری... اون پایینم کرم کاراملِه.

راهی خندید.

- باید پنج روز هیچی نخورم که بتونم همه ی این چیزای خوشمزه رو تا آخر بخورم!

نفس میان خنده، اخم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- شکمو!

راهی با شیطنت چاقو را از دستش گرفت.

- خودت شیرینی، کارات شیرینه، غذاهات خوشمزه س... منم که فقط دو روز پیشتم... چرا شکمو نباشم؟!

نفس را بغل کرد.

نفس دوباره چاقو را برداشت.

- بذار غذامو درست کنم! شیطونی نکن!

راهی آرام گفت: چاقو رو بذار پایین وگرنه انقدر قلقلکت می دم تا همینجا غش کنی!

نفس خندید.

- باشه باشه! بفرمایید!

نفس را روی دست بلند کرد.

- دختر خوب همیشه به حرف شوهرش گوش میده تا تهدیدش نکنن!

نفس با دو دست، گردن راهی را گرفت و دقیق نگاهش کرد.

- برنزه شدی خوشگلتر شدی ها!

راهی ابروهایش را بالا برد.

- بعد از پنج ماه تازه دیدی؟!

با شیطنت گفت: خوبه اونجا فقط با کارگرا سر و کار داری وگرنه حسودیم میشد.

راهی لبخند زد.

- مگه نمی بینی چقدر خشن شدم؟! تهدید می کنم... برای کار مردونه س!

با فشار شانه در اتاق را باز کرد. نفس خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خشن شدی؟! تو؟!

راهی نفس را بوسید. اخم کرد و گفت: وقتی فردا از صبح مجبورت کردم بشینی درستو بخونی، متوجه خشونتم می شی.

****

زنگ در به صدا درآمد.

راهی جواب داد؛ بعد کنار کانتر ایستاد و گفت: آژانسه.

گاتا را میان فویل پیچید و در کیسه گذاشت.

راهی، آماده کیفش را برداشت و کیسه را گرفت.

- دست شما درد نکنه خانوم!

لبخند آرامی زد.

- به قول خاله کلاریس، آنوش لینی!*

راهی یک دستی بغلش کرد.

- مراقب خودت باش. امتحاناتو خوب بده تا بیام.

سر تکان داد.

- تو هم مراقب باش. رسیدی زنگ بزن.

به چشمهای نفس لبخند زد.

- وقتی برسم، تو داری امتحان میدی.

نفس سریع گفت: پیغام بذار برام خیالم راحت بشه.

سر تکان داد.

- چشم قربون تو برم... حالا اخماتو باز کن!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس دوباره آرام لبخند زد.

- من که اخم نکردم؟

بینی اش را به بینی نفس مالید.

- توی دلت که اخم کردی؟

نفس از گردن راهی آویزان شد.

- دلم تنگ میشه خب.

راهی خندید و چند بار بوسیدش.

- منتظر باش آخر هفته خشن تر از ایندفعه بر میگردم!

در را باز کرد.

- یادت که نمیره؟!

نفس با شیطنت گفت: یادم میره!

راهی در را رها کرد و دوباره بوسیدش.

- یادت اومد؟!

نفس ابرو بالا انداخت. راهی دوباره خندید و موهایش را بوسید.

- دوستِت دارم عزیزم.

نفس در را گرفت.

- بازم یادم میره!

راهی دکمه ی آسانسور را زد.

- زنگ می زنم یادت میارم!

رمان بازار
romanbazar.ir

به نشانگر بالای آسانسور نگاه کرد و دوباره برگشت.

- فرصت هست یه بار دیگه یادت بیارم.

نفس خندید.

راهی چند بار بوسیدش و آرام گفت: برای یه هفته ذخیره کردم!

دینگ آسانسور که بلند شد، راهی سریع عقب رفت.

- با احتیاط رانندگی کن...

نفس با دست برایش بوسه ای فرستاد.

- مواظب خودت باش!

راهی بوسه را در هوا گرفت و با لبخند چشمک زد. سرحال سرِ انگشتهایش را کنار پیشانی گذاشت و با گفتنِ "چشم قربان"، وارد آسانسور شد.

ایستاد تا در آسانسور بسته شد و پایین رفت.

نفس عمیقی کشید و بدون عجله وارد شد.

****

* نوش جان!

****

میز صبحانه را جمع کرد. روی کاناپه افتاد و جزوه اش را برداشت.

روز قبل تقریبن همه را خوانده بود. اواخرِ جزوه را باز کرد و بی حوصله چشمش روی کلمات حرکت کرد.

موبایلش زنگ زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر کرد " حتمن راهیه."

سریع بلند شد و به شماره ی نا آشنا نگاه کرد و بعد به ساعت.

هشت و نیم بود. مردد جواب داد. صدای سلامِ زن برایش غریبه بود.

با اخم گفت: بفرمایید؟

- نفس خودتی؟... من لاریسا هستم.

اخمش آرام باز شد.

- سلام... ببخشید نشناختم.

- بد موقع زنگ زدم. خواب بودی؟

نشست.

- نه...

- شماره تو از دفتر تلفن خاله کلاریس برداشتم... راستش... می خواستم ببینمت.

سر در نیاورد.

مدتها بود لاریسا با نفس سرسنگین بود. از همان وقت که ادیک مرده بود و آرتین حال خوشی نداشت.

مردد گفت: کاری داری؟!

- آره... باید ببینمت.

به گره ی بزرگ پرده خیره شد.

- باشه... اتفاقی که نیفتاده؟!

- نه نه... نگران نباش... کِی همدیگه رو ببینیم؟ امروز وقت داری؟

کمی فکر کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- ساعت ده امتحان دارم. ظهر کارم تموم میشه.

- پس کارت که تموم شد، به همین شماره زنگ بزن. میام بیرون یه جا همدیگه رو ببینیم... فقط... به خاله کلاریس و بقیه چیزی نگو... خب؟

سردرگم بود.

- باشه...زنگ می زنم.

لاریسا تشکر کرد و گوشی را گذاشت.

نفس جزوه را کنار گذاشت و غرق در فکر، به بالکن رفت.

****

تمام طول مسیر و امتحان، به لاریسا فکر می کرد.

زیاد سر جلسه نماند. برگه اش را زود تحویل داد و بیرون رفت.

ساعت یازده شده بود. فکر کرد اگر به این سرعت زنگ بزند، لاریسا متوجه هیجانش می شود.

حساب کرد راهی باید رسیده باشد.

زنگ زد تا ذهنش از قرارش دور شود.

موبایل راهی خاموش بود.

به بوفه رفت و چای گرفت.

بعد فکر کرد " توی این گرما برای چی چای گرفتی آخه؟!"

موبایلش زنگ زد. راهی بود. با خیال راحت جوابش را داد.

- روی پله های هواپیما هستم... چطور امتحانت انقدر زود تموم شد؟

مکثی کرد.

- زیاد بلد نبودم... هرچی می دونستم نوشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

راهی مثل همیشه، سریع متوجه حواسِ پرتش شد.

- راحت رفتی تا دانشگاه؟!

فهمید راهی متوجه شده.

نمی دانست تلفن لاریسا را بگوید یا نه؟ همان لحظه تصمیم گرفت اول با لاریسا ملاقات کند و شب برای راهی تعریف کند.

گفت: آره... هوا چطوره؟

راهی گفت: خیلی گرم. اصلن جات خالی نیست!... باید مستقیم برم سر کار... می خوای چیکار کنی؟ زیاد بیرون نمون گرما زده بشی خوشگلم.

سعی کرد حرفی پیدا کند.

- فعلن دانشگاهم... اگر حوصله داشته باشم، سر راه شاید برم برای خونه خرید کنم.

- باشه عزیزم... دوستِ دارم... مراقب باش.

گفت: تو هم مراقب باش... مرسی زنگ زدی.

انقدر نشست تا چای سرد شد.

کمی نوشید و بعد به شماره ی لاریسا زنگ زد.

لاریسا با اولین بوق گوشی را برداشت و در پارکی قرار گذاشتند.

به نظرش، لاریسا دوباره همان دختر مظلوم و ساکت آمد نه با گارد و نگاه خصمانه ی همیشگی اش به نفس.

برایش مدتها بود لاریسا بی تفاوت و کمرنگ شده بود. اول از همه معذرت خواست که بعد از مدتها مزاحم نفس شده و بعد از زندگی و درسها و شوهرداری پرسید.

و نفس همه را گفت " خوبه!".

رمان بازار
romanbazar.ir

از زندگی لوسینه و آرمن گفت که هیچوقت آرام نیست و همیشه یا جرو بحث دارند، یا با هم خوش می گذرانند.

- زندگی شما هم انقدر پر هیجانه؟!

لبخند زد.

- نه انقدر!

لاریسا سر تکان داد.

- خب آره... هم تو، هم شوهرت آرومید. ولی لوسینه و آرمن خیلی پرانرژی و شیطونن... بر عکسِ آرتین...

یاد خل خلی بازی های راهی و خودش افتاد و لبخند زد.

- آرتین هم مثل شما آرومه.

فکر کرد " نه! جنس آرامشِ آرتین با راهی متفاوته."

ولی سر تکان داد که " آره!"

لاریسا حرف را عوض کرد.

- راستش شمارَ تو یواشکی برداشتم!

مردد گفت: پس حتمن کارت خیلی مهم بوده!

لاریسا دل دل می کرد.

نفس اگر چه ظاهرش آرام بود ولی می دانست چیزی که لاریسا می خواهد بگوید، به آرتین مربوط می شود و همین، از درون، ناآرامش کرده بود.

گفت: چیزی می خوری؟

- نه... میل ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

استرس باعث شده بود بیشتر احساس گرما کند.

گفت: پیشنهاد می کنم بریم توی ماشین... خنک تر از بیرونه... راستش من خیلی گرمایی ام!

لاریسا با تکان سر موافقت کرد.

یک بطری آب خنک گرفت و در ماشین نشستند.

کولر را روشن کرد و گفت: اینجوری بهتر شد!... حالا راحت حرف می زنیم!

لاریسا بی مقدمه گفت: نفس... من همیشه آرزو کردم جای تو بودم.

متعجب نگاهش کرد.

یادش آمد هر بار او را با آرتین می دید، حسرت می خورد که جای لاریسا نیست.

لاریسا لبخند زد.

- خب... تو شش سال از من کوچیکتری ولی انقدر موفقی... توی کارت، زندگیت... ازدواج کردی و شوهرت انقدر دوستت داره که هر بار صحبت از شوهرِ نمونه میشه، همه راهی رو اسم می برن... از این طرف... از بچگی با آرتین بزرگ شدی و انقدر براش مهمی که روی حرفت حرف نمی زنه... خودت که بهتر می دونی؟

به خیابان نگاه کرد و ادامه داد:

- واسه ی عروسی آرمن یادمه فقط تو تونستی راضیش کنی یه کم برقصه...

نفس پوزخند زد.

- ولی همه به من می گن تنها دوست و همدم آرتین تویی.

آهی کشید.

- زورکی! ... منم که کنارش موندم... اگر سراغش نرم، اونم کاری به کارِ من نداره... ولی من نمی تونم ولش کنم... دوستش دارم... انقدر که اوایل، به تو هم حسادت می کردم که کنارش بودی...

نفس در دل گفت " درست مثل من!"

رمان بازار
romanbazar.ir

- خیلی تلاش کردم بهش نزدیک بشم... خیلی... حتا بهش التماس کردم بذاره کنارش باشم... بعد از مرگ پدرش که حالش خیلی بد بود، همه ی زندگی مو تعطیل کرده بودم و دائم پیشش می موندم. ساعتها باهاش حرف می زدم ولی حتا یه کلمه هم جواب نمی داد...

از اول انقدر سخت و غیرقابل نفوذ نبود... اوایل که تازه پیشش آموزش گیتار می دیدم، آروم و مهربون بود. عاشقانه و خاص نه؛ ولی با هم صمیمی بودیم...

از همون اول ازش خوشم اومد... لوسینه هم دائم ازش تعریف می کرد.

توی دوره، یه پچ پچ هایی می شنیدم که درباره ی من و آرتین بود... نمی دونم از کجا شروع می شد؟ کی حرفمو شروع می کرد؟ مامانم؟ خاله کلاریس؟... دوستای دیگه شون؟... ولی خودمم دوست داشتم بشنوم!...

ولی بعد از مرگ ناگهانی پدرش، همه چیز عوض شد.

آرتین دائم دچار حمله های عصبی می شد. سرشو می گرفت ومحکم فشار می داد و بلند بلند گریه می کرد. حاضر نمی شد بیاد با هم بریم پیش دکتر.

خودم رفتم. حالشو گفتم. کمکم می کرد چطور باهاش حرف بزنم. چطور آرومش کنم... بعد از چند جلسه، بهم گفت داره یه رنج بزرگ رو تحمل می کنه. هر چی با آرتین حرف زدم تا دردشو بگه، شاید آرومتر بشه، گوش نکرد. هیچی نمی شنید...

چند ماه دارو می خورد. بعد هم گفت می خوام برم... وای... رفتنش برام کابوس بود. حاضر بودم هرجا می ره، دنبالش برم... خانواده م دیوونه بازی هامو دیدن، ولم کردن به حال خودم تا هر چی می خواد بشه، بشه... ولی آرتین گفت می خوام تنها باشم. خیلی بی رحمانه گفت هیچوقت منو دوست نداشته و همه چیز زاییده ی تخیل منه...

به گریه افتاده بود.

با دلسوزی، بطری آب را به طرفش گرفت.

- یه کم آب بخور...

لاریسا از کیفش دستمال درآورد و به چشمهایش کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو نمی دونی من چی کشیدم و می کشم... راهی انقدر تو رو توی عشق، غرق کرده که برات حرفای من مثل داستانه...

درد لاریسا را کاملن می فهمید ولی گیج شده بود.

- آرتین بهت راست نگفته... نمی دونم چرا؟ ولی بهت دروغ گفته... قبل از مرگِ پدرش دوستت داشت... شاید غم و غصه باعث شده خودش و احساسشو فراموش کنه ولی قبل از اون خودش بهم گفت عاشقته.

لاریسا با گریه به نفس خیره ماند.

- خودش گفت؟!... اما بهم گفت همیشه براش مثل یه دوست معمولی و خوب بودم... آرتین هیچوقت دروغ نمیگه...

نفس ابروهایش را بالا برد.

- می دونم... منم دروغ نمی گم! خودش بهم گفت... چند روز قبل از مرگ عمو ادیک گفت... درست یادمه!... گفت باهام راحته و می دونه من درکش می کنم... گفت عاشقت شده و می خواد باهات ازدواج کنه... دقیقن همینو گفت!... چه دلیلی داره بهت دروغ بگم؟!

لاریسا لبخند محوی زد. گریه فراموشش شده بود.

نفس یادش نبود کسی که کنارش نشسته، دختری ست که همیشه باعث حسرت و حسادتش بوده؛ بخصوص وقتی آرتین گفته بود می خواهد با او ازدواج کند.

می دانست و دیده بود بیش از دو سال است همه جا و همیشه کنار آرتین بوده و سعی کرده تنهایش نگذارد.

و حتا این اواخر از شکوفه شنیده بود که " موندن لاریسا کنار آرتین که بهش توجه نمی کنه، خیلی بودار و عجیبه!"

حرف مادرش را به حساب شنیده هایش از دوره های دوستان کلاریس گذاشته بود ولی حالا می دید خود لاریسا می گوید آرتین او را ندیده گرفته.

رمان بازار
romanbazar.ir

غیر از دلسوزی برای لاریسا، سوال بزرگی که ذهنش را اشغال کرده بود، این بود که چرا آرتین بعد از مرگ پدرش زیر و رو شده و حتا پا روی دل خودش گذاشته؟

لاریسا آرام گفت: پس چرا پشیمون شد؟

چانه اش را بالا برد.

- منم دارم به همین فکر می کنم!

لاریسا سرش را پایین انداخت و دستمال را ریز ریز کرد.

- من الان بیست و هشت سالمه. انقدر توی این مدت، همه ی حواسم به آرتین بوده که حتا برای مامانِ خودم هم این تصور پیش اومده که در نهایت با آرتین عروسی می کنم... نگاههای همه آزارم میده... انگار همه حتا آرمن و لوسینه و خاله کلاریس، با نگاه می پرسن آخه تو چی از جون آرتین می خوای؟! اون که کاری به کارت نداره؟!...

خسته شدم از موضوع حرف و غیبتِ همه بودن. از کم محلی های آرتین... از همه چیز... ولی نمی تونم ازش دل بکنم... اگر می دونستم حاضره با همین شرایط بازم باهام عروسی کنه، نه حرف دیگران، نه نگاههاشون برام اهمیت نداشت... نمی تونم به مادرش یا برادرش بگم تو رو خدا آرتینو راضی کنید بیاد باهام ازدواج کنه... با خودشم از وقتی از ارمنستان برگشت، از ترس اینکه منو از خودش برونه، درباره ی عروسی صحبت نکردم... نفس... من خیلی بدبختم...

به هق هق افتاد. صورتش را با دو دست پوشاند و با صدی بلند گریه کرد.

نفس شانه اش را گرفت.

- آروم باش لاریسا...

منتظر ماند تا گریه اش آرام شود.

بعد گفت: تو از من بزرگتر و عاقلتری... من نمی تونم بهت بگم چیکار کنی یا نکنی... ولی... هیچ فکر کردی شاید یه جای دیگه، با یه آدم دیگه خوشبخت بشی؟ کسی که قدر محبت تو رو بدونه و مجبور نباشی یه طرفه فقط عشق بدی؟... به این فکر کن که شاید آرتین، ده سال دیگه هم بخواد همینطوری زندگی کنه. اونوقت تکلیف جوونی و زندگی تو چی میشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد فکر کرد " اصلن برای چی لاریسا زنگ زده به من؟ که همدیگه رو ببینیم و برام درد دل کنه؟! یا اینکه ازم بخواد با آرتین یا کلاریس حرف بزنم و متقاعدشون کنم که آرتین با لاریسا ازدواج کنه؟!"

لاریسا آرامتر گفت: فکر می کنی هر روز، خودم این حرفا رو به خودم نمی زنم؟... ولی جز آرتین هیچ کس رو نمی بینم... آرتینو با همه ی سکوت و افسردگی، با دنیا عوض نمی کنم... اینکه گفتی خودش بهت گفته می خواد باهام ازدواج کنه و دوستم داره، یه لحظه فقط خوشحالم کرد... حالا که فهمیدم، همش باید فکر کنم چیکار کردم؟ چه خطایی ازم سر زد؟ چی دید که از تصمیمش منصرف شد؟

نفس با اینکه خودش هم مطمئن نبود، گفت: چیزی جز ضربه ی مرگ پدرش نبوده... مشکلی از طرف تو نیست؛ نباید اینطوری خودتو اذیت کنی...

هر دو ساکت شدند.

نفس با عطش، نیمی از بطری را نوشید.

لاریسا بیشتر به طرف نفس چرخید.

- تا حالا بهت نگفته می خواد چیکار کنه؟ چرا مثل آرمن و مادرش دوباره به زندگی سابقش برنگشته؟ نگفته توی سرش چی می گذره؟!

نفس سر تکان داد.

- با منم حرف نمی زنه... توی این مدت، چند بار خواستم باهاش حرف بزنم ولی همیشه ساکت موند. راستش بعد که دیدم با منم حرف نمی زنه، دیگه ازش چیزی نپرسیدم. فکر می کردم با راهی صحبت کنه ولی به اونم چیزی نگفته... یه جورایی همه به سکوت و افسردگیش عادت کردن...

لاریسا نگاهش را از نفس دزدید.

- یه بار دیگه به خاطر من امتحان می کنی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهِ متعجبِ نفس را که دید، با شرمندگی گفت: می دونم نهایت پرروئیه! ولی نفس... به خدا اگر راه دیگه ای داشتم هیچ وقت تو رو توی زحمت نمی انداختم... قبول کن نمی تونم با کس دیگه ای حرف بزنم و بخوام کمکم کنه. اگر بخوام با خاله کلاریس و آرمن صحبت کنم، غرور و شخصیتم خرد میشه. از نوید و مامانت هم خجالت می کشم. اونا هم مثل خانواده ی آرتین هستن...

مامانم و لوسینه فقط بهم سرکوفت می زنن که آبرو براشون نذاشتم... فقط می مونه تو و شوهرت که همه می دونن با آرتین صمیمی هستین و آرتین دوستتون داره.

مردد گفت: ازم می خوای از آرتین بپرسم می خواد باهات چیکار کنه؟!

لاریسا سر تکان داد.

- مگه نمی گی گفته بوده می خواد باهام ازدواج کنه؟ بپرس هنوزم می خواد؟... بپرس پس چرا پشیمون شده؟ چرا بهم دروغ گفته؟...بالاخره از حرفاش می فهمی چی توی سرشه... شاید اگر بفهمم، بتونم عاقلانه یه تصمیم درست برای خودم و زندگیم بگیرم...اگر بدونم باید ازش دل بکنم، می ذارم از ایران میرم... میرم انگلیس پیش خاله هام... شاید وقتی دور بشم، بهتر بتونم با واقعیت کنار بیام... اصلن شاید یه مشکلی داره که به خاطر اون از ازدواج منصرف شده... مشکلی که فکر می کنه برای من مهمه...

نفس لبخند آرامی زد.

- چه مشکلی؟!

لاریسا سردرگم گفت: نمی دونم... به خدا عقلمو از دست دادم... به هر چی بگی فکر می کنم... حتا به خودکشی...

نفس آرام اخم کرد.

- مگه دختر بچه ی چهارده ساله ای که از روی احساسات عمل کنی؟!

لاریسا با التماس نگاهش کرد.

- تو رو خدا کمکم کن نفس... باور کن روز به روز عقلم بیشتر از کار میفته...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستهای نفس را گرفت.

- یه بار دیگه باهاش صحبت کن...

نفس سر تکان داد.

- با اینکه می دونم جواب نمیده ولی باشه. یه بار دیگه باهاش حرف می زنم.

لاریسا ناامید لبخند زد.

- ممنونم... با اینکار، خیلی بهت بدهکار میشم. هیچوقت این لطفتو فراموش نمی کنم.

نفس بلندی کشید.

- این حرفو نزن... اگر بتونم بهت کمک کنم خوشحال میشم... خب... بریم؟

فکر کرد " واقعن اگه بتونم بهش کمک کنم خوشحال میشم؟! بتونم آرتینو راضی کنم باهاش ازدواج کنه خوشحال میشم؟! من الان از ازدواج نکردنِ آرتین خوشحال نیستم؟!"

لاریسا گفت: من همینجا پیاده میشم. تو به کارت برس.

حرکت کرد.

- کاری ندارم. می رسونمت، بعد میرم خونه. راهی صبح رفت کیش؛ تا آخر هفته هم نمیاد...

لاریسا لبخند بی حالش را تکرار کرد.

- سخت نیست اول زندگی از هم دور شدین؟!

نفس یاد صبح افتاد و غصه اش از رفتن راهی.

- راستش چرا... تنها دلخوشیم رسیدن آخر هفته هاس...

آهی کشید.

- دائمی که نیست؟... پایان نامه رو بدم، میرم پیشش تا پروژه تموم بشه و با هم برگردیم.

- پس توی همین چند وقت میری کیش.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان داد.

- طاقت گرماشو ندارم ولی بهتر از دوریه!

لاریسا با حسرت به نفس خیره ماند.

نفس لبخند آرامی زد.

- ایشالا زندگی تو هم درست میشه... هرچی سختی ش بیشتر باشه، لذتش بیشتره!

لاریسا ساکت شد.

نفس فکر کرد " نه... واقعن اگر آرتین و لاریسا ازدواج کنن خوشحال میشم!... من که راهی رو دارم؟ هیچی کم ندارم... انقدر بهش وابسته شدم که خودم هم خیال نمی کردم..."

یاد شعر راهی افتاد " تو هم دیوونه ی من میشی آخر/ تب مجنون بدون واگیر داره"

لبخند زد و از میان سی دی ها، همان آهنگ را پیدا کرد و داخل ضبط گذاشت.

***

آخر هفته، همه مهمانِ خاتون بودند در باغ کرج.

نفس با بقیه نرفت.

" شب راهی میاد، فردا صبح با هم میایم."

ظهر، امتحان که تمام شد، با متنِ تمام شده ی پایان نامه وعکسهای چاپ نشده به تاریکخانه اش رفت.

وسایلش را روی مبل گذاشت. احساس گرسنگی شدیدی می کرد.

صبح، بی میل فقط چای خورده بود و به دانشگاه رفته بود.

دو هفته بود حرفهای لاریسا را در سرش بالا و پایین می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره تصمیم گرفته بود همان شب، قضیه را برای راهی تعریف کند و فکر کرده بود " یه شب آرتینو دعوت می کنیم خونه مون و دوتایی باهاش حرف می زنیم."

بالا رفت و از یخچال، غذای شبِ قبلِ شکوفه را برداشت و گرم کرد.

بدون عجله ناهار خورد و همانطور برنامه ریزی کرد.

" باید خرید کنم... بادمجون یادم نره؟... وای... تمیز کردن شیشه ی بالکن هم مونده... چقدر دلم بستنی می خواد! سر راه می گیرم برای شب... تا اینجا اومدم، نازوک هم می گیرم... صحافی هم باید برم... عکسها زیاد نیست؛ یه ساعته تموم میشه. بعد به همه ی کارام می رسم. تا راهی ساعت نه برسه، هم شام آماده س، هم خونه مرتب."

از صبح با راهی صحبت نکرده بود.

فقط پیغام داده بود که " حواست به امتحانت باشه عزیزم. من ساعت شش پرواز دارم. دلم تنگ شده برات."

فکر کرد " پایین که رفتم، اول بهش زنگ بزنم، بعد کارمو شروع کنم."

ظرف غذا را شست؛ کولر را خاموش کرد و پایین رفت.

صدای پیانو از پایین می آمد.

میان پله ها ایستاد.

آرتین در خانه بود. فکر می کرد او هم رفته. خاتون اصرار کرده بود آرتین هم برود.

پایین نبود. در اتاق می زد و صدا از پنجره می آمد.

نمی دانست تازه رسیده یا از قبل در خانه بوده.

یک لحظه تصمیم گرفت اگر آرتین پایین آمد، سرِ صحبت را باز کند و سر از کارش در بیاورد.

آرام پایین رفت. در را باز گذاشت تا صدای ساز را بشنود. نگاتیوها را برداشت و به اتاقک رفت.

با دقت، حواسش به هر صدایی از بیرون بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ساکت می شد و دوباره یک آهنگ دیگر...

بی حواس، همه ی نگاتیو ها را چاپ کرد. حرصش درآمد.

" لعنتی! حواست کجاست؟! اونایی که علامت زده بودی رو باید چاپ می کردی."

از حیاط صدای آرتین آمد.

- آرمن؟... نوید؟

حتمن از دیدنِ درِ باز، تعجب کرده بود. کنار درِ تاریک خانه ایستاد.

- منم!

آرتین از دیدنِ نفس، مبهوت ماند و نفس، از آرتینِ نیمه هوشیار و بطری نیمه خالیِ دستش.

یادش نمی آمد آرتین را مست دیده باشد.

آرتین پایین رفت و نفس به تاریکخانه. عکسهایی را که خشک بودند برداشت و در کلاسورش گذاشت.

آرتین نشست.

- تو اینجا چیکار می کنی؟ کِی اومدی؟!

حس کرد آرتین از اینکه او اینطور می بیندش، کمی معذب شده.

گفت: دو ساعتی میشه... تو چرا نرفتی کرج؟

آرتین آرام شانه اش را بالا انداخت.

- عصر شاگرد دارم... کار می کردی؟

نشست.

- تموم شد.

هنوز با دقت و تعجب به آرتین نگاه می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مردد گفت: تو خیلی عوض شدی آرتین.

آرتین ساکت ماند.

- هر روز، شباهتت به آرتینی که می شناختم کمتر میشه.

آرتین آرام گفت: من نباید می موندم نفس... اگر مامان لج نمی کرد،...

نفس میان حرفش پرید.

- مگه اون بیچاره برات اهمیتی هم داره؟!

آرتین پیشانی اش را گرفت.

- اگر اهمیت نداشت، نمی موندم.

نفس هم آرام و با محبت گفت: پس چرا با این زندگی که برای خودت درست کردی، داری هر روز غصه شو بیشتر می کنی؟ مگه الان غیر از تو کی رو داره؟!

آرتین خیره به زمین گفت: همه ی سرگرمی ها و دلخوشی هاش مثل قدیمه... فقط منو نداره...

اون پسرش هست؛ عروسش هست؛ خاله شکوفه که همیشه پیششه... تو، خاله خاتون و خاله ماریا و کلی دوست دوره ای داره....

نفس از آرتین چشم بر نمی داشت.

- خودتم خوب می دونی که تو با بقیه فرق داری.

آرتین کمی از بطری نوشید. صورتش جمع شد.

- نمی خوام فرق داشته باشم...

نفس همانطور ملایم گفت: آرتین ... همه می دونیم با مرگ پدرت چه ضربه ای خوردی... ولی آخه تا کِی می خوای با زندگی قهر باشی؟! نگو هیچ کس نمی دونه و نمی فهمه... حداقل به من نگو...

رمان بازار
romanbazar.ir

اینهمه آدم دارن هر روز پدر و مادرشونو از دست می دن... اگر همه مثل تو اینطور از همه چیز دست بکشن که دنیا باید تعطیل بشه؟

آرتین دندانهایش را به هم فشرد.

- نفس... همه یه جور نیستن...

سیگاری روشن کرد.

- نباید توقع داشته باشی منم مثل آرمن باشم... هر کس یه جور زندگی می کنه... اصلن کی گفته من با زندگی قهرم؟! من که دارم زندگیمو می کنم؛ کارمو می کنم... منِ لعنتی که راست راست راه می رم و نفس می کشم؟!

نفس به سیگارش اشاره کرد.

- اینجوری؟!

آرتین کلافه گفت: می خوای بگم و بخندم؟... سر به سر بچه ها و مامانم بذارم؟... نه... نمی تونم ... تازه همین الانم از خودم تعجب می کنم چطور دارم راحت می رم دانشگاه، درس می دم... با بچه ها تمرین می کنم... ساز می زنم...

نفس متعجب گفت: این حرفا چیه آرتین؟!... تو چرا انقدر بی انگیزه و ضعیف شدی؟! اون همه آرامش و اعتماد به نفس کجا رفته؟! تو تا دو روز قبل از مرگ پدرت، انقدر پر انرژی و محکم بودی که ... گفتی عاشقی... می خوای ازدواج کنی... اونطور با التهاب گفتی دیگه طاقت نداری... یه شبه زیر و رو شدی؟!

آرتین پوزخند زد. چشمهایش را بست و به موهایش چنگ زد.

- یادم نیار... من دارم به زورِ این آشغالا فراموش می کنم، تو می شینی برام یادآوری می کنی؟!

پک محکمی به سیگارش زد؛ دودش را آرام به بالا فوت کرد و خیره به دودِ معلق در هوا، آرام گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- بعضی وقتا همه چیزِ این دنیا... دست به دست هم میدن تا آدم عذاب بکشه... شکنجه بشه... تو دیگه دست به دست همه چیز نده...

نفس آرام گفت: من نمی خوام اذیتت کنم... می خوام دوباره اون آرتینِ سابقو ببینم... شادی شو... ازدواج کردنشو...امیدشو ببینم...

آرتین دوباره از بطری نوشید.

- کدوم امید؟... کدوم شادی؟!

نفس اخم کرد.

- مگه دوست داشتن، دو روزه از بین میره؟!... اون دخترِ بیچاره، هنوز دوستت داره... خودتم خوب می دونی... چرا با اراده و قوی نمی ری جلو، زندگی تو شروع کنی؟ باور کن اگه ازدواج کنی، زندگیت زیر و رو میشه... برای همه چیز انگیزه ی تازه پیدا می کنی... لاریسا می تونه کمکت کنه.

پکِ محکمش به سیگار، اینبار با حرص بود.

- لاریسا برام فقط یه آشناست... یه دوسته... اصلن تحملِ یه قربانی دیگه و یه عذاب وجدانِ دیگه رو ندارم... فقط دارم امروز و فردا می کنم... اصلن به ازدواج و زندگی جدید فکر هم نمی کنم... نه لاریسا ... نه هیچ کس...

نفس آهی کشید.

- تو که از دست دادنِ پدرت، بعد از دو سال هنوز برات تازه و عذاب آوره، چطور اون عشق و علاقه رو به این راحتی و زودی فراموش کردی؟!

آرتین سر تکان داد.

- کدوم عشق وعلاقه؟!... تو هم نشستی پای صحبتِ مامانم و ماریا؟!

بطری را سر کشید.

ابروهای نفس بالا رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

- من به بقیه چیکار دارم؟! خودت بهم گفتی... همینجا... شب تولدم...

آرتین خشکش زد؛ آرام، بطری را روی زمین گذاشت و سیگارش را گوشه ی زیرسیگاری گذاشت.

- تو... برای خودت... چی فکر کردی نفس؟!

نفس سریع گفت: من فکری نکردم... فقط دارم می گم چرا یکدفعه از لاریسا دست کشیدی؟ چی شد؟ اون کاری کرد؟ چیزی دیدی یا شنیدی؟... باور کن من فقط می خوام اگر بتونم کمک کنم.

آرتین با دو دست، سرش را گرفت.

- کمک نمی کنی... داری بدتر می کنی... داری... با ناخن روی یه زخمِ چرکی رو می کنی... خدا...

صدایش از بغض، گرفته و خش دار شده بود.

نفس دستپاچه شد. نمی دانست آرتین چه می گوید. نمی دانست چطور آرامش کند...

" شاید چون مسته، داره چرت و پرت میگه..."

بلند شد و کنارش نشست.

شانه اش را گرفت و همانطور هول و ناآرام گفت: آرتین... تو رو خدا آروم باش... من نمی خواستم اذیتت کنم...

آرتین انگار صدای نفس را نمی شنید. سرش را می فشرد و از فشار بغض، می لرزید.

نفس بلند شد. دور خودش چرخید.

" لعنت به من که خواستم باهات حرف بزنم و کمکت کنم... لعنت به من که اصلن اومدم اینجا..."

یک لیوان آب ریخت و دوباره کنارش نشست.

- آرتین... یه کم آب بخور... آروم باش... من نگرانتم... تو داری خودتو ذره ذره می کشی...

رمان بازار
romanbazar.ir

آرتین با صدایی که درماندگی را فریاد می زد، به ارمنی گفت: تا نمیرم، این زجر کشیدن تموم نمیشه... بسه... خدایا!

لیوان را کنار گذاشت و عصبی و نگران، شانه های آرتین را تکان داد.

- تو چته؟! چرا می خوای دستی دستی خودتو بکشی؟! حرف بزن...

آرتین با چشمهای پُر، نگاهش کرد و نالید: قلبم داره منفجر میشه نفس... انقدر فقط برای خودم نگه داشتم، داره از درون، منو می خوره... فقط سکوت کردم و عذاب کشیدم...

با بغض، به چشمهای ملتمس آرتین نگاه کرد.

- خب به من بگو... چی رو توی خودت نگه داشتی؟!

اشک از چشم آرتین سرازیر شد. انگار بغض نمی گذاشت نفس بکشد.

شانه هایش را جمع کرد و میان هق هق گفت: نفس... بابام... من بابامو کشتم... من کشتمش...

این سدِ مستحکم، با تلنگرِ نفس، شکسته شد. حالا فقط می توانس خود را به جریانِ آب بسپارد.

نفس مطمئن شد آرتین به خاطر مستی، هذیان می گوید.

همانطور نگران، شانه های آرتین را عقب کشید.

- تو حالت خوب نیست... انگار زیادی خوردی...

آرتین مستاصل نالید: کشتمش... حالا دارم هر لحظه شکنجه میشم... بدترین شکنجه... عذاب وجدان.

نفس دو طرفِ صورتِ خیسِ آرتین را نگه داشت و آمرانه گفت: آروم باش... تو الان مستی... پدرت سکته کرد... تو مقصر نیستی... یه اتفاق بود که ممکنه برای هرکس پیش بیاد.

آرتین با شدت سرش را تکان داد.

- من مست نیستم... اتفاق نبود... من قاتل پدرم هستم... باور کن نفس...

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس داشت از رفتارِ آرتین می ترسید. سعی کرد آرام باشد.

- هِی تکرار نکن آرتین... پدرت تنها بود... توی خونه تنها بود که... سکته کرد...

آرتین با کف دستها، زانوهایش را فشرد و عصبی گفت: دارم بعد از اینهمه وقت، برای تو می گم... به هیچ کس نگفتم؛ نتونستم بگم... من پیشش بودم... من باعث سکته کردنش شدم.

از بغض می لرزید.

نفس با اخم و ترس به نیمرخش خیره مانده بود.

آرتین درست مثل بیمارانِ روانی رفتار می کرد... درست مثل جنایتکارانِ فیلمها که از شدت عذاب وجدان، به جنون رسیده اند و اعتراف می کنند.

ترسیده زمزمه کرد: ولی تو پایین بودی... از صدای جیغِ خاله کلاریس اومدی بالا...

آرتین انگشتانش را در هم قفل کرده بود ومی فشرد.

صدایش می لرزید.

- وقتی سکته کرد، نه.... قبلش... عصر... با لاریسا رفتم بیرون... وقتی رسوندمش، رفتم مغازه پیشش... باهاش حرف زدم... خیلی بیشتر... از اون که فکر می کردم... به هم ریخت... داد و بیداد راه انداخت... تهدیدم کرد... گفت از داشتنِ پسری مثل من، از خودش خجالت می کشه... گفت اینهمه سال، در موردم اشتباه فکر کرده... گفت یا خانواده یا نفس... گفت به راحتی، مثل دندونِ لق، منو می کنه و دور میندازه... انگار از اول نبودم...

نفس سردرگم گفت: مگه چی گفتی که انقدر به هم ریخت؟!

آرتین صورتش را با دستهای لرزانش پوشاند.

- همون حرفی که به تو گفتم... فقط می خواستم ازدواج کنم... فقط... من باعث شدم سکته کنه؛ اونطور ناگهانی و سریع...

نفس نمی فهمید. همچنان سردرگم بود. مغزش کار نمی کرد تا شنیده هایش را بفهمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو که حرف بدی نزدی؟! عمو ادیک که لاریسا رو دوست داشت؟ چرا مخالفت کرد؟!

آرتین درمانده به نفس نگاه کرد. چشمهایش قرمز شده بودند و مثل دستها و صدایش می لرزیدند.

- لاریسا کیه؟... بهش گفتم می خوام با نفس ازدواج کنم...

چشمهای نفس گرد شد. کمی عقب رفت ولی حس کرد سنگین تر از آن شده که بتواند حرکت کند.

می خواست بلند شود. گوشه ای پناه بگیرد یا فرار کند. از آرتین... از حرفش...

صدایش با زحمت و آرام درآمد.

- من؟!

آرتین ساکت شد.

از تکانی که نفس خورد، تازه متوجه شد کنارِ او نشسته و بعد از ماهها، برایش همه چیز را گفته.

هم احساس آرامش و رهایی می کرد که بالاخره توانسته برای کسی از عذاب و شکنجه اش بگوید، هم وحشت کرده بود و پشیمان شده بود که چرا بعد از مدتها، با نفس حرف زده.

" نه... نباید حرف می زدی... نباید به نفس هم می گفتی... چطور متوجه نشدی؟!"

نفس می خواست بگوید " چرا با سلامت و زندگیِ ادیک بازی کردی؟ چرا گفتی من؟!"

ولی هنوز به چیزی که شنیده بود، اطمینان نداشت.

آرتین عصبی بلند شد.

با دستهای لرزان، سیگار دیگری روشن کرد و کنار در ایستاد.

نفس مبهوت و نا آرام گفت: جواب بده...

رمان بازار
romanbazar.ir

آرتین ساکت بود.

بلند گفت: با توام... درست حرف بزن بفهمم.

آرتین عصبی برگشت و او هم بلند گفت: دیگه چی رو می خوای بفهمی؟...نباید می گفتم ولی گفتم...

نفس، کمک و همدردی را فراموش کرده بود.

- چرا با جونِ پدرت بازی کردی؟... چرا گفتی من؟!... اصلن تو حالت خوبه؟!... مستی، داری پرت و پلا میگی...

صدای آرتین بالاتر رفت.

- پرت و پلا نمی گم... نمی خواستم با جونش بازی کنم... من فقط حرف دلمو زدم... فکر کردم پدرم بهتر از هر کس منو می فهمه... تو از حرفم شوکه شدی... وقتی بهت گفتم، حالت به هم ریخت... ولی نه اون شب، نه فرداش هیچی نگفتی... شبِ تولدت، بی خیال و راحت بودی؛ می خندیدی... فکر کردم فهمیدی و راضی هستی... برام مشکل بود بهت بگم ولی گفتم... نفس... من نمی خواستم بابام چیزیش بشه... من فقط ازش کمک خواستم...

نفس احساس ناتوانی می کرد. دلش می خواست کسی مثل راهی، به فکرش کمک کند شاید بفهمد.

انگار با خودش حرف می زد.

- تو گفتی لاریسا رو دوست داری و می خوای باهاش ازدواج کنی...

آرتین سیگار را زیر پا خاموش کرد و مستاصل گفت: من کِی گفتم لاریسا؟!... نفس ... من اصلن اسمی از لاریسا بردم؟!

نفس بی حرکت نگاهش می کرد.

آرتین رو به رویش نشست و به موهایش چنگ زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- من گفتم عاشقم و می خوام ازدواج کنم... بعد راهی اومد و حالِ تو بد شد... من فقط نمی دونستم چطور باید بهت بگم... فکر کردم فهمیدی که به هم ریختی...حالا داری می گی فکر کردی منظورم لاریسا بوده...

نفس بلند فکر کرد.

- تو همش با لاریسا بودی... همه از شما دو نفر حرف می زدن... تو گفتی عاشق شدی... من می دونستم لاریساست.

آرتین با بغضی که باز صدایش را خش انداخته بود، دوباره بلند گفت: من با لاریسا کاری نداشتم... تو رو گفتم... بعد از سالها، خواستم بگم... اگر راهی نمی اومد، بازم صبر می کردم ولی ترسیدم از دست بدمت...

درد کهنه ی نفس تازه شده بود. فکر می کرد همه چیز برایش بی تفاوت شده و فقط راهی در قلبش مانده. اشکش سرازیر شد.

- بعد از سالها؟... من... من حالم بد شد، چون فکر کردم همه چیز تموم شد... فکر کردم از دست دادمت...

آرتین ماتش برد.

- نه...

دوباره داد زد: نه...نه...خدایا!... این چه بازیِ مسخره ایه؟! که حالا... بعد از اینهمه وقت باید جلوی هم بشینیم و بفهمیم هر دو یه چیز می خواستیم...

نفس عصبی داد زد: چرا دیگه حرف نزدی؟... چرا بهم نگفتی لعنتی؟... حالم ازت به هم می خوره... سکوت کردی تا هر دومون عذاب بکشیم...

پشت دستش را محکم به صورتش کشید.

- به جاش از راهی تعریف کردی که پسر خوبیه... دوستم داره... آرتین ازت متنفرم...

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای راهی در گوش آرتین زنگ می زد که گفته بود " نفس آدم تو داریه... احساساتشو بروز نمیده... فقط احساسات سطحی شو به زبون میاره."

و آرتین در دل پوزخند زده بود که راهی نفس را نمی شناسد. حالا می دید راهی، نفس را بهتر از خودش می شناخته.

نفس میان گریه نالید: تو باید می گفتی آرتین... می گفتی تا هردومون انقدر عذاب نمی کشیدیم.

آرتین بی انرژی و آرام گفت: دیر شده بود... من به خاطر خودم و زندگیم، پدرمو کشتم... با خودخواهیِ تمام، حق رو به خودم دادم و باعث مرگش شدم... از دلِ تو خبر نداشتم... ولی نمی دونم... اگر خبر هم داشتم، باز بهت می گفتم یا نه... داشتم گریه های مامانمو می دیدم و تابوت بابامو... می دیدم من باعثش شدم و کسی نمی دونه...

چشمهاش از اشک سوخت. چند بار پلک زد تا اشک را پس بزند ولی موفق نشد.

- اگر من ناراحتش نمی کردم، الان زنده بود... مامانم تنها و شکسته نشده بود... چیزی که کسی نمی دونست و فقط داشت خودمو زجر می داد... فقط دلم می خواست من به جاش بمیرم تا راحت بشم... تا هنوز زنده باشه.

اشکهایش را پاک کرد.

- دلم می خواست انقدر شهامت داشتم که به مامانم بگم من بابا رو کشتم؛ تا ازم متنفر بشه؛ تا دیگه نگرانم نباشه...دلش برام نسوزه... زنده مونده بودم و داشتم هر ساعت می مردم... دیگه نمی تونستم به خودم فکر کنم... شب ژانویه، دیدم همه دارن از شما صحبت می کنن. راهی حلقه دستت کرد... حتا دیگه از سرم هم نگذشت که به تو یا هرکس، حرفی از دلم بزنم... شاید اگر کسی غیر از راهی بود، مانع می شدم ولی راهی خیلی خوب بود... دیدم من که زنده ام و دارم با عذابِ کشتنِ پدرم شکنجه میشم، شاید گذشتن از اون همه سال عشقِ پنهانی، تاوان گناهم باشه... شاید خدا می خواست جلوی چشمم، تو با یکی دیگه ازدواج کنی تا اینطوری مجازات بشم... من گناه کرده بودم و داشتم تاوان پس می دادم... ولی بعد از یه مدت، دیدم نه توان دیدنِ خونه ی سوت و کوری رو دارم که خودم گرما رو ازش گرفته بودم، نه طاقتِ دیدنِ تو و راهی رو...

رمان بازار
romanbazar.ir

همَتون برام مثل جون عزیز بودین... تو، مامانم، خاله شکوفه، نوید، آرمن... حتا راهی که همه ی عشق و رویاهامو ازم گرفته بود... ولی نتونستم بمونم... داشتم عذاب می کشیدم؛ چه اینجا، چه ارمنستان. ولی اونجا حداقل دور بودم؛ مامانم هر روز منو نمی دید؛ من هر روز تو رو نمی دیدم...

مشتِ گره کرده اش را آرام به زانویش کوبید.

- ولی نذاشتن تنها با درد خودم بمونم... دوباره منو کشیدن اینجا که هر روز این خونه رو بدون بابام ببینم و فکر کنم می تونست مثل همیشه، از این حیاط رد بشه و بره سر کار... می تونست دلخوشیِ مامانم باشه و با هم قرمز پلو بخورن و بخندن... منو کشیدن اینجا که هر روز، جای خالی تو رو ببینم... توی ماشین، توی غارت، توی اتاقها... به خدا نفس، اگر الان از یه چیز خوشحال هستم، دیدنِ خوشبختیِ توئه... وگرنه همه ش عذابه... همه چیزش...

هر دو ساکت شدند.

اشکهای صورتِ نفس، خشک شده بودند و خیره به زمین، به همه ی لحظه هایی فکر می کرد که کنار آرتین بوده و نمی دانسته او هم دوستش دارد.

سکوتشان طولانی و سنگین شده بود ولی نه سعی می کردند حرفی بزنند، نه حرکتی کنند.

صدای زنگِ موبایلِ نفس، از کیفش بلند شد.

آرام سرش را گرداند و به کیفش نگاه کرد.

آرتین دست دراز کرد و موبایل را بیرون آورد.

کنار نفس ایستاد و گوشی را به طرفش گرفت.

نفس، بی حس و بدون عجله، گوشی را گرفت.

راهی بود.

به اسمِ راهی، روی صفحه ی موبایل خیره شد تا زنگش قطع شد.

آرتین آرام صدایش زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را که بلند کرد، حس کرد آرتین و استودیو دور سرش می چرخند.

آرتین کنارش نشست اما نمی دانست چه بگوید.

چشمهایش را بست و تکیه داد تا سر گیجه اش بهتر شود.

دوباره ساکت شدند. طولانی و کشدار.

بی اراده لرزید.

آرتین آرام گفت: حالت خوبه؟!

چشم که باز کرد، دوباره همه چیز می چرخید.

چشمهای آرتین قرمز بود و نگران.

سر تکان داد که " آره"

آرتین دستهایش را گرفت.

- چقدر سردی... فشارت افتاده.

چشمهایش را بست و باز سر تکان داد که "نه".

در سیاهیِ چشمهای بسته اش هم، چشمهای قرمز آرتین را می دید.

داشت تاب می خورد؛ با مبل و آرتین.

آرتین دستهایش را فشرد.

- نفس... تو راست گفتی... مست بودم... پرت و پلا گفتم...

نگاهش کرد.

آرتین سرش را پایین انداخت.

- نفس... ما نباید این حرفا رو می زدیم... فقط گذشته مرور شد و چیزایی رو فهمیدیم که دونستنش، فرقی به حالمون نمی کنه... من که... عادت کردم... خوب و بد... دارم همینجوری

رمان بازار
romanbazar.ir

زندگی می کنم... تو هم که با راهی خوشبختی... زندگیت خدا رو شکر هیچی کم نداره... بیا همینجا، همه ی این حرفا رو فراموش کنیم... فکر کردن بهش، غیر از حسرت خوردن، هیچ نتیجه ای نداره... همه رو بذار به حساب زیاده رویِ من... باشه؟

خودش هم حس کرد از هردویشان کاری محال می خواهد ولی فعلن مهم نفس بود که آرام شود.

نفس از سرگیجه و تهوع، چشمهایش را بست و فکر کرد " مگه میشه؟! ... فراموش کنم تو به خاطر من، عمو ادیکو به کشتن دادی... در واقع من باعثِ سکته ی عمو ادیک شدم... فراموش کنم سالها دوستم داشتی و من نمی دونستم... عشق تو رو توی دلم کشتم تا از فکرت بیرون بیام و به راهی بچسبم...

حالا فهمیدم همه ی اون روزها داشتی با حسرت، به من و راهی نگاه می کردی. اون شب که گفتی عاشق شدی، منظورت من بودم... وای که اگه می فهمیدم... اگه الان با هم عروسی کرده بودیم، چقدر عاشق و خوشبخت بودیم... هر لحظه اراده می کردم، برام صدای ساز محزونتو در می آوردی... می اومدی توی غارم و کمکم می کردی عکسهامو چاپ کنم... وقتهایی که شاگرد داشتی، برات قهوه درست می کردم تا خستگیت در بره... بیچاره راهی... تازه داشتم به خودم امیدوار می شدم..."

احساس گناه کرد.

با راهی خوشبخت و آرام بود... راهی مهربان و محکم بود. وقتهایی که روی دست بلندش می کرد، مثل بچه ای که پدرش بغلش کرده، احساس شادی و امنیت می کرد.

همیشه کنار راهی، خیالش از همه چیز راحت بود. ولی از حالا به بعد هم همین احساس را داشت؟!

حالا که از دلِ آرتین خبردار شده بود، باز هم می توانست احساس آرامش کند و بی خیال، با راهی زندگی کند؟ هر بار آرتین را ببیند و همه ی حرفهای آن روز را نشنیده بگیرد؟ حسرت نگاه آرتین را تماشا کند و آه نکشد که کاش آرتین به جای راهی بود؟ اگر نمی توانست...؟... اگر راهی می فهمید... اگر تکیه گاهش را از دست می داد...؟

نه... نباید می گذاشت زندگی اش نابود شود... نباید همدیگر را می دیدند... باید از آرتین فاصله می گرفت... خواست فکرش را به آرتین بگوید.

رمان بازار
romanbazar.ir

" آرتین ما نباید دیگه همدیگه رو ببینیم."

همان لحظه فکر کرد " اگه بگم، دوباره برای دور شدن از من، می ره... کلاریس چی؟ همه ی دلخوشیش آرتینه..."

فکر کرد خودش کمتر بیاید... وقتهایی بیاید که آرتین نباشد... ولی نمیشد.

تاریکخانه... باید زودتر پایان نامه را می داد و با راهی می رفت.

حداقل چند ماه دور بود... شاید اینطور، فقط کنارِ راهی، دوباره همه چیز را فراموش می کرد... باید می رفت...

- نفس... تو داری به چی فکر می کنی؟

نگاهش کرد.

آرتین گفت: قول بده همین حالا، همه ی حرفا رو فراموش کنی... هر دومون قول بدیم...

فکر کرد " می خوام برم... ازت فرار کنم."

و سر تکان داد که "باشه"

آرتین نفس راحتی کشید.

- دراز بکش برم برات آب قند بیارم... رنگت پریده.

آرام گفت: نه... خوبم.

آرتین دستش را فشرد.

- بریم دکتر؟ انگار فشارت خیلی پایینه.

دوباره گفت: خوبم.

نفس عمیقی کشید و پلکهایش را فشرد تا سرگیجه و تهوع بهتر شود.

- می خوام برم خونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرتین نگران گفت: حالت خوب نیست... صبر کن بهتر بشی.

سر تکان داد.

- نه... راهی می خواد بیاد... خیلی کار دارم.

آرتین لحظه ای به صورتِ سفید و بی روحِ نفس نگاه کرد.

- پس خودم می رسونمت.

نفس بی تعادل بلند شد.

آرتین کیف و کلاسورش را برداشت و بازویش را گرفت.

- بریم.

او را در ماشین نشاند؛ رفت کلیدهایش را برداشت و برگشت.

نفس ساکت به عروسکِ جلوی ماشین خیره بود و به روزی فکر می کرد که عروسکها را از پسرها عیدی گرفته بود.

خودش هم به آرتین ادکلن هدیه داده بود.

آرتین نگران گفته بود" مادربزرگم می گفت عطر دوری میاره."

آن روزها، نگاهِ آرتین، گرم و مهربان بود.

فکر کرد " شاید اون چیزی که همیشه فکر می کردم گرمی و مهربونیه، همون عشقش بوده که بعد، سرد و بی روح شد."

هر دو ساکت بودند.

آفتابِ داغ، داشت دستهای نفس را گرم می کرد ولی به تهوع و گیجی اش اضافه می شد.

در پارکینگ، بالاخره به حرف آمد.

- طبقه ی منفی دو... پارکینگ "هجده ب"

رمان بازار
romanbazar.ir

آرتین ماشین را پارک کرد و وسایل نفس را برداشت.

نفس از بوی اگزوزی که در پارکینگ بود حالش بدتر شد.

ساکت سوار آسانسور شدند و بالا رفتند.

صورتش جمع شد و پلکهایش را به هم فشرد.

آرتین شانه اش را گرفت.

- نفس؟ خوبی؟!

آرام گفت: حالم به هم می خوره...

آرتین نگران و دلواپس گفت: فشارت خیلی پایینه... برای اونه... برگردیم بریم دکتر؟

می دانست همیشه نفس، وقتی استرس دارد اینطور میشود.

از بچگی با هر دلهره و اضطرابی به هم می ریخت

نفس به شماره ی طبقه نگاه کرد و آرزو کرد زودتر به هجده برسند.

آرتین کلیدِ نفس را درآورد و سریع در را باز کرد.

نفس به دستشویی دوید و حالش به هم خورد.

آرتین پشت در ایستاد و مستاصل گفت " لعنت به تو آرتین."

با صورتِ خیس بیرون آمد و روی مبل افتاد.

آرتین وسایل را گوشه ای گذاشت و کنارش نشست.

- بهتر شدی؟

نفس بی حال سر تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- فن ها رو روشن کن.

آرتین فن را روشن کرد و به آشپزخانه رفت.

آب قند درست کرد وبرگشت.

- اینو بخور، اگه بهتر نشدی می ریم دکتر.

به ساعت نگاه کرد؛ پنج بود.

نیمی از لیوان را خورد و همانطور کج شد و سرش را روی دسته ی نرمِ مبل گذاشت.

تلفن زنگ زد و روی پیغامگیر رفت.

" نفسم؟ هنوز نیومدی قربونت برم؟ خانومِ حواس پرت خوشگلم! باز کجا رفتی یادت رفته زنگ موبایلتو باز کنی؟ یه کوچولو به دلشوره افتادم... رسیدی زنگ بزن... موبایلم تا شش روشنه. .. شش پرواز دارم... دارم پرپر میشم ببینمت... می خواستم بپرسم چیز خاصی لازم نداری؟... منتظرم... دوستِت دارم."

آرتین معذب از شنیدنِ حرفهای خصوصیِ راهی، به صورتش دست کشید و کنار پنجره رفت.

نفس فکر کرد " اگه آرتین شوهرم بود هم، اینطوری مهربون باهام حرف می زد؟!"

چشمهایش را بست و به حالِ به هم ریخته اش و رسیدن راهی فکر کرد.

به راهی چه می گفت؟! باید دروغ می گفت؟!

- بهتری نفس؟

چشم باز کرد.

به ساعت نگاه کرد و به صورت آرتین.

- آره... خوبم.

نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

- مگه شاگرد نداری؟

آرتین هم به ساعت نگاه کرد.

- چرا... می خوام خیالم راحت بشه بهتری.

لبخندی زورکی زد.

- خوبم... ممنونم منو رسوندی... برو به کلاست برس.

آرتین سر تکان داد.

- سوئیچ روی کانتره. یه زنگ هم به راهی بزن؛ نگرانه...

ایستاد.

چشمهایش سیاهی رفت. لحظه ای چشم بست تا همه چیز عادی شد.

- باشه... سوئیچو بردار با ماشین برو؛ گرمه.

آرتین کنار در ایستاد.

- نه... نمی خوام راهی چیزی بفهمه... نفس... قول دادی... تو خوشبختی... مراقب زندگیت باش.

نفس بغض کرد.

- باشه...

آرتین سریع بیرون رفت.

دوباره نشست.

خیره شد به عکسِ دو نفره شان و به فکر رفت.

به خودش که آمد، ساعت شش بود.

سریع تلفن را برداشت و شماره ی راهی را گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

خاموش بود.

ناامید، لحظه ای ایستاد. لباسهایش را درآورد و به حمام رفت.

خرید نکرده بود. حوصله هم نداشت.

فکر کرد " شب به راهی چی بگم؟! اصلن بگم؟!"

گوشتهای استیکی را از فریزر بیرون آورد و ادویه زد. هنوز بی رمق بود.

جارو زدن و تمیز کردنِ شیشه ها هم مانده بود.

قهوه درست کرد و لباس پوشید.

قهوه را حسابی شیرین کرد و خورد.

روی کاناپه دراز کشید و خیره شد به عکسِ سیاه و سفید که در آن، با لبخند، سرش را به سرِ راهی تکیه داده بود. نگاهش روی دستهای حمایتگرِ راهی ماند که او را در بر گرفته بود. راهی چیزی برایش کم نگذاشته بود؛ هم دوستش بود، هم شوهرش و هم پدرش... آرتین هم سالها...

سریع فکرش را برگرداند؛ به چشمهای مهربانِ راهی چشم دوخت. همیشه در نگاهش محبت و عشق را می دید؛ چشمهای راهی، مهربانی را فریاد می زد... مثلِ نگاهِ آرتین، همان روز که تاریک خانه را...

کلافه، سرش را روی کوسن فشرد و از رسیدنِ روزی ترسید که راهی همه چیز را بفهمد... از لحظه ای که چشمهایش سرد شود و دستهایش، دیگر پناهگاهِ بی پناهی اش نباشد.

زمزمه کرد: الان مهمه راهی... تو مهمی... واقعیت مهمه؛ نه رویاها و خیالاتِ من و ...آرتین... این خونه و من و تو واقعی هستیم، نه فکرای بیخود و بی نتیجه... خدایا... بازم کمکم کن زندگیمو حفظ کنم... کمکم کن راهی نفهمه... کمک کن بازم آرتین و حرفای امروزو فراموش کنم... به خاطرِ راهی... به خاطرِ قلبِ پاکش.

***

رمان بازار
romanbazar.ir

***

از صدای چرخش کلید، بیدار شد و نشست.

راهی با کیف و کیسه ای بزرگ وارد شد.

خانه تاریک بود. کلید برق را زد.

نفس بلند شد.

- سلام!

راهی جا خورد.

- سلام عزیزم... کجایی از ظهر؟! ترسیدم...

کیف و نایلون را زمین گذاشت.

نفس، سعی کرد حافظه اش را از اتفاقات بعد ار ظهر پاک کند. لبخند زد و میان دستانش رفت؛ دستهایی که مهربان بود و حمایتگر.

نفس عمیقی کشید و حس کرد چقدر حالش بهتر شده.

راهی بوسه ای به موهایش زد.

- چرا خونه تاریک بود؟ فکر کردم بدون ماشین رفتی.

نفس، عقب رفت و باز لبخند زد.

- خواب بودم!

لبخندِ راهی رفت.

- حالت خوب نیست؟!

نفس خودش را سرزنش کرد که آنقدر خوابیده و کمی صورتش را آرایش نکرده که راهی متوجهش نشود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مردد گفت: الان خوبم... زنِ گرماییت، دوباره گرمازده شده بود!

راهی به موهای نفس دست کشید.

- چرا قربونت برم؟ مگه توی گرما بودی؟!

دوباره با تردید گفت: دنبال کارای پایان نامه م بودم...

راهی نگران نگاهش می کرد.

- الان خوبی؟!

دوباره لبخند زد؛ باید فکرش را همانجا و برای راهی نگه می داشت... باید بعد از ظهر را فراموش می کرد.

- مگه میشه شما از راه برسی و من خوب نباشم؟! خوش اومدی... خسته نباشی.

راهی لبخند مهربانی زد: مگه میشه شما رو ببینم و خسته باشم؟... هر چند... چشمات میگه هنوز خوبِ خوب نیستی.

نفس را بوسید و سرحال گفت: آخِیِ! نفسم جا اومد!

نفس عقب رفت.

- دوش بگیری نفست بیشتر جا میاد... تا بیای، غذا رو آماده می کنم.

راهی با وسایلش به اتاق رفت.

صدای دوش که آمد، نفس کنار کانتر ایستاد.

به سوئیچ نگاه کرد و یاد آرتین افتاد.

" نه... آرتین نه!... راهی اومده... نباید چیزی بفهمه... هم برای من بد میشه، هم آرتین."

گوشتها را سرخ کرد؛ سالاد درست کرد و میز را چید.

راهی با حوله بیرون آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- هوم! داره بوهای خوب میاد!

نفس با شرمندگی گفت: امشب برات سورپرایز ندارم... حتا نتونستم برم خرید کنم...

راهی خم شد و از آن سوی کانتر، نفس را بوسید.

- در عوض، من برات سورپرایز دارم!... کی گفته همیشه تو منو سورپرایز کنی؟!

به اتاق رفت.

- همه رفتن کرج. موندم فردا با هم بریم... وای راهی! انقدر هوس بستنی کرده بودم؟ اونم یادم رفت بگیرم با هم توی بالکن بخوریم.

راهی گفت: بعد از شام می ریم می خوریم... اینم سورپرایز شما!

از دور، عروسکِ بزرگی را بالا گرفت.

خندید و به طرفش رفت.

راهی عروسک را عقب گرفت.

- نه!... اول بیا اینو ببین، بعد عروسک!

روی تخت، پیراهن تابستانی بلندِ رنگی، باز شده بود.

نفس دوباره خندید.

- وای...مرسی راهی...

پیراهن را بلند کرد و جلوی صورتش گرفت.

- خیلی قشنگه.

خواست عروسک را هم بگیرد.

راهی باز دستش را عقب برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- بپوشش!

نفس با لبخند، پیراهن را پوشید. چرخی زد و روبه روی راهی ایستاد.

راهی ابروها و چانه اش را بالا برد.

- ماه شدی... حالا اینم عروسکت!

نفس، عروسک و راهی را با هم بغل کرد.

- مرسی... جفتشون خوشگلن.

راهی خندید.

- نه به خوشگلیِ خانومِ من!... جای راهی، حسابی توی عروسکهات خالی بود! گرفتمش که راهی هم داشته باشی.

نفس پلکهایش را ناآرام به هم فشرد و عقب رفت.

- دارم! راهی فقط یکیه!

راهی با لذت به چشمهای براق نفس نگاه کرد که هنوز سعی داشت ناخوشی اش را پنهان کند. نفس دستش را گرفت.

- بیا، غذا سرد میشه... استیک با سایر مخلفات!

راهی، موهای نفس را از شانه اش کنار زد.

- شامو که توی بالکن نمیدی بخوریم، بستنی هم که بیرون می ریم؛ حداقل آخرِ شب، دو تا لیوان چای توی بالکن ببریم. کنار هم شهرو تماشا کنیم و ستاره ها رو بشمریم.

نفس جلوتر بیرون رفت.

- چشم! به شرط اینکه بعدش لالایی یادت نره!

راهی از پشت بغلش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چشم! به شرط اینکه بعدش خوابت نبره!

نشست.

- آخرین امتحان چطور بود؟

نفس شمع روی میز را روشن کرد.

- خوب بود... دیگه چیزی نمونده تا همراهت بیام کیش.

راهی تکه ای قارچ به دهان گذاشت.

- عجله نکن... بذار گرمای هوا کمتر بشه... اذیت میشی.

رو به رویش نشست.

- وقتی ازت دورم، اذیت میشم... خیالت راحت باشه! از زیر باد کولر تکون نمی خورم!

عروسک را روی صندلی کنارش نشاند. باید فکرش را همانجا و در همان لحظه نگه می داشت. باید باز همه ی احساسش را می فرستاد پشتِ درونی ترین لایه های وجودش، تا اینبار، زندگی اش را حفظ کند.

- خوش اومدین! اتفاقن من و همسرم هم امشب تنها بودیم. چه کار خوبی کردین تشریف آوردین!... استیک که دوست دارین؟!... دیگه باید ببخشید! هفته ی دیگه جبران می کنم! بفرمایید؛ سرد میشه...

راهی، آرنجش را روی میز گذاشته بود؛ انگشت اشاره اش را به لبهای خندانش چسبانده بود و با لذت، حرکاتِ نفس را تماشا می کرد. نگرانِ بی قراری و ناخوشیِ پنهان شده پشتِ صورت خندان نفس بود اما همین که تلاش نفس را برای خوب بودن می دید، خیالش راحت میشد.

صدای خنده اش بلند شد.

- فقط شامتونو که میل کردین، تشریف ببرین بخوابین! همسرِ این خانوم، یه کم حسود هستن!

***

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس انقدر با عجله کارهایش را تمام می کرد که استاد راهنما متعجب مانده بود.

ترس، همه ی زندگی اش را پر کرده بود؛ فقط می دانست باید از خودش و آرتین فرار کند.

وقتهای دفاع پر بود و با اصرار و دوندگی زیاد از مدیر گروه برای دوشنبه ساعت یازده صبح وقت گرفت.

بعد زنگ زد به راهی و خبر داد روز بعد تهران باشد.

رها تازه از کردستان برگشته بود و تا نفس زنگ زد، آماده شد و به خانه اش رفت.

دو هفته بود با خودش می جنگید.

سه بار برای چاپ عکسهای نهایی به تاریکخانه رفته بود.

پیش از رفتن، به شکوفه زنگ زده بود و انقدر حرف زده بود تا مطمئن شود آرتین نیست.

در این دو هفته، بهانه گیر شده بود.

تلفنِ راهی که دیر می شد، بد اخلاق و عصبی می شد. بعد که راهی زنگ می زد یا جواب نمی داد یا طوری حرف می زد که راهی چند بار توضیح بدهد چرا آن روز تماس نگرفته و کارش زیاد بوده.

راهی، همه را پای عجله اش برای پایان نامه و استرس می گذاشت و فکر می کرد دوری شان از هم، دلیل اینهمه تعجیل نفس باشد که برای رفتن کنارش، انقدر تلاش می کند.

دائم فکرش را کنترل می کرد تا سراغ آرتین نرود ولی می رفت.

به اینکه اگر آرتین به جای راهی بود، بیشتر اهمیت می داد.

به اینکه اگر با آرتین ازدواج کرده بود، کارش را تعطیل می کرد و به نفس کمک می کرد... بعد، از فکرش پشیمان می شد. کلافه، راه می رفت؛ گریه می کرد؛ سی دی ویولن سلِ آرتین را می گذاشت و به هق هق می افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به خدا گلایه می کرد که چرا اینطور خواسته... خودش هم متوجه نشده بود که همه ی وقتش، حتا وقتی درگیر پایان نامه بود، در حال مقایسه ی راهی و آرتین بود و اینکه اگر با آرتین عروسی می کرد، چقدر خوشبخت تر و عاشق تر بود.

به خاطر همین آشفتگی ها می خواست زودتر از شر درس راحت شود و از تهران فرار کند.

***

صبح دوشنبه، با رها به دانشگاه رفت.

از وقتی بیدار شده بود، استرس داشت.

منتظر بود راهی تماس بگیرد و بگوید در حال سوار شدن به هواپیماست و زودتر از بقیه می رسد.

رها هر کاری کرد، نتوانست کمی آرامش کند.

کمکش کرد اتاق دفاع را آماده کند.

شیرینی ها را چید و گلهای زردِ وحشی را در گلدان گذاشت.

صندلی ها را آماده کردند و نفس، با دلهره چند بار عکسها و نوشته هایش را مرور کرد.

ساعت یازده، اول از همه، نوید و شکوفه رسیدند و بعد، خاتون و آقای سزاوار و پدرجان.

به موبایل راهی زنگ زد.

خاموش بود.

استرسش بیشتر شده بود.

دوباره که به اتاق برگشت، آرمن و لوسینه و کلاریس هم آمده بودند.

از دیدن آرتین دستپاچه شد.

آرتین آرام و گرم لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

رها با خنده گفت: نفس زیادی استرس داره... از صبح بهش هزار بارگفتم اصلن نمی فهمی کِی تموم میشه...

آرمن که سراغ راهی را گرفت، آرام گفت: نمی دونم کجاست... موبایلشم خاموشه.

و بغض کرد.

همه با لبخند دلگرمی می دادند ولی نفس، غیر از استرسِ دفاع و نیامدنِ راهی، از حضور آرتین هم هول بود.

به آرتین و آرمن حرفی نزده بود اما می دانست کار نوید است.

نتوانست بنشیند. گفت: برم ببینم ژوری کِی میان؟

بیرون رفت و در راهرو قدم زد.

همکلاسی ها تک تک وارد می شدند.

آرتین کنارش ایستاد.

- نفس؟

جا خورد.

آرتین اخم آرامی کرد.

- چیه؟!... چرا انقدر به هم ریختی؟!... تو که خودتم می دونی کارت حرف نداره؟

به زحمت بغضش را فرو داد و فکر کرد " ببین چقدر نگرانمه؟ اونوقت راهی..."

آرام گفت: برو توی اتاق تا بیام.

و به طرف دستشویی دوید.

حالش به هم می خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به رها لعنت فرستاد که در این اوضاع، به زور، شیرینی خامه ای را به دهانش گذاشته بود. اشکش در آمد.

" پس کجایی تو راهی؟!"

رها به در دستشویی زد.

- نفس؟... چته تو دختر؟!... درو باز کن.

به صورتش آب زد و در را باز کرد.

رها و آرتین ایستاده بودند.

رها بغلش کرد.

- دخترا! آروم باش!

دستمالی به صورتش کشید.

رها شانه اش را فشرد.

- یادت نیست من چقدر بی خیال بودم؟... چیزی نیست... هم استادا و هم مهمونا، همه تو رو می شناسن و می دونن کارات بی نقصه... راهی هم تا بخوای شروع کنی، خودشو می رسونه.

نفس عمیقی کشید و همراهشان به اتاق برگشت.

پدرجان که ردیف اول نشسته بود، صدایش زد. دست سردش را گرفت و فشرد.

- موفق باشی دخترجان... به خدا توکل کن. خودش بهت انرژی میده و کمکت می کنه... موفق باشی عزیزم.

لبخند بی رنگی زد.

- ممنونم پدرجان.

رمان بازار
romanbazar.ir

استادها آمدند و خواستند نفس شروع کند.

دستگاه اسلایدشو را روشن کرد؛ همانطور که همه ی حواسش به در بود، عکسها را نشان داد؛ تک تک توضیح داد؛ جواب سوالات را مفصل داد؛ از پایان نامه ی تئوری اش دفاع کرد.

استرسش کم شده بود. فقط به صندلیِ خالیِ راهی نگاه می کرد و عصبی سر برمی گرداند.
استادها با شوخی، به هیجان وعدم تمرکز نفس خندیدند و از کارهایش تعریف و تمجید کردند.

بعد خواستند همه بیرون بروند تا مشورت کنند.

در راهرو، به حرفها و خنده های نوید و آرمن و رها گوش می داد و چشمش به پله ها بود.

دوباره که به اتاق برگشتند، ژوری از کار نفس تشکر کرد و نمره ی نوزده و نیم را اعلام کرد.

نفس لبخند زد و نفس راحتی کشید ولی خوشحال نشد.

راهی در مهمترین روزِ درسش، کنارش نبود.

همه تبریک گفتند و دست زدند و شیرینی و آبمیوه خوردند.

آقای سزاوار آرام گفت: راهی برای نرسیدنش دلیل موجهی داره؛ من مطمئنم.

چشمهای پرِ نفس را که دید، بغلش کرد.

- مهم اینه که موفق شدی... همه مون بهت افتخار می کنیم عزیزم.

از پشت پرده ی اشک، آرتین را دید که با لبخند نگاهش می کرد.

پدرجان بلند گفت: دیر اومد ولی اومد!

نفس از میانِ دستهای آقای سزاوار عقب رفت و به پشت سرش نگاه کرد.

راهی، با کیف و گل و بسته ای هدیه، نفس نفس می زد.

وارد شد؛ خیره به نفس و با نگاهی شرمنده سلام کرد.

نفس فقط دلش می خواست راحت بغضش را رها کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام گفت: تموم شد!

راهی لبخندش هم شرمنده بود.

با دستِ پر، نفس را بغل کرد و آرام گفت: معذرت می خوام نفسم... خیلی سعی کردم به موقع برسم...

نفس کمی عقب رفت و لبخندی بی روح زد.

گل و هدیه را گرفت و ساکت ایستاد.

رها سرحال گفت: راهی! نفس نوزده و نیم شد!

راهی دوباره لبخندِ خجالت زده ای زد و شانه های نفس را گرفت.

استاد راهنمای نفس با شیطنت گفت: حالا دلیل استرس و بی حواسی خانوم لواسانی رو فهمیدیم!

و خندید.

آقای سزاوار کنارشان ایستاد.

- دیر کردی پسرم...

شکوفه یک قوطی آبمیوه باز کرد و به راهی داد.

راهی سر تکان داد.

- از شش صبح فرودگاهم... پروازم تاخیر داشت.

خاتون لبخند زد.

- جات خالی بود دفاعِ نفسو ببینی.

همه آماده ی رفتن بودند.

آرتین وقتِ خداحافظی، آرام به راهی گفت: خیلی استرس داشت. قبل از شروع جلسه هم حالش یه کم به هم خورد... حواست بهش باشه؛ اگه نیاز بود ببرش دکتر.

رمان بازار
romanbazar.ir

راهی به موهایش دست کشید و سر تکان داد.

- ممنونم... حتمن.

رها عکسها را جمع کرد.

نفس از همه تشکر کرد و پدرجان را بوسید.

- ممنونم که اومدین... بهم انرژی دادین.

شکوفه نفس را بوسید و آرام گفت: بدخلقی نکنی مامان؟ خودش که نمی خواسته دیر برسه؟ گناه داره اینهمه راه اومده.

سر تکان داد و زمزمه کرد.

- چه فایده انقدر دیر؟!

شکوفه لبش را گزید.

- جونِ مامان اذیتش نکنی ها؟!

و سراغ راهی رفت.

کلاریس گفت: هنوز حالت سر جاش نیومده عزیز جان. یه چیزی بخور، بعد استراحت کن.

راهی دست دور شانه های نفس انداخت.

- مراقبش هستم... چشم... همش تقصیر شوهر بد قولشه!

رها کمکشان کرد گلها و وسایل را در ماشین نفس بگذارند و رفت.

تنها که شدند، قبل از اینکه راه بیفتند، راهی آرام گفت: نفس... می دونم ازم دلخوری... باید همون دیشب می اومدم...

بدون اینکه نگاهش کند، کمربندش را بست.

- مهم نیست... دیگه تموم شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

راهی فرمان را فشرد.

- برای من تموم نشده...

عصبانیتش را پس زد.

- ولی برای من تموم شده... دفاع کردم و نمره گرفتم...

راهی مکث کرد.

- ... می دونم مهم این بود که امروز توی جلسه ی پایان نامه ی تو باشم و نبودم... ولی بذار توضیح بدم.

دوباره حال تهوع داشت.

پلکهایش را به هم فشرد و آرام گفت: بعدن راهی... بریم خونه... حالم خوب نیست...

راهی شانه اش را فشرد.

- چرا؟! بریم دکتر؟!

نفس کولر را روشن کرد و گفت: نه... بریم خونه.

راهی ساکت حرکت کرد.

در آسانسور، بیشترِ وسایل را راهی برداشته بود.

نفس کلافه، دسته گل را پایین برد.

- این گلها چرا انقدر بوی بد میدن؟

راهی لبخند آرامی زد.

- وقتی تلخی هم برام شیرینی.

یکراست به دستشویی رفت. صورتش را آب زد؛ لباسهایش را بی حوصله درآورد و روی تخت افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

راهی از کنار در نگاهش کرد.

- گرسنه ت نیست خوشگلم؟

صورتش را جمع کرد.

- نه...

راهی رفت برای خودش آبمیوه ریخت و با یک شیرینی خورد.

دوباره کنار در اتاق ایستاد.

پشت به در خوابیده بود.

آرام رفت کنارش. لحظه ای مکث کرد و بعد نشست.

متوجه تکان تخت شد ولی چشم باز نکرد.

راهی موهایش را نوازش کرد و آرام گفت: نفس... خوابیدی خانومم؟

حرکتی نکرد. صورت آرامِ آرتین، جلوی چشمهای بسته اش بود.

راهی خم شد و بوسیدش.

انقدر چشم باز نکرد تا واقعن خوابش برد.

***

بیدار که شد، غروب بود.

پتو را کنار زد و نشست. درِ اتاق بسته بود و صدای آرامی از بیرون می آمد.

بلند شد و از اتاق خارج بیرون رفت.

راهی داشت غذا درست می کرد. نفس را که دید، لبخند زد.

- بهتری عزیزم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان داد و نشست. بوی خوش غذا، اشتهایش را تحریک کرد.

راهی گفت: گرسنه نیستی؟... شام میگوی مخصوص سرآشپز داریم!

گفت: چرا...

و فکر کرد " به همین راحتی یادش رفت؟!"

راهی دوباره لبخند زد.

- داری به چی فکر می کنی خانوم شاگرد اول؟!

گفت: هیچی...

و بلند شد به بالکن رفت.

دلخوریش هنوز کم نشده بود. فکر می کرد راهی می خواهد راحت از کنار بد قولی اش بگذرد.

تا دورترین سوسوی روشنایی های تهران نگاه کرد.

نسیم گرم آخر تیر ماه می وزید و با موهای روی پیشانی اش بازی می کرد.

راهی از پشت بغلش کرد.

- شامو بیارم توی بالکن؟

بدون حرکت و خیره به یکی از نقطه های پرنورِ دوردست گفت: فرقی نمی کنه.

همانطور میان دستهایش، برش گرداند.

- نفس... باهام قهر نباش... طاقت ندارم...

چشم از نگاهِ ملتمس راهی گرفت.

آرامتر گفت: از صبح زود رفتم فرودگاه... بلیط گیرم نمی اومد. نمی خواستم زنگ بزنم بهت بگم که ناراحت بشی... ساعت نه و نیم یه پرواز دیگه بود. با هر بدبختی بود، بلیط گرفتم. تا یازده و نیم باید می رسیدم پیشت ولی پرواز تاخیر داشت. تازه یازده بلند شد. نمی دونی با چه عجله ای

رمان بازار
romanbazar.ir

خودمو رسوندم... منم می خواستم زودترکنارت باشم. دیروز دیر بهم گفتی. آژانسی که آشنام بود تعطیل کرده بود...

به آسمان نگاه کرد.

- خیلی حالم بد بود راهی... هر چقدر هم دلیلت منطقی باشه، نمی تونم فراموش کنم چقدر بهت احتیاج داشتم و تو نبودی... اونم روز به این مهمی... شاید تقصیر خودته که منو انقدر وابسته و لوس کردی...

نفس را محکم به خودش فشرد.

- معذرت می خوام... بدون اینکه بخوام، انقدر باعث ناراحتیت شدم...

عقب رفت.

- غذا نسوزه؟

موهای نفس را بوسید.

- نه... الان میارم... تو همینجا بشین.

نشست.

راهی بشقاب غذا و وسایل میز را آورد.

- می خواستم امشب فارغ التحصیلی تو جشن بگیریم... همه چیزو خراب کردم.

سکوتِ نفس را که دید، ساکت شد و غذایش را خورد.

ظرفها را جمع کردند و داخل رفتند.

راهی بشقابها را از نفس گرفت.

- انقدر حالت بد بود که یادت رفت هدیه تو باز کنی.

بسته را برداشت و گوشه ی مبل نشست. با دیدن دوربین، لبخند آرامی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

راهی از پشت کانتر گفت: دیگه از این جدیدتر و حرفه ای تر پیدا نمی کنی!

سرش را بلند کرد و با همان لبخند تشکر کرد.

یاد دوربینی افتاد که آرتین برایش گرفته بود.

چقدر ذوق کرده بود! همان وقت روشن کرده بود و عکس دو نفره را گرفته بود... همان شب که...

با بغض به حلقه اش نگاه کرد.

" کاش همون شب فهمیده بودم... حالا حتمن با آرتین، جشن فارغ التحصیلی رو می گرفتیم."

راهی کنارش نشست. اشک نفس چکید.

" چقدر امروز دوباره نگاهش گرم بود..."

راهی دستهایش را باز کرد. نفس بی حرکت، به دست راهی نگاه کرد.

راهی آرام گفت: الان شوهرِ بدقولت نیستم... دوستتم. با دوستت هم قهری؟

سرش را روی سینه ی راهی گذاشت و بغضش ترکید.

راهی ساکت، موهایش را دست می کشید.

آرام که شد، گفت: بیا دو تایی بریم سینما، یه فیلم مزخرف خنده دار ببینیم. با شوهر بَدت هم کاری نداشته باشیم. ها؟

نفس آرامتر شده بود. می خواست از آرتین فرار کند و به راهی پناه ببرد ولی راهی هم دلش را شکسته بود.

آرزو کرد کاش تنها بود.

راهی آرامتر گفت: صبح باید برگردم... نمی خوام وقتی میرم، اینطوری باشی خانومم.

سر تکان داد.

- باشه... ولی امشب فقط می خوام با دوستم باشم. به شوهرم بگو بره.

رمان بازار
romanbazar.ir

راهی مظلومانه گردنش را خم کرد و نگاهش کرد.

- اینهمه راه اومده پیشت... حداقل آخر شب باهاش آشتی کن.

آرام گفت: امشب نمی تونم...

راهی آرام لبخند زد.

- باشه... پس پاشو آماده شو.

***

سه شنبه صبح، شکوفه زنگ زد تا برای خرید با کلاریس، همراهشان برود.

حوصله اش سر رفته بود. رفت دنبال شکوفه و کلاریس.

عاشق خرید کردن با کلاریس بود. از بچگی همیشه همراهش برای خرید های روزانه و ماهانه اش می رفت.

از اینکه سر فرصت و دقیق در فروشگاه قدم می زد، لیبل ها را می خواند و در سبدِ چرخدارش می گذاشت یا میوه ها را بی عجله انتخاب می کرد، لذت می برد.

شکوفه هم از وقتی بازنشسته شده بود، مثل کلاریس خرید می کرد.

پیش از آن، همیشه در کمترین زمان و با دستپاچگی، از روی لیست خرید می کرد و به خانه بر می گشت. حالا خرید برای هر دو نفرشان تفریح و سرگرمی بود.

شکوفه و کلاریس به نفس نگاه کردند و بعد به همدیگر.

شکوفه با احتیاط گفت: هنوز که اخمات تو همه؟!

نفس نمی خواست درباره اش صحبت کند.

کلاریس گفت: بعد از خرید، بریم یه کافه بشینیم، از این قهوه بخاری های بچه سوسولا بخوریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

و خندید.

شکوفه گفت: مرکز خرید هم می خوایم بریم... می خوام برای راهی کادو بگیرم.

نفس نیم نگاهی به مادرش کرد.

شکوفه خیره به خیابان گفت: حتمن یادت رفته تولدشه... همین جمعه... اگر بیاد.

یادش نبود.

قبلن گفته بود " می خوام برای تولد راهی کیش باشم "

و شکوفه و خاتون گفته بودند " پس هدیه های ما رو هم تو ببر، همون شب بهش بده."

راهی، حرفی از رفتنِ نفس نمی زد. شاید به خاطر گرما یا قهرِ یک هفته ایِ نفس.

سبدهای خرید هر سه نفر پر شده بود. کیسه ها را در ماشین گذاشتند و به مرکز خرید رفتند. شکوفه با وسواس، یک پیراهن تابستانی گرفت.

"این خوبه... خنکه... اونجا مثل کوره گرمه. بچه هم دائم توی گرماست. "

کلاریس هم یک ست کراوات گرفت.

ته دلش می دانست در حق راهی، بی انصافی می کند ولی ذهنِ بهانه گیرش نمی گذاشت این قهر یک هفته ای را بشکند. با همه ی این احوال، راهی شوهرش بود و نمی توانست مهربانی ها و توجهاتش را نادیده بگیرد؛ گذشته از آن، فقط سالی یکبار تولدش بود!

دلش نیامد چیزی نگیرد. یک زنجیر طلا سفید کوتاه برایش گرفت.

قرار کافه و قهوه تبدیل شد به رستوران و ناهار.

نفس بی میل غذا می خورد و به نصیحتهای مادرها گوش می کرد.

شکوفه که گفت " دیروز راهی زنگ زده بود" فکر کرد "حتمن خواسته گلگی کنه!"

کلاریس می دانست؛ وقتی راهی زنگ زد، داشتند با هم ترشیِ دندور درست می کردند. در اصل داشتند برای نفس می گفتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

- گفت من که درگیر پروژه های کیشم. طراحی داخلی کمتر شده. زیاد کار آماده ای نیست که نفس بخواد سرش گرم بشه... گفت توی خونه تنهاس، حوصله ش سر میره. رها هم جدیدن رفته ثبت نام کرده دوره ی نجات غریقی ببینه. بهم گفت بگید بیاد پیش شما. با خودتون ببریدش گردش و خرید و... ببینم؟ مگه اونهمه عجله نکردی دفاع کنی که بری پیش شوهرت؟ اگه اونقدر تند تند کارهاتو نمی کردی، راهی هم برنامه ریزی می کرد و بدون دلهره و استرس به موقع می رسید که اینطور براش اخم نکنی... حالا که تموم شده، نشستی توی خونه؟

نفس فقط گوش می کرد.

شکوفه و کلاریس، با نرمش، ترغیبش می کردند آشتی کند.

از دلسرد شدن راهی ترساندنش؛ از دامهایی که برای راهیِ جوان و خوش قیافه و با این موقعیت وجود داشت، گفتند و از مشکلات زندگی و دلخوری ها و دعواهایی که نمک زندگی ست.

از شوهرهای خدابیامرزشان و اخلاقهایی که داشتند یاد کردند و در نهایت به این نتیجه رسیدند که " بیچاره راهی اصلن کاری نکرده؟ مگه خودش هواپیمای خصوصی داشته و تو، از یک ماه قبل گفته بودی فلان ساعت، فلان روز اینجا باش و نیومده؟... شوهرای مردمو نگاه کن؟ پسرای دور و برت رو نگاه کن؟ همین نوید که برادرته... اگر راهی مثل نوید بود دوست داشتی؟!"

و شکوفه نتیجه گیری را ختم کرد که " به خدا اگر قدر راهی رو ندونی، خریت می کنی!"

غروب که به خانه برگشت، نمی دانست به خاطر تعریفها و صحبتهای شکوفه و کلاریس بود یا چه؟ که با لیوان چای، روی مبل لم داد و به عکس راهی لبخند زد.

با اینکه از ته دل فراموش نکرده بود ولی به نظرش دلخوری اش کم رنگ شده بود وادامه اش فایده ای برای خودش و راهی نداشت. فقط به ورِ بهانه گیر ذهنش فضا میداد تا نداشتنِ آرتین را به رخش بکشد.

ساعتی در بالکن نشست و فکر کرد. به تولد راهی... به سورپرایز کردنش... به آشتی...

و از تصورِ صورتِ سرحال و متعجب راهی خندید.

آخر شب که خواست بخوابد، همه ی برنامه ریزی ها را کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

***

روز بعد به آژانس هواپیمایی رفت و برای پنج شنبه ظهر بلیط گرفت.

بعد به دفتر آقای سزاوار رفت و کلید دوم ویلا را خواست.

آقای سزاوار از دیدن نفسِ خندان، ذوق کرده بود.

گفت: فردا خودم میام دنبالت تا فرودگاه برسونمت... هیچ حرفی هم نباشه!... وقت داری امروز یه سر به پدرجان بزنی عزیزم؟ دلتنگی می کرد. معلوم هم نیست کِی برگردی که؟! راهی که هفته ای یه بار می اومد، به خاطر تو بود. تو که پیشش باشی خبری از ما نمی گیرین دیگه.

نفس گفت از دفتر به دیدن خاتون و پدرجان می رود و از آقای سزاوار قول گرفت درباره ی رفتنش به راهی حرفی نزند.

تا عصر با پدرجان، خاتون و رها بود.

عصر همراه رها به شکوفه و کلاریس سر زد.

یک ساعتی کنارشان بودند.

وقت رفتن، صدای پسرها از استودیو توجهشان را جلب کرد. بیشتر دلش می خواست نوید را بیرون بکشد و خداحافظی کند تا اینکه پایین برود و دوباره آرتین را ببیند. اما رها بدون مکث پایین رفت و نفس را هم همراه خودش کشید و خبر مسافرت نفس را داد.

نوید گفت: کِی برمی گردی؟

چانه اش را بالا برد.

- معلوم نیست. با راهی میام.

آرتین گفت: گرما اذیتت نکنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حس می کرد رابطه شان رنگ خاصی گرفته که فقط خودشان می فهمند. عذاب وجدان به وجودش سرازیر شد. شک نداشت رفتنش بهترین کار است.

گفت: نه... بیرون که نمیرم؟

آرتین سر تکان داد.

- به هر حال... مراقب خودت باش... تو خیلی به گرما حساسی.

نگاهش را از نگاه مستقیم آرتین دزدید.

گفت: حتمن...

و فکر کرد اگر زودتر فرار نکند، وسوسه ی این نگاه، زندگی اش را نابود می کند.

زیر فشارِ حضور آرتین، به زحمت به شوخی های آرمن و رها خندید و به رها گفت اگر شام می خواهد، تمامش کند!

با اینکه داشت از آرتین فرار می کرد، وقت خداحافظی، احساس کرد دلش نمی خواهد برود.

آرتین لبخند مهربانی زد.

- خوش باشین... به راهی خیلی سلام برسون.

کوتاه، دستش را فشرد و سریع بالا رفت.

با رها، شام را در رستوران پاتوق او خوردند. یک جعبه نازوک برای راهی گرفتند و به خانه رفتند. تا آخر شب گاتا درست کردند و نفس کوتاه و سر سنگین با راهی صحبت کرد. می خواست راهی را همچنان در برزخ نگه دارد تا پنج شنبه.

****

صبح خاتون هم آمد.

هدیه های تولد راهی را داد و کمک کرد وسایلش را بسته بندی کند. روی مبلها و وسایل، ملافه کشیدند و همگی با آقای سزاوار به فرودگاه رفتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

از فرودگاه، تاکسی گرفت و به ویلای آقای سزاوار رفت که راهی آنجا اقامت داشت.

کلید را در آورد و وارد شد. موبایلش را روشن کرد و خبر رسیدنش را به رها داد و دوباره خاموش کرد.

سفارش کرده بود اگر راهی به آنها زنگ زد، بگویند از نفس بی خبرند.

با بدجنسی و شیطنت، می دانست راهی حسابیِ نگران می شود ولی دلش می خواست هم راهی را شوکه کند، هم بابت پایان نامه، بی حساب شوند.

خندید و وسایلش را در کمد گذاشت.

راهی معمولن ظهرها در دفترِ کارگاه می ماند و عصر بر می گشت.

سه ساعت وقت داشت. شیرینی ها را چید ، هدیه ها را روی میز گذاشت. تاکسی خبر کرد و رفت کیک و شمع گرفت و برگشت.

وقتی کارها تمام شد، با خیال راحت دوش گرفت و روی تخت افتاد.

به عکس خودش، کنار تخت، لبخند زد. احساس خستگی می کرد ولی هیجان اجازه نمی داد بخوابد.

به هیجانش خندید و بلند گفت: انقدر دلت تنگ شده؟!... آقای مهندس! قیافه ت دیدنیه امروز!

از آرامشش، تعجب می کرد؛ انگار دلش، از وسوسه ی آرتین ناامید شده باشد، فکرش حول و حوش راهی و زندگیشان می چرخید. همین حس، به خوشحال شدنش دامن می زد.

ساعت هفت بود که راهی، ماشین را پارک کرد.

نفس کنار در اتاق ایستاد. به پیراهن بلند رنگیِ تنش نگاه کرد و لبخند زد.

راهی همانطور که با تلفن صحبت می کرد، وارد شد.

- ... آخه این چند روزه یه کم سرحال نبود؛ برای اون نگران شدم.

...

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه... می دونم سرش گرم شده...

...

- آخه موبایلشم خاموشه...

کیف و نقشه های لوله شده را روی مبل گذاشت.

اول متوجه چیزی نشد ولی بعد روی میز ماتش برد.

لبخند زد و گفت: بابا... شما هم باهاش همدست بودی... یکی طلبتون! فعلن خداحافظ!

سریع تماس را قطع کرد؛ چشمهایش را بست و سرش را بالا گرفت و خندید.

- برای همین گفتی این هفته هم نیام؟! اومدی پیش شوهرت یا مهمونی خونه ی دوستت؟!... جواب نمی دی؟!... چشمامو بستم. خودت بیا!

میان خنده، با تهدید گفت: نفس! نه روزه ندیدمت. اگر خودت نیای، مثل گربه می افتم دنبال موش... بعدشم دلم برات نمیسوزه ها؟!

صدای خنده ی نفس که بلند شد، دلتنگ و بی طاقت به اتاقها نگاه کرد.

- قربون تو برم که بالاخره داری می خندی!

نفس در آستانه ی در ایستاد.

راهی دقیق و سرخوش نگاهش کرد و به طرفش رفت.

- جوابمو ندادی... اومدی پیش شوهرت یا دوستت؟!

نفس دستهایش را به کمرش زد.

- به نظرت برای دوستم انقدر به خودم می رسم؟!

راهی ساکت بغلش کرد و پشت هم بوسیدش.

- آخِی! مردم از دلتنگی!... دیگه نمی ذارم بری!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس لبخند زد.

- اگه بخوای هم نمیرم!

دستهای نفس را بالا آورد و بوسید.

- ممنونم که اومدی... از ظهر صد بار زنگ زدم بهت. موبایلت که خاموش بود؛ تلفن خونه رو هم جواب نمی دادی. دلم شور می زد. دیگه شروع کرده بودم به همه زنگ بزنم!... کِی رسیدی؟

- حدود چهار ساعته... با یه عالم وسایل و هدیه!... به اضافه ی گاتای شیرینِ خودم و یه جعبه نازوک!

راهی خندید.

- چندتا سورپرایز؟!... حالا تا بشینی و فکر کنی امشب دوست داری کجا بریم، من یه دوش می گیرم که از صبح سر ساختمونم.

نفس عقب رفت و سر تا پای راهی را نگاه کرد. یک ابرویش را بالا برد و به چانه اش دست کشید.

- بهت نمیاد کارگر باشی!

راهی دوباره خندید.

- کارگرت می شم، قربونت می شم، خرت می شم... تو فقط دستور بده عشق من!

موهایش را بوسید.

- بشین، زود میام.

****

با حوله نشست.

نفس آبمیوه و گاتا را روی میز گذاشت.

راهی سرحال گفت: فکر کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان داد.

- زنگ می زنیم پیتزا بیارن برامون؛ وقت برای گردش زیاده.

راهی گوشه ی چشمش را جمع کرد وبا شیطنت گفت: آره! موافقم خونه باشیم!

نفس به اتاق رفت و زنجیر راهی را برداشت.

پشت مبل ایستاد و یقه ی حوله را کنار زد.

راهی متعجب سرش را گرداند.

نفس با شیطنت گفت: نگاه نکن!

زنجیر را به گردنش انداخت و قفل کرد.

کنار گوشش را بوسید و گفت: تولدت مبارک عزیزم!

راهی مبهوت برگشت.

نفس لبخند زد.

- هدیه دادنم انقدر برات عجیب بود یا اینکه تولدت یادم بود یا چی؟!

راهی متعجب گفت: هیچکدوم... اون کلمه که گفتی... چی بود؟! تو رو خدا یه بار دیگه بگو!

با بدجنسی گفت: تولدت مبارک؟!

راهی سریع گفت: نه نه! بعدش... بعدش یه چیزی گفتی!

میان خنده اخم کرد.

- یادم نمیاد!

راهی بلند شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زد و به اتاق رفت. جلوی آینه ایستاد و به زنجیر نگاه کرد.

- این عزیزترین هدیه ی زندگیمه نفس... دیگه هیچوقت از گردنم باز نمیشه.

نفس کنار در ایستاد.

راهی گفت: مرسی عزیزم... همین که اومدی، بهترین هدیه ای بود که می تونستی بهم بدی.

نفس را بوسید.

- یادت نیومد؟!

نفس آرام خندید و سر تکان داد که "نه"

راهی در را بست؛ انگشتهای دو دستش را در هوا تکان داد و گفت: عیبی نداره. الان کمک می کنم یادت بیاد! خیلی وقته درست و حسابی قلقلکت ندادم!

به طرف دیگر اتاق رفت؛ با شیطنت و عجله گفت:

- نه... یادمه!. گفتم عزیزم!

راهی خندید.

روی تخت افتاد و سرحال گفت: مگه پیش شوهرت نیومدی؟!

سر تکان داد.

- آبمیوه ت گرم میشه!

راهی دستش را دراز کرد.

- یه راه حل ساده داره! می ذاریم توی یخچال، دوباره خنک می شه!

دستش را گرفت و کنارش نشست.

راهی آرام گفت: رفتم شوهرتو حسابی گوشمالی دادم که دیگه بد قولی نکنه... به غلط کردن افتاده!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس هم آرام گفت: زیاد که اذیتش نکردی؟!

راهی لبخند زد.

- نه... فقط در حدی که دیر رسیدن و بد قولی یادش بره... حالا یه بار دیگه بگو، کنار گوشم چی گفتی؟!

خندید و دراز کشید.

- طلفک شوهرم!

راهی نیم خیز شد.

- انقدر معلومه که تو هم فهمیدی؟!

با ته مانده ی خنده، به چشمهای مهربان راهی نگاه کرد.

"چه خوب که راهی دور بود تا بتونم باهاش از هوای آرتین فاصله بگیرم."

نگاهش سر خورد روی زنجیر، که داشت به صورتش نزدیک میشد.

خدا را شکر کرد که هیچ وقت فکر آرتین، به تخت خوابش و حریمِ راهی، راه پیدا نکرده.

***

به آرامی چسبِ روی دستش را کند و دراز کشید.

نگران و مردد، نگاهی به راهی کرد که داشت در آشپزخانه برای نفس آبمیوه می ریخت و همانطور سرحال و شاد، با شکوفه صحبت می کرد.

- چهل و نه روزه مادربزرگ شدین!

...

- نمی دونم؟ اونو دیگه باید از خود نفس بپرسین...

...

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه، یه سرم براش وصل کردن... الان خوبه...

...

- نه هنوز؛ اول از همه به شما خبر دادم!... تازه از بیمارستان اومدیم.

متفکر و بی حال، به سقف خیره شد. انگار همه چیز، از صبح که حالش به هم خورده بود و دلش چنگ چنگ شده بود و به بیمارستان رفته بودند، به هم ریخته بود.

راهی با لیوان آبمیوه آمد.

- ممنونم خاله.

...

- خیالتون راحت باشه؛ مثل شیر مراقبشون هستم!

خندید و شانه ی نفس را گرفت.

- فقط شما بگین چی خوبه، چی بد؛ همین!

...

- چشم... حتمن...

...

- بله....گوشی.

کنار نفس نشست و گوشی را به دستش داد.

نفس گفت: الو؟ سلام مامان.

صدای شکوفه را که شنید، بی حال خندید.

- سلام مامان خانوم! مبارک باشه!

تشکر کرد. صدای خنده ی کلاریس هم آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

" همیشه خوش خبر باشین. من و شکوفه، جون تازه گرفتیم!"

شکوفه گفت: چی شده مامان؟ حالت خوش نیست؟

چانه اش را بالا برد.

- صبحها حالم بده... بقیه ی روز هم خسته و کسلم...

- خوب میشی. اولش اینطوره... چقدر تو بی حواسی دخترا! خودت نفهمیده بودی؟

به راهی نگاه کرد.

- فکر می کردم از گرما و شرجیه...

راهی پشت دستش را بوسید.

- راهی چقدر خوشحاله بچه م! به خاتون هم بگین... وای! پدرجان چقدر از شنیدنش خوشحال میشه!

دوباره لبخند زد.

- انقدر شلوغش نکنید! هنوز خبری نیست!

- خبری نیست؟! داریم نوه دار می شیم. اولین نوه مونه... تو فقط مراقب خودت باشه. استراحت کن... راهی قول داده حواسش باشه... اصلن مثل قبل برگرد تهران، پیش خودم. راهی هم هفته ای دو روز میاد... خودش که حرفی نداره؟

اخم آرامی کرد.

- نه... اومدم بمونم تا کار راهی تموم بشه. با هم برمی گردیم.

- آخه صبح تا شب تنهایی... همش حواسم به توئه که به خودت می رسی؟ استراحت و خورد و خوراک و... اصلا شاید خاتون که خبردار بشه طاقت نیاریم، پاشیم بیایم پیشتون!

به راهی لم داد.

- من که همش دارم استراحت می کنم... نمی خواد نگران هیچی باشین.

رمان بازار
romanbazar.ir

باز صدای کلاریس آمد.

" عزیزجان، همین اول مهمه که بچه خوب و سالم رشد کنه... حسابی به خودت برس!

گفت: بگو چشم! می رسم!

به سفارشهای شکوفه و کلاریس چند بار "چشم" گفت و خداحافظی کرد.

راهی لیوان را به دستش داد.

- یه هفته زودتر فهمیده بودی، هدیه ی تولدم می شد!

نفس لبخند زد و آبمیوه را سر کشید. راهی چقدر راحت توانسته بود باور کند!

فکر کرد " همین امشب، کلاریس خبرشو به آرتین میده!... آرتین وقتی بفهمه، چه احساسی بهش دست می ده؟!"

راهی کاغذ سونوگرافی را نگاه کرد و با شیطنت گفت: وقتی داشتی از پایان نامه ت دفاع می کردی هم تنها نبودی!... من میگم چرا خانوم خانوما کسل و بهونه گیر شده بود... جوابِ شوهرشو نمی داد... عصبی بود... حالا نگو نی نی داشته!

متعجب نگاهش کرد.

- چه ربطی داره؟!

راهی لبخند زد.

- ربط داره! دکتر گفت... کلی اطلاعات ازش گرفتم!

راست نشست.

- کِی با دکتر صحبت کردی؟!

راهی کاغذها را روی میز گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

- وقتی سرم به دستت بود و خوابیده بودی... نگران چی هستی نفسم؟

دقیق به چشمهای نفس نگاه کرد.

- خوشحال نیستی؟!

نفس به لیوان خیره شد.

- چرا...

- نگاهم کن؟... پس چرا نگرانی؟! تو که عاشق بچه هایی؟

بغض کرد.

- الان زود بود راهی... من تازه درسم تموم شده... می خواستم شروع کنم راحت عکاسی کردن. توی سرم کلی فکر داشتم... حالا باید قید همه شو بزنم و به بچه داری فکر کنم.

راهی با لبخند بغلش کرد.

- قول میدم به همه ی فکرات می رسی... قرار نیست به هوای بچه، بشینی توی خونه و آرزوهاتو فراموش کنی... شاید یک سال نقشه هات عقب بیفته ولی بعدش به کارت می رسی... چند ساعت در روز که می خوای کار کنی، کلی نیروی کمکی داری. من، رها، مامانم، خاله شکوفه، خاله کلاریس... حتا پدرجان!

خندید.

- نکنه می خواستی تور ایران گردیتو بدونِ من بری و عکاسی کنی؟... وقتی من هستم، مراقب بچه می شم تا تو راحت و بدون دغدغه به کارات برسی... وای نفس! باورم نمیشه یه آدم کوچولو که مال من و توئه... یه حس عجیب و غریب دارم!

نگاه بی حالِ نفس که خندید، با شیطنت رفت یک لیوان آورد.

لیوان را روی شکم نفس گذاشت و خم شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به نفس چشمک زد و خندان گفت: الو؟... صدا می رسه؟!... ببخشید؟ شما الان گوش هم دارین؟!... آخه این عکس سیاه سفیدی که دکتر از شما داده، زیاد واضح نیست!... قطع و وصل می شه!... بله الان خوبه!... من پدرتون هستم! مزاحم شدم سلامی عرض کنم و بگم خیلی خوش اومدین!

نفس خندید و به شانه ی راهی زد.

- دیوونه!

هنوز خنکیِ ژلی که برای سونوگرافی به شکمش مالیده بودند را حس می کرد.

راهی آرام گفت: نه نخند! می خندی خط رو خط میشه!

و بلندتر گفت: انگار شما هنوز زبون هم ندارین! فقط یه خواهش پدرانه داشتم! از همون جای گرم و نرم که تشریف دارین، بی زحمت یه کم مامانتونو قلقلک بدین... هر وقت متوجه شدین زیاد سرحال نیست، مرحمت کنین قلقلک بدین که بخنده، سرحال بشه... حالا من با شما در تماسم... اگر کاری، امری، فرمایشی داشتین، هوس چیزی کردین، به گوشیم زنگ بزنین... خوشحال شدم باهاتون صحبت کردم فقط حیف که صداتونو نشنیدم.

راست نشست.

- حله!

نفس همانطور که می خندید، گفت: نمی خوای بری سر کارت؟!

راهی یک ابرویش را بالا برد.

- خنده ت از قلقلکِ بچه ی حرف گوش کن منه یا داری به خل خل بازیِ من می خندی؟!... بیرونم می کنی؟!... حق هم داری! حالا دیگه دو به یک شدیم!

به ساعت نگاه کرد.

- می رم ولی ظهر با یه غذای خوشمزه میام. تو نمی خواد هیچ کاری بکنی. فقط استراحت کن تا ناهار... شب هم برنامه داریم.

نفس را بوسید و ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- شام بیرون می خوریم، بعد هم باید بریم از این لباس گشادا که خانوما با شکمِ گنده می پوشن بگیریم!

نفس بلند خندید.

- خودت می گی با شکمِ گنده!

راهی هم خندید.

- شکم تو هم به زودی گنده میشه. نگران نباش!... آفرین قربون تو برم... بخند! بیخود هم نگران و دلواپس نباش... کاری داشتی زود بهم زنگ بزن. باشه خوشگلم؟

نفس هم بلند شد و سر تکان داد.

کیفش را برداشت.

- به مادرشوهرت خبر میدی یا خودم بگم دارم بابا میشم؟!

در را باز کرد. نفس در را گرفت.

- بگو... من روم نمیشه...

راهی اخم مهربانی کرد.

- مامان شدن خجالت داره؟!

دوباره نفس را بوسید و رفت.

گرمایی که به داخل هجوم می آورد را نفس کشید و برای راهی دست تکان داد.

در را بست و به آن تکیه داد.

به شکم صافش دست کشید و به احساسش فکر کرد.

"مگه آدم به همین راحتی بچه دار میشه؟!... یعنی راستی راستی من الان حامله ام؟!"

رمان بازار
romanbazar.ir

از تصورش، هم دلشوره گرفته بود، هم حسِ عجیب و ناشناخته ای که تا آن وقت، تجربه نکرده بود و اسمی برایش نداشت؛ فقط می دانست احساسِ خاصی دارد!

شکوفه و خاتون تصمیم گرفته بودند تک تک به کیش بروند.

اول خاتون رفت که طاقت نداشت؛ و چند بسته آلبالو و انواع سبزیجات و غوره برای نفس برد.

انقدر از شادیِ پدرجان و آقای سزاوار تعریف کرده بود که نفس می گفت خجالت می کشد با آنها رو به رو شود.

یک هفته بعد، رها هم رسید.

اواخر تابستان، حال نفس هم بهتر شده بود و با رها، دائم در حال خرید و خوردن غوره ها و آلبالوهایی بود که خاتون برایش در فریزر می گذاشت.

از گرمای هوا که کم شد، بعد از رفتن راهی، هر سه به مناطق دیدنی و توریستی می رفتند و نفس عکس می گرفت.

راهی به خریدهای مادرش برای بچه می خندید و دائم یادآوری می کرد " تا بچه م بخواد به دنیا بیاد، پروژه تموم شده و برگشتیم تهران. چطور اینهمه وسیله رو ببریم؟!"

یک ماهی که خاتون و رها کنارشان بودند، سریع و پرهیجان گذشت.

دو هفته نفس و راهی تنها بودند.

نفس برای خاتون و رها دلتنگی می کرد و راهی با شیطنت می گفت " حالا کاملن مال خودمی! مُردم از حسودی بابا! همه ی وقتتو مامان و رها گرفته بودن!"

نفس یا می گفت "حالا انقدر داری حسودی می کنی، بعد که بچه به دنیا بیاد می خوای چیکار کنی؟!" یا " زیاد خوشحال نباش آقای حسود! مامانم همین روزا میاد و دوباره وقتم پر می شه!"

اواخر مهر ماه، شکوفه به کیش رفت و با دیدنِ شکمِ کوچک نفس، انگار ناامید شد.

راهی خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خاله شکوفه؟ توقع داشتین شکمش نیم متر جلو اومده باشه؟!

شکوفه لبخند زد.

- نیم متر نه! ولی یه کم بزرگتر بود، خوشحالتر می شدم.

برای نفس چند جعبه نازوک آورده بود و دوباره آلبالو و مقداری لواشک که کلاریس فرستاده بود.

سرحال، وسایل را جا به جا می کرد و از هیجانش می گفت.

- خاتون گفت بیشتر از هر چیز، آلبالو براش ببر. اونم آلبالوی یخ زده... ضعف می کنی مامان، انقدر ترشی می خوری تو!

نفس آب دهانش را قورت داد.

- خوبه... هم ترشه ، هم یخ!

راهی خندید و سر تکان داد.

شکوفه دوباره با هیجان گفت: اگر بدونی پدرجان با چه لذتی به تعریفهای خاتون گوش می کنه؟ کلاریس که بیشتر از من طاقتش تموم شده بود! برات لواشک درست کرد. از حالا نشسته داره برای بچه لباس می بافه!... نویدِ مغرورم هِی راه به راه عروسک می گیره برای خواهرزاده ش! می گم از کجا معلوم که دختره؟!... آقای پدر! اینم ساز سفارشیِ شما! ...رها می گفت براش نبر؛ انقدر می شینه برای بچه می زنه که اونوقت باید با ساز و آواز دنیا بیاد و بخوابه و شیر بخوره... ولی خوبه... چند سال پیش یه مقاله خوندم درباره ی موسیقی... خیلی روی جنین اثر می ذاره... رها که رسوات کرده راهی! همچین بامزه ادای تو رو درمیاره که از خنده می میریم!

راهی نفس را به خودش فشرد.

- اینکه عاشق نفس و بچم هستم و باهاش حرف می زنم، بده؟!

شکوفه با لذت نگاهشان کرد.

- نه عزیزم! خیلی هم خوبه... بچه نعمتیه که از لحظه ای که وارد زندگیِ آدم میشه، شادی و گرمی میاره... اونم این بچه که همه مون چشم به راهشیم و همچین بابایی داره!

رمان بازار
romanbazar.ir

راهی ابروهایش را چند بار بالا انداخت و به نفس لبخند زد.

نفس اخم آرامی کرد.

- پس من چی؟!

شکوفه خندید.

- با این زنِ حسود چیکار می کنی راهی؟!

نفس متعجب گفت: من حسودم یا راهی؟!

راهی موهای نفس را بوسید.

- قربونش می رم!... خب، دوباره سرِ خانوم خانوما گرم شد و به من احتیاجی نداره!... با من امری نیست؟

هر دو، تا کنار در، همراهش رفتند.

نفس گفت: زود میای؟

راهی گفت: بله... خوش بگذرونین تا بیام! فعلن خداحافظ.

شکوفه نفس راحتی کشید و به شکم نفس نگاه کرد.

- دلم برات تنگ شده بود... خدا کنه زودتر کار راهی تموم بشه، برگردین تهران.

نفس نمی خواست برگردد.

دلش برای خانه اش، آقای سزاوار، پدرجان، کلاریس،... آرتین... همه تنگ شده بود ولی همین که از فکرِ دیدنِ آرتین دور بود، احساس آرامش می کرد.

گفت: خب... بیا بشین تعریف کن مامان!

***

شکوفه با اینکه دلش می خواست بیشتر کنار نفس بماند ولی به فکر کلاریس بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از بیست روز، نوبت او بود که برگردد و برای بقیه تعریف کند.

هوای بهاری و ملایمِ جزیره، تازه برای نفس دلچسب شده بود.

کمتر در خانه می ماند و برای خرید و شکار سوژه ی عکاسی و گاهی سر زدن به راهی، هر روز بیرون می رفت.

راهی از اتمام پروژه و عجله اش برای پایان کار می گفت و نفس برای برگشتن دودل بود.

یکی دو بار پرسیده بود " نمیشه همیشه اینجا بمونیم؟!"

راهی گفته بود " آخه اینجا توی دفترِ کیش، کار زیادی نیست. در ضمن، شما که نگران بچه داری و مسئولیتهاش بودی؟! اینجا کارت سخت تر میشه... کاری هم برات نیست... توی این یه ذره جا چیکار می خوای بکنی؟!"

می دانست... ولی فکر رو به رو شدنِ دوباره با آرتین و دیدنش، هربار به دیدن شکوفه و کلاریس می رود، مرددش می کرد ولی می گفت " آخه اینجا رو دوست دارم!"

راهی می خندید.

" الان که هوا خوبه دوست داری. تا یک ماه پیش که نمی تونستی از خونه بیرون بری چی؟!... خب قربونت برم زود به زود میایم... سه تایی!... خوبه؟!"

****

اولین جمعه بعد از برگشتشان، مهمان آرمن و لوسینه بودند.

قبل از رفتنِ راهی و نفس، بقیه رسیده بودند.

آرمن در را که باز کرد، خندید.

- خوش اومدین!

بعد به ارمنی گفت: رسیدن به خیر! خوب شد قبل از دنیا اومدنِ بچه ت دیدیمت! می خواستیم روی شکمت یادگاری بنویسیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

نوید و نفس خندیدند.

کلاریس میان خنده اخم کرد.

- مودب باش!

آرمن گفت: گفتم تا شکمش بزرگه روش یادگاری بنویسیم. بی ادبی بود؟!

راهی پالتوی نفس را گرفت.

- جوابتو باشه خودِ پسرم وقتی اومد، بهت میده.

به هال رفت و سلام کرد.

نفس، آرتین را که دید، پاهایش سست شد.

آرتین با لبخند و ناباور به سر تا پای نفس نگاه کرد و دستش را گرفت.

- خیلی عوض شدی نفس!

نفس لبخندی زورکی زد و لوسینه را بوسید.

دوباره همان احساس را داشت که چیزی بینشان هست که غیر از خودشان، کسی نمی بیند.

لوسینه مبل کنار شومینه را به نفس نشان داد.

- بشین گرم بشی.

شکوفه گفت: نفس همینطوری هم گرمشه!

نفس کنار راهی نشست و به تپش قلبش گوش داد. بچه لگد می زد و نفس حس می کرد او هم متوجه اضطراب مادرش شده.

خنده و شوخیِ آرمن و نوید و راهی حواس همه را پرت کرده بود.

لوسینه گفت: چایت سرد شد نفس... برات عوض کنم؟

نفس بی حواس گفت: چای؟... نه خوبه.

رمان بازار
romanbazar.ir

راهی آرام گفت: نفس؟! چیه؟!

سر تکان داد که " هیچی"

و چای ولرم را نوشید.

نوید گفت: داره عضو پنجم گروه هم اضافه می شه... از حالا بگم! یا باید پیانیست بشه یا جازیست.

لوسینه گفت: از کجا معلوم که بخواد نوازنده بشه؟!

نوید گفت: اولن حلال زاده به داییش می ره! دومن اگرم نمی خواست، این ساز زدنِ باباش، از حالا کنار گوشش، هدایت میشه طرف موسیقی... سومن... نخواد و نتونه و نباید و نمیشه نداریم! ما از حالا روش حساب کردیم!

نفس لبخند زد و کف دستهای عرق کرده اش را به زانوهایش کشید.

راهی دوباره آرام گفت: چی شده عزیزم؟!

آرام گفت: تپش قلب دارم.

راهی موهایش را از پیشانی اش کنار زد.

- می خوای یه کم دراز بکشی؟

شکوفه گفت: نفس؟ چیه مامان؟!

سر تکان داد.

راهی گفت: تپش قلب داره...

کلاریس گفت: رنگت چرا پریده؟... پاشو یه کم توی اتاق استراحت کن تا شام رو آماده کنن. پاشو آخچیک جان.

بلند شد و نگاهی گذرا به آرتین کرد.

آرتین چشمهای نگرانش را دزدید.

رمان بازار
romanbazar.ir

همراه لوسینه به اتاق رفت و روی تخت خوابید.

کلاریس و شکوفه هم آمدند.

لوسینه گفت: خاله ببین چقدر سخته؟... اونوقت همه می گین بچه شیرینه!

کلاریس دست نفس را گرفت.

- همین سختی ها شیرینش می کنه! ما هم این سختی ها رو کشیدیم که شما انقدر شیرینید!

شکوفه کمر نفس را ماساژ داد.

- کِی پیش دکتر رفتی؟

نفس چشمهایش را بست.

- دکترم، یه دکتر توی تهران معرفی کرد. دیروز با راهی رفتیم.

کلاریس با لحنی امیدوار گفت: دیگه چیزی نمونده... یه کم دیگه تحمل کنی به امید خدا راحت میشی...

لوسینه گفت: خیلی نامردیه! چند ماه اول که ویار و تهوع و سرگیجه، چند ماه آخر هم آدم نفسش در نمیاد... مردها خیلی راحتن به خدا... همه ی زحمتش مال زن بیچاره س.

شکوفه لبخند زد.

- در عوض لذتِ مادر شدن خیلی بیشتر از پدره... اینطوری میگی که از زیرش دربری؟!

لوسینه هم لبخند زد.

- خدا رو شکر که آرمن اصلن بچه دوست نداره. میگه بچه ی من سازمه!... ببینم؟ از اینم بزرگتر میشه؟!

شکوفه سر تکان داد که " آره".

کلاریس با عشق به شکمِ نفس دست کشید و به ارمنی گفت: قربونش برم پسر خوشگلمو!

رمان بازار
romanbazar.ir

لوسینه خندید.

- نفس! دو تا مامان داری ها؟!

نفس چشم گشود.

- سه تا! خاله خاتون هم هست!

کلاریس بلند شد.

- آرمن گفته می خواد برای نفس چند نوع کباب درست کنه.

گفت " دستش درد نکنه"

و دوباره چشمهایش را بست.

کلاریس و لوسینه بیرون رفتند.

شکوفه ساکت به ماساژ کمر نفس ادامه داد.

فکر کرد کاش بر نمی گشتند. از لحظه ای که آرتین را دیده بود، ضربان قلبش بالا رفته بود. شکوفه همانجایی از کمرش را می مالید که وقت ایستادن و نشستن درد می گرفت. حتمن به خاطر اینکه پرستار بود یا چون خودش بارداری را تجربه کرده بود.

شکوفه آرام گفت: باید آروم باشی. به چیزای خوب فکر کنی. نگران هیچی نباشی... صبحها بیا پیشم، ماشینو می ذاریم، با کلاریس، سه تایی خودمونو می پوشونیم ومی ریم پیاده روی... خیلی خوبه برات.

فکر کرد نفس خوابیده.

خم شد و گونه اش را آرام بوسید.

دوست داشت شکوفه کنارش بماند ولی بی صدا بلند شد و رفت.

راهی نگران به شکوفه نگاه کرد.

شکوفه گفت: خوابش برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمن و نوید در بالکن، آتش روشن کرده بودند.

آرتین، گیتار آرمن را برداشت و آرام شروع کرد به زدن.

دلش می خواست ویولن سل آنجا بود تا یک آهنگ آرام بم بنوازد.

می دانست صدای بم سازش چقدر نفس را آرام می کند.

راهی بلند شد.

- اشکالی نداره برم پیشش؟

لوسینه داشت میز را می چید.

- نه... خواهش می کنم.

نفس از صدای آرامِ در، چشمهایش را باز نکرد. داشت از صدای گیتار لذت می برد.

راهی پایین تخت زانو زد و آهسته نبض نفس را گرفت.

می خواست به موهایش دست بکشد ولی می دانست خوابش سبک شده و زود بیدار می شود.

چند دقیقه نگاهش کرد و به آرامی بلند شد و رفت.

بوی کباب آرمن که در خانه پخش شد، نفس ضعف کرد.

نشست و با لبخند به شکمش دست کشید.

- تو هم گرسنه ته؟!

هنوز قلبش تند می زد.

به نشیمن برگشت.

راهی و آرتین، آرام درباره ی نت ها صحبت می کردند و آرتین تک تک هر چه را می گفت، می زد.

شکوفه گفت: بیدار شدی نفس؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو سر بلند کردند.

لبخند آرامی به همه زد و گفت: چه بویی راه انداخته آرمن!

کلاریس هم لبخند زد.

- گرسنه ش شده بچه؟! بذار ببینم آماده شده؟

گفت: نه؛ خودم می رم پیششون.

به بالکن رفت و با لذت بو کشید.

- چی کباب می کنین؟!

آرمن گفت: چی دوست داری؟! کوبیده، برگ، جوجه...

خندید.

- قفقازی!

آرمن سیخ را از روی آتش برداشت و به دستش داد.

- نسوزی؟ مراقب باش...

نوید لبخند زد.

- خوب تحویلت می گیرن ها؟!

نفس ابرویش را بالا انداخت.

- می تونی تو هم بچه دار شوا!

آرمن عقب رفت و به هیکل نوید نگاه کرد.

- بهت میاد! فقط به ظرافت نفس نمیشی!

نفس، خندان، گوشت را از سیخ جدا کرد و خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کلاریس گفت: انگار بهتر شد.

شکوفه به بالکن نگاه کرد.

- آره...استرس داره... تپش قلبش مال استرسه. مستقیم هم روی جنین تاثیر می ذاره.

راهی متفکر گفت: استرس چی رو داره؟ به دنیا اومدن بچه؟!

شکوفه سر تکان داد.

- استرس زایمان...

کلاریس گفت: بالاخره اولین تجربه شه...

راهی گفت: هر شب نیم ساعت مدیتیشن می کنه. دو، سه ماهه. برای اینکه تنبلی نکنه، منم پا به پاش میشینم!

لبخند زد.

- اولش زیاد جدی نمی گرفت ولی بعدش آروم میشه.

آرتین گفت: موسیقی ملایم هم برای آرامشش عالیه.

راهی سر تکان داد.

- سی دی تو رو توی روز گوش می ده... چند تایی هم رها براش گرفته.

نفس و پسرها با کبابهای پیچیده در نان وارد شدند.

راهی دست دور شانه های نفس انداخت.

- خوبی نفسم؟

لبخند زد.

- آره... رفتم دوپینگ کردم!

رمان بازار
romanbazar.ir

آرتین به آشپزخانه پناه برد.

هنوز نمی توانست جلوی احساس لعنتی اش را بگیرد. از خودش بدش می آمد که دوباره با دیدنِ نفس، همان حسی را پیدا کرده که روزِ برگشتنِ نفس از باغِ سزاوارها داشت.

" به این فکر کن که نفس خوشبخته..."

" توی چشماش بی قراری هست... نکنه چیزی توی زندگیش داره اذیتش می کنه؟!"

" لعنت به تو! اگر چیزی هم باشه، خودِ تویی!"

فکر کرد کاش می شد برود! فرار کند؛ ادامه ی فرارِ نفس... ادامه ی نفس را فرار کند!

سر میز، انقدر از همه طرف به نفس می رسیدند، لوسینه با خنده گفت: حسودیم شد! منم بچه می خوام!

آرمن گفت: بچه مون که پیش آرتین بود؟... اوناهاش! اون گوشه ساکت نشسته!

لوسینه چشم و ابرو نازک کرد و به ارمنی گفت: خیلی بی مزه ای!

آرمن خندید.

- بد می گم؟!... بیچاره! به فکر توام! بچه ی بی دردسر داریم. نه تپش قلب می گیری، نه پا درد و کمر درد... نه شیر می خواد، نه دکتر بردن، نه تمیز کردن!

لوسینه گفت: خب می رفتی با یه پیانو عروسی می کردی که برات غذا درست کنه و باهات زندگی کنه. بی دردسر تر از من... منو می خواستی چیکار؟!

نوید خندید.

- بحث بی فایده نکنید! نفس یه بچه میاره، سرِ همه گرم میشه دیگه؟ یه بچه کافیه!

به آرتین نگاه کرد که به صورتش خیره بود.

این نفسِ مادر را نمی شناخت ولی مثل قلبش، آشنا بود. با درماندگی جلوی فکرش را می گرفت که نرود تا آنجاها که نباید... آنجا که کاش این شکمِ برآمده، بچه ی خودش را...

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس معذب لیوانش را برداشت و گفت: مرسی آرمن... عالی بود...

آرمن گفت: آنوش... باید غذاهای مقوی بخوری که پسرت تپل بشه. من از بچه ی لاغر خوشم نمیاد!

لوسینه گفت: پس چرا بچه ی خودت لاغر و استخونیه؟!

نفس برای اینکه مطمئن شود آرتین چشمش را از صورتش گرفته، دوباره نگاهش کرد.

آرتین با حسرت آه کشید و سرش را پایین انداخت.

نفس حسرتش را حس کرد؛ و از لوسینه پرسید: لاریسا چطوره؟

لوسینه شانه بالا انداخت.

- بد نیست... کاراشو کرده، داره می ره انگلیس پیش خاله هام.

نگاه ملامت بارِ آرمن و لوسینه و کلاریس، آرام به طرف آرتین رفت.

شکوفه لبخند زد.

- ایشالا هر جا می ره موفق و شاد باشه.

نوید رفت از ماشین گیتارش را آورد.

- داره برف میاد... چه برفی! راهی امشب اینجا بمون!

راهی خندید.

- یادش بخیر!

نوید کاپشنش را درآورد.

- انگار همین دیروز بود!... نفس چقدر مریض بود! یادته؟!

آرام از راهی پرسید: اون موقع هم دوستم داشتی؟!

راهی ابروها و چانه اش را بالا برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- در حد خفگی!

آرتین پشت پنجره ایستاد و به بیرون نگاه کرد.

کلاریس گفت: هفته ی دیگه سال نوئه. بایدم برف بیاد.

آرمن سرحال گفت: از سال دیگه باید بابانوئل داشته باشیم برای بچه مون... همه ی لذت سال نو برای بچه ها، به بابانوئل و درخت و کادوهاس.

نوید گفت: باید شعرها و آهنگهای بچه گونه هم یاد بگیریم! وای! چقدر کار داریم برای بچه!

به راهی تکیه داد.

می خواست فکرش را هم کنار راهی پناه دهد تا به آرتینِ خیره به سیاهیِ شب و سفیدیِ برف فکر نکند.

راهی گفت: رها هم گفته اتاق شازده رو خودش آماده می کنه.

آرتین برگشت و به راهی لبخند زد.

- شازده کوچولو!

راهی سر تکان داد.

- آره. شازده کوچولو...

شکوفه خندید و به کلاریس گفت: لابد من و تو هم باید قصه های مادربزرگها رو یاد بگیریم برای شازده!

پسرها زدند و خواندند.

آرتین اول ساکت تماشا کرد و بعد زد تا راهی بخواند ولی نتوانست در برابر اصرارِ راهی برای خواندن، مقاومت کند.

مردد به گیتار مشکیِ نوید خیره ماند و هیچ آهنگی به ذهنش نرسید.

نوید گفت: تو که خوراکت آهنگای لایته... یکیشو بزن حسن ختام برنامه!

رمان بازار
romanbazar.ir

گذرا به نوید نگاه کرد و با اینکه عقلش اخطار می داد "این آهنگ، نه!" ولی انگشتهایش به سیمها کشیده شد.

شروعش سخت بود ولی بعد، غرق در خود و آهنگ شد... مثل همه ی وقتهایی که با سازش تنها بود و برای دلش می خواند.

"کجایی که تنهایی و بی کسی

با من آشنا کرده حسِ غمو

ببین داغِ دوری از آغوش تو

به زانو درآورده احساسمو

همه فکر و ذکرم شدی و هنوز

داره آب میشه دلم پای تو

ببین! قفل لبهای من وا شده

منو قصه گو کرده چشمای تو

خیالم رو از عمقِ دلواپسی

تا رویای بوسیدنت می برم

سکوت شبو گریه پر می کنه

شبایی که از خواب تو می پرم

نشد قسمتم باشی و پیش تو

به لبخند هر روزت عادت کنم

منو محو چشمای مستت کنی

رمان بازار
romanbazar.ir

تو رو مثل کعبه عبادت کنم "

نفس باز حس می کرد هوای اتاق گرفته شده؛ حس می کرد قلبش تند می زند و بچه هم مثل قلبش بیقراری می کند.

همه با لبخندی آرام به آرتین نگاه می کردند.

"من این کنج زندون، ماتم زده

تو بیرون از اینجا، تو رویای من

من این گوشه جای تو غم می خورم

تو بیرون از این میله ها جای من

دارم تو هوای تو پر می زنم

داری غصه هامو نفس می کشی

به یادت رها میشم از این قفس

تو از غصه ی من قفس می کشی"

راهی هم شروع کرد به همراهی کردنِ آرتین.

نگاه آرتین بلند شد و نشست روی راهی؛ نه! نباید اجازه می داد فکرش، به این پسر، خیانت کند. باید به قلبِ وامانده اش حالی می کرد پر زدن در هوایِ نفسی که نفسِ دیگری شده، از ماندن در قفس سخت تر است.

صدایش آرام و آرام تر شد و با اخمی کلافه، نگاهش را دوباره دوخت به سیاهیِ بدنه ی ساز.

رمان بازار
romanbazar.ir

" از این شهر خاکستری دلخورم

از این بغض پیچیده تو لحظه هام

تو این روزهای پر از بی کسی

تو تنها، تنها تو موندی برام

نباید چشامون از عشق تر بشه

به خشکیِ این شهر بر می خوره

هنوزم یکی توی پس کوچه ها

داره عاشقی ها رو سر می بره..."*

نفس کنارِ راهی سنگر گرفته بود و باز آرزو می کرد بر نمی گشتند.

***

آخر شب که برگشتند، راهی به جای نشستن، بالشها را پشتش گذاشت و روی تخت نشاندش.
همراهش تمرین نفس کشیدن و تمرکز را انجام داد.

روی مسواکشان خمیر زد و به اتاق برد.

- پاشو عزیزم... مسواکتو بزن، بعد بخواب.

خسته بود ولی خوابش نمی برد.

کلافه شده بود.

چند بار پهلو به پهلو شد.

به صورت خوابیده و آرامِ راهی نگاه کرد ولی خوابش نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بچه هم مثل خودش کلافه بود. حرکت می کرد و لگد می زد.

آرام بلند شد و بیرون رفت.

کمی پشت پنجره ایستاد. مدتی قدم زد؛ دوباره به آسمان برفی روشن نگاه کرد.

فکر کرد " اگر تمرکز نمی کردم چقدر می خواستم کلافه باشم؟!"

روی مبل نشست و آرام با بچه صحبت کرد.

می خواست هر دو آرام شوند؛ حواسش پرت شود تا بتواند بخوابد.

راهی جای خالیِ نفس را که دید، سریع نشست و گوش کرد تا بشنود صدای آب می آید؟ به جای آب، صدای زمزمه شنید.

نگران بلند شد و بیرون رفت.

نفس روی مبل، سرش را خم کرده بود؛ با دو دست شکمش را گرفته بود و آرام حرف می زد.

- ... الان که کوچولویی من مراقبت هستم تا بزرگ بشی... مرد بشی... برات کتاب می خونم تا چیزای خوب یاد بگیری... با هم شعر می خونیم... با بابایی، سه تایی می ریم پارک... می ریم سفر... مامان ازت عکس می گیره. از گریه کردنت، خندیدنت... بزرگ شدنت... بابا بهت یاد می ده آقا باشی... مثل خودش آواز بخونی... وقتی برای خودت مرد شدی، اونوقت تو باید مواظب مامان باشی... ما بشینیم و تماشات کنیم. خوندنت و حرف زدنت و... وای! چقدر دوست دارم زودتر بیای!... چقدر منتظرتم!... اونوقت دیگه فکرم بد نمیشه... همش پر میشه از تو و بابا... دیگه انقدر نگران تو میشم، فقط حواسم پیش توئه...

راهی نگرانی را پس زد.

به دیوار تکیه داد و با عشق به حرفهای آرام نفس گوش کرد.

فکر کرد انقدر خسته و بی خیال، خواب بوده که نفس به جای حرف زدن با او، به بچه ی به دنیا نیامده پناه برده.

احساس گناه کرد. خواست صدایش بزند ولی می دانست نفس را می ترساند.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام به اتاق برگشت و کلید برق را زد.

نفس راست نشست و به اتاق نگاه کرد.

راهی دوباره بیرون آمد.

- چرا بیداری قربون تو برم؟ ساعت چهاره.

گفت: نتونستم بخوابم.

و خدا را شکر کرد که شبهای قبل هم بیخواب بوده و راهی نگران نمی شود.

راهی کنار پنجره رفت و نگاهی به بیرون انداخت.

- هنوز برف می باره... چرا بیدارم نکردی عزیزم؟!

نفس بلند شد.

- چرا تو رو بی خواب کنم؟ صبح می خوای بری سر کار.

راهی لبخند زد.

- نا سلامتی این شازده کوچولو، بچه ی منم هست! نمی شه که فقط تو رو اذیت کنه؟!

نفس هم لبخند زد.

- اذیت نمی کرد. دید مامانش بی خواب شده، بیدار موند مراقبم باشه!

راهی نفس راحتی کشید.

- دوست داری اسمشو بذاریم پناه؟... یه دفعه از سرم گذشت...

نفس خیره به راهی فکر کرد " پناه... خیلی قشنگه..."

سر تکان داد که " آره".

آرامتر شده بود. صحبت با پناهِ کوچکش، آرامش کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

راهی گفت: مامانِ پناه هنوز نمی تونه بخوابه؟!

نفس به آشپزخانه رفت.

- شازده پناه گرسنه ش شده!

یک لیوان شیر ریخت و ظرف نازوک را روی کانتر گذاشت.

راهی روی صندلی پایه بلند پشت کانتر نشست.

- بابای شازده هم می خواد!

نفس یک لیوان دیگر شیر ریخت.

راهی سرحال گفت: چه حالی داره شب برفی، ساعت چهار صبح، سه تایی شیر و نازوک بخوریم!

نفس از نازوک خورد.

- بعدشم بریم زیر پتو راحت بخوابیم!

راهی "هوم" بلندی گفت.

- بابا ساعت هفت و نیم بیدار می شه و می ره، مامان و پناه می خوابن تا ظهر.

نفس گفت: وقتی بیدار شدم، می خوام برم به پدرجان سر بزنم.

راهی انگشت اشاره اش را بالا گرفت.

- بیدار شدین، با شازده می رین!

نفس خندید.

- چشم!

دلش نمی خواست به دو ساعت قبل برگردد؛ به کلافگی و آشفتگی.

با خودش تصمیم گرفت " دیگه تا بچه دنیا بیاد با آرتین رو به رو نمیشم... بعدش انقدر سرگرم می شم و مسئولیت دارم که مهم نیست!"

رمان بازار
romanbazar.ir

رها دیوارهای اتاق بچه را رنگ زد و یک نوار باریک از نقاشی های فانتزی روی دیوار کشید. وسایل را چید و همه ی اتاق پر شد از خریدهای خاتون و شکوفه و نفس و راهی.

نفس سر تصمیمش بود.

ترجیح داد تنها یا با رها پیاده روی کند تا شکوفه و کلاریس، که هم احیانن آرتین را ببیند، هم آن دو را در سرما بیرون بکشد.

راهی عصرها زودتر برمی گشت. با هم خرید می کردند و قدم می زدند و چای گرم می خوردند.

مدام از شکوفه و کلاریس می خواست به خانه اش بروند.

آنها هم همراه خاتون می رفتند تا هم در کارها کمکش کنند، هم ساعتی دور هم باشند.

با هم قرار می گذاشتند که نفس بعد از به دنیا آوردن بچه، چند روز در خانه ی خاتون باشد و چند روز در خانه ی شکوفه.

نفس از هیجان مادربزرگها خنده اش می گرفت و می گفت: دعوا نکنید! اصلن میرم پیش خاله کلاریس ها؟!

و در آخر خاتون کوتاه می آمد که " ده روز اول پیش شکوفه باش که پرستاریش از من بهتره! ولی روز یازدهم می برمت خونه ی خودمون!"

اسفند آن سال و آماده شدن برای سال نو، برای همه لطف دیگری داشت.

همه، بیشتر از هر چیز، به فکر بچه ی نیامده بودند و عیدی او تا خودشان.

***

پدرجان طبق معمول، همه را برای سال تحویل دعوت کرده بود.

از وقتی بیدار شده بود، دوباره استرس داشت.

" یعنی آرتین هم میاد؟! "

وقتی به خانه ی آقای سزاوار رسیدند، یک ساعت تا تحویل سال مانده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

پدرجان، سرزنده، حال نفس را پرسید و نفس از اینکه کلاریس و آرتین نیامده بودند خوشحال شد و گفت: خوبم... سال تحویل، کنار شما... مگه میشه بد باشم؟!

نوید خندید.

- نفس! درست مثل پنگوئن راه می ری!

خاتون اخم مهربانی کرد.

- نوید می کشمت ها؟! بچه م سنگین شده... دیگه همین امروز فرداس که راحت بشی... بشینین براتون چای بیارم.

رها با وسایل بچه آمد.

- اینا رو ببینین؟!

شیشه شیر و ظرف غذا و لباس و پتوی نوزاد را به همه نشان داد.

نفس گفت: همه ی اینا رو که داره؟!

رها خندید.

- گرفتم اینجا باشه که هروقت اومدین اینجا، همه چیز داشته باشه! از حالا بگم ها؟ باید توی اتاق خودم بمونه!

پدرجان با لبخند پتو ولباسها را دست کشید.

- شازده پسر چقدر خاطرخواه داره از حالا!

آقای سزاوار خندید.

- قراره خاندانو از انقراض نجات بده! سزاوار همچنان ادامه داره!

رها گفت: نمی دونم این اصطلاح شازده چطور سر زبون همه افتاده؟! حتا پدرجان که اگر رییس جمهورم ببینه، میگه پسرجان، راه می ره می گه شازده پسر!

پدرجان خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

- به خاطر اینکه با همه فرق داره دخترجان!

نوید یکی از لباسها را بالا گرفت.

- شازده انقدریه؟! انقدر که همه تحویلش می گیرن، باید دو برابر این باشه...

شکوفه گفت: شما هم انقدری بودی آقا!

صدای زنگ در که آمد، خاتون گفت: اومدن!

نفس دوباره مضطرب شد.

کلاریس و آرتین وآرمن و لوسینه که وارد شدند، به زحمت ایستاد.

کلاریس خوشحال بغلش کرد.

- لاوس* عزیزجان؟... پسرمون چطوره؟!

تلاش کرد عادی بماند. هم ظاهرش، هم درونش.

- خوبه

نگاه آرتین دوباره متعجب به سرتا پای نفس بود.

لبخند زد و سلام کرد.

راهی بغلش کرد.

- چطوری؟ فکر کردم ما دیر کردیم...

نفس به آشپزخانه پناه برد.

یک لیوان آب ریخت و همانجا نشست.

به زور لبخند زد و به حرفهای خاتون گوش کرد که داشت برای مهمانها چای می ریخت.

خاتون گفت: چرا اومدی اینجا عزیزم؟ پاشو بیا بیرون...

رمان بازار
romanbazar.ir

با لیوان آب بیرون رفت و به راهی چسبید.

راهی لبخند زد و دستش را پشت نفس برد.

وسایل بچه دوباره موضوع صحبت را مشخص کرد.

****

*** خوبی؟**

****

آرمن لباس بچه را بغل کرد.

- عزیز دل دایی! جان!... نفس؟... انگار این بچه خرابکاری کرده!

نوید با خنده گفت: تازه شیر خورده. مراقب باش لباسهای عیدتو کثیف نکنه!

آرتین با لبخند، شیشه شیر را در دستش می چرخاند و نگاه می کرد.

تا وقت تحویل سال، نفس ساکت به شوخی های بچه ها نگاه می کرد و به زور لبخند می زد.

دوباره حرکتهای بچه بیشتر شده بود و احساس خفگی می کرد.

آرتین بیتابی را در صورت نفس می خواند. بهتر از قبل توانسته بود ذهنش را کنترل کند ولی باز هم چشمهای لعنتی، بی هوا، پر می کشیدند طرفِ نفسی که ساکت و رنگ پریده، به جای نفس کشیدن، دل دل می کرد.

نفس، اول از همه از پدرجان عیدی گرفت و دوباره کنار راهی نشست.

راهی متوجه حالش شد.

اخم کرد و آرام گفت: مشکلی داری قربونت برم؟!

گفت: نه... می خوام یه کم استراحت کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پدرجان داشت برای همه فال حافظ می گرفت و نفس عاشق حافظ خوانی های پدرجان بود ولی نمی توانست بنشیند.

راهی دستش را گرفت.

- بیا بریم توی اتاق دراز بکش... چرا انقدر تند نفس می کشی؟!

نگاهش را از چشمان نگران آرتین دزدید و همراه راهی بلند شد.

خاتون گفت: چیه نفس جان؟

همه متوجهش شدند.

سر تکان داد که چیزی نیست.

راهی گفت: می خواد استراحت کنه.

روی اولین پله، درد شکم و کمر، نگهش داشت.

راهی خم شد و مضطرب گفت: چیه نفسم؟! درد داری؟!

باز سر تکان داد.

رها بلند شد.

- نفس؟ چی شد؟!

همه ی سرها برگشت.

شکوفه و کلاریس و خاتون هم بلند شدند.

نفس نرده را در دست فشرد و لبهایش را گزید.

پدرجان کتاب را بست.

- چرا می برینش بالا؟.. ببر همینجا توی اتاق من.

راهی نگران زیر بازویش را گرفت و آرام به اتاق برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه و خاتون دو طرفش نشستند.

شکوفه گفت: چند بار آروم نفس عمیق بکش مامان... قبلن هم اینطوری گرفته؟

همانطور که بلند نفس می کشید گفت "نه"

راهی دستپاچه گفت: بریم بیمارستان؟ هیچوقت اینطوری نمی شد. نکنه بچه داره به دنیا میاد؟!

آقای سزاوار به در زد و راهی را صدا کرد.

شکوفه گفت: شماره ی دکترت همراهته؟

گفت: توی موبایلم دارم.

شکوفه گفت: راهی جان، زنگ بزن بگو درد داره. اگر لازمه بریم بیمارستان.

راهی بیرون رفت.

موبایل نفس را برداشت و زنگ زد.

آرتین می خواست بلند شود، خودش نفس را سریع به بیمارستان برساند.

کلافه دسته های مبل را فشرد و فکر کرد چقدر عذاب آور است که باید بی خیال بنشیند و فقط تماشا کند.

راهی خداحافظی کرد و گفت: میگه سریع ببرش بیمارستان تا منم برسم.

به اتاق رفت.

- پاشو بریم عزیزم.

شکوفه و خاتون هم همراهشان رفتند و انگشتهای آرتین، همچنان دسته های مبل را می فشردند و نگاهش، به جا ماندنِ خودش و فکرش، به "حق نداشتنش" بود.

راهی دستپاچه رانندگی می کرد و دائم از آینه، به نفس که میان مادرها نشسته بود و می نالید، نگاه می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خیابانها خلوت بودند و سریع رسیدند.

راهی برای انجام مراحل پذیرش رفت و وقتی به بخش زایمان رسید، شکوفه و خاتون، روی صندلی نشسته بودند.

گفت: چی شد؟ دکتر اومد؟

شکوفه گفت: نه... بشین.

راهی نا آرام سر تکان داد.

- نه... کجا بردنش؟

خاتون گفت: بردن آماده ش کنن... نگران نباش.

با استرس قدم می زد و شکوفه و خاتون ساکت نگاهش می کردند.

دکتر هم آمد.

نگاهی به صورت رنگ پریده ی راهی کرد و گفت: نگران نباشید... تلفنی پرسیدم. حالش خوبه... همه چیز نرماله...

راهی کنار در ایستاد.

- هماهنگ کرده بودیم... قرار بود پیشش باشم.

دکتر لبخند زد.

- همینجا باشین، صداتون می کنم.

چقدر این دکترِ لعنتی به نظرش زیادی خونسرد می آمد!

خاتون گفت: راهی جان، بیا بشین. دیدی که گفت همه چیز نرماله؟

پرستاری آمد.

- وسایل بچه رو آوردین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

راهی سر تکان داد.

- الان زنگ می زنم بیارن.

به نوید زنگ زد و خواست برود وسایل بچه را که در ساک آبی کوچک است، بیاورد.

دوباره انقدر قدم زد تا پرستار دیگری آمد و صدایش زد.

راهی دستپاچه به خاتون و شکوفه لبخند زد و وارد شد.

نوید که با ساک بچه رسید، هیجان زده گفت: بیمارستان چقدر خلوته!... راهی کجاست؟ چه خبر؟!

شکوفه گفت: پیش نفس... خبری نیست... منتظریم.

***

سکوتِ راهرو و انتظارشان را صدای گریه ی نوزاد شکست.

هر سه با لبخند به هم نگاه کردند.

نوید گفت: صدای خواهرزاده ی منه؟!

خاتون گفت: از وقتی ما اومدیم، غیر از نفس کسی رو نبردن داخل... حتمن خودشه! پروردگارا شکرا!

چند دقیقه بعد، راهی بیرون آمد.

چشمهایش خیس بود و لبهایش می خندید.

هر سه را با هم بغل کرد.

- صداشو شنیدین؟! یه بچه ی خوشگل و کچله!

خاتون با شادی گفت: مبارکه. ایشالا خوش قدم باشه... نفس چطوره؟

راهی سر تکان داد.

- خوب و خسته... کاراش تموم بشه صداتون می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ساک را از نوید گرفت و باز کرد.

دوربین دیجیتال نفس را درآورد.

نوید خندان گفت: بابا خارجی! نمی دونستم دکتر هم هستی!

شکوفه چشمهایش را خشک کرد.

- نوبت تو هم میشه ایشالا!... زایمانش سخت نبود؟

راهی خندید.

- نمی دونم شما به چی می گین سخت! اینی که من دیدم، وحشتناک بود!... من برم پیششون.

رفت و هر سه را با صورتهای خندان تنها گذاشت.

نوید سریع شماره گرفت.

آقای سزاوار با اولین زنگ، گوشی را برداشت.

همه ساکت شدند.

آقای سزاوار خندید.

- مبارکه... حالشون چطوره؟

...

- خب به سلامتی... دستت درد نکنه... راهی پیشته؟

...

- باریکلا!

...

- باشه، ممنون از خبرت. به مادربزرگا سلام برسون و تبریک بگو... قربانت.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی را گذاشت و سرحال گفت: خدا رو شکر به دنیا اومد.

کلاریس به ارمنی گفت: خدا رو شکر.

آقای سزاوار ظرف شیرینی را به رها داد.

- حالا شیرینیِ سال نو خوردن داره! پدرجان! اینم عیدی شما!

پدرجان می خندید.

- چی گفت؟ حالشون خوبه؟

آقای سزاوار گفت: نوید گفت راهی پیششون بوده. خودش اومده خبر داده یه پسر کچل!

بلند خندید.

- میگه همین که به دنیا اومد، صدای جیغش همه ی بخشو پر کرد!

آرتین آسوده لبخند زد و شیرینیِ تعارفیِ رها را برداشت.

حالِ نفس خوب بود و پسرش هم سالم به دنیا آمده بود. سعی کرد فقط به این فکر کند که نفس راحت شده، نه هیچ چیز دیگر.

آرمن خندان گفت: رو سفیدمون کرد! اگه آروم بود، نا امید می شدیم از ژنِ صداش!...پدرجان! تبریک میگم... طاقت میارین منتظر بمونین یا همین الان ببرمتون شازده رو ببینین؟!

پدرجان زود گفت: بریم!... انگار بچه ی خودم دنیا اومده!

همه خندیدند.

کلاریس گفت: منم طاقت ندارم!

آقای سزاوار گفت: همه می ریم! انگار همه بی طاقتن و صداشون در نمیاد!

آرتین گفت: شما برین... ما بعدن میایم... الان زیاد دور نفسو شلوغ نمی کنیم. من و آرمن و لوسینه بعد میایم بیمارستان.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمن با اینکه دلش می خواست زودتر بچه را ببیند، گفت: آرتین راست میگه... شما الان برین. ما بعد برای دیدن نفس و شازده میایم...

کلاریس بلند شد.

- خدا رو شکر که منو به بعد حواله نکردید! منم مثل پدرجان انگار بچه ی خودم دنیا اومده.

***

بی حال ولی راحت، سرش را به بالش تکیه داده بود و به حرفهایی که همه با هم و با بچه می زدند، گوش می کرد.

راهی دستش را فشرد و لبخند زد.

آقای سزاوار گفت: هنوز سر تصمیمتون هستین؟ همون پناه؟

سر تکان داد.

- بله... پناه.

آقای سزاوار، بچه را از داخلِ تخت کوچک بلند کرد و با لبخند گفت: پناه خانِ سزاوار!... پدرجان! خدمت شما!

پدرجان با احتیاط بچه را بغل کرد و عاشقانه به صورت خوابیده اش نگاه کرد.

- ایشالا طالعش بلند و روزیش فراوون باشه... باید ممنونِ نفس خانوم باشیم که همچین تحفه ای، اولین روز سال برامون آورده... منو به آرزوم رسوندی دخترجان... دیگه آرزویی ندارم.

راهی موهای نفس را بوسید.

- هنوز مونده پدرجان که مثل ماها بدوئه بیاد کنارتون بشینه و براش حافظ و شاهنامه بخونین...

نفس هنوز باور نمی کرد شکمش کوچک شده.

نفس عمیق می کشید و به تعریفها از بچه می خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

همه با عشق، بچه را به دست همدیگر می دادند و بعد به نفس نگاه می کردند یا او را می بوسیدند.

بچه خواب بود. فقط چند دقیقه ی اول بعد از تولد، حسابی گریه کرده بود.

درباره ی قیافه اش بحث کردند که شبیه چه کسی است.

هر کس نظری می داد ولی همه در اینکه موها و ابروهای کمرنگش شبیه رهاست، متفق القول بودند.

رها اول با لبهای آویزان گفت " کچل بودنش مثل منه؟!"

ولی بعد با غرور دائم یادآوری کرد " مثل عمه ش بور شده!"

یک ساعت بعد، همه غیر از مادربزرگها و راهی رفتند.

راهی با عشق، شیر خوردن پسرش را نگاه کرد و با زور به نفس کمپوت داد.

خاتون و شکوفه با خنده بحث می کردند.

" من امشب می مونم."

" نه... تو برو. من می مونم."

" زرنگی؟! فردا هم که می خوان بیان پیشت!"

" خب تو هم میای دیگه!"

راهی خندید.

- اصلن خودم می مونم! هر دو برید!

خاتون اخم مهربانی کرد.

- تو دیگه هیچی نگو! اصلن نمی ذارن تو بمونی.

تا غروب، هر سه ماندند.

رمان بازار
romanbazar.ir

مادربزرگها بیشتر سرگرم بچه بودند که بالاخره به گریه افتاده بود و راهی دستِ نفس را رها نمی کرد.

یاد دردی که نفس کشیده بود می افتاد و بدون توجه به مادرها، خم میشد و نفس را می بوسید.

بعد از ظهر که نفس خوابش برده بود، شکوفه، کبودیِ دست راهی را نشان داد و گفت: ببین چیکارت کرده!

راهی لبخند زد.

- در مقابل دردی که نفس کشید، این هیچی نیست. گفتم تا می تونی فشار بده. دردم نمیاد.

خاتون گفت: تازه دیدی مادر شدن الکی نیست!

راهی متعجب گفت: تازه همه می گفتن چه زایمان خوب و راحتی!... پس سختش چیه؟!

خاتون خندید.

- حالا که دیدی، بیشتر قدرشو بدون.

راهی هر دو را بغل کرد.

- قدرتونو! شما هم برای ما انقدر سختی کشیدید.

نفس که بیدار شد، دوباره به بچه شیر داد.

راهی رفت برای نفس و شکوفه که می ماند، غذا گرفت و با خاتون رفتند.

نفس با اشتها غذایش را خورد و انقدر به نگاهِ عاشقانه ی شکوفه به پناه، خیره ماند تا دوباره خوابش برد.

***

راهی، صبح با وسایل مورد نیاز بچه به بیمارستان رفت و بعد از ترخیص، نفس و شکوفه و پناه را به خانه برد.

خاتون و رها هم آمده بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس به بچه شیر داد و رفت دوش گرفت.

به نشیمن که برگشت، آرمن و آرتین هم بودند.

هر دو سلام کردند و تبریک گفتند.

پناه، روی مبل، در پتوی آبی رنگش خواب بود.

آرمن و نوید مثل همیشه شوخی می کردند و سر به سر راهی می گذاشتند.

از روز قبل، احساس آرامش عجیبی می کرد.

انگار همه ی نگرانی ها و التهابِ خیالِ آرتین، همراه بچه از وجودش خارج شده بود و در ازای آن، عشقی بزرگ نسبت به پناه جایگزینش شده بود.

انگار حس پنهانِ آرتین را دیگر نمی دید. یا شاید در نگاه آرتین هم آرامشی تازه موج می زد.

رها یک لیوان شیر گرم برایش آورد.

کلاریس گفت: بخور عزیز جان؛ زرده ی تخم مرغ و عسل زده توش. برات خوبه.

صورتش جمع شد و به رها که می خندید، گفت: زرده ی تخم مرغ برای چی زدی توش؟!

راهی لیوان را گرفت و نفس را بغل کرد.

- بخور قربون تو برم. باید قوی بشی. خبر نداری آرمن و نوید چیکار کردن!

آرمن گفت: دل و جگر دوست داره! زرده هم توش نزدیم!

خاتون از آشپزخانه گفت: بخور جون بگیری عزیزم... می خوای به بچه هم شیر بدی.

لوسینه لبخند زد.

- راحت شدی نفس! می بینمت احساس سبکی می کنم!

نوید گفت: دیگه پنگوئن نیستی!

صدایی شبیه بچه گربه از پناه بلند شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرتین کنارش نشست و با لذت نگاهش کرد.

نفس کمی از شیر چشید و آرام به راهی گفت: بقیه شو تو بخور! خواهش می کنم! من بدون تخم مرغ می خورم.

راهی با ملامت لبخند زد.

- الان برات بدون تخم مرغ درست می کنم.

نفس بالای سر بچه ایستاد.

آرتین با پشتِ انگشت، دست بچه را نوازش می کرد.

گفت: بغلش کردی؟

آرتین سر تکان داد که " نه"

نفس بچه را با پتو بلند کرد.

گونه اش را بوسید و میان دستهای آرتین گذاشت.

آرتین با ظرافت پناه را گرفت.

خم شد و عمیق، بو کشید. نفهمید این بوی شیرین، مستش کرد یا گرمای تنِ کوچکی که لای پتو آرام حرکت کرد.

- چه بوی شیرینی داره!

باز خم شد روی تنِ بچه و دوباره و دوباره نفس کشید.

انگار برگشته بود به زمانی که با لذت، به نفسِ یازده ساله نگاه می کرد و از اینکه به همه بگوید عاشق این دخترکِ ساکت است، خجالت نمی کشید. سکون و آرامشی به وجودش سرازیر شده بود شبیهِ وقتی نفس بچه بود و از بچه بودنش دلخور نمیشد، می دانست و مطمئن بود عشقی عجیب و خالصانه است. عشقی که خودش هم درکش نمی کرد و خنده اش می گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

این بچه ی یک روزه، همان احساسی را در قلبش بیدار کرده بود که وقتی نفسِ ده ساله را دیده بود.

نفس نشست و به سر بچه دست کشید.

انگشتش را میان مشت پناه گذاشت. پناه محکم انگشتش را فشرد.

آرتین خیره به صورت بچه، آرام گفت: فکر کنم مادر شدن، بهترین خاطره ی این روزاست که دیگه به چیزای ناراحت کننده ی گذشته فکر نکنی.

نگاهش کرد.

- بابام؟

آرتین هم نگاهش کرد.

- همه ی چیزای ناراحت کننده ی گذشته...

نفس لبخند زد.

- آره... یه حس غریب دارم! انگار از نو متولد شدم.

نفس بلندی کشید و با لبخندی پررنگ تر گفت: نگفتی بچه م خوشگله یا نه؟ البته غیر از کچل بودنش!

آرتین هم لبخند زد.

- قشنگترین و لذت بخش ترین و خوشبوترین موجودیه که تا حالا دیدم... حتا دلم نمی خواد ازش چشم بردارم!

و حس کرد این حالش را هم کسی نمی تواند بفهمد؛ مثلِ حالی که وقتی با نگاهش، بزرگ شدنِ نفس را روز به روز دیده بود و خودش هم نفهمیده بود کِی دوست داشتنش شده عشق و عشقش شده خواستن.

راهی لیوان شیر را به نفس داد و سرش را بغل کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- بخور نفسم... دیدی چقدر چشماش مثل خودته؟!

نفس متعجب گفت: من؟! جدی؟!

آرتین با لبخند تایید کرد.

لوسینه آمد کنارشان.

- میشه منم بغلش کنم؟!

آرتین با احتیاط بچه را به لوسینه داد.

لوسینه چرخید.

- خاله کلاریس؟ بهم میاد؟!

کلاریس کنار در آشپزخانه ایستاد و به ارمنی گفت: آره... خیلی بهت میاد مامان بشی.

آرمن ادایی درآورد.

- اصلن هم بهت نمیاد!

لوسینه لبخند زد.

- من انقدر صبر می کنم تا علم پیشرفت کنه و بچه مون توی شکمِ تو باشه؛ بعد مامان می شم!

نفس شیر را خورد و به اتاقش رفت و دراز کشید.

راهی با بچه آمد.

کنار تخت نشست و با یک دست، گونه ی نفس را نوازش کرد.

کرکهای کم پشتِ سر بچه را بوسید و گفت: نفس... من خیلی خوشبختم!

بچه را کنارش خواباند.

با لبخند گفت: تخت دوران تجردم جایی برای تو نداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

راهی هم لبخند زد.

- اتاق دروان تجردت که برام جا داره؟!

آرام خندید.

- انگار خیلی دوست داری تا صبح چند بار بیدار بشی یا اصلن نتونی بخوابی!... من و مامان که دیشب نتونستیم بخوابیم. از بس این شازده یا گریه کرد یا شیر خواست یا خرابکاری کرد... خیلی بیقرار بود... از صبح، دوباره ساکت و مظلوم شده و خوابیده.

راهی خم شد و بچه را بوسید.

- حق داره! از یه جای گرم و نرم و امن، یکدفعه وارد یه دنیای بزرگ و بی درو پیکر شده... ترسیده بوده پسرم... اما قول می ده از امشب دیگه مامانشو اذیت نکنه!

پتو را روی هر دو کشید.

- بخواب عزیزم.

نفس آسوده لبخند زد.

- می دونی بیشتر از هر چیز، چی کِیف داره؟!

جابه جا شد.

- اینکه هر طور دوست دارم بخوابم!... بابا و پدرجان که اومدن، بیدارم کن.

راهی خم شد و پشت هم بوسیدش.

- چشم!

***

از صدای گریه ی پناه بیدار شد.

کنارش نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع نشست؛ زیر دلش تیر کشید.

صدا از بیرون می آمد. پتو را کنار زد؛ دستش را روی شکمش گذاشت و بلند شد.

در را که باز کرد، بچه را بغل خاتون دید و بقیه را که لبخند می زدند.

به پدرجان و آقای سزاوار سلام کرد.

کلاریس گفت: باز که از تخت پایین اومدی عزیزجان؟!

آرام گفت: من خوبم... بچه چشه؟

آرمن همانطور که می خندید، گفت: نه! خیالمون راحت شد! ماشالا عجب صدایی داره! سنتی خون میشه!

نوید گفت: اپرا خون!

خاتون آرام به پشت بچه می زد.

- هیچی مامان... انگار گرسنه شه... زخم نافش هم اذیتش می کنه...

شکوفه گفت: پا شین کبابتونو درست کنین.

نفس بچه را گرفت و به راهی گفت: چرا بیدارم نکردی؟

پدرجان گفت: من گفتم بذاره بخوابی. شازده پسرو آورد سر همه رو گرم کرد.

رها همراهش به اتاق رفت.

عوض کردن پوشک و شیر خوردنش را تماشا کرد.

روی زمین لم داد و با لبخند گفت: من جای تو بودم، نه ماه می خوابیدم!

نفس هم لبخند زد.

- اونوقت کی به بچه می رسید و شیر می داد؟!

رها دستهایش را پشت سر قلاب کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- به اون فکر نمی کردم! بقیه هستن.

نفس خندید.

- پس خوب شد جای من نیستی! هر چند، وقتی خودت بچه دار بشی، فکر و احساست با الان فرق می کنه.

رها نگاهش کرد.

- تو الان، توی بیست و چهار ساعت، فکر و احساست فرق کرده؟!

چانه اش را بالا برد.

- نمی دونم!... ولی بهتر از قبلم.

رها لبخند آرامی زد.

- آدم شما رو که می بینه، هوس ازدواج می کنه!

نفس خم شد و انگشتهای مشت شده و کوچک بچه را بوسید.

- فکر خوبیه! بعدشم یه فرشته ی کوچولو مثل پسر من بیار، ببین چه عشقی داره بوسیدن دستهای کوچیکش.

رها کنار تخت نشست.

- دارم از حسودی می ترکم! مگه نمیشه عمه بود و از یه فرشته ی کوچولو لذت برد؟!

دوباره به قیافه ی رها خندید.

- چرا... خودت میگی هوس کردم ازدواج کنم!

رها آرام تر گفت: می دونی من از چه تیپ مردایی خوشم میاد؟!... یکی مثل آرتین... به نظر شوهر خوبی میاد... از صبح هم همچین عاشقانه زل می زنه به پناه که مطمئن شدم پدرِ مهربونی هم میشه!

نفس، آه کشید و لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- حالا می خوای بری زن آرتین بشی؟!

رها مشتش را زیر چانه زد.

- نه... حالا اگه مسلمون بود،... باز می شد فکرشو کرد. ولی کلن گفتم از اینطور مردا خوشم میاد.

نفس دراز کشید.

- نوید چطوره؟

ابروهای رها بالا رفت.

- نوید؟! دقیقن نقطه ی مقابل آرتین!

سر تکان داد که "آره".

رها گفت: تازه! نوید از من خوشش نمیاد!

بی صدا خندید.

- برای هوس ازدواج و بچه دار شدنِ موقت تو که خوبه!... وای! چه بوی کبابی میاد!... انگار این گرسنگیِ دائمیِ من دیگه نمی خواد خوب بشه.

رها ایستاد.

- اون موقع دو نفر بودی، حالا هم داری شیر می دی خواهر!... منِ بدبختِ تنها که هیچ بهونه ای ندارم هم دلم ضعف کرد! طبق معمول هم اولین سیخ مال شماس دیگه!

نفس، دستش را روی سینه ی بچه گذاشت.

- اگه می خوای تو هم مهم بشی، به پیشنهادم فکر کن!

رها در را باز کرد و ادایی درآورد.

- صد سال!

و رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس فکر کرد " بالاخره خوشش میاد یا نه؟!"

***

پناه، آرام و بی آزار بود.

از همان ابتدا، به همه ی صداها و حرفها خوب گوش می کرد و می خندید.

موهای سرش کم کم پرپشت و خرمایی می شد و صورتش درست شبیه راهی.

هر جا می رفتند، در مرکز توجه بود؛ خانه ی آقای سزاوار، خانه ی شکوفه و کلاریس، رستوران، شرکت، مطب دکتر... مخصوصن اگر راهی هم همراهشان بود و شباهت زیادش به پدرش، به خصوص وقتی می خندید، بیشتر نمایان می شد.

پدرجان، پناه را روی پا می نشاند و با او صحبت می کرد؛ با محبت و جدی؛ درست مثل یک مرد.

مادربزرگها و کلاریس، دست به دست به هم می دادندش و به زبان پناه، همدیگر را صدا می زدند.

" مامان شکوفه"، " مامان خاتون" و کلاریس هم خودش می گفت " مامان کلاریس!"

وقتهایی که نفس با پناه به خانه ی شکوفه سر می زد و سر و صدای ساز پسرها می آمد، اول پایین می رفت.

آرمن و نوید با ذوق، پناه را از بغلِ هم می گرفتند.

بچه، از شلوغیِ پسرها بغض می کرد و بالاخره دایی آرتین نجاتش می داد که همچنان می گفت " شازده کوچولو".

آرام و مهربان با بچه صحبت می کرد و پسرها که دوباره شروع می کردند به نواختن، می خندید و دست می زد.

آرتین، پناه را که می دید، همه چیز را فراموش می کرد.

سبک و بی خیال، با پناه به حیاط می رفت یا از نفس خواهش می کرد او را به پارک نزدیک خانه ببرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پناه با هیچکس غریبی نمی کرد ولی صمیمیتش با آرتین را همه می دانستند.

زود دندانهایش نیش زدند و راه افتاد.

چهار دست و پا همه جا می رفت و نفس دائم باید مراقبش بود.

عصرها که راهی بر می گشت، یک ساعتی با هم بازی می کردند؛ بعد غذایش را می دادند.

در صندلی مخصوصش می نشست و با عشق، به تکه ای سیب زمینی سرخ شده دندان می زد.
نفس تقریبن هر شب، از حرکاتش عکس می گرفت و همه را آلبوم می کرد.

بعد از شام، خودش به بچه شیر می داد تا بخوابد.

عادت داشت وقتی شیر می خورد، با انگشتهای پایش بازی کند.

راهی عاشق این حرکتش بود.

وقتی کنارشان می نشست، پناه با شیطنت سینه ی نفس را رها می کرد و دوباره می خواست با پدرش بازی کند.

نفس جدی میشد و به هر دو تشر می زد.

بچه که می خوابید، نوبتِ آرام گرفتن نفس، کنار راهی بود.

راهی دستش را روی پایش می زد که " بیا سرتو بذار اینجا"

نفس کنارش لم می داد؛ یا تلویزیون تماشا می کردند، یا راهی می پرسید" چه خبر؟ پناه امروز شیطونی نکرد؟"

و نفس، مفصل از آن روز می گفت.

جمعه ها بهترین روز هفته بود.

نفس بی خیال در تخت غلت می زد و به صدای بازی و خنده ی راهی و پناه گوش می داد.

کتری سوت می کشید و مایکروفر زنگ می زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا نفس از اتاق بیرون برود، راهی نیمرو درست کرده بود؛ نانها در تستر آماده بودند و خودش داشت با لذت، به پناه تخم مرغ عسلی می داد.

بعد از صبحانه، پناه طبق عادتِ هر هفته می گفت" دَدَ..."

می دانست مثل همیشه به خانه ی یکی از مادربزرگها می روند.

هنوز یک سالش نشده بود که آبله گرفت.

یک هفته تب شدید داشت و نفس چند بار به مطب دکترش رفت.

برای اولین بار، فقط گریه می کرد و بهانه می گرفت. حتا در آغوش آرتین هم که برای کمک به نفس رفته بود، نمی ماند.

سرش را به سینه ی نفس تکیه می داد و ناله می کرد.

نفس بی طاقت و خسته، منتظر یک فرصت کوتاه بود تا پناه بخوابد که بتواند فقط دوش بگیرد.

شبها که از تب ناله می کرد و میان ناله ها آرام می گفت " ما...ما"، نفس به گریه می افتاد.

راهی بچه را همانطور که خواب بود بغل می کرد تا نفس کمی استراحت کند. نفس همانجا کنارشان دراز می کشید و ساعتی می خوابید.

هر روز، مادربزرگها و آرتین سر می زدند ولی پناه با چشمهای تب دار و بی حال، نگاهشان می کرد و حاضر نبود از آغوشِ نفس بیرون برود.

بعد از یک هفته که رو به بهبود رفت، دوباره مثل قبل آرام شد و نفس توانست دوباره به زندگی عادی برسد.

برای عکاسی از پروژه های شرکت، پناه را به خانه ی شکوفه می برد. پناه با دقت، به ارمنی حرف زدنِ کلاریس و پسرها گوش می کرد.

آرتین، سریع به خانه بر می گشت تا کنار عشق کوچکش باشد. برایش ویولن سل می زد و پناه، بی حرکت نگاه می کرد. همانطور که به ویولن زدن پدرش خیره می شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

از سال نو میلادی، که آرمن با لباس و ریش بابانوئل پناه را ترساند و بعد ذوق کرد، پناه عاشق درخت کریسمس شده بود و تا درخت روشن را می دید، دهانش را باد می کرد و با هیجان می گفت " بابا..."

کلاریس هم تا نوروز، درخت و تزئیناتش را به خاطر پناه دست نزده بود.

عصر که نفس بر می گشت تا پناه را ببرد، آرتین از رفتنش افسرده می شد.

پناه با گریه بغل نفس می رفت و نفس که انگار مدتها ازاو دور مانده، دائم می بوسیدش و با حیله ی " دَدَ" و" ماشین سواری" و " بابا" می بردش و در صندلی مخصوصش در عقب ماشین می نشاند.

انگار همه ی عشق سرپوش گذاشته ی آرتین و نفس، حالا به پناه بود.

اولین سالگرد تولد پناه را پدرجان گرفت.

پناه در اولین روز سال و میان همهمه ی اطرافیان، بدون کمک گرفتن، راه می رفت. زمین می خورد؛ می خندید و همراه دایی ها که می زدند و می خواندند، جیغ می کشید.

هدیه ی نوید، بیش از هر چیز پناه را هیجان زده کرده بود. یک گیتار اسباب بازی که با بند، از گردنش آویزان می شد.

با گیتارش، وسط سالن می ایستاد. سرش را تکان می داد و اصواتی را بلند فریاد می زد. وقتی همه تشویقش می کردند و دست می زدند، با صورتی شاد و گونه هایی سرخ از فعالیت و موهای نرمش که بلند شده بود و روی پیشانی اش را می پوشاند، خودش هم دست می زد و می خندید. پدرجان سرخوش می گفت " این شازده نابغه س... یادتون باشه من کِی گفتم!"

از راهی که صبحها کنار در برای نفس و پناه با دست بوسه می فرستاد، یاد گرفته بود و به همه با دست کوچکش بوسه می داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سعی می کرد همه ی حرکات راهی را تقلید کند. از لم دادن تا بوسیدن نفس و بیدار کردنش، صبحهای جمعه و حتا ساز زدن که کم کم گیتارش را گوشه ای می انداخت و سراغ ویولن راهی می رفت. گریه می کرد و می خواست ساز را بردارد.

نفس لبش را میگزید و می گفت " اون مال باباس... باید صبر کنی شب که بابا اومد بهت بده. باشه عزیزم؟!"

چند بار، با راهی، سیمهای ویولن را پاره کرده بود ولی راهی بدون توجه، ساز را به دست پناه داده بود " بفرمایید! خوب شد آقای محترم؟ حالا تا خود صبح بزن!"

پناه گیج، به سیمهای پاره نگاه کرده بود و آواهای مخصوصش را گفته بود که فقط نفس می فهمید یعنی چه!

به همه ی حرفها و کارها دقت می کرد.

وقتی کلاریس و شکوفه تند تند بافتنی می بافتند؛ وقتی نفس غذا درست می کرد؛ وقتی آرتین نت می نوشت؛ وقتی راهی طرحی به سرش می زد و اسکیس هایش را می کشید؛ وقتی با کامپیوتر کار می کرد... و عاشق رفتن به شرکت بود، بخصوص با رها که روی صندلی می نشاندش و مداد و کاغذ سفید بزرگ را روی میز نقشه کشی برایش می گذاشت، یا روی صندلی گردان راهی یا آقای سزاوار لم می داد و موبایل یکی شان را دست می گرفت و جدی و نا مفهوم حرف می زد.

آقای سزاوار با لذت می خندید و می پرسید " با کی حرف می زنی مهندس؟!"

گوشی را عقب می برد و می گفت " بابا"!

راهی هم می خندید " من که اینجام؟!"

لحظه ای فکر می کرد و می گفت " آتی!" یعنی آرتین.

حرف زدنش که شروع شد، جذاب تر شد؛ بعضی حروف را نمی توانست درست ادا کند. به جای " ک" می گفت "ت" و به جای "ر" می گفت "ل".

همه چیز برایش سوال برانگیز بود و می پرسید " این چیه؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس از آنهمه سوال خسته می شد. تا جایی که حوصله داشت، جواب می داد و بعد می گفت " از بابا باید بپرسی!"

با علاقه میان دستهای پدرجان می نشست و به شعرهایش گوش می کرد.

نفس در خانه، در حین انجام کارهایش، دائم در حال خواندن شعرهای کودکانه برایش بود.

پناه گیتارش را می آورد و مثلن آهنگ می زد تا نفس بخواند. بیش از همه " حسنی نگو بلا بگو" را دوست داشت.

وقتهایی که برای چاپ عکس می رفتند، صدای پسرها را با پناه می شنید که دست از کار کشیده بودند و در حال بازی یا جواب دادن به سوالهای تمام نشدنی اش بودند.

گاهی آرتین بغلش می کرد و به تاریکخانه می برد.

کنار می ایستادند و پناه با چشمهای جمع شده، سعی می کرد بفهمد نفس در تاریکی چکار می کند.

زیر نور لاپ قرمز، سرش را روی حوضچه خم می کرد و با دقت و اخم، به ظهور عکسها خیره می شد.

بر خلافِ نفس و درست شبیه راهی، عاشق اسب سواری بود.

در آغوش راهی، روی زین می نشست و از حرکتهای اسب به وجد می آمد.

به باغ کرج که می رفتند، در ویلا نمی ماند و بهانه گیری می کرد که کسی را راضی کند بروند سوار شایلی شود.

دو ساله شده بود که لوسینه باردار شد.

کلاریس انقدر خوشحال بود که از همان وقت، همه ی فکر و حواسش به بچه ی آرمن بود.

نفس به فاصله ی چند ماه، سه نمایشگاه برگزار کرد که دوتای آنها با موضوع مادر و کودک بودند و خیلی مورد استقبال قرار گرفتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

پناه از صبح تا بعد از ظهر در خانه ی شکوفه بود. آرتین به محض رفتنِ شاگردها یا برگشتن از دانشگاه، می رفت پناه را بر می داشت و با خودش می برد.

شبها، نفس و راهی از شنیدن کلمات ارمنی میان حرفهای پناه متعجب می شدند.

راهی می پرسید " یعنی چی؟!"

پناه خودش هم متوجه استفاده از زبان ارمنی نمی شد ولی وقتی نفس به ارمنی می پرسید و پناه می فهمید و جوابش را به فارسی می داد، متوجه شدند انقدر با دقت به صحبت کردن کلاریس و آرتین و آرمن و لوسینه گوش کرده و احیانن پرسیده، که ارمنی را هم می فهمد.

دختر آرمن و لوسینه، چند روز مانده به کریسمس متولد شد.

پناه با همه ی علاقه و محبت بقیه، باز از اینکه نوزادی تازه از راه رسیده، کانون توجه همه شده، با حسادت و لبهای آویزان به نفس و راهی پناه می برد و از بغلشان بیرون نمی رفت.

آرتین ترجیح داد پناه را از جمع خارج کند. برای همین، با راهی سه نفری با وجود سرما، به گردش رفتند.

آرمن با خنده می گفت " آرتین انقدر پناهو دوست داره که اگه هفت تا بچه هم دورشو بگیرن، باز براش پناه نمیشه."

کلاریس می گفت " اگر منظورت دخترته، معلومه! پناه پسره؛ انقدر هم با آرتین جوره. تا دخترت بخواد بزرگتر بشه و خودشو توی دل عموش جا کنه، طول می کشه."

آرتین، مالنا را هم دوست داشت. وقتهایی که پناه نبود یا بالا سرگرم بود، بچه را بغل می کرد و با عشق به صورت معصومش خیره می شد ولی علاقه اش به پناه، انقدر بزرگ و عمیق بود که بعضی اوقات فکر می کرد اگر خودش هم بچه داشت، تا این حد او را دوست نداشت.

پناه از سه سالگی به مهد کودک رفت و نفس راحت تر تا ساعت دو به کارهای خانه و عکاسی می رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

نوید برای پناه اُرف گرفته بود و خودش به او درس می داد. شبها معمولن سر و صدای پناه و راهی، با ساز و آوازشان برقرار بود.

***

زمزمه ی ازدواج نوید و اصرارهای شکوفه بالا گرفته بود.

شکوفه تا به نفس می رسید، می گفت " تو هم با نوید صحبت کن... دیگه داره دیر میشه ها؟!" و تا نفس می گفت " حالا کو عروس؟!" شکوفه لبخند می زد " کی بهتر از رها؟! اوایل می گفتن شیطونه، شلوغه... حالا دیگه حسابی خانوم و بزرگ شده... ببین چطور داره توی شرکت، جدی و مثل مرد کار می کنه؟ قبلن اینطوری بود؟!" نفس خواست اول نظر هر کدام را بداند، بعد موضوع را مطرح کنند.

نوید با شیطنت گفت: تو طرف منی یا رها؟!

فقط می خواست بداند جواب نوید چیست ولی نوید از در شوخی وارد شده بود.

مجبور شد بگوید " یکی از مهندسهای شرکت، جدی از رها خواستگاری کرده. منتظره رها دهن باز کنه، بله رو بگه... دیر بجنبی از دستت رفته!"

نوید جدی شد.

- اگه از اون خوشش میاد، خب بره زن همون مهندس تازه از گرد راه رسیده بشه... اگه قراره با یه خواستگار، انقدرهول بشه، همون بهتر که زودتر عروسی کنه...

خندید.

- شوخی کردم! حالا انقدر حرص نخور! خواستم بفهمم توی دلت چه خبره که فهمیدم!

نوید، وقت رفتنِ نفس و پناه، کنار ماشین آرام گفت: جدی خبری نیست؟!

دوباره خندید.

- نه بابا...

رمان بازار
romanbazar.ir

نوید با خیال راحت گفت: حالا نری همه جا رو پر کنی! خود رها هم چیزی نفهمه؟

دید دوباره به جای اول بر گشته اند.

ماشین را روشن کرد.

- من چیزی نمیگم... درسته بهم حرفی نزدن، ولی فکر کنم جدی یه خبرایی باشه... حتا راهی هم مشکوک شده...

نوید مردد لحظه ای فکر کرد.

- حالا کی هست این آقا؟! خب تو انقدر که با رها صمیمی هستی، نمی دونی چی توی سرشه؟! می خواد چیکار کنه؟

ابروهای نفس بالا رفت.

- من از سر برادر خودم خبر ندارم؛ اون که دیگه خواهر شوهرمه!

نوید همانطور مردد گفت: حالا که خبردار شدی... یه طوری هم بفهم توی سر رها چه خبره! من اصلن خوشم نمیاد سنگ روی یخ بشیم...

نفس ماشین را در دنده گذاشت.

- خیلی مغروری... سر درمیارم توی سرش چیه اما اگر رها رو بخوای، باید یه کم از غرورت دست برداری... رها رو که می شناسی!... خداحافظ.

پناه از میان صندلی ها سرش را جلو آورد.

- مامان؟... دایی نوید، رها رو می خواد؟ عمه رها رو؟

لبخند زد.

- نمی دونم... بشین عزیزم. خطرناکه وایسادی.

پناه نشست.

- مامان؟ ...مغرور یعنی چی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

از آینه نگاهش کرد.

- یعنی دایی نوید!... امروز چی یاد گرفتی شازده؟!

پناه شروع کرد به خواندن شعری که یاد گرفته بود ولی نفس داشت فکر می کرد چطور با رها صحبت کند؟

****

راهی برای ساخت یک پروژه ی شهرک سازی به شمال می رفت.

دوباره مجبور بود دائم در رفت و آمد باشد.

اینبار، غیر از نفس، پناه هم دلتنگی می کرد.

راهی وقت رفتن، چشمهای هر دو را که می دید، لبخند آرامی می زد و می گفت " پس فردا بر می گردم! اینجوری نگاه نکنید، دلم نمیاد برم!"

پناه همراهش تا کنار آسانسور می رفت. از گردنش آویزان می شد و تا درِ آسانسور باز نمی شد، رهایش نمی کرد.

راهی خم می شد و مردانه می گفت " مواظب مامان باش تا بیام. به حرفش گوش کن... اذیتش نکنی ها؟!"

پناه، مثل راهی که وقتی نفس دستور می داد، با دست سلامِ نظامی می داد و می گفت " چشم قربان"، دست کوچکش را کنار پیشانی می گذاشت و سرش را بالا می گرفت " چشم قربان!"

راهی برای نفس بوسه ای می فرستاد و می رفت.

پناه بر می گشت و به نفس می گفت " من مواظبت می شم. نترس!"

****

پیش از آنکه نفس به رها چیزی بگوید، خودش آمد و گفت " حدس بزن کی بهم پیشنهاد ازدواج داده!"

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر کرد " خود رها فرصتو درست کرد!"

داشت قهوه درست می کرد.

از آشپزخانه گفت: کی؟

رها، پناه را بغل کرد و نشست.

- گفتم حدس بزن!

کمی فکر کرد.

- همکاره؟

- نه!

- دوسته؟

- هوم... میشه گفت!

- از بچه های قدیمی اکیپ کوهنوردی و تور که نیست؟!

- نه!

- من می شناسمش؟!

رها بلند شد.

- آره!

به قیافه ی سرحال رها نگاه کرد و فکر کرد " حتمن نظرش هم مثبته که انقدر سرخوشه!"

بی طاقت گفت: بگو کیه؟! نصف عمر شدم!

رها خندید.

- نصف عمر نشو! نوید!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس ماتش برد.

قهوه سر رفت.

رها خندان گفت: فکر کردم خودم شوکه شدم؛ تو که بیشتر تعجب کردی؟!

ناباور قهوه جوش را از روی شعله ی خاموش برداشت.

- نوید؟!... خودش؟!

رها سر تکان داد.

خندید و فکر کرد " بالاخره دست از غرور برداشت!"

همانطور که گاز را تمیز می کرد گفت: خب تعریف کن! کِی؟!

رها آرنجهایش را روی کانتر گذاشت.

- امروز ظهر؛ توی پارک... درست مثل فیلمها!

راست شد.

- وای نفس! باید تعریف کنم درست و درمون بخندی!

دست از کار کشید.

- خب بگو دیگه!

پناه چند بار گفت: رها... رها... منو بیار بالا.

رها پناه را روی صندلی پایه بلند نشاند.

- ظهر زنگ زد به موبایلم؛ گفت می تونی از شرکت بیای بیرون؟... منم امروز از صبح اعصاب نداشتم. از همه جا بی خبر رفتم بیرون. گفت بیا پارک نزدیک شرکت... بعد که دیدمش، گفت ناهار بریم یه رستوران دنج. شک کردم. نوید و جای دنج؟!... تازه به بابا هم نگفته بودم میرم بیرون... نویدم ساکت... خلاصه طاقت نیاوردم، گفتم کارتو بگو، باید زود برگردم دفتر... طفلک

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار یه سطل آب سرد ریختن روی سرش!... تا نشستیم، گفت حالا که وقت نداری، مختصر می گم... زنم میشی؟!

هر دو خندیدند.

میان خنده گفت: چه بی احساس! زنم میشی؟...اَه!

رها سریع گفت: فکر کردم داره مسخره بازی درمیاره. گفتم امروز اعصابم سگ سگیه ها؟! باهام شوخی نکن! گفت شوخی چیه؟!... رفت یه گل از باغچه ی پارک چید. اومد جلوی پام زانو زد و گفت اینطوری خوبه؟... حالا باهام ازدواج می کنی؟!

دوباره هر دو بلند خندیدند.

نفس گفت: شوخی می کنی؟!

رها میان خنده گفت: نه به خدا! همچین عاشقانه و با احساس که یه لحظه فکر کردم کسی که جلوم زانو زده نوید نیست! یا دوربین مخفیه!

پناه هم می خندید و دائم می گفت "مامان... مامان..."

نفس حواس پرت گفت: جانم... داریم حرف می زنیم عزیزم...

پناه روی کانتر نشست.

- سگ سگی یعنی چی؟

نفس به موهایش دست کشید.

- یعنی عصبانی... زشته مامان... تکرار نکن... خب؟

رها گفت: هیچی دیگه! بعد که دید حسابی شوکه شدم، کلی حرف زد... نفس! انگار نه انگار نویده! ... هم جدی، هم خجالت زده، هم با محبت... حاضرم قسم بخورم تا حالا نه تو، نه خاله شکوفه، نویدو اینطوری ندیدین!... اصلن فکرشم نمی تونی بکنی چه جوری بود!... آخرشم گفت حالا سر فرصت فکراتو بکن و جواب بده... البته تاکید کرد به هیچکس فعلن حرفی نزنم. منم گفتم می

رمان بازار
romanbazar.ir

دونی که اگر به نفس نگم خفه میشم! اونم مو به مو! گفت حداقل مو به مو نگو! قول ندادم! ولی گفتم سعی می کنم... که اونم نشد!

نفس گفت: حالا داری فکر می کنی؟!

رها دوباره خندید.

- نه! قبل از اینکه بره، گفتم سر فرصت فکرامو کردم! جوابم هم مثبته! حالا نوبت نوید بود که شوکه بشه!

متعجب گفت: جواب دادی؟!

رها سر تکان داد.

- آره! فکرامو کردم دیگه! الکی که نیست میگم عین فیلمها بود!

نفس پوزخند زد.

- بله! عین فیلمهای کمدی!... دخترا! مگه دنبالت کرده بودن؟! یه کم منتظرش می ذاشتی، خودت عزیزتر می شدی!

رها چرخی زد و ابرو بالا انداخت.

- گویا هستم! می دونی برادر محترمتون چی گفت؟! گفت از وقتی اومده بودی آموزشگاه پیشم کلاس گیتار، عاشقت بودم!... راست و دروغش پای خودش اما می دونی یعنی چند سال؟! ... یعنی برادرت شش ساله عاشق منه و صداش در نمیاد!

نفس روی صندلی نشست.

- چی میگی!

رها چشمک زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- دیدم شش سال منتظر بوده؛ بیشتر از این گناه داره!... گفتم اگه دوستم داشتی چطور اینهمه سال متوجه نشدم؟ یا اصلن نشون ندادی؟ گفت تو خاص و بلند پرواز بودی. می ترسیدم بگم و جوابم کنی...

نفس پیشانی اش را گرفت.

- نوید این حرفا رو زد؟!

رها شانه اش را مالید.

- حق داری عزیزم!... منم تا دو ساعت توی هپروت بودم! یعنی اگر آرتین بهم پیشنهاد ازدواج می داد، کمتر شوکه می شدم!

نفس ناباور پوزخند زد.

- آخه دو سه هفته پیش خواستم از زیر زبونش حرف بکشم، گفتم خواستگار پر و پا قرص داری و انگار تا جواب نگیره ول کن نیست! ...اونم مغرور؛ گفت اول بفهمم توی سرِ تو چیه؟

رها خندید.

- پس ترسیده برم زن یکی دیگه بشم!... دستت درد نکنه! قفل زبونشو باز کردی!

نفس گوشه ی چشمش را جمع کرد.

- ببینم ناقلا! تو چند ساله زبونت قفله؟!

رها دستش را در هوا تکان داد.

- منو که خوب می شناسی!... ازش خوشم می اومد ولی هیچوقت عاشقش نبودم... وگرنه تا حالا هزار بار فهمیده بودی.

- تو که عاشقش نبودی، چطور انقدر سریع جواب دادی؟!

رها پناه را بغل کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- قبلن تصور کرده بودم زندگی مون چطوری میشه!... در ضمن، من نویدو خوب می شناسم. از هیچ اخلاقش بدم نمیاد... به موقع مودبه، به موقع شوخی و خنده و دیوونه بازی می کنه! مهمتر از همه اینه که موزیسینه و روحیه ش لطیفه. امروزم که ثابت کرد چقدر هنری با قضیه برخورد می کنه!... تو که باید طرف برادرتو بگیری دخترجان!

نفس لبخند زد.

- می دونی که چقدر دوستت دارم؟... می خوام مطمئن بشم به قول راهی، هوس زودگذر نیست!

رها اخم کرد.

- اون هوسها مال چند سال پیش بود... نفس! من خیلی بزرگ شدم!

نفس خم شد و از طرف دیگر کانتر گونه اش را بوسید.

- پس دیگه مبارکه!

پناه گفت: تولدته رها؟

رها پناه را محکم فشرد.

- نه عزیزم!... عمه می خواد عروس بشه!

پناه پایین رفت.

- تو عروس بشی؟

رها خندید.

- با اجازه ی بزرگترا بله!... خواهر شوهرجان! بالاخره این قهوه رو میدی بخوریم؟!

نفس خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

- یعنی منم خواهرشوهر تو میشم؟! ببینم؟ نوید نگفت نمی دونم چطور به راهی بگم عاشق خواهرش شدم؟!

رها ادایی درآورد.

- نه... مگه راهی مخالفت می کنه؟!

قهوه جوش را شست و دوباره قهوه ریخت.

- نه... آخه اون موقع که راهی می خواست بیاد خواستگاریِ من، یه دلهره ش نوید بود... بعدن بهم گفت...

رها راحت روی مبل لم داد.

- آخِی!... نمی دونی چقدر داشتم خفه میشدم زودتر بیام برات تعریف کنم!... من و نوید هم مثل تو و راهی به هم میایم؟!

نفس با لبخند نگاهش کرد.

- نه به اندازه ی ما! ولی به هم میاید!... جفتتون دیوونه اید!

رها جدی و آرام گفت: تو هم که از اول عاشق راهی نبودی؟... کم کم عشق به وجود میاد دیگه؟... تو احساس خوشبختی نمی کنی؟!

نفس هم جدی شد.

- منم اول فقط از راهی خوشم میومد... ولی حالا خودت بگو؛ با وجود این شازده و یه شوهر مهربون، میشه احساس خوشبختی نکرد؟!

رها با رضایت لبخند زد.

- خدا رو شکر... به قول خاله کلاریس، بزنم به چوب!

پناه کنارش نشست.

- رها؟... خوشبخت یعنی چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رها بوسیدش.

- هوم... یعنی کسی که از زندگیش رضایت داره... یعنی آرامش داشتن...

نفس گفت: مامان جان، خوشبخت یعنی خوشحال... مثل وقتایی که بابا میاد...

رها خندید: بچه داری سخته ها!... راهی کِی میاد؟

پناه هم گفت: مامان؟... بابا کِی میاد؟

- ظهر زنگ زد، گفت تا شب می رسه.

پناه روی مبل ایستاد.

- آخ جون! بابا میاد!

با فنجانهای قهوه بیرون رفت.

- می دونی که منم اگه به راهی نگم خفه میشم! البته جزئیاتشو نمی گم! گل و شش سال و زانو زدن و...

پناه روی پای نفس نشست.

- جزئیات نقشه؟

نفس خندید.

- آره مامان...

بعد به رها توضیح داد: یه بار راهی گفت دیتیل نقشه؛ پناه هِی پرسید دیتیل یعنی چی؟ راهی گفت جزئیات نقشه...

قهوه را که خوردند، رها رفت.

نفس خانه را مرتب کرد.

پناه با ذوق کمکش کرد لگو ها و ماشینهایش را جمع کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد روی کانتر نشست و غذا درست کردن مادرش را تماشا کرد.

هر چه اصرار کرد، شام نخورد تا با پدرش بخورد.

به نفس در چیدن میز کمک کرد و وقتی نفس لباسش را عوض کرد، پناه هم لباس دیگری آورد و پوشید.

از افترشیوِ راهی به صورتش زد و با کتاب داستانش، روی مبل نشست.

نفس که با لبخند نگاهش کرد، گفت: به بابا بگو پسر خوبی بودم!

نفس موهایش را بوسید.

- میگم عزیز دلم...

پناه خواست حرف بزند که بی حرکت ماند و با دقت گوش کرد.

بعد به طرف در دوید و در را باز کرد.

- سلام بابایی!

راهی کلیدها را عقب برد و پناه را بغل کرد.

- سلام قربونت برم... خوبی؟

نفس در را نگه داشت و لبخند زد.

- سلام... خوش اومدی.

راهی او را هم بغل کرد.

- سلام نفسم...

پناه از بغلش پایین رفت.

راهی نفس را بوسید و به سینه اش فشرد.

پناه گفت: بابایی... چی برام آوردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

راهی لبخند زد.

- یه چیز خوب! اول باید ببینم پسر خوبی بودی یا نه!

پناه مظلوم و منتظر به نفس نگاه کرد.

نفس گفت: بله! آقا و حرف گوش کن و مودب!

نگاهِ پناه برق زد و به راهی خیره شد.

راهی روی پا نشست و از نایلونی که در دست داشت، جعبه ای درآورد و به پناه داد.

پناه صورت راهی را بوسید و با هیجان رفت.

راهی بلند شد و دوباره نفس را بغل کرد.

- خسته نباشی خانوم خانوما!

عطر راهی را عمیق به سینه فرو برد.

- ممنون... تو خسته نباشی که اینهمه راه رانندگی کردی.

راهی موهای نفس را بویید.

- همینکه در باز میشه و شما رو می بینم، خستگی فرار می کنه!

سرش را عقب برد و با شیطنت لبخند زد.

- می خواستی شازده رو خسته کنی، شب زودتر بخوابه!

با ملامت لبخند زد.

- زود می خوابه... توی مهد که کلی بازی کرده و خسته شده. از بعدازظهر هم صد بار پرسیده بابا کِی میاد. از ذوقش نخوابیده... شام هم نخورد تا تو برسی، بابای بدجنس!

راهی با نگاه مظلومی که شبیه پناه بود، آرام گفت: چهار روزه ندیدمت... دلم تنگ شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس گونه اش را بوسید.

- ما هم دلمون تنگ شده بود... تا لباساتو عوض کنی، شامو آماده می کنم.

راهی با لذت نگاهش کرد.

- چشم قربان!

پناه از جعبه، پلاستیک جمع شده ای را درآورده بود و با اخم نگاهش می کرد.

نفس گفت: ببینم بابا چی برات گرفته؟!

پناه پلاستیک را بالا گرفت.

- این چیه؟!

راهی از اتاق گفت: الان میام برات درستش می کنم بابایی... تا هوا بهاریه، باید چند روز بیاین پیشم... هم تو هوایی عوض می کنی، هم من کمتر بدجنس میشم!

نفس خندید.

- باشه! پس فردا که خواستی بری، ما هم میایم.

راهی بیرون آمد و متعجب گفت: راست میگی؟!

سر تکان داد.

- بله! من و پناه میایم مهمونی پیش بابا.

پناه با پلاستیک به آشپزخانه دوید.

- مامان... می خوایم با بابا بریم؟ سه تایی؟!

نشست.

- بله!... دوست داری؟

پناه خوشحال سر تکان داد که "آره".

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام گفت: پس باید پسر خوبِ من باشی تا بابا با خودش ببردمون!

پناه بیرون دوید.

راهی دستهایش را شست.

- خب شازده! اینو بذار کنار،اول به مامان کمک کنیم، بعد از شام برات درستش می کنم... فرشته ها خبر دادن یه پسرمهربون شام نخورده تا باباش بیاد... اون پسر مهربون کیه؟!

پناه خندان گفت: من!

نفس از آشپزخانه گفت: فرشته ها خبر ندادن این پسر مهربون، امروز کلی به مامانش کمک کرده؟! ... بشینین شام اومد.

راهی پناه را بوسید و آرام گفت: آفرین پسر بابا! جایزه ت فردا پارک و بستنی!

پناه ذوق کرد.

- با مامان؟... آخ جون!

نفس ظرف غذا را آورد.

- باز چه خبر شد؟!

پناه گفت: فردا بابا می بردمون پارک.

راهی با لبخند، آرام گفت: شب بریم ستاره بشمریم.

نفس هم لبخند زد و برای پناه غذا ریخت.

راهی پرسید: چه خبر؟

پناه گفت: بابا... فردا مِلی رم با خودمون ببریم پارک؟

راهی گفت: زنگ می زنیم به آرمن، اگه کاری نداشتن با اونا می ریم... غذاتو بخور قربونت برم... امروز نرفتین پیش پدرجان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- می خواستم بعد از ظهر برم که رها زنگ زد و اومد. فردا با هم بریم تو رو هم ببینه.

پناه گفت: بابا... رها می خواد عروس بشه.

راهی متعجب به هر دو نگاه کرد.

- رها؟!... خبری شده؟!

پناه سر تکان داد.

- خودش گفت می خواد عروس بشه.

نفس لبخند زد.

- یه نفر ازش خواستگاری کرده؛ رها هم جواب مثبت داده.

تعجب راهی بیشتر شد.

- جواب داده؟! مگه کِی این اتفاقات افتاده؟!... چند روز پیش که خبری نبود؟!

نفس خندید.

- امروز این اتفاقات افتاده!

راهی دست از خوردن کشید.

- به این سرعت؟!... دارین سر به سرم می ذارین؟!

نفس ابروهایش را بالا انداخت.

- بهمون میاد سر به سرت بذاریم؟!

راهی چانه اش را بالا برد.

- آخه رها تا حالا دم به تله نداده... حالا این خواستگار کی هست؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس مرموز گفت: دوستِ خودت!

ابروهای راهی بالا رفت.

- دوستِ خودم؟!

نفس سر تکان داد.

- دوستت، فامیلت، آشنات... پناه؟ بگو عمه رها می خواد با کی عروسی کنه!

پناه شانه بالا انداخت.

راهی به نفس نگاه کرد.

- اذیتم نکن نفس!

نفس لبخند زد.

- کی هم دوستته، هم فامیلت غیر از نوید؟!

دهان راهی باز ماند.

نفس با شیطنت گفت: الان چه احساسی داری؟! غیرتی شدی یا عصبانی؟!

راهی ناباور خندید.

- به قیافه م کدومش می خوره؟!... نوید... رها...؟! شوخی می کنی!

سر تکان داد که "نه"

راهی کمی فکر کرد.

بعد دوباره مرور کرد: نوید از رها خواستگاری کرده. رها هم جواب داده... جواب مثبت داده... حالا می خوان ازدواج کنن... ها؟!

نفس با لبخند سر تکان داد.

پناه گفت: مامان... رها می خواد با دایی نوید عروسی کنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- آرم عزیز دلم.

نگاه راهی هنوز متعجب بود. لبخند زد.

- آخه چی می تونه این دو نفرو به هم ربط بده؟!

همانطور لبخند زنان گفت: همون چیزی که ما رو به هم ربط داد!

راهی دست نفس را گرفت.

- یعنی نوید هم عاشق رهاس؟!

نفس ابرو بالا انداخت.

- حتمن!

راهی سرش را خم کرد و دست نفس را بوسید.

- نه به اندازه ی من!

پناه دست دیگر نفس را گرفت و بوسید.

- مامان... منم عروسی می کنم؟

نفس به موهای نرمش دست کشید.

- بله! تو هم یه روز عروسی می کنی.

پناه خندید.

- با مالی عروسی می کنم... عاشقشم!

راهی بلند خندید.

پناه خندان به هر دو نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- منم اول بزرگ بشم، مهندس بشم، بعد عروسی می کنم عین بابا.

نفس ساکت نگاهش کرد.

دلش می خواست همان وقت، فکر کودکانه ی عروسی با مالنا را از سر پناه بیرون کند. نمی خواست پناه هم روزی شبیه آرتین شود؛ تنها و شکست خورده.

راهی دستش را فشرد و اخم مهربانی کرد که " چی شد؟!"

سر تکان داد که " هیچی"

و به پناه لبخند آرامی زد.

- غذاتو بخور پسرم.

راهی آرام گفت: خانوم خانوما! از حالا ناراحتِ عروسیِ پناهی؟!

لبخندش را تکرار کرد.

راهی به گونه اش دست کشید.

- پناه، همیشه پناه مامانش می مونه... اوه! حداقل بیست سال تا وقتی بخواد ازدواج کنه مونده... تازه از کجا معلوم که بتونه نفسشو پیدا کنه؟... باید مثل باباش خوش شانس باشه تا یکی رو پیدا کنه که انگشت کوچیک نفسِ من بشه...

پناه روی صندلی ایستاد و با دو دست، از گردن نفس آویخت.

- مامان... ناراحت عروسیِ منی؟... خب من با تو عروسی می کنم. ناراحت نباش.

نفس آرام خندید.

راهی گفت: پس من چی؟! نفس زنِ منه!

پناه، نفس را بوسید.

- زن منم هست. تو که نیستی زنِ منه.

رمان بازار
romanbazar.ir

راهی برای نفس غذا کشید.

- مامانِ آدم ، مامانه... نمیشه که زنش باشه پسرم؟

با شیطنت به نفس نگاه کرد.

- چه راحت می خواد نفسمو ازم بگیره!

پناه نشست.

- مامان کلاریس گفته برام یه خواهر بیاری که باهاش بازی کنم؛ مثل مالنا.

راهی خندید.

- چشم! یه خواهرم برات میاریم از مالنا خوشگلتر.

نفس متعجب نگاهش کرد.

- اونوقت سهمت یک سوم میشه ها؟!

راهی اخم مهربانی کرد.

- نخیر! حتا اگه هفت تا بچه هم داشته باشیم، بازم سهم من جداس. یه نفس کامل.

یک ابروی نفس بالا رفت.

- یادت رفته چقدر به خاطر رسیدگی به فلانی حسودی می کردی؟!

راهی لبخند زد.

- الانم حسودی می کنم اما وقتی به یه دختر خوشگل فکر می کنم که شبیه تو شده، مورمور میشم!

پناه گفت: کِی برام خواهر میاری؟... باید بخری؟

راهی با همان لبخند و نگاه براق گفت: به زودی عزیزم!

نفس سعی کرد جدی باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- انگار خاله کلاریس حرف دل تو رو زده!... غذاتون سرد شد!

راهی چشمک زد و آرام گفت: خودتم مالنا رو که می بینی دلت ضعف میره! میگن دختر همدم مادرشه!

نفس خندید.

- انقدر کنار گوشم منو وسوسه نکن! غذات سرد شد... پناه! مامان؟ بالاخره بابا برات چی آورده یود؟

پناه از خنده ی آنها خندید.

- یه چیزِ آبی.

راهی گفت: باید بادش کنیم تا ببینی. بعد از غذا درستش می کنیم...

نفس متفکر غذایش را خورد.

از وقتی مالنا به دنیا آمده بود، دلش دختر می خواست... هر وقت آرزو می کرد کاش پناه دختر بود، یاد شباهت بسیارش به راهی می افتاد و به این نتیجه می رسید که پناه را با دنیا عوض نمی کند. ولی حالا می دید راهی هم به زبان آورده...

هر چه تلاش کرد، نتوانست وسوسه ی یک دختر کوچک را از سرش بیرون کند.

به راهی نگاه کرد و لبخند زد.

راهی سرحال و آرام گفت: دوستِ دارم نفسم!

نفس لبش را گزید.

- تو خود شیطونی راهی!

******

خبر خواستگاری نوید، همه را متعجب و شگفت زده کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی با گل و شیرینی به خانه ی آقای سزاوار رفتند، درست مثل ازدواج راهی و نفس، راضی و شاد بودند. انگار نگاه همه به رها عوض شده بود و هر کس در سرش به عروسی فکر می کرد.

آرتین فقط پناه را بغل کرده بود و مثل زمان نوزادی، سرش را به سر پناه چسبانده بود و بو می کشید.

پناه از گردن آرتین آویزان بود و یا آرام حرف می زد، یا شعر می خواند.

نگاه کلاریس با حسرت به آن دو بر می گشت و نفس می دانست حسرت دیدن ازدواج و بچه ی آرتین را می خورد.

شیرینی را که از رها گرفت، تبریک گفت و آرام به شکوفه گفت: فقط آرتین مونده. همه رفتن.

شکوفه سرحال گفت: اونم که بره، من می مونم و تو! با چند تا نوه که دورمونو پر می کنن!

کلاریس آه کشید.

- هنوزم امید داری آرتینم عروسی کنه؟!

شکوفه ابروهایش را بالا انداخت.

- عروسِ توی فالت یادت رفت؟!

کلاریس سر تکان داد.

- ای بابا... عروس تو بود توی فال من...

خاتون کنارشان نشست.

- هنوز مادرشوهر نشده چی داری پچ پچ می کنی؟!

شکوفه خندید.

- داریم نقشه می کشیم برای آرتین!

آرتین سرش را بلند کرد و متعجب به آنها خیره شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پدرجان گفت: آسیاب به نوبت! بعد از این دوتا جوون، نوبت آرتین میشه. زیاد هم دور نیست! انگار عروس و داماد زیاد عجله دارن!

نوید خندان گفت: پدرجان؟ خودتون فرمودین در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست!

رها آرام و با شیطنت گفت: اونوقت تو داری به حرف پدرجان گوش میدی که عجله داری؟!

پدرجان پناه را صدا زد.

- بیا بغل پدرجان ببینمت شازده پسرا... دریا خوش گذشت؟!

نفس به آرتین که موهای پناه را بوسید و بلندش کرد، لبخند زد و دویدن پناه را به آغوش پدرجان تماشا کرد.

راهی گفت: رها سازتو بیار بده شاه داماد، حالا برای خودش بزنه و بخونه " شادوماد"!

نوید لبخند زد.

- ما برای تو خوندیم، حالا نوبت توئه برای ما بخونی.

راهی چشمِ کشیده ای گفت و کنار گوش نفس زمزمه کرد: به یاد خل خلی بازی کنار ساحل هم شب برای تو می خونم!

***

نزدیک سالگرد ازدواج نفس و راهی، جشن عروسی نوید و رها هم برگزار شد.

رها از همان ابتدا می خواست در خانه ی شکوفه زندگی کنند ولی خود شکوفه مخالفت می کرد.

رها بالاخره با اصرار و اینکه " تا خونه داری یاد بگیرم و کاربلد بشم، پیش شما می مونیم"

و به نوید که گفته بود" ما عادت داریم بزرگترامونو تنها نذاریم" همه را راضی کرد.

کلاریس می گفت " اولن که از صبح تا غروب، هیچ کدوم خونه نیستن، بعدشم تو هر وقت خواستی این دوتا با هم تنها باشن، بیا پایین پیش خودم."

نوید و آرمن به تازگی یک آموزشگاه موسیقی راه انداخته بودند و مستقل کار می کردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

عروسی در باغ کرج برگزار شد.

راهی، با دیدن رها و نوید، سرحال گفت: دلم می خواد بازم یه عروسی بگیریم!... اصلن سالگرد ازدواجمون یه جشن مفصل می گیریم. ششمین سالگرد ازدواجمون. خوبه؟!

نفس خندید.

- حسود! خوبه... مگه تو اینجایی که جشن مفصل بگیریم؟!

راهی گفت: خب چند روز بیشتر می مونم... اصلن از امسال، تا شصتمین سال ازدواجمون، هر سال جشن می گیریم!

با شیطنت گفت: می خوای احساس تازگی کنی؟!

راهی شانه هایش را فشرد.

- ممکنه من برای تو تازه نباشم ولی تو هیچوقت برام کهنه و کمرنگ نمیشی... تازه الان بیشتر از شش سال پیش هم دوستت دارم.

با محبت به راهی لبخند زد.

پناه کنارشان ایستاد.

- مامان... کمربندم باز نمیشه.

نشست و آرام گفت: می خوای بری دستشویی مامان؟

پناه سر تکان داد.

دستش را گرفت.

- میام کنار دستشویی برات باز می کنم عزیزم.

همراه پناه به ساختمان رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرتین در سالن، مالنا را بغل کرده بود.

پناه را که دید، گفت: کجا رفتی شازده؟!

نفس به دستشویی اشاره کرد.

آرتین اخم مهربانی کرد.

- چرا به خودم نگفتی؟!

پناه به ارمنی گفت: تو آرتینی، مامانم که نیستی؟...آخ آخ! باز کن مامان!

نفس خندان کمربندش را باز کرد و ایستاد.

- تو باز خودتو با بچه ها مشغول کردی؟!

مالنا را از آرتین گرفت و بوسید.

آرتین فقط لبخند زد.

نشست و نفس راحتی کشید.

- وقتی بزرگ شدن می خوای چیکار کنی؟!

آرتین با همان لبخند گفت: تا اینا بزرگتر بشن، یه سری دیگه جاشونو می گیرن... بچه های دیگه ی شما و نوید و آرمن... ولی برای من هیچکدوم، پناه نمی شن... نمی دونم درسته یا نه؛ اما همه ی امید و آرزوم پناهه.

نفس چانه اش را بالا برد.

- می دونم... ولی درست نیست... مطمئن باش بچه ی خودت خیلی برات عزیزتر و شیرین تر میشه... وقتی ازدواج کنی و بچه دار بشی به حرف من می رسی.

آرتین آرام سر تکان داد.

- چون هیچوقت ازدواج نمی کنم، نمی تونم حسی رو که می گی تجربه کنم... توی دنیا، هیچ چیز و هیچکس برام باارزش تر و عزیزتر از پسرک تو نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس هم سر تکان داد.

- وقتی این پسرک بزرگ شد و رفت سراغ دلخوشی و زندگی خودش، احساس پوچی و تنهایی می کنی...

آرتین لبخند زد.

- احساس پوچی و تنهایی رو که الان هم می کنم! ولی اون وقت که شازده کوچولو بزرگ بشه، باز هم با دیدن دلخوشی هاش، دلم خوش میشه.

نفس آه کشید.

پناه از دستشویی برگشت و با لبخند گفت: دستمو شستم!

نفس بوسیدش.

- آفرین پسر خوبم.

آرتین با عشق نگاهش کرد.

- شازده کوچولوی من امشب مثل دامادها لباس پوشیده. اون کراوات خوشگلو از کجا خریدی؟!

پناه کنار مالنا نشست.

- خودم خریدم. با مامان و بابا... منم عروسی می کنم! وقتی بزرگ شدم عروسی می کنم مثل دایی نوید... می دونی با کی؟

آرتین لبخند زد.

- با کی؟!

پناه دست مالنا را گرفت.

- با مالی.

آرتین به نفس نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پناه گفت: تا بزرگ بشم و عروسی کنم، بابام می خواد برام یه خواهر بگیره که همیشه پیشم باشه و باهاش بازی کنم...

آرتین ابروهایش را بالا برد.

- هوم!... اونوقت شاید منم خواستم عروسی کنم...

نفس با لبخند ایستاد.

- راستی؟!

آرتین کنار بچه ها نشست.

- مگه میشه از دختر تو گذشت؟!

نفس پوزخند زد.

آرتین به موهای بچه ها دست کشید و آرام گفت: پسرک، همه چیزش مثل پدرشه؛ هم اخلاقش، هم ظاهرش. اما یه چیز از دستش در رفته!

نفس منتظر نگاهش کرد.

آرتین نگاهش را دزدید.

- دو تا فرشته توی چشماشه که فقط توی چشمای تو هست.

نفس فکر کرد " راهی هم متوجه فرشته ها شده؟!"

راهی وارد شد.

- نفسم اینجاست؟!

نفس لبخند زد.

راهی کنارش ایستاد و به آرتین و بچه ها نگاه کرد.

- دوربینت کجاست یه عکس از این عروس کوچولو بگیری؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

پناه دستی به دامن پرچین لباس سفید مالنا کشید.

- مالی عروس شده...

نفس گفت: کلی عکس ازشون گرفتم.

آرتین بلند شد.

- تا پیش بچه هایین، من برم بیرون...

پاکت سیگارش را از جیبش درآورد و رفت.

نفس به راهی نگاه کرد.

- راهی؟... به چشمام نگاه من!

راهی به نفس دقیق شد.

- چیزی شده؟!

سر تکان داد.

- نه... نگاه کن!

راهی لبخند زد.

- خب؟

مردد گفت: توی چشمام چیه؟!

راهی با محبت گفت: شیشه ی عمر من!

همانطور مردد گفت: فرشته نمی بینی؟!

راهی بینی اش را به بینی نفس مالید.

- اگرم هست، شیشه ی عمر من دستشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس لبخندی متفکر زد.

راهی گفت: چرا پرسیدی؟

چانه اش را بالا برد.

- همینطوری! خل خلی بازی!

راهی آرام خندید.

دستهای نفس را گرفت و آرام و جدی گفت: دوتا فرشته داری اما نه توی چشمات. توی قلبت. یکی مال منه، یکی مال پناه.

صدای زدن و خواندن ارمنیِ آرمن، پناه را بلند کرد.

- دایی آرمن داره می خونه... با مالی بریم بیرون؟

راهی مالنا را بغل کرد.

- بریم عزیزم.

پناه دست نفس را گرفت و همراه آرمن خواند.

راهی با مالنا، به نوید و رها پیوست که می رقصیدند و پناه هم همراهشان رفت.

نفس کنار آرتین ایستاد که با لذت، رقصیدنِ پناه را نگاه می کرد و سیگار می کشید.

به سیگارش نگاه کرد.

- پناه چند بار خودکارا و مدادها رو برداشته مثل سیگار به دهنش گذاشته... تا دعواش می کنم، میگه می خوام مثل آرتین بشم.

آرتین تعجب کرد.

- من هیچوقت پیش پناه سیگار نکشیدم.

لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- پناه زیادی کنجکاوه!

آرتین، متفکر به پناه و بعد سیگارش نگاه کرد.

سیگار را روی زمین انداخت و با کف کفش خاموش کرد.

پاکت را به نفس داد و آرام گفت: دلم نمی خواد کار بد ازم یاد بگیره... اگه دوباره ادای منو درآورد، بگو آرتین دیگه سیگار نمی کشه.

ناباور نگاهش کرد.

- جدی؟!

آرتین سر تکان داد.

- جدی!

پاکت را در مشت مچاله کرد و روی نزدیکترین میز گذاشت.

سرحال خندید و گفت: خیلی خوشحالم آرتین!... بیا...

دستش را گرفت و وسط برد.

- این بارم من باید وادارت کنم برقصی!

آرتین همراهش رفت. به شادیِ نفس لبخند زد و همراه بقیه رقصید.

راهی کنارشان آمد.

- چی شد آرتین راضی به تحرک شد و تو انقدر سرخوش شدی خانوم؟!

نفس از آنها فاصله گرفت.

- از خودش بپرس!

آرتین پوزخند زد و سر تکان داد.

پناه دستش را گرفت و همانطور که می رقصید، بلند خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

- آرتین! اومدی باهام برقصی؟!

آرتین خم شد و به ارمنی گفت: آیو گیانکس.*

و موهایش را بوسید.

راهی با لبخند نگاهشان کرد و سراغ نفس رفت.

رها و نوید از اول شب دائم رقصیده بودند.

نوید مثل راهی، نرم و عاشقانه رفتار نمی کرد ولی از صورتش هیجان و شوق رسیدن به رها پیدا بود.

پدرجان هم به نفس گفت: اما هنوز توی فامیل، هیچ دامادی فرهادِ تو نمیشه!

نفس که خندید، پدرجان شانه هایش را بغل کرد.

- چون هیچ عروسی مثل تو شیرین نیست دخترجان!

آقای سزاوار هم خندید.

- راهی دستِ من و فریبرز و از پشت بست!

پدرجان گفت: عاشقی تو هم یادمه! پسر، پدرشو می بینه و یاد می گیره.

آقای سزاوار، آرام به شانه ی پدرجان زد.

- خودتونو لو دادین!

پدرجان لبخند زد.

- چه خوبه که بچه از پدرش کار خوب یاد بگیره.

نفس با شیطنت گفت: پس خیالم بابت پناه راحت شد!

****

*** آره زندگیِ من.**

رمان بازار
romanbazar.ir

***

پدرجان به راهی که می آمد، نگاه کرد.

- شازده پسر من که نابغه س. روی دست همه ی اجدادش می زنه!... تا کِی تهرانی پسرجان؟

راهی کنارشان نشست.

- فردا باید برم. چطور؟ کاری دارین؟

پدرجان سر تکان داد.

- شازده پسر ازم ویولن خواسته... می خواستم با خودت بریم براش بگیریم.

نفس و راهی متعجب شدند.

نفس گفت: پناه؟!

پدرجان با رضایت گفت: بله! بچه ی باهوشیه. مطمئنم راحت یاد می گیره... بعضی وقتها باهام شعرای حافظ رو می خونه. خودم باورم نمیشه انقدر زود یاد گرفته.

راهی به پناه و مالنا که کنار آرتین می رقصیدند نگاه کرد.

- در اینکه باهوشه شک ندارم... ولی الان برای اینطور سازها بچه س.

پدرجان گفت: نیست... نشون داده که می تونه... آرتین هم قبول داره... انگار پیشش به سازهاش ناخنک می زنه... خودش هم بهش یاد می ده... ولی حالا که ازمن خواسته براش بخرم، می خوام اولین سازشو از خودم بگیره... کی از فردا خبر داره؟ شاید این شد آخرین یادگار من براش...

نفس سریع گفت: این چه حرفیه پدرجان؟ ایشالا سلامت باشین... حالا که شما دستور می دین، چشم!

راهی لبخند زد.

- اگه عجله ندارین، هفته ی بعد که اومدم با هم می ریم می گیریم. اگرنه، به خود آرتین سفارش کنین براش یه چیزی که مناسبش باشه می گیره.

رمان بازار
romanbazar.ir

پدرجان با سر تایید کرد.

- آرتین می دونه چی به دردش می خوره... اما می خوام خودم هم برم.

رها به نفس اشاره می کرد.

نفس با "ببخشید" بلند شد و رفت.

آهنگ آرمن که تمام شد، آرتین و بچه ها کنار راهی و پدرجان نشستند.

پدرجان به مالنا لبخند زد.

- تو چرا انقدر ساکتی فرشته ی کوچولو؟!

بعد از آرتین پرسید: فارسی رو بلده؟

آرتین سر تکان داد.

- بله... می فهمه ولی به ارمنی جواب میده... کلن ساکت و کم حرفه.

راهی بغلش کرد.

پناه گفت: پدرجان! با من حرف می زنه... ببین!

به ارمنی از مالنا پرسید: اسمت چیه؟

مالنا آرام گفت: مالی.

پناه گفت: اسم من چیه؟

همانطور آرام جواب داد: پناه.

پناه با رضایت گفت: آفرین! این، پدرجانه... بگو سلام پدرجان!

مالنا با خجالت نگاهشان کرد.

پناه لبخند زد و به موهای مالنا دست کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

- پدرجان! ازت خجالت می کشه!

راهی لبخند زد.

- برعکس شما!... حالا دیگه از پدرجان ویولن می خوای؟!

پناه دست پدرجان را گرفت.

- می خوام برای پدرجان ویولن بزنم.

آقای سزاوار لبخند زد.

- به قول نوید، حلال زاده به داییش می ره دیگه!

آرتین دستهایش را باز کرد و پناه سریع میان بازوهایش جا گرفت.

آرتین موهایش را بو کشید و بوسید.

- یکی دو سال دیگه استاد میشه.

پناه خندید.

- بابا! با آرتین می زنم... یه سی دی درست می کنم توی ماشین گوش کنی تا دریا.

پدرجان با لذت گفت: عرض نکردم؟!

راهی به چشمهای پناه نگاه کرد.

- علاقه ش به موسیقی به من رفته ولی استعدادش به نفس.

آرتین لبخند آرامی زد.

راهی با چشم به دنبال نفس گشت و او را میان نوید و رها دید.

با عشق به حرف زدن و خنده اش خیره شد و آرام گفت: همه چیزش مخصوصِ خودشه. حرف زدنش، خندیدنش، دوست داشتنش...

بلند شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مالنا را روی صندلی اش گذاشت و با لبخند گفت: مطمئنم یه کار خوب کردم که پاداشم نفس بوده!

پدرجان بلند خندید.

- عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد؛ پسرجان!

آرتین صورتش را به موهای پناه چسباند و چشمهایش را بست.

پناه، خیره به نفس و راهی و نوید و رها گفت: آرتین؟

آرتین آرام جواب داد: جانم؟

پناه سرش را گرداند.

- تو چرا زن نداری؟ مث بابام و دایی نوید و دایی آرمن.

آرتین لحظه ای فکر کرد.

- خب... بعضی ها مجبورن تنها زندگی کنن...

پناه خندید.

- غصه نخور! تا من بزرگ بشم و زن بگیرم، تنهات نمی ذارم.

آرتین پیشانی پناه را بوسید و با محبت لبخند زد.

- تا تو رو دارم چرا غصه بخورم؟!

***

نفس، آرام در تاریکخانه را باز کرد و از درزِ باریک، به پناه و آرتین نگاهی انداخت.

یک ساعتی بود تمرین می کردند.

از جدیت و علاقه ی پناه متعجب بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ چیز نبود که بتواند بیش از نیم ساعت سرگرمش کند. حالا یک ساعت بود مثل یک پسر عاقل و جدی، با آرتین تمرین می کرد.

آرتین میان نواختن و درس دادن، با حرف و شوخی، خستگی پناه را در می کرد و منتظر نشانه ی بی حوصلگی در صورت پناه بود که کلاس را تعطیل کند.

پناه، ویولن را میانِ چانه و شانه اش گذاشته بود و با دقت، آرشه را میان انگشتان کوچکش جا داده بود.

نفس حس کرد حینِ نواختن، درست مثل راهی، آرام و جدی می شود.

میان دستهای آرتین رفت.

آرتین دو دست پناه را گرفت و کمک کرد درست بنوازد.

دل نفس بی اختیار لرزید.

آرتین اول چشمهایش را بست و سرش را بالا برد؛ بعد به در تاریکخانه نگاه کرد.

درِ باز را که دید، دستپاچه شد.

نفس بی حرکت ایستاد.

آرتین بلند شد و کمی آب خورد.

آرام تک سرفه ای کرد تا دوباره متمرکز شود.

- آخرین دورِ تمرین... خوب به چیزی که می زنی گوش کن؛ آماده ای؟... یک، دو، سه، چهار... دو...ر...می...فا...سل...لا...سی...

مردد، دوباره به در تاریکخانه نگاه کرد و آرام تر گفت: آفرین... حالا از آخر به اول؛ سی...لا...سل...فا...می...ر...دو...

پناه سریع گفت: یه بار دیگه!... بشمار!

آرتین آرام زمزمه کرد: یک، دو، سه، چهار...

رمان بازار
romanbazar.ir

و بلند شد.

کنار در ایستاد و مردد به نفس نگاه کرد.

نفس آهی کشید و بیرون رفت.

تمرین پناه که تمام شد، به آرتین نگاه کرد.

آرتین لبخند زد.

- عالی بود شازده کوچولوی من! خسته نباشی.

پناه با رضایت لبخند زد و دستش را کنار پیشانی اش گذاشت.

- سلام قربان!

نفس خندان روی پا، جلوی پناه نشست.

- آزاد!... پسر مامان خسته نشد؟!

پناه ساز را روی میز گذاشت.

- نه... مامان؟ شام بریم پیتزا بخوریم؟

نفس با خنده بغلش کرد.

- ویولنیست شکموا!... سر راه می گیریم و می ریم خونه... خوبه؟

پناه چانه اش را بالا برد.

- دوست دارم بریم رستوران.

نفس هم چانه اش را بالا برد.

- بدونِ بابا، شازده؟!

پناه مظلوم نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خب وقتی بابا اومد، بازم می ریم... مامان...

نفس ایستاد و با موبایلش شماره گرفت.

آرتین نشست.

نفس داشت با تعمیرکار ماشین صحبت می کرد.

تلفن را قطع کرد وبا اخم آرامی گفت: اینم از آخر وقت... همه شون بد قولن...

از پنجره به تاریکی نگاه کرد. کاپشن پناه را برداشت و نشست.

- بیا کاپشنتو بپوش مامان... دیدی که ماشینو آماده نکردن... پیتزا باشه برای فردا. خب؟

پناه ساکت دستهایش را در آستین کرد و سر تکان داد که "باشه"

نفس ایستاد و پالتو و روسری اش را پوشید.

- سازت، شازده!

آرتین ویولن را جمع کرد؛ کیف پناه را هم برداشت و گفت: من می رسونمتون.

نفس سریع گفت: نه، مرسی. با تاکسی می ریم... مزاحم تو نمی شیم.

آرتین لبخند زد.

- تو مزاحمی یا پناه؟!

پناه ذوق زده دست آرتین را گرفت.

آرتین در را باز کرد. نفس جلوتر به حیاط رفت. به ساختمانِ تاریک و خاموش نگاهی انداخت.

- خونه که تاریک و ساکته، آدم دلش می گیره...

پناه گفت: مامان؟... مامان شکوفه و مامان کلاریس کِی بر می گردن؟

نفس سر تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- نمی دونم عزیزم... فکر کنم تا آخر هفته.

پناه ادای راهی را درآورد.

- امان از دستِ این سه تا مامان بزرگ!

آرتین با خنده در ماشین را باز کرد.

کیف و ساز پناه را، عقب، کنارش گذاشت.

در را بست و آرام گفت: می خوای سر راه بریم براش پیتزا بگیریم؟

نفس سر تکان داد که " آره" و سوار شد.

حرکت که کردند، آرتین به پناه نگاه کرد.

- کی هوس پیتزا کرده بود؟!

پناه سرش را جلو آورد.

- من!

آرتین لبخند زد.

- مامان نفس اجازه داده سر راه بریم پیتزا بگیریم...

پناه از میان صندلی ها هر دو را بوسید.

نفس ساکت نشسته بود و به حرفهای آرتین و پناه گوش می کرد.

آرتین جلوی رستوران پارک کرد و آرام گفت: چی بگیرم برات؟

پناه سریع گفت: مامان... همینجا بخوریم؟... خواهش می کنم... ما که جلوی رستورانیم؟

آرتین به موهای پناه دست کشید.

- منم خواهش می کنم!... از وقتی مامانها رفتن سفر، یه شام درست و حسابی نخوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس لبخند زد.

- باشه... بریم امشب شازده با استادش شام بخوره.

آرتین سریع گفت: اولن ممنون که قبول کردی، دومن من دایی آرتینشم نه چیز دیگه.

پناه خندید.

- تو که گفته بودی دایی آرتین نه و آرتینِ خالی؟!

آرتین لبخند زنان پیاده شد.

- آرتینِ خالی بهتره شازده کوچولو.

پناه دوباره با خنده به نفس سلام نظامی داد.

نفس یاد راهی افتاد و حرکات مخصوصش که پناه سعی می کرد تقلید کند.

دلش برای راهی تنگ شد.

دست پناه را گرفت و فکر کرد " به محض رسیدن به خونه، بهش زنگ بزنم."

پناه را با احتیاط از پله ها پایین فرستاد و به آرتین لبخند زد و با سر سلام کرد.

آرتین در را باز کرد و لبخندش محو شد.

- خوبی؟!

نفس سر تکان داد.

- آره... تو چطوری؟

آرتین با دو دست پناه را به خودش فشرد.

- بد نیستم... رنگت چرا پریده؟!

پناه سرش را بلند کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- مامانم سرماخورده... مریضه.

نفس لبخند زد.

- خوبم!... میرم بالا... فعلن.

آرتین نگرانی اش را پس زد.

خم شد و پناه را بویید.

- شازده کوچولوی من که خوبه؟!

پناه سرحال گفت: بله... با بابام خیلی تمرین کردم... خوب بلد شدم درس امروزو بزنم.

نفس از راهرو بوی آش رشته ی شکوفه را بلعید.

از وقتی نوید و رها ازدواج کرده بودند، خانه تغییر کرده بود. هم ظاهرش، هم حال و هوایش. شادابی و سرزندگیِ رها همه جا موج می زد و دکوراسیون جدید، رنگ و روی تازه ای به خانه داده بود.

رها سرحال در را به رویش گشود.

- سلام! بیا که به موقع رسیدی! مادر شوهرت دوستت داره! داریم آش می خوریم.

نفس با رها و شکوفه و خاله ها احوال پرسی کرد.

خاتون برایش آش ریخت.

- بیا عزیزم... بخور گرم شی.

نفس رفت دو کاسه آورد.

- بچه م از ذوقش چیزی نخورده... برای پناه و آرتین بریزین، ببرم. بعد میام خودم می خورم.

رها کاسه ها را پر کرد.

- مراقب باش سر نخوری... زود بیا سرد نشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس همانطور که بیرون می رفت، گفت: کاش راهی هم نزدیک بود براش ببرم... عاشق آشهای مامانه.

شکوفه گفت: وقتی اومد براش می پزم.

پناه سینی غذا را که دید، اخم کرد.

- مامان خانوم!... سرِ کلاس؟!

نفس لبخند زد. داشت ادای خودش را درمی آورد وقتی پناه، بی موقع کاری انجام میداد.

- برای شما نیاوردم! برای آرتینه.

آرتین سینی را گرفت و دوباره به صورت نفس دقیق شد.

- ممنون... اتفاقن توی این هوای سرد خیلی می چسبه.

پناه روی انگشتهای پا ایستاد تا درون سینی را ببیند.

- فقط برای آرتین؟!

نفس به سرش دست کشید.

- نه... برای تو هم هست.

آرتین همانطور خیره به صورتش، گفت: خودت چی؟

نفس گفت " می رم بالا" و معذب از نگاه آرتین، به طرف پله ها رفت.

آرتین در را نگه داشت و آرام گفت: مثل همیشه نیستی...

نفس سرحال تر شد.

- آره! خودمم همین حسو دارم!... ببخشید استاد مزاحم کلاستون شدم...

آرتین لبخند بی رنگی زد و فکر کرد " مریضه یا خوشحال؟!"

نفس ظرف آش را برداشت و کنار خاتون نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

- بابا و پدرجان چطورن؟

خاتون سر تکان داد.

- خوبن... امروز هر دو رفتن شرکت.

شکوفه با اخم و اعتراض گفت: اونقدر سرکه نریز توی آش... ضعف می کنی.

نفس خندید.

- ترش خوبه!

کلاریس گفت: لوسینه هم یکسره داره ترشی می خوره... خدا رو شکر، این دو تا انگار همیشه ویار ترشی دارن.

خاله ها خندیدند.

رها گفت: منم یکسره دارم شیرینی های خاله کلاریسو می خورم. حالا می فهمم نوید و آرمن چرا هیچوقت به غذا میل ندارن... انقدر شیرینی هاتون خوشمزه س.

نفس با لبخندی متفکر به حرفهایشان درباره ی فوت کوزه گریِ شیرینی های کلاریس و تلاشهای خاتون برای درست کردن گاتا گوش می کرد.

رها بلندتر گفت: نفس!... کجایی؟!

لبخند نفس رنگ گرفت.

- همینجا... مگه چی شده؟!

کلاریس و شکوفه و خاتون متعجب نگاهش می کردند.

رها خندید.

- باز دو روز شوهرتو ندیدی رفتی تو هپروت؟!

نفس ساکت فقط لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرف آرتین، تردیدش تقریبن از بین رفته بود اما هنوز مردد بود که به کسی حرفی بزند.

رها ظرف خالی اش را دوباره پر کرد.

- باز راهی چه لوس بازی تازه ای درآورده؟!

خاتون اخم مهربانی کرد.

- تو و نوید لوس بازی ندارین؟!

رها ابروهایش را بالا برد.

- اگرهم داریم، اول زندگی مونه... تازه پنج ماهه عروسی کردیم... این دو تا که وقت سربازی رفتن پسرشونه، دست بردار نیستن!

کلاریس با ملامت لبخند زد.

- این طفلک چیکار داره؟!

شکوفه گفت: هرچی از زندگی بگذره، وابستگی بیشتر میشه... همیشه گفتم راهی توی اخلاق و رفتار با زن و بچه ش، از نوید که پسر خودمه بهتره...

کلاریس خم شد و به میز ضربه زد.

- بزنم به چوب!

خاتون گفت: نفس خوبه که راهی خوبه...

رها ادایی درآورد و خندید.

شکوفه نفس بلندی کشید.

- خدا رو شکر همه تون زندگی هاتون خوبه... آدم دیگه چی می خواد؟

کلاریس با تکان سر تایید کرد و آه کشید.

- اگه آرتینم سر عقل می اومد...

رمان بازار
romanbazar.ir

خاتون امیدوار گفت: اونم بالاخره سر عقل میاد... نگران نباش...

رها به نفس نگاه کرد.

- تو نگفتی امروز چه خبره... مشکوکی!

نفس با لبخند به ظرف خالی اش نگاه کرد.

- فکر کنم... قراره تا چند وقت دیگه یه بچه ی دیگه از سر و کولتون بالا بره!

هر چهار نفر، لحظه ای نگاهش کردند و بعد به جلو خم شدند.

خاتون هیجان زده گفت: جدی میگی؟! پروردگارا...

شکوفه متعجب و خندان گفت: نفس... راست میگی؟!...حامله ای؟!

کلاریس دو دستش را به هم کوبید.

- وای چه خوب... خدارو شکر.

رها ایستاد و خندید.

- بازم عمه میشم...

نفس سریع گفت: نمی دونم... هنوز آزمایش ندادم... ولی خودم احساس می کنم.

خاتون سرحال گفت: راهی خبر داره؟

نفس سر تکان داد.

- نه... ولی چند ماهه برای خودش نقشه کشیده... اسم هم پیدا کرده! با پناه دائم حرفشو می زنن... هر ماه منتظره خبر بدم حامله ام.

رها باز خندید.

- خب چرا نرفتی آزمایش؟ باید مطمئن بشی، بعد به راهی هم بگی دیگه؟

خاتون دست نفس را گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

- فردا بریم آزمایشگاه... اگر حدست درست بود، زودتر به بابای بچه هم خبر بده اونم خوشحال بشه.

کلاریس لبخند زد.

- پناه چقدر خوشحال میشه... بالاخره از تنهایی در میاد.

رها نشست.

- یه مدته میگه بابام قراره برام خواهر بخره... اسمشو می ذاریم پریا.

شکوفه با لبخندی شاد به نفس خیره شد.

- ایشالا حدست درست باشه... مهم نیست دختر بشه یا پسر.

کلاریس اخم مهربانی کرد.

- تنبل خانوم! یه آزمایش دادن انقدر سخته که نرفتی؟

رها به جلو خم شد.

- پاشو الان بریم... نیازی نیست که ناشتا باشی... بریم تا عصر جواب میدن... به خدا طاقت ندارم صبر کنم!

نفس راحت تکیه داد.

- تا فردا ظهر مطمئن می شم، زنگ می زنم خبر می دم.

چند لحظه همه ساکت شدند.

نفس به صورتهایشان نگاه کرد و لبخندهایی که بر لب داشتند. و می دانست همه مثل خودش آرزو می کنند حدسش درست باشد و موج هیجان تازه ای در خانواده ایجاد شود.

****

رمان بازار
romanbazar.ir

در راه برگشت، جلوی داروخانه توقف کرد.

به کم طاقتی و عجله ای که از ظهر به جانش افتاده بود، لبخند زد.

به پناه گفت: یه دقیقه بشین عزیزم. من می رم داروخانه و زود میام.

پناه سر تکان داد.

- مریضی؟... میری دکتر؟

نفس کیفش را برداشت.

- نه مامان... یه قرص بخورم خوب میشم.

پناه به کیف ویولنش نگاه کرد و زمزمه کرد " دو...ر...می...فا...سل...لا...سی..."

و خیره به شیشه ی داروخانه و نفس ادامه داد " سی...لا...سل...فا...می...ر...دو..."

نفس بدون معطلی یک بیبی چک خرید و به ماشین برگشت.

بعد از رسیدن به خانه، مستقیم به دستشویی رفت.

با هیجان به رنگ کاغذِ تست، خیره ماند و لبش را گزید.

پناه در زد.

- مامان... مامان...

به خودش آمد و با خنده، بلند شد.

- جانم؟

دستهایش را شست و در را باز کرد.

پناه موبایل را بالا گرفت.

- بابا زنگ زد... من موبایلتو جواب دادم...

رمان بازار
romanbazar.ir

دل نفس لرزید. فکر کرد" الان بگم یا بعد از آزمایش؟!"

پناه لحظه ای به نفس نگاه کرد.

- قطع کرد... گفت زود به خونه زنگ می زنه... مامان؟... با گیمِ موبایلت بازی کنم؟

بی حواس گفت: آره عزیزم.

به اتاق رفت و جلوی آینه ایستاد. به صورتش و به شکمش نگاه کرد.

سرخوش خندید و اخم کرد.

- چته؟!... مگه دفعه ی اوله؟!

کتری را پر کرد و روی گاز گذاشت. پناه روی مبل لم داده بود.

صدای زنگ تلفن که بلند شد، با تپش قلب گوشی را برداشت.

- سلام.

راهی با عجله گفت: سلام خانومم...خوبی؟ چیزی شده؟!

لبخند زد.

- نه... چطور؟

- آخه پناه گفت مریضی... سرما که نخوردی؟!

به پناه نگاه کرد که سرگرم بازی بود.

- نه... خوبم... تو چطوری؟

- هوم... فقط دلم تنگ شده... تازه اومدین؟

خندید.

- آره...ظهر پناهو از مهد بردم پیش آرتین. مامان آش درست کرده بود. رها و خاله خاتون و خاله کلاریسم بودن. دیگه موندیم تا عصر.

رمان بازار
romanbazar.ir

راهی هم خندید.

- پس با خانوما بودی انقدر سرحالی!

به عکسشان نگاه کرد.

- دلیل سرحال بودنم دیدن اونا نیست... ببینم؟ تو کِی می خوای بیای؟!

راهی مکث کرد.

- پس فردا... چطور؟

هیجانش را پس زد.

- خب... ما هم دلمون تنگ شده...

راهی آرامتر گفت: قربون دلتون برم که تنگ شده... پناه که حسابی سرش گرمه...

نفس بی صدا خندید.

- منظورم از ما، من و پناه نبود... اگر... بهت خبرِ خوب بدم... یه خبر خوب که خیلی خوشحالت می کنه... چی بهم جایزه می دی؟!

راهی دوباره خندید.

- نفس کوچولو جایزه می خواد؟!

جدی شد.

- خودت که می دونی چی... قلبم.

نفس با ابروهای بالا رفته خندید.

- نه! انگار واقعن ارزش گفتن داره!... اول بگو کجایی؟ پشت فرمون که نیستی؟!

راهی نفس بلندی کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

- توی یه ویلای سوت و کور، کنار شومینه... جلوی عکس نفسم و شازده... تو که منو نصفه جون کردی؟ بگو دیگه! من کم طاقتم.

نفس دوباره به پناه نگاه کرد و همانطور که به اتاق می رفت، لبش را گزید.

- یه خبرایی شده...

راهی بی طاقت تر گفت: کجا؟!

نفس دست کشید به شکمش.

- اینجا... کسی که منتظرش بودی بالاخره اومد!... حالا دیگه سه نفر دلشون تنگ شده و منتظرن بیای.

راهی لحظه ای ساکت ماند. بعد مردد گفت: پریا؟!

نفس چانه اش را بالا برد.

- معلوم نیست پریا باشه یا چی... ولی هست.

راهی ناباور خندید.

- حامله ای؟!... وای نفس! کِی فهمیدی؟!

نشست.

- چند دقیقه پیش... مطمئن نبودم تلفنی بهت بگم یا صبر کنم بیای.

- وای... حالا دیگه طاقت نمیارم تا پس فردا صبر کنم... من مطمئنم پریا خانومه!

نفس خندید.

- تا پس فردا نه شکم من بزرگ میشه، نه بچه به دنیا میاد که عجله داری مهندس!

- اصلن می خوام بیام قید این پروژه و شهرک و شمالو بزنم... باید خودم پیشت باشم.

- هر کی ندونه فکر می کنه اولین بچه س... هنوز از قبلی پنج سال هم نمی گذره.

رمان بازار
romanbazar.ir

- برای اینکه پنج سال گذشته انقدر ذوق کردم... خانوم خانوما! وقتی می گم بیشتر از پنج سال پیش و هفت سال پیش برام عزیزی و دوستت دارم، باور نمی کنی... حالا کارم سخت شد! با این خبربزرگی که دادی، مژده گونی دادن بهت یه کم سخت میشه... مامان خانوم قشنگم چی می خواد؟!

نفس خندید.

- از این لباس گشادا که خانوما با شکم گنده می پوشن!

راهی هم خندید.

- چشم!... دیگه؟!

نفس لبهایش را به هم فشرد.

- دیگه... هوم... می خوام زودتر این پروژه تموم بشه، برگردی پیشمون... آها! بازم باید هر شب برامون بزنی و بخونی!

- اونم چشم!... می خوای دخترت هم موسیقیدان بشه؟!... دیگه واجب شد بریم دنبال یه آپارتمان بزرگتر، که جا برای دخترم باز باشه!

نفس آه کشید.

- کدوم آپارتمانی مثل اینجا میشه؟ بالکنش، اتاقش، آشپزخونه ش... اونهمه لحظه ی خوب که اینجا گذشته...

- دیگه برامون کوچیکه نفسم... یه آپارتمانی برات می گیرم که همین منظره رو داشته باشه. با نقشه ی بهتر و بزرگتر... بعد چهار تایی همه ی در و دیوارشو پر می کنیم از لحظه های خوب... این که غصه نداره؟!

لبخند زد.

- راست میگی...

رمان بازار
romanbazar.ir

راهی سرحال گفت: تا منو داری نه غصه ی چیزی رو بخور، نه نگران چیزی باش، نه از چیزی بترس!... به دخترمم بگو بابا زود میاد پیشتون... پناه می گفت مامان از صبح مریضه، سرماخورده؛ نگران شده بودم.

- نه... فقط صبح تهوع داشتم... خوبم؛ خوبیم... تو مراقب خودت باش سرمانخوری... شام داری؟

- بله... بی بی خانوم درست کرده و رفته... نگران من نباش... سه نفری خوش بگذرونین تا من بیام... نفس... نمی دونی چقدر خوشحالم کردی... از خوشبخت بالاتر چیه؟ من الان همونم!

نفس با شیطنت گفت: اگه می دونستم اینطوری به اوج خوشبختی می رسی، توی این شش سال،

شش تا بچه برات می آوردم!

راهی آرام خندید.

- نه فقط با بچه ها... بودنت کنارم... گرما و آرامشی که به زندگیم می دی...

نفس آرام اخم کرد.

- اینطوری که حرف می زنی، بیشتر دلم تنگ میشه... تا پس فردا دق می کنم.

راهی سریع گفت: پس قطع کن همین حالا بیام!

نفس هم سریع گفت: نه... هوا برفیه... خواستم خودمو لوس کنم!... تازه هر چی دیرتر بیای، بیشتر دلم تنگ میشه و بیشتر بهت می رسم!

پناه از کنار در گفت: باباس؟... مامان... حرف بزنم؟

راهی گفت: پسرک حسود اومد وسط عاشقانه هامون؟!

نفس لبخند زد.

- وقتی دو تا بشن، دیگه فکر نکنم عاشقانه ای بمونه!

راهی معترض گفت: نخیر! وقت برای عاشقانه هست... وقتی بچه ها خوابیدن، دو تا فنجون چای و من و نفسم و عاشقانه و لالایی...

رمان بازار
romanbazar.ir

پناه روی پای نفس نشست. نفس بغلش کرد.

- شمردن ستاره ها رو نگفتی!... شازده می خواد با باباجونش حرف بزنه.

راهی خندید.

- بابا جونش می خواد هنوز با نفسش حرف بزنه... گوشی رو بده ببینم چیکار داره؟... مراقب خودت باش قربونت برم... استراحت کن و اصلن به خودت فشار نیار عزیزم... نفس؟

لبخند زد.

- جانم؟

دل راهی لرزید. یادش نمی آمد نفس هیچوقت اینطور جوابش را داده باشد؛ در این مورد، همیشه به پناه حسادت می کرد.

چشمهایش را بست.

- دوستت دارم.

سرخوش گفت: یادم میره! تو هم مراقب خودت باش... گوشی.

گوشی را به پناه داد و دراز کشید.

پناه گزارش کلاس و درسهای ویولن را می داد.

بلند شد چای دم کند.

پناه خندید.

- چشم قربان!... منم دوستِت دارم بابایی... صبر کن!

همانطور که گوشی را به گوشش چسبانده بود، دست دیگرش را دراز کرد و نفس را گرفت. سرش را بالا برد.

- بابا میگه بوست کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

خم شد. پناه دوبار نفس را بوسید و گفت: صداش اومد؟!

نفس خندان گفت: تو هم برای بابا بوس بفرست!...

از اتاق بیرون رفت.

دستش را روی شکمش گذاشت و سرحال گفت: با تو خونه از اینم گرمتر میشه!

***

آرتین با صدای در از جا پرید.

با اخم به ساعت نگاه کرد. دو و نیم شب بود.

خودکار را روی میز گذاشت و بیرون رفت.

کلاریس خواب آلود از اتاقش بیرون آمد.

آرتین در را باز کرد. نوید با صورتی نگران ایستاده بود.

آرتین هم نگران شد.

- چیزی شده؟!

نوید بدون حرف وارد شد و در را بست.

- خواب بودین... ببخشید...

کلاریس لامپ را روشن کرد.

- چی شده عزیزجان؟ شکوفه خوبه؟!

نوید موبایلش را میان انگشتها فشرد.

- آره... الان نفس زنگ زد...

آرتین با اخم گفت: نفس؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

نوید سر تکان داد.

- داره میاد اینجا...

کلاریس جلوتر رفت.

- چی شده نوید؟!... حالش خوب نیست؟!

نوید سعی می کرد به خودش مسلط باشد.

- چرا... گفت راهی عصر از شمال راه افتاده، هنوز نرسیده...

کلاریس و آرتین به ساعت نگاه کردند.

آرتین همانطور با اخم گفت: شاید راه بسته بوده، گیر کرده... مطمئنه که راه افتاده؟ شاید اصلن گذاشته فردا صبح بیاد.

نوید دوباره سر تکان داد.

- نه... زنگ زده ویلا، جواب نداده. موبایلشم اول جواب نمی داده، حالا هم دردسترس نیست...

آرتین تلفن را برداشت، شماره ی راهی را گرفت " مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد..."

به نوید نگاه کرد.

- با پناه میاد؟

نوید گفت: آره... گفت میاد پناهو بذاره اینجا، با هم بریم ببینیم کجاست.

کلاریس سریع گفت: این موقعِ شب؟... توی این هوا؟!

چند ضربه ی آرام به در خورد.

نوید در را باز کرد. شکوفه و رها وارد شدند.

رها گفت: چی شده؟... کجا رفتی بی صدا؟!

شکوفه گفت: کی زنگ زده؟... خاتون؟... پدرجان طوریش شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آرتین زودتر گفت: نه...طوری نشده...نفس بوده... نگران راهی شده. انگار می خواسته بیاد.

رها نشست.

- راهی؟... اون که توی این وضعیت جاده، شب نمیاد؟

موبایل نوید زنگ خورد.

نفس پشت در بود. آیفون را زد.

- نفس اومد.

نفس، همانطور که پناه را بغل کرده بود و نفس نفس می زد، آمد. نوید پناه را از دستش گرفت و روی مبل خواباند.

نفس بدون هیچ حرفی، به دستشویی دوید.

نوید آرام گفت: اضطراب داره...

کلاریس و شکوفه با نگرانی به هم نگاه کردند. رها پشت در دستشویی ایستاد.

نفس بیرون که آمد، بی حال به نوید گفت: بریم؟

شکوفه دستش را گرفت.

- کجا؟!

نوید گفت: بشین حالت جا بیاد.

رها کنارش نشست.

- راهی خونه س.

نفس می لرزید.

- نه... راه افتاده... عصر راه افتاده.

نوید گفت: اگه راه افتاده بود که الان رسیده بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس با دو دست، بازوهایش را فشرد.

- برای همین دلم شور می زنه...

شکوفه شانه هایش را گرفت.

- آروم باش مامان... حتمن راه بسته بوده، مجبور شده بین راه نگهداره تا صبح...

نفس متفکر نگاهش کرد.

- پس چرا موبایلشو چند ساعته جواب نمیده؟

آرتین آرام گفت: کِی راه افتاده؟

چشمهای نفس برقِ نگرانی داشت.

آرتین یاد نفسِ ده ساله ی نشسته روی پله افتاد.

نفس سر تکان داد.

- نمی دونم... به پناه گفته بود تا شب میام ولی به مامان چیزی نگو... پناه که داشت می خوابید گفت وقتی بابا اومد بیدارم کن... فکر کردم خواب آلوده، حواسش نیست اما باز بیدار شد و سراغ راهی رو گرفت. وقتی درست پرسیدم، گفت عصر بابا گفت همین امشب میام ولی به مامان نگو، یهو خوشحال بشه...

نوید هم نشست و با ملامت گفت: روی حسابِ حرف بچه اینطور نگران شدی؟!

شکوفه هم سر تکان داد.

- طفلک خواب آلود بوده...

کلاریس لبخند آرامی زد.

- مگه نمی بینی بچه دائم چشمش به دَره که باباش بیاد؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس از سرما جمع تر شد.

- اومده... اگر نیومده بود تلفن ویلا رو جواب می داد... بریم پیداش کنیم...

نوید آرام تر و ملایم تر گفت: مگه گم شده که پیداش کنیم؟! نفس جان، یه کم استراحت کن تا صبح؛ هوا که روشن شد، زنگ می زنیم ببینیم کجا رفته.

بعد به رها گفت: یه آرامبخش بهش بده، بتونه تا صبح بخوابه...من مطمئنم راهی انقدر عاقل و محتاط هست که نیومده باشه. اگر هم اومده، دیده جاده وضع خوبی نداره، یه جا مونده تا هوا روشن بشه.

رها هم نگران ولی آرام زمزمه کرد: اگه توی جاده گیر کرده باشه، تا صبح یخ می زنه...

نفس با اضطراب به رها نگاه کرد. صورتش جمع شد. دستش را جلوی دهانش برد و به دستشویی دوید.

نوید با اخم گفت: ای بابا...

کلاریس و شکوفه کنار دستشویی ایستادند.

رها همانطور آرام گفت: منم نگرانم... بریم دنبالش...

آرتین رفت پتو آورد و روی پناه کشید. دوباره تلفن را برداشت و شماره ی راهی را گرفت. ناامید لحظه ای فکر کرد. دوباره شماره گرفت. از مرکز اطلاعات، شماره ای خواست تا وضعیت راهها را بپرسد.

نفس بی حال بیرون آمد و روی اولین مبل نشست.

کلاریس و شکوفه از دو طرف شانه هایش را گرفتند.

کلاریس خم شد و آرام گفت: انقدر به خودت فشار نیار عزیزجان... اگه حامله باشی که برای بچه ت خوب نیست؟

نفس چشمهایش را بست و زمزمه کرد: هستم...

رمان بازار
romanbazar.ir

آرتین داشت از وضع جاده می پرسید. همه ساکت شدند.

حرفش که تمام شد، رها سریع پرسید: بسته س؟!

آرتین لبهایش را به هم می فشرد و داشت فکر می کرد.

- نه... بازه...

نفس بلند شد.

- پس بریم دیگه؟

نوید پیشانی اش را گرفت.

- کجا بریم آخه؟! اونم با این حالِت.

آرتین به اتاق رفت. با کاپشن و سوئیچ برگشت. نفس دکمه های پالتو را بست.

آرتین گفت: بهتره شما بمونین؛ من و نوید می ریم.

نفس اخم کرد.

- نمی تونم بمونم... میام...

نوید عصبی گفت: بشین همینجا، ما می ریم، وقتی پیداش کردیم، زنگ می زنیم.

نفس بی طاقت گفت: اگر می خواستم منتظر بمونم چرا اصلن اومدم اینجا؟!... چهار ساعت منتظر نشستم... نمی تونم...

رها گفت: زنگ بزنیم به بابا؟

نوید گفت: نه... چیزی نشده که اونارم نگران کنیم... توی جاده ی کوهستانی معلومه که موبایل آنتن نمی ده... جاده بازه...پس گیر نکرده... یا خسته بوده نگه داشته چند ساعت استراحت کنه، یا ماشین خراب شده یا هوا خوب نبوده... اگرم خبر نداده برای اینه که به نفس نگفته بوده داره میاد. فکر نمی کرده نفس متوجه بشه و منتظر باشه...

شکوفه و کلاریس با سر حرفش را تایید کردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

نوید آرامتر گفت: شما همینجا بمونین... مطمئن باش تا چند ساعت دیگه سه تایی بر می گردیم.

نفس پلکهایش را به هم فشرد.

- اگه با ماشین شما نیام، با ماشین خودم میرم.

آرتین نفس بلندی کشید.

- باشه... بشین تا ماشینو آماده کنم. باید زنجیر چرخ ببندم.

نفس آرام شد. سر تکان داد و نشست.

رها بلند شد.

- می رم منم آماده بشم.

آرتین و نوید بیرون رفتند.

کلاریس گفت: بذار برات یه لیوان آب قند بیارم. فشارت افتاده... تا صبح بخوای اینطوری به خودت بپیچی که دیگه بچه ای نمی مونه؟

شکوفه شانه ی نفس را مالید.

- بیخود نگرانی نفس جان...

نفس خیره به پناه، آرام گفت: تا پیدا نشه، نبینمش، آروم نمی شم.

کمی از آب قند گرم کلاریس خورد.

رها آماده برگشت.

نفس بی طاقت به ساعت نگاه کرد و بلند شد. پتو را از روی پناه کنار زد و کاپشنش را درآورد.

پناه خواب آلود گفت: مامان...

نفس بغلش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- جانم... بخواب عزیزم...

پناه همانطور با چشمِ بسته گفت: بابا نیومد؟

نفس موهایش را بوسید.

- میاد مامان... صبح میاد.

کوسنی زیر سرش گذاشت و دوباره پتو را روی تنش کشید.

بلند شد و پشت پنجره رفت. آرتین با لاستیک ماشین کلنجار می رفت و نوید داشت با موبایلش صحبت می کرد.

کیفش را برداشت.

- نمی تونم بشینم. می رم پایین... مامان، پناه که بیدار شد، بگو کار داشتم، رفتم... نمی خواد امروز بره مهد.

شکوفه سر تکان داد.

- نگران نباش... به خدا توکل کن... هیچ طوری نشده. نوید راست گفت؛ نمی دونسته تو خبرداری راه افتاده وگرنه زنگ می زد.

رها هم همراهش رفت.

نوید آن دو را که دید، کلافه گفت: آخه شما بیخود کجا میاین؟

نفس کنار آرتین ایستاد.

- خیلی مونده؟

آرتین بلند شد.

- نه... تموم شده.

نفس سر تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- بریم...

نوید همانطور کلافه گفت: از کجا معلومه که از چالوس بیاد؟ شاید از هراز اومده... یا از قزوین...بمون شاید خودش زنگ بزنه.

عصبی گفت: از چالوس میاد که زودتر برسه... نمی تونم بمونم... می فهمی نوید؟!

آرتین در را باز کرد.

- بشینید.

رها کنارش نشست.

- آروم باش... به خاطر خودت می گه.... اگه دوباره حالت به هم بخوره...

سریع گفت: نه... خوبم.

همه ساکت بودند. آرتین رادیو را روشن کرد.

نوید آرام گفت: این چیه دیگه؟!

آرتین شانه اش را بالا انداخت.

- شاید اخبار راهها رو بگه.

و خودش سی دی را وارد ضبط کرد.

هیچکدام حواسشان به موسیقی ملایم نبود.

نفس شالش را دور دست می پیچید و نگران به بیرون خیره بود.

نوید هرازگاهی با موبایلش شماره می گرفت و چون جوابی نمی شنید، همه می دانستند موبایل راهی را می گیرد.

رها دو دستش را در هم قلاب کرده بود و چشمهایش را بسته بود.

هوا روشن شده بود و جاده ی برفی، خلوت بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس به پایان نامه اش فکر می کرد و حالی که داشت و دیر رسیدن راهی.

می خواست وقتی او را دید، با مشت انقدر بزندش تا آرام شود.

درست مثل همان وقت دلهره داشت.

" اما اون وقت نگران دیر رسیدنش بودم و دلگرمیِ خودم.... اما حالا فقط نگران جونش هستم. خدایا! سالم باشه... فقط سالم باشه و بی خیال... هیچ کاریش نمی کنم. نه اخم، نه قهر... فقط حالش خوب باشه و یه جا نشسته باشه به من و پناه و پریاش فکر کنه... خواب باشه... راحت خوابیده باشه و خستگی درکنه... همین آرزو رو دارم. دیگه هیچی نمی خوام... تا آخر عمر هیچی ازت نمی خوام... خدایا!"

نوید که گفت " چه خبره؟!" ، نفس و رها هم به جلو نگاه کردند.

پلیس راه، جاده را بسته بود.

چند ماشینِ جلویی هم منتظر بودند.

رها با اخم گفت: راهو چرا بستن؟! هوا که برفی نیست؟

آرتین سر تکان داد که "نمی دانم"

نوید گفت: شاید به خاطر اینکه جاده لغزنده س... اینهمه برف از قبل نشسته.

چند دقیقه همه ساکت ماندند.

یکی از ماشینهای جلویی، دور زد و برگشت. ساعت شش و نیم بود.

رها گفت: اگه نذارن بریم چیکار کنیم؟

آرتین پیاده شد و جلو رفت.

با یکی از مامورها حرف زد و دوباره برگشت.

تا نشست، نوید پرسید: چی شده؟!

آرتین خیره به جلو گفت: تصادف شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس با وحشت گفت: تصادف؟!

آرتین از آینه نگاهش کرد.

- یه وانت بار افتاده پایین... مجروحها رو با هلی کوپتر بردن. راهو بستن دارن لاشه ی ماشینو بالا می کشن... می گه شاید یک ساعتی طول بکشه.

نفس تکیه داد و کمی خیالش راحت شد.

دوباره همه ساکت نشستند.

راه که باز شد، مامورها با احتیاط، ماشینها را هدایت کردند.

همه آرام از کنار جرثقیل و وانتِ جمع شده عبور می کردند و کنجکاو نگاه می انداختند.

میانِ ماشینهای آتش نشانی و امداد جاده، ماشین مچاله شده ی نقره ای که بالا می آمد، همه را مات زده کرد.

آرتین ترمز شدیدی کرد.

رها بلند گفت: این ماشین راهیه؟!

آرتین همانطور که با عجله پیاده می شد، گفت: همینجا بشینین...

هیچکس نشنید یا اهمیت نداد.

هر سه پیاده شدند.

نفس با چشمهای ناباور، به زحمت گفت: ماشین راهیه... خودشه...

یکی از مامورها جلو آمد.

- آقا لطفن توقف نکنید.

آرتین پیشانی اش را فشرد و به ماشین نقره ای بزرگ راهی که مثل کاغذ جمع شده بود، ماتش برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس بی رمق جلوتر رفت و با وحشت گفت: آقا... راننده ی این ماشین کجاس؟!

مامور به هر چهارنفرشان نگاه کرد.

نوید، بی توجه به جیغ رها، گفت: این ماشین... سرکار... این... راننده ش کجاس؟... چی شده؟!

مامور دیگری کنارشان ایستاد.

- شما باهاش آشنایین؟... مطمئنین ماشین خودشه؟

مامور دیگر شماره پلاک ماشین را گفت.

هیچکدام جواب ندادند. خودش بود.

مامور اولی گفت: با هلی کوپتر منتقل شدن بیمارستان.

آرتین دستی به صورتش کشید.

- با وانت بار تصادف کرده؟

مامور سر تکان داد.

- وانت بار از بالا سقوط کرده، در مسیرش به این خودرو خورده و هردو افتادن ته دره.

نوید آرام پرسید: حالش چطور بود؟... کدوم بیمارستان بردنشون؟

مامور کوتاه گفت: شما فامیلشون هستین؟... من خبر ندارم... الان استعلام می کنم کجا بردنشون.

از آنها دور شد و با بی سیم صحبت کرد.

نفس به بازوی نوید چنگ زد.

- بریم بیمارستان... بریم پیش راهی...

آرتین چشم از ماشین برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

- برین توی ماشین، الان آدرس بیمارستانو می گیرم، سریع بریم.

نوید رها را هم گرفت و در ماشین نشاند.

نفس به رها که گریه می کرد نگاه کرد.

بغض داشت اما خودش را کنترل می کرد.

" گریه نکن... طوری نشده... حالش خوبه... می دونم..."

به آرتین نگاه کرد که میان سه مامور آتش نشانی و امداد ایستاده بود.

نوید نشست و به ماشین روی جرثقیل خیره شد.

آرتین آمد و بدون حرف دور زد. مامور پلیس راه علامت داد.

آرتین توقف کرد و پیاده شد. نوید شیشه را پایین کشید.

مامور گفت: کارت شناسایی دارین؟ برای اثبات نسبت با مالک خودرو.

آرتین گیج نگاهی به بقیه کرد.

- من ... نه... این خانوم همسرشونه؛ ایشون هم خواهرشون...

خم شد و بدون نگاه به هیچکدام، آرام گفت: کارت شناسایی همراهتونه؟

نفس با دستهای لرزان کیفش را باز کرد.

نوید کیف رها را گرفت و گواهینامه اش را در آورد و کارتها را به آرتین داد.

مامور، کارتها را برد.

نفس بیقرار گفت: چرا معطلمون می کنن؟

آرتین هم پشت سر مامور رفت و چند دقیقه بعد، برگشت و نشست.

نوید وسایل را گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

- اینا کجا بوده؟

آرتین آرام گفت: توی ماشین...

نفس هم آرام پرسید: کجا بردنش؟

آرتین شیشه را پایین کشید.

- کرج... بیمارستان البرز.

رها میان گریه گفت: چطور از توی این آهن پاره بیرون آوردنش؟!

آرتین آرام گفت " نمی دونم..." و سرش را به طرف پنجره خم کرد.

نفس دست دراز کرد و کیف پول را از نوید گرفت.

خونِ خشک شده لابه لای کیف، بغضش را ترکاند.

عکس خودش که راهی، سرِ عکاسی از یکی از پروژه ها گرفته بود، خونی شده بود.

همان عکسی که راهی روسری را از سرش کنار زده بود و چند بار پشت هم عکس گرفته بود و گفته بود" یه عکس می خوام بگیرم برای خودم."

نوید به عقب برگشت.

- آروم باشین... ایشالا حالش خوبه...

آرتین با یک دست به موهایش چنگ زد و با دست دیگر، فرمان را فشرد.

صدای مامور آتش نشانی مثل پتک در سرش می کوبید.

" وقتی از ماشین بیرون کشیدیمش تموم کرده بود... بچه های امداد خیلی تلاش کردن... علائم حیاتی برگشت اما... نمی دونم دووم میاره یا نه... یعنی...امیدوار نباشید... گفتید چه نسبتی باهاش دارید؟... نمی دونم... امان از وقتی که اجل کسی برسه..."

می ترسید از آینه به نفس نگاه کند که بی صدا گریه می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به جاده ی برفی خیره بود و تلاش می کرد بغضش را پس بزند.

نوید نگاهش را از رها و نفس گرفت و راست نشست.

مردد به نیمرخ آرتین نگاه کرد.

آرتین هم نگاهش کرد. نگاهِ نگرانِ نوید، پراز سوال بود.

به جاده خیره شد اما نوید همانطور با سماجت نگاهش می کرد.

دوباره که سرش را گرداند، نوید با حرکت آرامِ ابرو پرسید " چی شده؟!"

فکش را روی هم فشرد تا بغضش نترکد و آرام پلک زد.

نوید ماتزده مشتش را فشرد.

آرتین دیگر نگاهش نکرد.

جاده و کوهستانِ سفید پوش انگار تمامی نداشت.

نفس کیف راهی را بین انگشتها می فشرد و با چشمِ بسته فقط به خدا التماس می کرد.

آرتین در شهر، چند بار آدرس بیمارستان را پرسید. دلش نمی خواست هیچوقت به بیمارستان برسند.

حرفهای مامور آتش نشانی بیشتر دلداری بود تا امیدواری.

ماشین را که پارک کرد، همه با عجله پیاده شدند.

خودش آخرین نفر بود که پیاده شد.

تمام راه، صدای ترک خوردنِ نفس را شنیده بود و می دانست تا چند لحظه ی دیگر می شکند و مثل همه ی این سالها فقط باید شاهد همه چیز باشد وکاری نکند.

جلوی اطلاعات ایستادند.

نوید مردد گفت: خانوم... مصدومهای تصادف جاده چالوسو اینجا آوردن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مسئول اطلاعات گفت: اورژانس.

بدون حرف، همگی به اورژانس رفتند.

نوید دوباره از پرستار اورژانس سوالش را پرسید. پرستار به هر چهار نفر نگاه کرد.

- آی.سی.یو.

نگاههایشان به تابلوهای راهنما سرگردان بود.

نوید به درِ بسته ی آی.سی.یو زد.

پرستاری بی حوصله و با اخم آمد.

نوید سردرگم گفت: یه مجروح تصادف آوردن، گفتن اینجاس...

پرستار نگاهی به داخل کرد.

- یکی شون اینجا، توی کماس.

نفس دستش را به دیوار گرفت.

- کما؟!... میشه ببینیمش؟

پرستار گفت: ملاقات ممنوعه... اینجا که بخش نیست؟... از شیشه نگاه کنید.

دیوار و پنجره ی کنار در را نشان داد و رفت.

نفس به شیشه هجوم برد و با نگاه، همه ی تختها را گشت.

- نیست... راهی اینجا نیست...

نوید به راهرو رفت و بقیه به دنبالش.

جلوی پذیرش ایستادند.

نوید دو دستش را روی کانتر گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خانوم... مجروهای تصادف جاده چالوسو اینجا آوردن... مریض ما توی آی. سی. یو نیست...

پرستار نگاهی به کامپیوتر کرد.

- سه نفر بودن... مرد، پنجاه ساله، فوتی... مرد، بیست ساله، ضربه مغزی... مرد، سی ساله، فوتی... اونا فامیل شما هستن؟

گوشه ای از سالن انتظار را نشان داد که دو زن و یک مرد ایستاده بودند و زنها گریه می کردند.

نوید، گیج، سر تکان داد.

- نه... این... تصادفی ها... مشخصات ندارن؟

پرستار دوباره به صفحه ی مانیتور نگاه کرد.

- مهدی لنگرودی، آرش لنگرودی...

رها خودش را جلو کشید.

- برادرم سی و دو سالشه... راهی سزاوار.

با دستهای مرتعش، صورتش را پاک کرد و گفت: اینجا نیست، نه؟

پرستار خیره به صورت خیس رها گفت: متاسفم...

رها سردرگم گفت: ها؟...اینجاس؟ ولی بالا نبود.

پرستار نگاهی به نوید کرد و گوشه ی چشمش را فشرد.

- سردخونه...

رها عقب عقب رفت و بازوی نوید را گرفت.

- چی میگن؟!... سردخونه؟!

آرتین بغضش را رها کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس با پاهای سنگین جلو رفت و مثل کسی که در خواب حرف می زند، گفت: می دونم اینجاس... حالش خوبه... میشه ببینمش؟

پرستار ایستاد و آرام گفت: متاسفم خانوم... تسلیت میگم.

نفس مثل خوابگردها به اورژانس رفت؛ آرتین هم پشت سرش.

دکتری را که رد میشد نگه داشت.

- ببخشید... می خواستم همسرمو ببینم... آوردنش اینجا.

دکتر لحظه ای نگاهش کرد.

- از پذیرش سوال کنید.

نوید ماتم زده، همراه مامور نیروی انتظامی آمد.

- ایشون همسرشه... منم برادر همسرش...

مامور، کلاهش را برداشت.

- تسلیت میگم خانوم...اینا... متعلق به همسرتونه؟

نفس سرش را پایین برد. در کیسه، حلقه و زنجیر راهی بود.

اشکش چکید. سر تکان داد.

- خودش کجاس؟

مامور ساکت ماند.

نفس کیسه را گرفت. زنجیر را درآورد و با انگشت لمس کرد. انگار همین چند لحظه ی قبل، راهی از آینه نگاهش کرده بود و گفته بود " این عزیزترین هدیه ی زندگیمه نفس... دیگه هیچوقت از گردنم باز نمیشه."

نوید بازویش را گرفت و همراه خودش برد، روی صندلی نشاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس خیره به حلقه و زنجیر گفت: راهی کجاس؟... می خوام ببینمش.

رها بلند گریه می کرد.

پرستاری آمد و گفت: بیارینش توی اورژانس، یه آرامبخش بگیره آروم بشه.

نفس به آرتین با التماس نگاه کرد.

- تو رو خدا منو ببرین پیشش...

آرتین تکیه زده به دیوار نشست. هیچ چیز نمی توانست بگوید.

موبایل نفس زنگ زد. بی رمق کیفش را به هم ریخت و زمزمه کرد " خودشه... راهیه...نگران شده..."

گوشی را به گوشش چسباند. شکوفه بود.

- نفس؟ مامان؟ کجایین؟ چی شد؟

انقدر گیج و مات بود که معنی حرفها را نمی فهمید.

شکوفه دوباره صدایش زد.

انگار تازه صدا را تشخیص داد.

- مامان... تویی؟

شکوفه گفت: آره... میگم چه خبر؟ کجایین شما؟

نفس خیره به آرتین گفت: ما؟... اومدیم دنبال راهی.

شکوفه گفت: هنوز توی راهین یا رسیدین شمال؟

نفس بدون اینکه پلک بزند، گفت: شمال نه... بیمارستانیم...

شکوفه ترسید.

- بیمارستان؟... راهی طوریش شده؟! ها؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس چانه ی لرزانش را بالا برد.

- نمی دونم... تصادف کرده...

شکوفه وحشت کرد.

- خدایا... چطوره؟ الان چطوره حالش؟

نفس با بغض گفت: هنوز ندیدمش... نمیگن... حلقه و زنجیرشو دادن بهم... نمی برن ببینمش...

شکوفه به زور پرسید: توی اورژانسه؟... حتمن دارن بهش رسیدگی می کنن... شاید نیاز به مراقبتهای ویژه داره.

اشک نفس سرازیر شد.

- میگن سردخونه س...

شکوفه ساکت شد.

آرتین بلند شد و گوشی را گرفت.

- خاله؟

کلاریس مردد گفت: آرتین...

آرتین پشتش را به نفس کرد و پیشانی اش را به دیوار تکیه داد.

- آرتین چی شده؟!... شکوفه داره پس می افته...

آرتین با بغض نفس بلندی کشید.

- راهی تصادف کرده... یه تصادف سنگین...

کلاریس "وای" بلندی گفت.

- حالا کجاس؟ شما پیشش هستین؟

آرتین لبهایش را به هم فشرد تا هق هقش خفه شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه... تموم کرد...

هر دو ساکت شدند. صدای گریه ی کلاریس را می شنید.

به زحمت، آرام گفت: می تونی زنگ بزنی، آروم به مهندس بگی بیاد کرج؟

کلاریس میان گریه گفت: زنگ بزنم چی بگم؟... بگم بیاد بالای سر جنازه ی پسرش؟

صدای هق هق شکوفه، سکوت میانشان را پرکرد.

- وای نفس... خاتون...

گریه ی کلاریس بلندتر شد.

- بمیرم برای نفس... اون بچه حامله س... به دادش برس.

آرتین به صورتش دست کشید و برگشت طرف نفس.

صندلی خالی را که دید، ترسید.

گفت: رها و نوید هم حال خوبی ندارن... به مهندس خبر بده. من باید برم...

به اورژانس سرک کشید.

در سالن گشت.

خواست به حیاط برود، وسط راه خشکش زد.

از پرستار پرسید: سردخونه کجاس؟!

و به طرفی که پرستار می گفت رفت.

پله ها را با دو پایین رفت.

نفس به درِ بسته م، مشت می زد.

بازویش را گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

- اینجا چیکار می کنی تو؟!

نفس با گریه گفت: اگه اینجاس، چرا نمی ذارن ببینمش؟!

مرد میانسالی در را باز کرد.

آرتین را که دید، گفت: آقا بردار ببرش... ما که اجازه نداریم جنازه نشون بدیم؟

نفس با التماس گفت: بذار ببینمش... یه لحظه...

مرد، مستاصل به نفس و آرتین نگاه کرد.

سرش را کنار گوش آرتین برد و آرام گفت: جنازه ی تصادفی رو نمیشه نشون زنش داد...

و بلندتر گفت: آقا... برش دار ببرش... همینجوری داره پس می افته.

نفس داد زد: بذار یه لحظه نگاهش کنم... لعنتی من پس نمی افتم... می خوام شوهرمو ببینم...

به در مشت زد.

- راهی... راهی نمی ذارن بیام پیشت...

آرتین با تحکم بازوهایش را عقب کشید و بلند گفت: آروم باش... راهی رفته... می فهمی؟... داری کی رو صدا می زنی؟ اون که نمی شنوه؟

تلاش کرد از دست آرتین آزاد شود.

- دروغه... نرفته... می شنوه...

مرد دیگری هم بیرون آمد.

- چه خبره اینجا؟ بفرمایید بالا تا زنگ نزدم حراست بیاد...

نفس به مرد تازه رسیده حمله کرد.

- مگه نمیگی مرده؟ نشونم بده...

مشتش را باز کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- من با ماشینِ له شده و این زنجیر باورم نمیشه... من زنشم لعنتی... باید ببینمش...

مرد دستی به ته ریشش کشید.

- ا... اکبر... خانوم... اینهمه آدم می میرن، پس هیچکس نباید باورکنه؟!... خوف می کنی... دندون رو جیگر بذارین، برای کفن و دفن...

نفس دوباره به طرفش حمله کرد.

آرتین دستهایش را گرفت.

- نفس... تو رو خدا آروم باش.

با همه ی توان فریاد زد: فقط... می خوام... ببینمش... همین...

مرد میانسال در را باز کرد و زیر لب گفت: به جهنم...

مرد دوم به آرتین گفت: یه لحظه بیارش تو... واسه ی ما دردسر درست نکنین سر جدتون.

نفس بی حرکت به درِباز نگاه کرد.

با پشت دست اشکهایش را پاک کرد و همراه آرتین وارد شد.

مرد میانسال، کنار تختی که ملافه اش لکه های خون داشت ایستاد.

کنار گوش آرتین چیزی گفت.

آرتین ماتزده به برجستگی زیر ملافه نگاه کرد و شانه های نفس را گرفت تا دستهایش حرکت نکند.

مرد دوم، گوشه ی ملافه را کمی کنار زد.

موها، پیشانی و کمتر از نیمی از صورت راهی مشخص شد.

نفس بدون حرکت، با چشمهایی گشاد شده به نیمه ی صورت راهی خیره شد.

آرام دستش را بالا برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرتین دستهایش را گرفت.

زمزمه کرد: کاری نمی کنم...

آرتین همانطور که دستش را نگه داشته بود، فشار را کم کرد.

دست مرتعشش را بالا آورد و سرانگشت لرزانش را به موهای راهی کشید.

آرتین از بغض می لرزید.

خیره، بدون پلک زدن، اشک می ریخت و انگشتش برای آخرین بار راهی را لمس می کرد.

ابرو و چشمش را با دلِ انگشت نوازش کرد. میان هق هقِ خفه شده اش نالید: بدون من پروانه شدی؟

مرد میانسال گفت: بسه خانوم... به خدا برای ما مسئولیت داره.

مرد دیگر دست پیش برد.

سریع گفت: یه لحظه...

دست مرد در هوا ماند.

همانطور که آرتین نگهش داشته بود، خم شد و لبهای خیس و لرزانش را به موهای راهی چسباند.

آرتین شانه هایش را فشرد.

پلک سرد راهی را بوسید و کنار گوشش زمزمه کرد: هیچوقت بهت نگفتم دوستِ دارم... منو ببخش.

آرتین بلندش کرد.

مرد ملافه را کشید و در را باز کرد.

آرتین میان گریه با سر تشکر کرد.

پاهایش سنگین تر شدند. حس کرد مایع گرمی از پاهایش سرازیر می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی رمق به سرخی خون که شلوار جین را می پوشاند نگاه کرد و از حال رفت.

***

کلاریس، ماتم زده، با صدای پا در راهرو، سرش را بلند کرد.

آقای سزاوار و پدرجان، آرتین و شکوفه می آمدند.

پدرجان تکیه زده به عصای آبنوسش قدم برمی داشت.

آقای سزاوار بر خلاف همیشه، بی توجه به ظاهرش، بازوی پدرجان را گرفته بود.

شکوفه خودش را میان دستهای کلاریس رها کرد و به گریه افتاد.

پدرجان بی رمق روی نیمکت نشست و دستمالی از جیبش درآورد .

شانه هایش از گریه می لرزید.

کلاریس شکوفه را هم نشاند و آرام به ارمنی از آرتین پرسید " تموم شد؟ "

آرتین سر تکان داد که "آره".

کلاریس با بغض به آقای سزاوار نگاه کرد.

- خاتون چطوره؟

آقای سزاوار انگار توان حرف زدن نداشت یا جوابی برای گفتن پیدا نکرد.

او هم سر تکان داد که مفهومش معلوم نبود.

بعد به در اتاق نگاه کرد و آرام پرسید: چطوره؟

کلاریس چشمهایش را خشک کرد.

- دارن دستشو پانسمان می کنن... سوزنها رو از دستش کشیده بود... رگش پاره شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرتین صورتش را جمع کرد.

- بازم؟

کلاریس گفت: یه ساعت پیش منو فرستادن پایین، از داروخانه دارو بگیرم... اومدم دیدم داره از دستش خون میره...

بعد دوباره از آرتین پرسید: خاتون بهتر شد؟

آرتین زیر لب گفت"نه"

آقای سزاوار با دست چشمهایش را پوشاند.

دو پرستار از اتاق بیرون آمدند.

یکی شان به کلاریس گفت: آرام بخش قوی گرفته... نیمه هوشیاره.

همه بی صدا وارد شدند اما هیچکدام انگار جرات جلورفتن نداشتند.

نفس، نیمه بیدار به دیوار خیره بود.

دو دستش به دو طرف تخت بسته بود و سرم و کیسه ی خون، وارد رگ روی دستش می شد.

شکوفه با دست جلوی دهانش را گرفت که صدای هق هقش بلند نشود.

کلاریس کنار تخت ایستاد و به موهای نفس دست کشید.

نفس بی حال نگاهش کرد.

کلاریس آرام گفت: ببین کی اومده؟ مامانت و پدرجان و مهندس اومدن...

نفس آرام پلک زد و زمزمه کرد "راهی"

شکوفه عقب ماند تا گریه اش آرام شود.

پدرجان کنارش ایستاد. دستمال را به چشمهایش کشید و آرام سر نفس را نوازش کرد.

- دخترکم... صبور باش...

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس از لای پلکها نگاهش می کرد.آقای سزاوار هم جلو رفت. با زحمت لبخند بی رنگی زد و شانه ی نفس را گرفت.

نفس دوباره آرام پلک زد و زمزمه کرد "اومد؟"

شکوفه از اتاق بیرون رفت و نالید: خدایا... این چه داغی بود به دلمون گذاشتی؟

آرتین صندلی را کنار تخت گذاشت تا پدرجان بنشیند.

پدرجان، دستِ پانسمان شده و بسته ی نفس را گرفت و آرام گفت: حالا که راهی دیگه بین ما نیست...

آقای سزاوار بغضش ترکید و عقب رفت. پدرجان هم به گریه افتاد.

- حالا... همه ی امید و آرزوی ما، تو و یادگارش هستید.

نفس بی حرکت و مات به صورت شکسته ی پدرجان خیره بود.

آرتین پشت به همه، کنار پنجره ایستاده بود و در سکوتِ سنگینِ اتاق، صدای جیغهای رها و ضجه های خاتون را هنگام زیر خاک رفتن راهی می شنید. تصاویرِ مراسمِ دفن ادیک با تاج گلهای پرپر شده و و عکس خندان راهی در سرش مخلوط می شد. صدای خشدار شکوفه دائم در گوشش بود " هم شوهرش رفت، هم بچه ش... خدایا... نفس تاب نمیاره..."

سرخی خونی که پله ها را پوشانده بود و آرتین نمی دانست برای چیست...

صدای ملتمس آقای سزاوار " آرتین جان... راهی زنده س... پسرم زنده س... بگو که حالش خوبه..."

چشمهای معصوم پناه که به آرتین و پشت سرش نگاه می کرد و منتظر پدرش بود...

با دو دست، سرش را فشرد.

آقای سزاوار دست روی شانه اش گذاشت. برگشت.

صورت هردو خیس بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای آقای سزاوار ضعیف و شکسته بود.

- نمی تونم بمونم...

آرتین سر تکان داد و زمزمه کرد: من هستم.

آقای سزاوار دوباره بازوی پدرجان را گرفت و بیرون برد.

آرتین نگاهی به صورت بی حرکت نفس انداخت و همراهشان رفت.

شکوفه هنوز هق هق می کرد و کلاریس دلداریش می داد.

آرتین شانه اش را گرفت.

- برین خونه استراحت کنین...

شکوفه گره ی روسری سیاهش را در مشت فشرد و نالید: کدوم خونه؟... خدایا... می مردم و این روزا رو نمی دیدم...

پدرجان میان هق هق گفت: من باید زنده باشم و پرپر شدن نورچشممو ببینم... امتحان سختی گرفتی ازمون... خدا...

کلاریس شکوفه را بلند کرد.

- بریم... من تا کنار ماشین باهات میام.

آرتین گفت: برو... یه سر به پناه بزن...

شکوفه انگار با شنیدن اسم پناه داغش تازه شد.

همانطور که می رفت و زار می زد، گفت: طفلکم هنوز منتظر پدرشه...

آرتین رفتنشان را تماشا کرد و همانجا نشست.

روز قبل، به خانه ی آرمن رفته بود تا پناه را که به لوسینه سپرده بودند ببیند.

رمان بازار
romanbazar.ir

با اینکه سعی کرده بود خوددار و معمولی باشد، اما پناه انقدر باهوش بود که بفهمد وضعیت عادی نیست.

با اخمی درست شبیه راهی گفته بود " بابا اومده با مامانم رفتن سر کار؟"

آرتین آرام حرف زده بود تا بغضش مشخص نشود " نه شازده کوچولوی من... بابا نیومده."

پناه همانطور با اخم گفته بود " مامانم کجاس؟ چرا نیومد دنبالم؟ شب پیش مالی و خاله لوسینه خوابیدم."

آرتین به سختی لبخند زده بود " ازش اجازه گرفتم امشب پیش من بمونی."

پناه خوشحال شده بود " مامان نفس نمی ذاره... دلش تنگ می شه میاد منو می بره."

آرتین بغلش کرده بود تا پناه چشمهایش را نبیند " راضی ش کردم."

یاد نفسِ بیهوش افتاده بود که دکتر نگرانش بود " شوک شدیدی بهش وارد شده... مسلما وقتی به هوش بیاد و متوجه بشه بچه ش هم سقط شده، براش سخت تر میشه..."

نفس از شبِ قبل که به هوش آمده بود، ماتزده بود.

کلاریس گفته بود " متوجه اطرافش نبود. همین که سر گردوندم، دیدم سرُمو از دستش کشیده. دوباره که خواستن براش وصل کنن، بی جون گفت بذارین منم بمیرم راحت شم..."

آهی کشید و به اتاق برگشت.

دیدنِ نفس که دستهایش به تخت بسته شده بود، برایش عذاب آور بود.

نفس از لای پلکهای کبودش، به آرتین نگاه کرد و به زحمت گفت "راهی"

آرتین کنارش نشست.

دستی به موهایش کشید و آرام گفت: نفس... به خاطر پناه طاقت بیار... نفس... پناه نباید تو رو اینطوری ببینه... دیشب توی خواب همش تو رو می خواست.

پلکهایش را روی هم گذاشت و زمزمه کرد " پناهم..."

رمان بازار
romanbazar.ir

آرتین به چشمهای بسته و گود افتاده اش خیره ماند.

- آره پناهت... پناه کوچیکت بهت احتیاج داره... تو که نمی خوای شازده کوچولوت غصه بخوره؟

نفس به سختی ابروهایش را بالا برد که "نه".

می دانست به خاطر آمپول آرامبخش، می خوابد.

آرام بلند شد و دوباره کنار پنجره ایستاد.

برف ریزی شروع به باریدن کرده بود.

شب قبل ، بعد از خوابیدنِ پناه، آرمن رسیده بود.

با چشمهای متورم و سرخ.

برفهای روی شانه اش را تکانده بود و زیرلب غر زده بود " لعنت به این برف... لعنت به این زمستون..."

سکوت خانه را که دیده بود، پرسیده بود " بچه ها خوابن؟"

لوسینه بی صدا فقط سر تکان داده بود.

از آرتین پرسیده بود "پناه بی قراری نکرد؟"

آرتین آرام گفته بود " فهمیده اوضاع عادی نیست ولی چیزی نمی گه."

آرمن با بغض و اخم به آتش شومینه خیره شده بود " رفتم راهنمایی رانندگی برای کارای ماشین... توی صندوقش، ماشین و عروسک بود... برای پناه گرفته بوده... توی داشبورد، کنار سی دی ها هم یه... یه جعبه ی کوچیک... کادو شده بود. انگار برای نفس گرفته بوده... دلم نیومد دست بزنم... همه شو توی کیسه ریختم، گذاشتم توی ماشین..."

بی تفاوت به اشکهایش، آرامتر گفته بود " راهی حیف شد... تازه اول راه بود... همه ی زندگی و عشقش نفس و پناه بودن..."

به آرتین نگاه کرده بود " نفس به هوش اومد؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

آرتین همانطور آرام گفته بود " آره... اما کاش به هوش نمی اومد..."

لوسینه دست کشیده بود به چشمهای خیسش " اونطور که راهی نفسو می پرستید، طبیعیه..."

گریه اجازه نداده بود حرف بزند.

آرمن با حسرت به گیتارش، کنج دیوار نگاه کرده بود " باورم نمیشه دیگه نیست... اصلن چی شد یه دفعه؟!... اون هفته چقدر با هم تمرین کردیم، خندیدیم... حالا... نمی تونم باور کنم نباشه... نزنه... نخونه...نخنده... حیف شد..."

با بغض نفس کشیده بود " کاش هنوز بچه بودیم..."

بلند شده بود، پنجره را باز کرده بود و راحت گریه کرده بود.

صدای پناه آمده بود "مامان..."

آرتین از جا پریده بود. صورتش را خشک کرده بود و سریع به اتاق رفته بود.

پناه خواب آلود در تخت نشسته بود و با غریبی به اطرافش نگاه می کرد.

آرتین بغلش کرده بود " چی شده شازده کوچولوی من؟!... بخواب عزیزم..."

پناه به سینه ی آرتین تکیه داده بود " مامانم کجاس؟"

لوسینه هم آمده بود.

آرتین به مالنا که خواب بود نگاه کرده بود. پناه را به خودش فشرده بود و کنارش خوابیده بود" پیش خودمی عزیزم... بخواب..."

لوسینه بی صدا اشک ریخته بود و موهای پناه را نوازش کرده بود.

پرستاری وارد شد.

آمپولی در سرم ریخت. نبض نفس را گرفت و بی توجه به خواب بودنش، دستگاه فشار سنج را به دستش بست و فشار خونش را اندازه گرفت. نگاهی به آرتین کرد و همانطور که در پرونده ی نفس یادداشت می کرد گفت: چیزی خورده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آرتین آرام گفت: نه...

پرستار گفت: بیدار شد بهش بدین بخوره... مایعات گرم براش خوبه...سوپ ، چای کمرنگ ...

آرتین سر تکان داد.

پرستار به سر تا پای آرتین که سیاه بود نگاهی کرد و رفت.

آرتین دوباره به بارش برف خیره شد و به فکر فرو رفت.

***

صدای نفس، شکوفه را از خواب پراند.

سریع نشست و به نفس نگاه کرد که داشت ناله می کرد و میان ناله هایش نامفهوم چیزی می گفت.

بلند شد، مهتابی بالای سرش را روشن کرد. به پیشانی عرق کرده اش دست کشید و صدایش زد.

نفس با چشمهای وحشت زده و نفسی که به سختی بالا می آمد، نیم خیز شد.

شکوفه شانه هایش را به عقب فشرد و آرام گفت: خواب می دیدی مامان...آروم باش.

لیوان آب را به لبهای نفس چسباند.

- یه کم آب بخور...

نفس لبهایش را تر کرد.

- پناه...

شکوفه امیدوار از اینکه بعد از پنج روز، نفس غیر از "راهی"، حرفی زده، گفت: پیش آرتینه... بهونه تو می گیره...

دست نفس را گرفت.

نفس همانطور وحشت زده گفت: پناهمو... بیار پیشم...

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه دستِ سرد و عرق کرده ی نفس را فشرد و آرام بوسید.

- الان که شبه... خوابه... صبح می گم آرتین بیاردش. خوبه؟

نفس سر تکان داد.

شکوفه دوباره دستش را بوسید.

- بخواب مامان...

نفس چشمهایش را بست.

شکوفه مهتابی را خاموش کرد و دوباره روی کاناپه دراز کشید.

بوی گرم و ترشِ راهی در هوا پیچید.

نفس سریع چشم گشود و به تاریکی نگاه کرد.

کسی نبود ولی اشتباه نمی کرد. بویی که در اتاق پیچیده بود، عطر راهی بود.

ناامید و با بغض سرش را به بالش تکیه داد.

صدای راهی در گوشش پیچید " اینو مطمئنم که روح کسانی که دوستشون داریم، همیشه پیش ماست. مشکل از چشمامونه که نمی تونه ببیندشون..."

دوباره با دقت به تاریکی اتاق نگاه کرد.

قلبش فشرده می شد. با ابروهای بالا رفته و چشمهای سرگردان به همه جای اتاقِ سیاه نگاه می کرد.

مردد و آرام زمزمه کرد " راهی... اینجایی؟!"

بوی عطر راهی که مشامش را پر کرد، اشکهایش سرازیر شد.

با ولع، هوای معطر را بو کشید و میان هق هق نالید " لعنت به چشمام که نمی تونن تو رو ببینن..."

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه آرام نشست و سعی کرد صدای گریه اش بلند نشود.

نفس بی حال و آرام، میان گریه گفت " گفتی تا منو داری نه غصه ی چیزی رو بخور، نه نگران باش، نه بترس... حالا که نیستی... تحمل موندن توی پیله مونو ندارم..."

شکوفه خواست بلند شود و آرامش کند ولی فکر کرد شاید گریه کردن و حرف زدن با راهی سبک ترش کند.

همانطور نشست و به هق هق و حرفهای آرام نفس گوش کرد که بیشتر شبیه هذیان بود. روسری اش را از روی کاناپه برداشت و جلوی دهانش گرفت تا بی صدا بماند.

****

صبح، نفس دوباره همان نفسِ ساکت و مات زده ی هر روز شده بود.

دکتر بعد از ویزیت، لبخند زد.

- خدا رو شکر حالت خیلی بهتره... فردا مرخص میشی. فقط باید حسابی خودتو تقویت کنی... خیلی ضعیف شدی... فردا بهت سر می زنم.

نفس فقط سر تکان داد.

دکتر، از اتاق که بیرون رفت، با تاسف به شکوفه سر تکان داد.

- حال جسمی ش رو به بهبوده... ولی از نظر روحی خیلی مشکل داره... به برادرشونم گفتم؛ نباید طوری وانمود کنید که هیچ اتفاقی نیفتاده ولی سعی کنید دورشو خلوت نکنید تا کمتر احساس ترس و تنهایی کنه... بذارید اگه می خواد گریه کنه... باهاش حرف بزنید... وادارش کنید صحبت کنه...

شکوفه غمزده گفت: نصف شب کابوس می دید. بیدار که شد، حسابی با شوهرش حرف زد و گریه کرد... سراغ بچه شو می گرفت.

دکتر باز سر تکان داد.

- خوبه... فکر می کنم دیدن بچه کمکش کنه... به هر حال تا فردا می تونید ببریدش. با اجازه.

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه با لبخندی زورکی به اتاق رفت.

- آرتین و پناه دارن میان.

نفس نگاه از پنجره گرفت.

شکوفه فنجان چای را به دستش داد.

- طفلک خیلی دلتنگِ مامان نفسش شده...

با دستهای لرزان، فنجان را بالا برد. شکوفه فنجان را برایش نگه داشت. نفس دستش را عقب کشید. کمی از چای چشید. شکوفه ساکت نگاهش کرد.

با چشمهای بسته چای را تمام کرد. شکوفه لباسش را دست کشید و موهایش را مرتب کرد.

- بچه م بعد از یه هفته می خواد بیاد مامانشو ببینه...

نفس به صورت شکوفه خیره ماند.

- مامان...

شکوفه با محبت گفت: جانِ مامان؟

نفس مات و آرام گفت: تو چطور رفتنِ بابا رو تحمل کردی؟ تو که هیچ کس رو نداشتی... چطور تونستی طاقت بیاری؟

چشمهای شکوفه پر شد.

- چیکار می تونستم بکنم؟... به خاطر تو و نوید... اگه منم دووم نمی آوردم و دق می کردم، شما چه بلایی سرتون می اومد؟...رفتنِ پدرتون کم بود که منم تنهاتون بذارم؟... اگه زنده موندم، فقط به خاطر تو و برادرت بود... خودمو فراموش کردم...به این فکر کردم که بچه هام نباید غصه ی بی پدری رو بخورن... غصه ی بی کسی و غریبی رو...

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس گرفته تر گفت: من که... مادر خوبی هم نبود... نتونستم از بچه ای که توی شکمم بود هم مراقبت کنم...

شکوفه دو طرف صورتش را گرفت.

- تقصیر تو نبود... نفس جان... از بین رفتن بچه ت حتمن یه حکمتی داشته... اما پناهِ معصوم که هست؟ بهت بیشتر از قبل احتیاج داره... باید براش مادری کنی... نذاری جای خالی پدرشو احساس کنه...

دست کشید به صورت خیس نفس.

نفس چشمهایش را بست.

- کاش من به جای راهی می رفتم... راهی از من بهتر بود... محکم تر بود... می تونست پناهو بزرگ کنه... کاش بچه نداشتم و منم مجبور نبودم زنده باشم...

شکوفه آرام دستش را روی لبهای نفس گذاشت.

- ناشکری نکن مامان... خدا رو شکر کن که یه پسر از راهی داری، عین خودش...

بغض داشت خفه اش می کرد.

دهان که باز کرد، سدِ هق هق هم شکست.

- مامان... وقتی بهش گفتم حامله ام داشت پرواز می کرد. دلش یه دختر می خواست که اسمشو بذاره پریا... گفت خونه رو عوض می کنیم... گفت زندگی شو دوست داره... آرامششو دوست داره... چرا خدا این بلا رو سرمون آورد؟ چرا نذاشت کنار هم خوشبخت باشیم؟... اگر می خواست انقدر زود راهی رو ببره، چرا منو سر راهش گذاشت؟ که با یه بچه تنها بمونیم... چرا خدا راهی رو ازم گرفت؟

شکوفه بی جواب بغلش کرد و همراهش گریست.

کلاریس، کنار در ایستاد و او هم گریه کرد. یاد پناه و آرتین افتاد که پایین منتظر بودند. اشکهایش را پاک کرد و جلو رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه ی شکوفه را گرفت و سلام کرد.

شکوفه عقب تر رفت.

کلاریس لبخند آرامی زد.

- پاشو عزیزجان، یه آبی به صورتت بزن، پسرت اومده.

نفس بی حرف با کمک کلاریس و شکوفه از تخت پایین رفت.

صورتش را که در آینه ی دستشویی دید، نشناخت.

با لرز، از سردیِ آب، عقب رفت.

کلاریس صورتش را خشک کرد و دوباره کمکش کرد به تخت برود.

نفس جمع شده از سرما گفت: بهش چی گفتین؟

کلاریس گفت: گفتیم مریضی اومدی بیمارستان.

نفس زمزمه کرد: راهی...

کلاریس هم آرام گفت: فکر می کنه شماله... همش بهونه ی تو رو می گیره... نفس جان... پناه خیلی باهوشه. زود متوجه میشه... جلوش خوددار باش مبادا غصه بخوره؟

نفس آرام سر تکان داد. کلاریس سریع بیرون رفت.

شکوفه آرام و با محبت گفت: نفس... مادر بودن سخته... سخت تر از اون، وقتیه که هم مادرباشی، هم پدر.

نفس به دیوار خیره شد.

- کاش می تونستم مثل تو باشم مامان... مهربون و محکم.

شکوفه شانه ی نفس را فشرد.

- تو تنها نیستی مامان... ما همه کنارتیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس چشمهایش را بست و در دل گفت " راهی... کمکم کن بتونم."

***

آرتین جلوی پای پناه نشست.

لبخند مهربانی زد و به شاخه گلی که در دست داشت نگاه کرد.

- شازده کوچولوی من... می خوام مردونه باهات حرف بزنم.

پناه ذوق دیدن نفس را داشت.

- مردونه.

آرتین با دو دست شانه هایش را گرفت.

- همه ی آدما مریض میشن... مثل تو که سرما می خوری یا مامان کلاریس که کمرش درد می گیره... یا مامان شکوفه که سرش درد می گیره... الانم مامان نفس مریضه... دلش درد می کنه... باید باهاش مهربون باشیم و اذیتش نکنیم... هِی نگیم چرا ما رو تنها گذاشتی... اگر باهامون حرف نمی زد یا حالش خوب نبود، برای اینه که دلش درد می کنه... وقتی خوب بشه بازم باهامون می گه و می خنده...

پناه چانه اش را بالا برد.

- چرا بابا نمیاد مراقبش باشه که خوب بشه؟

آرتین لبهایش را به هم فشرد.

- کارِ بابا زیاده... نمی تونه بیاد... ولی خیالش راحته که شازده مراقب مامان نفسه... می دونه تو برای خودت مرد شدی دیگه...

پناه لبخند زد.

- باشه!... حالا بریم دیگه؟

آرتین پیشانی اش را بوسید و سر تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کلاریس از میان پله ها دست تکان داد.

آرتین ایستاد.

- بریم عزیزم.

پناه کنار درِ اتاق، با خنده به داخل سرک کشید.

گل را جلوتر از خودش گرفت و به تخت نفس نگاه کرد.

یک لحظه از دیدن مادرش در آن وضعیت جا خورد ولی انقدر دلتنگ بود که برایش اهمیت نداشت نفس چقدر عوض شده.

با هیجانی کودکانه گفت: مامانی!

و به طرف تخت دوید.

نفس، انگار رویایی متحرک را جلوی چشمانش دیده، مبهوت نگاهش می کرد.

کلاریس پناه را روی تخت نشاند.

پناه با دو دست از گردن نفس آویخت.

- مامانی... دلم برات یه ذره شده بود...

شکوفه دست نفس را بلند کرد و پشتِ پناه گذاشت.

پناه با لبخندی سرخوش عقب رفت.

- دستتو نشستی غذا خوردی که دلت درد گرفته... آخه مامان نفسم! چرا مراقب خودت نیستی؟!

نفس راهی را می دید؛ با لبخند گرم و صدای گیرا " آخه نفسم! چرا مراقب خودت نیستی؟!"

آرام پلک زد.

اشکهایش چکید.

پناه با صورتی آویزان و نگاهی مظلوم گفت: باهام قهری مامانی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس به موها و شانه و بازوی پناه دست کشید و با بغض گفت: نه عزیزم... منم دلم برات یه ذره شده بود...

پناه با دستهای کوچکش، گونه های به استخوان نشسته ی نفس را خشک کرد.

- گریه نکن... خوب می شی...

نفس صورتش را به سر پناه چسباند.

شکوفه لبخند آرامی زد.

- مامان نفس فردا میاد خونه، پیشت عزیزم.

پناه دوباره ذوق کرد. دست نفس را گرفت و بوسید.

- خودم مراقبت میشم تا خوب شی... هرچی خواستی به خودم بگو.

نفس دوباره راهی را می دید.

پناه به دست نفس، با لکه های کبود نگاه کرد و بعد گریه ی بی صدای نفس.

با دو دست به زحمت نفس را بغل کرد و گفت: غصه نخور مامانی... تا بابا بیاد من مراقبت هستم...

نفس از فشاری که به خودش می آورد تا آرام بماند، می لرزید.

پناه عقب رفت و آرام اخم کرد.

- دلت درد می کنه؟

با زحمت نفس می کشید.

آرتین کنار تخت ایستاد.

خم شد و کنار گوش پناه آرام گفت: بیا بغلم، یه دقیقه بریم بیرون شازده.

پناه با التماس نگاهش کرد.

- می خوام پیش مامانم باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرتین همانطور که بلندش می کرد، دوباره آرام گفت: دلِ مامانی خیلی درد می کنه. بریم بیرون تا مامان شکوفه یه آمپول بهش بزنه، بهتر بشه، دوباره میایم.

پناه سرش را به طرف نفس گرداند: الان میام پیشت مامان.

در که بسته شد، شکوفه و کلاریس از دو طرف شانه هایش را گرفتند.

نفس خم شد و همانطورکه با دو مشت، ملافه را می فشرد، بغضش را آزاد کرد.

شکوفه به کلاریس نگاه کرد و بدون اینکه صدایی از دهانش خارج شود، لبهایش حرکت کرد " باهاش حرف بزن."

کلاریس نم چشمهایش را با پشت دست پاک کرد و سر تکان داد که "باشه".

***

آرتین و پناه که برگشتند، ظاهر نفس دوباره آرام بود و شاخه گل پناه را در دست داشت.

پناه کنارش نشست و کیسه ی خریدهایش را از آرتین گرفت.

نگاهی به شکوفه کرد.

- ببینم مامان شکوفه؟ مامان نفسم دختر خوبی بود؟ آمپول که زد، گریه نکرد؟!

نفس به پناه که داشت مثل راهی حرف می زد نگاه کرد.

دوباره داشت به هم می ریخت. نمی خواست هیچ چیز ببیند یا بشنود.

چشمهایش را بست و دو دستش را روی گوشها فشرد.

کسی دستهایش را گرفت و عقب برد. نگاه کرد به آرتین.

آرتین آرام گفت: این بچه داره غصه می خوره ولی به روی خودش نمیاره... به خاطر پناه... زود می برمش...

رمان بازار
romanbazar.ir

پناه با گردن کج، به نفس خیره بود و اصلن به کلاریس که داشت برایش حرف می زد، گوش نمی کرد.

آرتین به موهایش دست کشید.

- مامان شکوفه که گفت دختر خوبی بوده؟... نشون بده برای مامانی چی گرفتی شازده ی من.

پناه خم شد و از روی پتو، شکم نفس را بوسید.

- حالا که مامان خوبی هستی، برات یه چیز خوشمزه گرفتم!

پاکت آبمیوه را از کیسه بیرون آورد.

- این... با کمپوت... با... شکلات!

هر چه در کیسه بود، روی تخت گذاشت.

کلاریس گفت: وآی آبرس سیره لیس!* خوش به حال مامان نفس!

شکوفه لبخند زد.

- چه پسر مهربونی! چقدر مامانشو دوست داره!

پناه آبمیوه را به شکوفه داد.

- مال شما هم هست... لطفن بریز توی لیوان .

کمپوت و شکلات را به آرتین داد.

- اینم تو باز کن برای مامانم.

بعد به نفس خندید.

- الان همه شو میدم بخوری تا دلت خوب بشه!

نفس دو دستش را باز کرد و پناه سریع به بغلش رفت.

- مامان؟... نمیشه من همینجا پیشت بمونم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه لیوان آبمیوه را آورد.

- فردا که مامان مرخص بشه، میاد خونه ی ما. پیش ما می مونید تا حالش خوب خوب بشه.

پناه هیجان زده گفت: آخ جون! پیش دایی نوید و عمه رها و آرتین.

لیوان را از شکوفه گرفت.

- خودم به مامانم میدم!

نفس کمی از لیوان چشید.

- خودت بخور عزیزم.

پناه انگشت اشاره اش را بالا برد.

- اگه می خوای خوب بشی به حرف من گوش کن!... حالا مامان خوبی باش و بخور!

آرتین بسته ی شکلات را باز کرد و کنارشان گذاشت.

پناه با چشمهای براق گفت: برای همه آبمیوه بریز مامان شکوفه... همه تون بیاین پیش ما...

میان دستهای نفس لمید. از اینکه به مادرش چسبیده بود، احساس سرخوشی و امنیت می کرد.

- مامان؟ فردا که رفتیم خونه ی مامان شکوفه، شب پیش تو بخوابم؟... چند بار پیش آرتین خوابیدم.

نفس سر تکان داد.

- همیشه پیش خودم بخواب... هر شب...

پناه تکه ای شکلات جلوی دهان نفس گرفت.

- بابایی که بیاد، نمی ذاره.

نفس پلکها و لبهایش را به هم فشرد و آرام گفت: می ذاره...

****

رمان بازار
romanbazar.ir

پاورقی

*** زنده باشی عزیزم**

****

نوید و آقای سزاوار، برای بردن نفس از بیمارستان آمده بودند.

آقای سزاوار با اینکه هر روز به بیمارستان سر می زد، نفس را که کنار پنجره ایستاده بود، طولانی بغل کرد و به خودش فشرد.

نوید، مثل بقیه، احساسش را بروز نداده بود ولی نگاه غمگینش، عمق دردش را نشان می داد.

شکوفه همانطور که شال را دور گردن نفس می انداخت، گفت: تا برسیم خونه، پناهم از مهد برگشته... آرتین گفت خودم میرم دنبالش.

نفس آرام گفت: مستقیم نمیرم خونه... باید اول... به راهی سربزنم،... بعد خاله خاتون و پدرجان.

شکوفه نگران به آقای سزاوار نگاه کرد.

آقای سزاوار شانه ی نفس را فشرد.

- مراسم فرداست عزیزم.

نفس جلوتر از بقیه با قدمهایی بی رمق به طرف در رفت.

- تا فردا طاقت نمیارم.

بدون اینکه به آدمها نگاه کند، با وحشتی نامحسوس، عجله داشت زودتر به ماشین برسند. احساسِ بی پناهی و غربت می کرد. راهیِ مهربانش نبود تا مثل همیشه، کنارش سنگر بگیرد و خیالش از همه چیز راحت باشد.

ترس و ضعف باعث شده بود بدنش عرق سرد کند. در ماشین که نشست، می لرزید.

نوید به عقب برگشت.

- حالت خوش نیست؟... بریم خونه، استراحت کن...

رمان بازار
romanbazar.ir

پلکهایش را به هم فشرد.

- می خوام برم پیش راهی...

نوید سوئیچ را چرخاند و با اخم حرکت کرد.

انقدر در خیالش غرق بود، متوجه گذر زمان نشد.

شکوفه شانه اش را گرفت.

- رسیدیم مامان...

نفس به اطراف نگاه کرد.

به کاجهای کوتاه و برفی که فضای بازِ گورستان را یکدست کرده بود. پای رفتن نداشت.

نوید در را باز کرد و با صورتِ گرفته، نا رضایتی اش را نشان داد.

نفس خواست دهان باز کند؛ آقای سزاوار دسته بزرگ رز زرد را به طرفش گرفت.

نفهمیده بود کِی گل گرفته اند.

گلها را گرفت و شبیه ناله گفت " می خوام باهاش تنها باشم"

شکوفه گفت: ما فاتحه می خونیم و بر می گردیم.

از میان گل و لای و برف روی قبرهای تازه پرشده و شبیه هم گذشت و همراه بقیه کنار قبری ایستاد.

دنبال نشانی می گشت که باور کند راهی آنجا خوابیده. نگاهش از انبوه گلهای پرپر در میان برفها، به تابلوی کوچک بالای قبر افتاد.

"راهی سزاوار"

زانوهایش خم شد و به برف و گلبرگهای رنگی خورد.

دست نوید که برای کمک جلو آمد، سر تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمهایش را بست تا اشکش سرازیر نشود.

لبهایش را به هم فشرد تا حرف نزند.

منتظر شد بقیه بروند.

شکوفه آرام صدایش زد. به چشمهای خیسِ هرسه نگاه کرد.

- زیاد منتظرتون نمی ذارم...

هر سه نگران عقب رفتند.

همینکه دورتر شدند، سر نفس روی قبر رفت و دستهایش وحشیانه به برف و خاک و گلبرگها چنگ زد.

" گفتی نفست منم... گفتی یه لحظه نباشی می میرم... راهی... من و پناه بدون تو چیکار کنیم؟... جواب بهونه های پسرتو چی بدم وقتی باباشو می خواد؟... گفتی هرکس می میره به آرامش مطلق می رسه... تو چطور می تونی آرامش داشته باشی وقتی ما داریم از نبودنت شکنجه می شیم؟... دیگه با کی ستاره ها رو بشمرم؟... به عشق کی گاتا بپزم؟... من که گفتم نیا؟ گفتم که صبر می کنم تا پس فردا؟... راهی... بدون تو از همه می ترسم... بدون تو از خودمم می ترسم... کاش منم باهات توی ماشین بودم... کاش منم باهات می مردم راهی..."

آقای سزاوار و نوید بازوهایش را گرفتند.

نفس همانطور میان گریه گفت: بذارین پیشش باشم... بذارین باهاش حرف بزنم...

آقای سزاوار صورت نفس را به سینه اش فشرد.

- نفس جان، راهی از بند خاک آزاد شده... هر وقت و هر جا که باهاش حرف بزنی صداتو می شنوه... روحش همیشه مراقب تو و پناهه...

بی حال تا ماشین رفت و کنار شکوفه نشست.

چشمهایش را که از سرما و اشک می سوخت، بست. تابلوی کوچک سیاهِ ایستاده بالای قبر با اسم سفید راهی رویش، جلوی چشمهای بسته اش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه به زانوهای خیس و گل آلودش دست کشید و در سکوتِ ماشین، به صورت بی رنگ و لاغر نفس خیره ماند.

****

پدرجان با صدای در، سرش را از روی کتاب بلند کرد.

- رها؟... کی اومد؟

رها از پنجره نگاهی به بیرون انداخت.

- بابا اینا...

از دیدن نفس جا خورد. سریع کنار خاتون رفت که گوشه ی مبل نشسته بود و عکس راهی را بغل گرفته بود.

قاب را از دستش گرفت و با محبت گفت: مامان... نفس و خاله شکوفه هم هستن.

قاب را روی میز گذاشت و کنار در رفت.

خاتون تا به خود بیاید، همه وارد شده بودند.

پدرجان آرام و با عصا جلو رفت و دو دست استخوانیش را برای نفس گشود.

آقای سزاوار گفت: نفس جان گفت اول می خواد بیاد دیدن شما و خاتون... هنوز خونه نرفته.

پدرجان آرام همانطور که نفس را در آغوش داشت، گفت: خوب کرد... خوب کردی دخترجان...

نفس دوبار پدرجان را در بیمارستان دیده بود ولی خاتون را نه.

شکوفه گفته بود " خاتون حالش خوش نیست... دو روز بیمارستان بود... قلبش ناراحته..."

خاتون هم جلو رفت.

نفس که از بغل پدرجان بیرون آمد، خاتون مبهوت ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

میانِ نفس یک هفته قبل و مرده ی متحرکی که جلویش بود، شباهتی نمی دید.

نفس انقدر گنگ و ماتزده بود که شکسته شدن آقای سزاوار و خاتون را تشخیص نمی داد. دست کشید به چشمهای متورمش و با صدایی لرزان گفت: سلام خاله...

همدیگر را بغل کردند و بدون حرف هق هقشان بلند شد.

شکوفه شانه های هر دو را گرفت.

- براتون خوب نیست...

خاتون نفس را محکم نگه داشت.

- راهیِ پرپرشده م کجاس ببینه چی به سر نفسش اومده؟... پروردگارا... چطور جواب این دختر و بچه ی یتیمشو میدی؟

پدرجان بازوی خاتون را گرفت؛ صدای بی رمقش و اخم همیشگیِ میان ابروهایش جدیت و تحکم داشت.

- خاتون جان... تا فرامرز هست، شازده ی من یتیم نیست... تا ما هستیم پسرِ راهی یتیم نمیشه...

خاتون دست روی سینه اش گذاشت.

آقای سزاوار دستش را گرفت و روی مبل نشاند. از روی میز قرصش را آورد و زیر زبانش گذاشت.

رها نفس را بغل کرد.

- ما می خواستیم بیایم پیشت. بیا بشین عزیزم.

نوید لیوانی آب برای نفس آورد.

رها به لباسهای نفس نگاه کرد و از نوید پرسید: رفتین بهشت زهرا؟

آب از گلوی نفس پایین نمی رفت.

خاتون گفت: پناهم کجاس؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نوید گفت: مهد... از امروز آرتین بردش... یه هفته س پیش لوسینه و مالنا بوده... بهونه می گرفت.

خاتون نالید: چرا منو نبردین بهشت زهرا؟... به خدا حالم بد نمیشه... پیش بچه م سبک میشم...

نفس به میز نیم دایره ی گوشه ی سالن ماتش برد؛ به قاب عکس راهی و شمعهای روشن سیاه و گلهای سفید.

به صورت شاد راهی با نگاهی پر از شیطنت و گردنی که کمی خم کرده بود.

هرچه فکر کرد، یادش نیامد کِی این عکس را انداخته بود؟

آرام گفت: این عکسو کِی انداخته؟

صدایش را فقط رها شنید و آرام گفت: مال سالگرد عروسیتونه... همین شهریور...

صدای راهی را واضح و بلند شنید " اصلن از امسال، تا شصتمین سال ازدواجمون، هر سال جشن می گیریم!"

همانطور ماتزده زمزمه کرد " اگه به صورت آروم و سردت دست نزده بودم، باورم نمیشد... حتا به خاطر من چشماتو باز نکردی..."

رها با بغض به نیمرخ نفس نگاه کرد.

آقای سزاوار، سکوت سنگین را شکست.

- چی می خوندین پدرجان؟

پدرجان آرام سر تکان داد.

- برای خاتون شعر می خوندم.

خاتون هم سر تکان داد.

پدرجان زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

"ای نور دل و دیده و جانم چونی

وی آرزوی هر دو جهانم چونی

من بی لب لعل تو چنانم که مپرس

تو بی رخ زرد من ندانم چونی"

رها با گریه به آشپزخانه رفت.

نفس بلند شد و کنار قاب عکس راهی ایستاد و زمزمه کرد " چنانم که مپرس..."

اشکش چکید.

مثل عکس راهی، گردنش را خم کرد و آرام لبخند زد.

- تو پروانه شدی و من شمع... تو آزاد... من... تا کِی بسوزم راهی؟

رها به عکس راهی و بعد، نگاه خیس و مظلوم نفس نگاه کرد.

بازویش را آرام گرفت.

- بیا چای بخور نفس.

نفس بی حواس نگاهش کرد. به چشمهایش دست کشید. خم شد و صورت خندان راهی را بوسید.

سردی شیشه، مثل سردی چشمهای بسته ی راهی، پشتش را لرزاند.

برای یک لحظه، همه ی ساعتهای انتظار و دلهره ی آن شب، زیر پوستش دوید.

حس آزاردهنده ای که می دانست اتفاق شومی افتاده ولی نه قلبش خیال باور داشت و نه فکرش.

همراه رها رفت و نشست. قلبش مضطرب و بیقرار شده بود.

شکوفه، نگران از سفیدیِ صورت نفس، پرسشگر به رها نگاه کرد.

رها با چشم، عکس را نشان داد و چای نفس را شیرین کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

همان دلشوره، دوباره به جان نفس افتاده بود. با وحشت، خیره به فنجانش فکر کرد " راهی که دیگه نیست؟... دیگه برای چی نگرانی؟"

شکوفه که صدایش زد، سریع سر بلند کرد و ترسیده پرسید: پناه خونه تنهاس؟

شکوفه بلند شد کنارش نشست.

- نه مامان... رفته بود مهد. آرتین رفته دنبالش... کلاریس هم هست.

نفس همانطور گفت: پس چرا من باز نگرانم؟ نکنه سرِ پناهم بلایی اومده؟ خورده زمین، ماشین بهش زده، گم شده... می ترسم...

نگاه همه نگران شده بود. نوید بلند شد.

- نفس جان... آروم باش... بیا! الان زنگ می زنم به آرتین، خیالت راحت بشه.

نوید کوتاه با آرتین حرف زد و نرم و مطمئن گفت: رسیدن خونه... خدا رو شکر حالش هم خوبه و داره بازی می کنه.

نفس اما آرام تر نشد. با سوءظن به نوید نگاه کرد و بلند شد.

- بریم خونه...

رفت خاتون و پدرجان را بوسید.

پدرجان گفت: شازده رو بیار ببینیمش...دلمون براش تنگ شده.

نفس گیج سر تکان داد و میان دستهای باز شده ی آقای سزاوار رفت.

- آروم باش دخترم... پناه اینطور ببیندت ناراحت میشه.

نفس دوباره سر تکان داد و جلوتر از شکوفه و نوید بیرون رفت.

رها با بغض گفت: نگران نفسم... طوریش نشه؟!

خاتون دستش را روی سرش گذاشت و ناله کرد: ورد زبون بچه م نفس بود... حالا دیگه کی جای راهی منو براش می گیره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

***

از حیاط پناه را صدا زد.

کلاریس به راهرو آمد.

- بارِو عزیزجان... خوش اومدی...

نگرانی را که در نگاه نفس دید، آرام اخم کرد.

- بارِو... پناه اینجاس؟

کلاریس در را باز کرد.

- آره... پیش آرتینه... پناه؟... پناه جان... بیا مامان اومده.

پناه مداد شمعی ها را رها کرد و از اتاق بیرون دوید.

نفس، آسوده روی پا نشست و پناه را بغل کرد.

پناه خوشحال از گردن نفس آویخت.

- دیگه نمیری مامانی؟!

گونه اش را به موهای نرم پناه کشید.

- نه عزیزم.

پناه صورتش را عقب برد.

- دیگه خوب شدی مامان جون؟

کلاریس زودتر از نفس گفت: خوبِ خوب نشده عزیزدلم. باید استراحت کنه تا بهتر از این بشه... حالا بذار مامان روی مبل بشینه، خسته نشه.

آرتین کنار در اتاقش ایستاده بود و به هر دو لبخند آرامی می زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس که ایستاد، به لباسهایش نگاه کرد. لبخندش رفت و با اخمی آرام به نوید و شکوفه نگاه کرد.

نوید با تاسف سر تکان داد.

کلاریس نفس را نشاند و شکوفه گفت: بشین مامان، برم برات لباس تمیز بیارم.

نوید پناه را بلند کرد.

- پناه خان چطوره؟!

پناه خندید.

- خوبم... دایی؟ من و مامانم می خوایم پیش شما بمونیم... عمه رها کجاس؟

نوید نشست.

- خونه ی مامان خاتون؛ رفته پیش اونا.

پناه گفت: چرا نمیاد اینجا؟

نوید لبخند زد.

- چطور تو دوست داری پیش مامانت باشی؟ عمه رها هم دوست داره بره پیش مامانش دیگه؟

پناه گفت: من کوچیکم... عمه رها که عروس شده باید پیش تو باشه.

همانطور پایین رفت و کنار نفس نشست که به زانوهای گل آلودش خیره بود.

دست نفس را گرفت و با دلسوزی و محبت گفت: دستت درد می کنه؟

نفس ماتم زده و گیج نگاهش کرد. پناه آرام به کبودی روی دستش انگشت کشید.

- چرا دستت زخم شده؟!

کلاریس همانطور که شال نفس را از سرش بر می داشت، گفت: سیره لیس، جای آمپول و سرمه؛ خوب میشه.

نفس بدون حرف، پناه را به خودش فشرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نوید گفت: شازده امروز رفتی مهد؟ خوب بود؟

پناه چسبیده به سینه ی نفس، نگاهش را گرداند.

- آره...

کلاریس گفت: چای می خورین یا قهوه؟

نفس سر تکان داد که "هیچی".

نوید آرام گفت: هر کدوم آماده س خاله...

به آرتین نگاه کرد که به در اتاقش تکیه داده بود و به نفس و پناه که ساکت همدیگر را بغل کرده بودند و بی پناهی و بی تکیه گاهی از پشت چشمهای بسته شان هم فریاد می زد.

شکوفه که با لباسها آمد، کلاریس هم سینی چای را روی میز گذاشت.

نوید به اتاق آرتین رفت.

با کف دست، پیشانی اش را فشرد.

آرتین از روی میز، قرصی برداشت و بدون آب خورد. گوشه ی تخت نشست و زمزمه کرد " کاش می شد زمانو به عقب برد..."

نوید هم نشست.

- کاش می شد زمانو سریعتر جلو برد... چند ماه جلو برد... تازه یه هفته شده... اینهمه درد و مصیبت و غصه، تازه یه هفته شده... حتا از مرگ پدرم هم برام سخت تر بود...

پناه وارد اتاق شد.

کنجکاو به هر دو نگاه کرد.

- شما خوشحال نیستین مامانم اومده؟!

نوید سعی کرد صورتش را خوشحال نشان دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چرا دایی... معلومه که خوشحالیم.

پناه انگار از نوید مطمئن شد و به آرتین نگاه کرد.

آرتین لبخند مهربانی زد و دو دستش را باز کرد.

پناه سرحال میان دستهایش رفت.

- مامان داره لباسشو عوض می کنه... می خوام همش پیشش باشم تا بابایی بیاد.

نوید کلافه زمزمه کرد: ای وای...

آرتین پلکهایش را به هم فشرد و همانطور که موهای پناه را بو می کشید، آرام گفت: آفرین عزیزم... باید خیلی مواظب مامانی باشیم...

پناه حق به جانب به آرتین نگاه کرد.

- من همیشه که بابام میره شمال، مواظب مامانم میشم... بابام گفته اگه باشه یا نباشه، باید مواظب مامان نفس باشیم... آخه مامان نفس دختره. دخترا حساسن؛ مثل مالی. همش باید مواظبشون بود... بابام مثل مالی بغلش می کنه از تخت می بره روی صندلی می ذاره.

نوید بلند شد؛ به موهایش چنگ زد و دوباره زمزمه کرد " ای وای..."

کنار پنجره ایستاد.

پناه فکر کرد ناراحتیشان به خاطر مریضی نفس باشد.

کلاریس گفت: بچه ها... چایتون سرد میشه؛ بیاین.

پناه گفت: به بابام تلفن بزنیم؟

آرتین به کلاریس نگاه کرد که کنار در ایستاد.

پناه گفت: اون موقع که به بابا گفتم مامانی حالش بد بود، گفت شب میام. اگه بهش بگم دل مامان نفس درد می کنه، زود میاد پیشمون... بابایی زود حال مامانو خوب می کنه...

آرتیم مستاصل نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- مامان آمپول زده، دلش خوب میشه... بابایی کار داره عزیزم.

پناه با اصرار گفت: مامان نفس اگه بابا رو ببینه زود خوب میشه... من می دونم... تلفن بزنیم؟!

نوید خیره به حیاط گفت: پناه جان... هوای شمال بده. تلفن بابا قطع شده.

کلاریس دست کشید به سر پناه و به ارمنی گفت: عزیزجان؟ نمی خوای مداد رنگی ها تو نشون مامانت بدی؟

پناه لبخند زد.

- مداد شمعی مامان کلاریس! این که مداد رنگی نیست!

جعبه را برداشت و بیرون رفت.

کلاریس آرام گفت: بیاین دورشو شلوغ کنین. میگه می خوام برم بالا توی اتاقم.

نفس فنجان را به لبش چسبانده بود و چشمش به حرکت دستهای پناه بود.

آرتین که رو به رویش نشست، کمی از چای چشید و آرام گفت: دستت درد نکنه.

آرتین گفت: برای چی؟

نفس به جعبه اشاره کرد.

- اینا...

نوید گفت: مداد شمعی که داشتی؟

پناه سرگرم جابه جا کردن مداد شمعی ها گفت: دوازده تایی داشتم... این بیست و چهارتائه... خیلی هم قشنگتره.

آرتین لبخند آرامی زد.

- می خواد برام نقاشی بکشه بزنم به اتاقم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس بی توجه به تعریفهای کلاریس و شکوفه، فنجان چای را روی میز گذاشت و بلند شد.
کلاریس گفت: کار داری عزیزم؟

نفس انگشتهایش را به موهای پناه کشید.

- میرم بالا... می خوام دراز بکشم...

کلاریس کوسن ها را جا به جا کرد.

- همینجا دراز بکش... بیا.

نفس به کاناپه نگاه کرد و بی حال گفت: شما راحت باشید...

کلاریس لبخند زد و نفس را نشاند.

- اگه همینجا باشی ما راحت تریم... چند روزه نبودی. بذار ببینیمت... بخواب، الان برات پتو میارم.

آرتین گفت: ما راحتیم... اگر تو راحت نیستی، ما می ریم توی اتاق.

شکوفه گفت: با شما راحت نباشه؟... ناسلامتی نصف عمرش اینجا و با شما بوده... بخواب مامان.

کلاریس پتو را روی نفس کشید.

آرتین یاد روزی افتاد که نفس را به خانه اش رسانده بود و نفس، بد حال، روی کاناپه اش خوابیده بود... یاد احساس دوگانه اش، وقتی کلاریس با شوق خبر داده بود نفس حامله شده؛ دست و پا زدنش میان حسرت و حسادت و شادی.

شادیِ تصور اینکه نوزادی را بغل کند و بو بکشد که از گوشت و خون نفس باشد.

و حسرت و حسادت از اینکه می توانست پدر این بچه خودش باشد ولی راهی بود...

یاد نگاههای گریزانِ نفس افتاد و شکم برآمده اش که به نظرش شگفت انگیز رسیده بود...

یاد درد وحشتناکش بعد از سال تحویل و بعد به دنیا آمدن پناه...

و انگار از آن وقت، همه چیز عوض شد؛ دردی که با دیدن نفس، وجودش را هربار پر می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمهای فراری نفس؛ حسرت بی پایانی که هر لحظه همراهش بود...

همه با دیدن پناه عوض شد.

از لحظه ی اول که بچه را دید،احساس مالکیت عجیبی نسبت به او کرد. انگار پناه وسیله ای شد که دریچه ی قلب آرتین را برای بیرون ریختن عشق باز کند.

حس کرده بود حالا می تواند به پاره ی وجود نفس عشق بدهد و ترس و سرزنش و عذاب و حسرت نداشته باشد.

نمی دانست چرا؟ اما بوی پناه، او را یاد بوی موهای نفس می انداخت وقتی یکبار با همه ی وجود، او را بوییده بود...

و چشمهایش؛ اگرچه چشمهای راهی بود، اما نی نیِ نگاهش، درست مثل نفس می مانست...

پناه داشت به موهای نفس دست می کشید تا بخوابد.

می دانست روزهای سختی در انتظار نفس و پناه است. شاید هیچ کس به اندازه ی آرتین نمی دانست مرگ راهی، چه فاجعه ای برای نفس بوده؛ چرا که پناه در تعریفهای کودکانه اش برای آرتین، انقدر از عشق راهی گفته بود و در حرکاتش انقدر مثل راهی عاشقانه با مادرش برخورد می کرد که حالا، رفتن راهی، برای نفس درست مثل بردن یک ماهی از اقیانوس به تنُگی کوچک بود.

اقیانوس عشقی که راهی بود و تُنگ کوچک محبت اطرافیان که می خواستند دور نفس را شلوغ کنند.

به گریه ی بی صدای نفس نگاه کرد و در دل گفت " خدایا...کاش منو به جای راهی می بردی..."

****

سکوتهای طولانی نفس، پناه را آزار می داد و بقیه را نگرانتر می کرد.

مخصوصن وقتی شکوفه، شبها صدای آرامِ نفس را می شنید که با راهی صحبت می کند، گریه می کند، حتا آوازی را زمزمه می کند...

دو هفته بود در خانه ی شکوفه بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند بار خاتون و رها و پدرجان آمده بودند و یکبار هم شکوفه و کلاریس، نفس و پناه را آنجا برده بودند.

دفعه ی آخر، خاتون با اصرار از رها خواست بماند شاید به بهتر شدن روحیه ی نفس کمک کند ولی نفس، بی صدا، از وقتی پناه می رفت، هزار بار عصبی و نا آرام پشت پنجره می ایستاد و با وحشت به درِ حیاط خیره می شد. گاهی از شدت دلشوره اشکش درمی آمد و گاهی لباس می پوشید تا به مهد برود ولی به حیاط که می رسید، با ترس می ایستاد و به پشت در فکر می کرد.

به آدمهای غریبه و زندگی همیشگی که در خیابانها جریان داشت. احساس می کرد مثل گنجشکی بی لانه شده که باید مراقب جوجه اش باشد. گنجشکی بی پناه، سرمازده و غریب...

از همه می ترسید. با هر صدا و حرکتی از جا می پرید و گیج به جای خالی راهی نگاه می کرد که دیگر نبود تا با حضورش، با نگاهش، لبخندش و صدایش، نفس را غرق امنیت و آرامش کند. نبود تا این گنجشک باران خورده، کنارش جمع شود و بی نگرانی، مراقب جوجه اش باشد.

***

پناه از کیفش جعبه ی مداد شمعی ها را بیرون آورد.

- مربی گفته نقاشی هامونو رنگ کنیم، فردا ببریم تا به کلاس بزنه...

بی حواس گفت: اوهوم... آفرین.

پناه کاغذ و وسایلش را روی میز گذاشت.

- مامانی... تو هم بیا پیشم...

نفس آرام گفت " چشم"

و کنارش نشست. به صورت پناه خیره شد که وقت نقاشی کردن، انقدر غرق لذت می شد که یاد راهی می افتاد وقتهایی که نقشه می کشید.

پناه سقف مثلثی خانه را آبی کرد.

- مامانی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت "جانم"

- دلم برای خونه مون تنگ شده... چرا نمی ریم خونه ی خودمون؟

دلِ نفس هم تنگ شده بود. برای آپارتمانی که هر گوشه اش پر از یاد راهی بود. برای آشپزخانه، اتاقها، بالکن... اما می ترسید.

می ترسید نتواند جای خالی راهی را تاب بیاورد.

پناه دست از نقاشی کشید.

- مامان؟ بریم خونه ی خودمون؟

نفس به سر پناه دست کشید.

- می ریم عزیزم... رنگ کن!... مگه دوست نداشتی اینجا پیش بقیه باشی؟!

پناه دوباره سرگرم شد.

- چرا... اما یه روز بریم خونمون، یه روز بیایم اینجا.

نگاه نفس از صورت پناه روی کاغذ سر خورد.

داشت با مداد شمعی قهوه ای برای پسر بچه ای که میان پدر و مادرش ایستاده بود، مو می کشید.

به صورتهای خندانشان نگاه کرد و فکر کرد " دیگه پناه نه خنده ی راهی رو می بینه و نه خنده ی منو...چه راحت راهی رفت و همه ی خوشی ها رو با خودش برد..."

- مامان؟

بی حواس گفت " جان"

پناه داشت خورشید را زرد می کرد.

- بابا کِی میاد؟

دوباره با سوال تکراری پناه بغض کرد و دوباره جوابی پیدا نکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پناه با اخم دست از رنگ کردن کشید.

- خب دلم برای بابام تنگ شده... چرا نمیاد پس؟

نفس مثل همیشه لال شده بود.

" تا کِی باید این سوالو بپرسه و من جواب ندم؟"

ابروهای پناه بیشتر در هم رفت. بلند شد و رفت تلفن را آورد.

- بیا... شماره ی بابا رو بگیر.

گوشی را گرفت.

" کاش میشد حداقل صداشو شنید."

بغضش ترکید.

پناه جدی گفت: موبایلشو بگیر! تا حالا درست شده دیگه.

اشکهای نفس را که دید، با دلسوزی گفت: مامانی! تو هم دلت برای بابا تنگ شده؟... شماره شو بگیر، دوتایی حرف بزنیم باهاش... حالت خوب میشه.

سرِ پناه را بغل کرد.

پناه با التماس گفت: تو رو خدا شماره ی بابا رو بگیر...

دست به چشمهایش کشید. لحظه ای فکر کرد و شماره گرفت.

پناه گوشی را قاپید و به گوشش چسباند.

"دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد."

ناامید گوشی را روی میز گذاشت و به نقاشی نگاه کرد.

مداد شمعی را برداشت و به طرف دیوار پرت کرد. نفس به چانه ی کوچکش که می لرزید نگاه کرد و دستهایش را باز کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- بیا بغل خودم قربونت برم.

پناه با بغض داد زد.

- من بابامو می خوام... چرا نمیاد پیشمون؟

بغض نفس زودتر ترکید. بلند شد و پناه را بغل کرد.

پناه به هق هق افتاد.

- دلم... برای... بابایی... تنگ شده...

گریه ی نفس را که دید، شدیدتر و بلندتر هق هق کرد.

همانطور بلندش کرد و روی مبل نشست.

پناه میان دستها و سینه ی نفس جمع شد و بغض چند روزه اش را بیرون ریخت.

****

چند ضربه به در خورد.

نفس، آرام دست روی گوش پناه گذاشت.

چند لحظه بعد، صدای تلفن بلند شد.

از ترس بیدار شدن پناه و گریه و بهانه گیری دوباره اش تکان نخورد.

کلید که در قفلِ در چرخید، سر گرداند.

رها و آرتین با صورتهای مضطرب وارد شدند.

رها آرام گفت: چرا درو باز نمی کردی؟!

زمزمه کرد: تازه خوابش برده... ترسیدم دوباره بیدار بشه.

رها کنارشان نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چرا بغلش کردی؟

آرتین نگران به صورتهایشان نگاه کرد و جلو رفت.

پناه را آرام بغل کرد. رد اشک را که روی صورت بچه دید، دلش آتش گرفت.

او را به اتاق برد و زیر پتو خواباند. دستی به صورت معصومش کشید و بیرون رفت.

نفس بی صدا گریه می کرد.

طرف دیگرش نشست.

- بچه چرا گریه می کرد؟

نفس دستمال را به چشمهایش کشید.

- داشت نقاشی می کشید، گفت دلم برای بابا تنگ شده...

دستش را جلوی دهانش گرفت تا صدای گریه اش بلند نشود. رها هم گریه اش گرفت. رفت لیوانی آب آورد.

- هِی گفت شماره ی بابا رو بگیر باهاش حرف بزنم...

آرتین لیوان را جلوی لبهایش گرفت.

- بخور... آروم باش...

- براش شماره گرفتم. همینکه فهمید خاموشه، داد زد و به گریه افتاد... انقدر گریه کرد تا خوابش برد...

صدای گریه اش بلند شد.

رها سریع در اتاق را بست.

نفس صورتش را با دو دست پوشاند.

- کاش من و پناهم با راهی رفته بودیم. همه با هم می مردیم...

رمان بازار
romanbazar.ir

آرتین عصبی دستهایش را از جلوی صورتش کنار زد و با اخم و حرص گفت: دیگه حق نداری اینطور حرف بزنی... فهمیدی؟

بی توجه به لحن تهدیدآمیز آرتین، میان گریه گفت: نه من تحمل می کنم نه این بچه...وقتی بفهمه دیگه باباش بر نمی گرده.

آرتین با اخم، فکهایش را به هم فشرد.

رها بغلش کرد.

- نفس... نبودنِ راهی به اندازه ی کافی همه مونو داغون کرده... چطور دلت میاد این آرزو رو بکنی؟ اگه خدای نکرده بلایی سر تو و پناه بیاد، مامانت، مامان من، پدرجان، بابام... همه از پا درمیان...

نالید: هربار سراغ راهی رو می گیره، از زنده موندنم سیر می شم...

آرتین بلند شد.

چند قدم راه رفت. نقاشی نیمه تمام را برداشت و با آه تماشا کرد.

رها آرام گفت: خودش کم کم به شرایط جدید عادت می کنه.

آرتین با اخم، بدون اینکه سربلند کند گفت: یه کم بگذره، یواش یواش باهاش صحبت می کنیم... باید به زبون خودش باهاش حرف زد... طوری که ضربه نخوره.

نقاشی را با مکث روی میز گذاشت و آرامتر گفت: بیدار که شد، زنگ بزن بیام ببرمش بیرون، حال و هواش عوض شه.

رها بلند شد.

- ممنون... ببخشید تو رو هم نگران کردم.

آرتین سر تکان داد و رفت.

رها گفت: مامان اینا کجان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جواب داد: نمی دونم... نفهمیدم کجا رفتن...

و کوسن را بغل کرد.

رها پرسید: ناهار خوردی؟

سر تکان داد که "نه".

- پناه چی؟ خورده؟

- آره... بهش دادم.

رها به آشپزخانه رفت.

- غذا رو آماده می کنم با هم بخوریم.

****

پناه بعد از دو سه ساعت گردش و خریدِ یک ماشین کنترلی بزرگ، بهانه گیری را کاملن فراموش کرده بود.

آرتین حین صحبت و خنده با پناه، همه ی حواسش به نفس بود و شکننده تر شدنش در یک ماه گذشته.

و حالا، هر روز پناه با سوال درباره ی نبودن راهی و دلتنگی، نفس را ضعیف تر و بیتاب تر می کرد.

چند روز بود به چطور حرف زدن با پناه فکر می کرد.

پناه انگشتهای آرتین را فشرد.

- آرتین؟... مامان نفس که نمیاد بیرون؟ پیتزا بگیریم ببریم براش؟

آرتین لبخند زد.

- برای همه می گیریم می بریم خونه... برای مامان نفس هم گل می گیریم که خوشحال بشه. خوبه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمهای پناه برق زد و عقب ماشین نشست.

در گلفروشی، منتظر آماده شدن دسته گل بودند که موبایلش زنگ زد. شکوفه بود.

- آرتین جان؟ اومدیم خونه، اما نفس و پناه نیستن... نفس که بیرون نمی ره؟

مردد گفت: دو سه ساعت پیش با پناه اومدیم بیرون اما نفس خونه بود... شاید با رها رفته پیش پدرجان.

شکوفه نگران گفت: نیست... رها همین الان رسید. اونجا بوده. نفس اونجا نرفته.

با اینکه می دانست احتمالش کم است، گفت: شاید رفته خونه ی آرمن پیش لوسینه و مالی.

شکوفه مکث کرد.

- الان زنگ می زنم میپرسم... آرتین؟... نکنه رفته بهشت زهرا؟!

آرتین هم مکث کرد و سعی کرد نگرانی اش را پنهان کند.

- فکر نمی کنم... شما به لوسینه زنگ بزنین... نوید کجاست؟

شکوفه گفت: رها بهش زنگ زد. داره میاد.

آرتین با دو انگشت، گوشه های چشمش را فشرد.

- باشه من الان بهش زنگ می زنم.

پناه دستش را گرفت.

- گلمون...

آرتین دسته گل را گرفت و با دلهره پناه را روی صندلی نشاند.

نوید زنگ زد.

- فقط دوجا می تونه رفته باشه. یا بهشت زهرا یا خونه ی خودش... فکر کنم هوایی شده رفته بهشت زهرا...من دارم میرم اون طرفی.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرتین از آینه به پناه که سرگرم جعبه ی بزرگ ماشین جدیدش بود نگاه کرد.

- من نزدیک آپارتمانشم... می رم ببینم. اگر بود که هیچ، اگرنه بهت خبر میدم بری اونجا.

****

صدای موسیقی، به جای آرام کردن، به بیتابی اش دامن می زد اما با هق هق آزادانه و از تهِ دلش، می خواست کمی سبک شود.

" وداعِ آخرم با تو

وداعم با نفسهامه

ببین نزدیکه ویرون شم

رفیقم قلبِ تنهامه

یه دریا تو چشام دارم

شبم سر ریزِ بارونه

بدونِ تو کسی جز من

کنارِ من نمی مونه

نه همراهی که راهی شه

نه دستی که پناهی شه

نه فانوسی که پایانِ

هراسِ کوره راهی شه

چشام خیسن، خداحافظ

عزیزِ من، خداحافظ

دلم خونه، خداحافظ

رمان بازار
romanbazar.ir

پشیمونه، خداحافظ"

با حرص و بغض به تخت و بالش و لباسهای راهی چنگ می زد و از تهِ دل هق هق می کرد ولی انگار قلبش نمی خواست حتا ذره ای سبک تر شود.

تمومه عمرِ آوازم"

دیگه خاموشِ خاموشم

نمیری هرگز از یادم

من از یادت فراموشم

شروعِ رفتنت بی من

شروعِ شعر اندوهه

بدون بعد از تو، یادِ تو

برام سنگین تر از کوهه

غزل سردرگمه بی تو

ترانه بوی غم داره

دیگه دستای لرزونم

تبِ دستاتو کم داره

چشام خیسن، خداحافظ

عزیزِ من خداحافظ..."❊

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای زنگ در، صورتش را از میان کت راهی بیرون کشید.

احساس رخوت و سستی می کرد. همانطور که کت را بغل کرده بود، بلند شد.

به چشمهایش دست کشید و به زحمت تا پشت در رفت.

از چشمی با تعجب و اخم به آرتین و پناه نگاه کرد. خواست به آنها هم مثل تلفنی که از پریز کشیده بود، توجه نکند و چند ساعت را با راهی اش در سکوت خلوت کند.

انقدر لباسها و بالشش را بو بکشد تا اشکش تمام شود و آرام بگیرد.

انقدر بلند و راحت، بدون ترس از شنیده شدن حرف بزند تا خالی شود... اما نگاه منتظر پناه به در، دلش را نرم کرد.

در را باز کرد.

همزمان، پناه با ذوق وارد شد.

- سلام مامانی... بالاخره اومدیم خونه مون...

با دست آزادش سر پناه را بغل کرد.

- آره مامان...

آرتین به چشمهای متورم نفس و کتی که به سینه اش چسبانده بود نگاه کرد و در را بست.

پناه همه جا سرک کشید و به اتاق خودش دوید.

آرتین با تاثر به اطراف نگاه کرد. عکس سیاه سفید دو نفره را که روی دیوار دید، چشمهایش پر شد.

لبهایش را به هم فشرد و خیره به نگاه خندان راهی، سر تکان داد.

نفس روی نزدیکترین مبل نشست و همانطور که کت را نوازش می کرد، بو کشید.

آرتین برگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

- برای چی تنها اومدی؟

آرام گفت: دلم داشت می ترکید... چرا پناهو آوردی؟

آرتین هم آرام گفت: خاله شکوفه زنگ زد گفت نیستی. نگران شده بود. نوید می خواست بره بهشت زهرا دنبالت... اومدم ببینم اگر اینجا نیستی، بگم بره. من با پناه نمی تونستم برم. ماشینتو که توی پارکینگ دیدم، خیالم راحت شد، بهش خبر دادم.

کت را به خودش فشرد.

- اونجا چرا؟... راهی اینجاس...

پناه نزدیکشان شد.

- مامان؟ چرا همه چیزو به هم ریختی؟!

نفس نگاهش کرد.

پناه جلوتر رفت.

- چرا لباس بابا رو بغل کردی؟!

آرتین نشست.

پناه را میان دستهایش گرفت و با محبت گفت: مامانم مثل تو دلش برای بابا تنگ میشه.

پناه با دلسوزی به نفس نگاه کرد.

- خب اگه بابا نمیاد، ما بریم پیشش.

نفس از "نمیشه" و " تلفن خرابه" و "بابا کار داره" خسته شده بود.

آرتین گفت: نمیشه عزیزم.

پناه با اخم به هر دو نگاه کرد و مشکوک گفت: بابا کجاس؟!

آرتین ملایم گفت: رفته سفر عزیزم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پناه همانطور گفت: چرا مثل همیشه نمیاد؟

آرتین شانه های پناه را گرفت.

- نمی تونه عزیزم.

پناه با اخم بیشتر گفت: دروغ میگی...من می دونم... بابا مرده.

*** آهنگ وداع، مانی رهنما**

ابروهای آرتین بالا رفت.

- کی این حرفو زده؟!

پناه از میان دستهای آرتین عقب رفت.

- هیشکی... خودم می دونم... دروغ می گین رفته سفر... بابا مرده... برای همین مامان خاتون عکس باباموِ گذاشته اونجا... شمع گذاشته... گل گذاشته...

نفس داشت خفه می شد.

می خواست بغضش در اتاق بترکد ولی بی رمق تر از آن بود که بلند شود.

صورتش را به کت راهی فشرد و به هق هق افتاد.

آرتین دوباره دست دراز کرد و پناه را پیش کشید.

پناه با اخم و بغض به نفس نگاه می کرد.

آرتین آرام پرسید: تو می دونی مردن یعنی چی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

پناه سر تکان داد که "آره" و گفت: عین توی تلویزیون که همه گریه می کردن و مثل عکس بابام همش شمع روشن بود... تو دروغ می گی...

آرتین به نرمی گفت: من تا حالا بهت دروغ گفتم؟!

پناه ابروهای گره خورده اش را بالا انداخت.

آرتین همانطور گفت: پس چرا فکر می کنی دروغ می گم؟!

پناه مردد به نفس نگاه کرد و خیره به چشمهای آرتین گفت: پس چرا بابام نمیاد اینهمه روز؟

آرتین لبخند آرامی زد.

- قشنگ برات میگم... اما اول برو مامانو بوس کن گریه نکنه، بعد...

نفس با سوال به آرتین نگاه کرد.

پناه به زحمت نفس را بغل کرد و بوسید.

- گریه نکن مامانی...

سر تکان داد.

- باشه عزیزم...

آرتین پشت پنجره رفت و به تاریکی آسمان نگاه کرد. پناه انگار منتظر واقعه ی مهمی باشد، گوشه ی کاناپه، راست نشست و به آرتین خیره شد.

آرتین نگاهی گذرا به نفس کرد و دستها را به جیب برد و گفت: کتاب شازده کوچولوت کجاس؟

پناه چانه اش را بالا برد.

- پس بابا چی؟!

آرتین دوباره لبخند زد.

- کتابتو بیار تا بگم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پناه مردد به اتاقش رفت.

نفس نالید: گول نمی خوره... حالا که گفتی میگی، تا نفهمه دست بردار نیست.

آرتین رو به رویش نشست.

- نمی خوام گولش بزنم.... خیلی بیشتر از اونی که فکر می کنیم باهوشه.

ملتمس نگاهش کرد.

- چی میخوای بگی؟!

پناه کتاب را به طرف آرتین گرفت.

- بفرمایید!... حالا بگو.

نفس فکر کرد " کاش خودم داستان پیله و پروانه رو براش می گفتم... کاش می فهمید پروانه شدن یعنی چی."

آرتین به جلد کتاب نگاه کرد. پناه کنارش نشست.

آرتین گفت: بلدی تعریف کنی؟

پناه سر تکان داد.

- بلدم تعریف کنم اما بلد نیستم بخونم.

آرتین تکیه داد و گفت: شازده کوچولو وقتی همه ی سیاره ها رو گشت و همه چیزو دید، بالاخره کجا رفت؟

پناه با همه ی حواس گفت: دلش برای گلش تنگ شده بود... برای اخترکش... دوباره برگشت همونجا...

آرتین مثل همیشه، سعی داشت به پناه نزدیک باشد.

- بعد که رفت، خلبان چیکار کرد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پناه گفت: دلش برای شازده کوچولو تنگ شد... ناراحت بود...

آرتین سر تکان داد.

- می دونی شازده کوچولو چرا خلبانو گذاشت و رفت؟

پناه گفت: به خاطر گلش... چون خونه ش اونجا توی آسمون بود. توی اخترکش...

آرتین لبخند زد.

- می دونستی همه ی آدما توی آسمون یه ستاره دارن؟ یه اخترک، مثل مال شازده کوچولو؟

پناه تعجب کرد.

- همه؟! یعنی من و تو هم داریم؟!

آرتین سر تکان داد که " آره".

پناه همانطور کنجکاو گفت: توی ستاره ی ما هم گل و آتشفشان هست؟!

آرتین چانه اش را بالا برد.

- نه... خب... هر کس، هر چی دوست داره تویی اخترکش داره... یکی گل، یکی عروسک، یکی درخت،...

پناه گفت: توی اخترک من چی هست؟!

آرتین به موهای پناه دست کشید.

- نمی دونم... هر کس باید خودش بره و ببینه چی هست.

پناه اخم کرد.

- چطوری برم؟! از توی صحرا؟ مثل شازده کوچولو...

آرتین زیر چشمی به نفس نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه عزیزم... همه، یه روز برمی گردن به ستاره شون... خدا، هر وقت بخواد، آدما رو می بره می ذاره روی اخترکشون... اونجا، توی آسمون، مثل شازده کوچولو که می خندید، همه می خندن... برای همینه که شبا، ستاره ها چشمک می زنن... چون آدمهایی که روی ستاره شون هستن، دارن می خندن... بابایی هم... مثل شازده کوچولو... رفته به ستاره ش...

پناه لحظه ای فکر کرد.

- چطوری؟!

آرتین بغضش را پس زد.

- از کنار دریا... اونجا که با مامانی رفته بودین پیشش... خدا بردش به ستاره ش.

نگاه پناه مردد شد.

- اونم مثل شازده کوچولو دیگه بر نمی گرده؟!

آرتین لبهایش را به هم فشرد و سر تکان داد که "نه".

نفس صورتش را با دست پوشاند.

پناه بغض کرد.

- نمیشه ما هم بریم به ستاره ش؟!

آرتین شانه ی پناه را گرفت.

- نه عزیزم... خدا هر وقت بخواد ما رو هم می بره توی آسمون... اونوقت می تونیم دوباره بابا رو ببینیم. اما تا اون وقت نمیشه بریم.

پناه اخم کرد.

- من دلم برای بابا تنگ میشه.

چشمهای آرتین خیس شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- همه مون دلمون تنگ میشه... مثل خلبان که دلش برای شازده کوچولو تنگ میشد... اما یادته شازده کوچولو گفت چطور وقتی دلت تنگ شد، آروم بشی؟

پناه جواب نداد. چانه اش می لرزید.

آرتین از پنجره به آسمان نگاه کرد.

ایستاد و پناه را بغل کرد.

پشت پنجره رفت و گفت: به آسمون نگاه کن؟... بابا روی یکی از اون ستاره هاست.

پناه چشمهایش را جمع کرد.

- کدومشون؟!

آرتین آرام گفت: از اینجا که نمی تونیم بفهمیم؟... اما هر بار که دلت برای بابا تنگ شد، به ستاره ها نگاه کن. بابا هم داره از اون بالا به تو و مامانی نگاه می کنه و می خنده... درسته که ما نمی تونیم درست بفهمیم بابا روی کدوم ستاره س اما اون راحت می تونه ما رو ببینه...

پناه خیره به ستاره ها گفت: صدامونم می شنوه؟!

آرتین گفت: آره عزیزم.

پناه دست برد در بالکن را باز کرد.

- شایدم روی ماه باشه.

آرتین آرام گفت: شاید...

مدتی با چشم میان ستاره ها گشت.

- شایدم روی اون که پررنگه...

لحظه ای به ستاره ای که نشان داد، نگاه کرد.

دستش را کنار پیشانی اش گذاشت و بلند گفت: سلام بابایی... دلم برات تنگ شده...

رمان بازار
romanbazar.ir

مکث کرد و آرام گفت: صداشم نمیشه شنید؟!

آرتین بی صدا اشک می ریخت.

- نه شازده... اما روی همون ستاره س که نشون دادی... حتمن روی همونه... داره نگاهت می کنه.

پناه لبخند زد و با دست، بوسه ای به طرف ستاره فرستاد.

آرتین گفت: بریم تو... هوا سرده عزیزم.

پناه پایین رفت و کنار نفس نشست.

- مامان؟... تو هم بیا ستاره ی بابا رو ببین...

نفس چشمهایش را خشک کرد؛ به آرتین نگاه کرد و بلند شد.

به جایی که پناه نشان می داد خیره ماند و دوباره کت را بویید.

سرش را که گرداند، آرتین گفت: بریم؟

آرام گفت: می خوام بمونم...راحتم.

آرتین مردد گفت: بقیه منتظرن.

دوباره آرام گفت: خونه ی من اینجاست.

آرتین هم آرام گفت: درسته... اما چند روز دیگه هم اونجا باش... حداقل تا مراسم چهلم.

نفس ساکت ماند.

آرتین بلند شد.

- خواهش می کنم... فکر کنم بابت جواب بعضی سوالا، حالا راحت تر باشی...

پناه گفت: باید پیتزا هم بگیریم.

آرتین سر پناه را به خودش فشرد و به نفس گفت: شازده کوچولوی من می خواد امشب همه رو پیتزا مهمون کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس ساکت به اتاق رفت.

پناه آرام گفت: دسته گل مامانی توی ماشین مونده.

آرتین کاپشن پناه را برداشت.

- الان که رفتیم پایین، بهش میدی عزیزم.

****

روی اولین پله نشست.

ژاکت مشکی را به خودش پیچید و سرش را به نرده تکیه داد.

صدای گیتار آرتین می آمد. شاید هم نوید.

اما آرتین که خواند، صدایش را نمی شنید. چشمهایش را بست.

راهی نزدیکش نشسته بود و می زد و می خواند.

پناه دورتر داشت با ماسه ها بازی می کرد.

راهی مثل همیشه با لبخند می خواند و میان خواندنش به نفس هم نگاه می کرد.

" تو همونی که توی موج بلا، واسه تو دستامو قایق می کنم

اگه موجا تو رو از من بگیرن، قطره قطره آب می شم دق می کنم

وای که دلم طاقت دوریتو هیچ نداره، بغض نبودن تو اشکامو درمیاره

ای که بی تو این کویر، خواب بارون می بینه

وقتی نیستی غم دنیا توی قلبم می شینه

ای که بی تو واسه من، همه دنیا قفسه

رمان بازار
romanbazar.ir

مرثیه س نبودن تو التهاب نفسه..."

نفس خندید.

- فعلن که اومدم شمال، پیشتم!

راهی لبخند زد.

- برای وقتیه که شمال نیستی... ببینم؟! اصلن تو چطور دلت میاد اینهمه شوهرتو به امون خدا بذاری؟!

لبخندِ نفس رفت.

چشم باز کرد و خیره به موزاییک زمزمه کرد " تو منو به امون خدا گذاشتی و رفتی..."

آرتین هنوز داشت می خواند.

"توی بهت غم و تنهایی من، به سرم دست نوازش کشیدی

ولی با رفتنت ای هستی من، هستی منو به آتیش کشیدی"

دوباره دلش آپارتمانش را می خواست و تنها شدن با راهی را.

تا به محض خوابیدن پناه، مثل هر شب، دو لیوان چای درست کند و گوشه ی کاناپه بنشیند.

به تاریکی خیره شود و با راهی صحبت کند.

به ویولن و گیتارش دست بکشد و بخواهد برایش بخواند...

به بالکن برود و ستاره ی راهی را پیدا کند.

فیلمهای عروسی و ماه عسل و سفرها را بگذارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آنهمه فیلمی که از خواندن و نواختن راهی گرفته بود و آن زمان، نه راهی اعتراض کرده بود، نه خودش فهمیده بود چرا همه را ضبط می کند...

جلوی قاب عکسشان بایستد و انقدر به خنده ی راهی خیره شود تا در تاریکی هم صورتش را ببیند...

تا به بالش راهی، عطرش را بزند؛ لباس مورد علاقه ی او را بپوشد و چند ساعت با هزار هزار عکسی که روی تخت پخش کرده، خلوت کند...

صدای در از جا پراندش.

سریع به صورتش دست کشید.

پناه و مالنا جلوتر به حیاط دویدند و پشت سرشان، رها و لوسینه با کیسه های خرید.

پناه هم مثل مالنا ارمنی حرف می زد.

- سلام مامانی... با خاله لوسینه و عمه رها همه چی خریدیم.

مالنا هم مثل پناه، میان دستهای نفس رفت.

- برای تو هم خریدیم.

آرتین از صدای بچه ها بالا آمد.

رها گفت: تو اینجا چیکار می کنی؟!

نفس جوابی نداشت.

- ها؟!

لوسینه گفت: سرما نخوری؟ هوا هنوز سرده.

رها شانه اش را گرفت.

- بریم تو...

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس سر تکان داد.

لوسینه گفت: بچه ها که شام خوردن... بیا تا غذاها سرد نشده ما هم بخوریم.

پناه دست مالنا را گرفت و بالا رفتند.

آرتین گفت: چرا نیومدی پایین؟!

نفس چانه اش را بالا برد و بلند شد.

آرتین گفت: حداقل می گفتی اینجا نشستی برات ویولن سل بزنم.

همراهش بالا رفت.

نفس زمزمه کرد: دلم برای صدای ویولن تنگ شده.

آرتین سر تکان داد.

- برات می زنم.

- برات می زنم.

نفس نگاهش کرد و در دل گفت "ویولن راهی... با اون حرکتهای نرم دستش و لبخند و اخمی که قاطی میشد..."

سریع به چشمهای نمدارش دست کشید.

آرتین نگهش داشت؛ به رها با سر علامت داد بروند.

آرام گفت: نذار پناه اینطوری ببیندت... ببین با چه ذوقی برای عید خرید کرده؟!

صدای نفس از بغض می لرزید.

- نمی ذارم... دارم به خاطر پناه خودمو خفه می کنم... که ناراحت نشه... که غصه نخوره... که... حساسه... زیادی می فهمه... اما دارم از تو می پوسم... از تو خالی می شم... با هر حرف و حرکت کوچیک، راهی جلوم زنده می شه... می خوام داد بزنم... زار بزنم اما به خاطر پناه... به خاطر بچه م

رمان بازار
romanbazar.ir

باید خفه بشم... از وقتی راهی رفته، منم دیگه برای پناه مادر نبودم... بهتر بود هردومونو با هم از دست می...

آرتین عصبی میان حرفش پرید. انگشتش را بالا آورد و با خشم گفت: هیـــــــــش!

سعی کرد کمی آرامتر باشد.

شانه های نفس را گرفت.

- یه بار دیگه بهت گفتم حق نداری اینطور حرف بزنی...

با گریه گفت: زندگی مسخره ی خودمه... حق دارم آرزو کنم منم بمیرم...

آرتین دندانهایش را به هم فشرد.

- نفس... تموم کن...

نفس همانطور گفت: خیالم از پناه راحته... هیچ کمبودی حس نمی کنه... بچه س... یادش میره... اما من توی این دو ماه انقدر توی خواب و خیال با راهی حرف زدم و با پشت دست زدم توی دهن خودم که بچه صدامو نشنوه، خسته شدم... همش دو ماه گذشته ولی من بریدم... چقدر باید به خاطر پناه ظاهرمو خوب نگه دارم؟ چند سال؟... توی این مدت اگه شماها نبودین، من از پس پناه بر می اومدم؟... حالا هم بقیه دارن به جای من بهش محبت می کنن... چه فرقی می کنه اینطور زنده بودن با مردن؟!

آرتین عصبانی، شانه هایش را رها کرد و به دیوار مشت زد.

شکوفه و کلاریس پایین آمدند.

- چی شده؟!... آرتین؟!

نفس پای دیوار نشست و سرش را روی زانوها گذاشت.

آرتین با دو دست به موهایش چنگ زد.

شکوفه و کلاریس کنار نفس نشستند.

رمان بازار
romanbazar.ir

کلاریس دوباره پرسید: آخه چی شده؟!... دعوا می کنین؟!

آرتین روی سر نفس خم شد و با حرص گفت: اگه داری به خاطر وجود این بچه خودتو خفه می کنی، از حالا اینجا می مونه... تو هم برو راحت خودتو بُکش... تو راست می گی... پناه بچه س... یادش می ره بعد از پدرش، همه ی دلخوشی و امیدش به مادرش بوده... برو انقدر داد بزن و گریه کن تا تو هم بمیری...

صدایش کم کم بالاتر می رفت و عصبانیتش بیشتر می شد.

- آره... خیالت هم راحت باشه... غیر از خانواده ش، خیلی ها دلشون براش می سوزه... برو خودتو بُکش... مطمئن هم باش خیلی ها هستن که بهش ترحم کنن... به یه بچه ی معصوم که فقط چهار سالش بوده که پدر و مادرش مردن و یتیم شده... اینطور راحت میشی؟!

کلاریس با اعتراض گفت: اون بچه صداتو می شنوه... چی داری میگی تو؟!

آرتین بی توجه به کلاریس، دوباره خم شد و با تهدید گفت: پناه از حالا اینجا می مونه... ولی تو حق نداری دیگه ببینیش... اگه قراره بمیری، باید مثل راهی دیگه تو رو هم نبینه... فهمیدی؟!

نفس بدون اینکه سر بلند کند، زار می زد.

آرتین لحظه ای نگاهش کرد؛ بعد با عجله پایین رفت.

کلاریس در خانه اش را باز کرد.

- پاشین بیاین تو... الان بچه میاد می ترسه.

شکوفه ساکت نفس را بلند کرد.

نفس میان گریه، بریده بریده گفت: ازت متنفرم آرتین... از خودم متنفرم... ازت بدم میاد آرتین...

کلاریس لیوانی آب برایش برد.

- آروم باش عزیزجان... بخور...

کمی که آرامتر شد، گفت: می خوام برم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه گفت: کجا؟! بریم بالا غذا بخوریم.

آبی به صورتش زد و گفت: میل ندارم.

بالا که رفتند، بچه ها با چیزهایی که خریده بودند سرشان گرم بود.

رها و لوسینه با اخم از کلاریس و شکوفه پرسیدند " چی شده؟"

شکوفه سر تکان داد که "هیچی"

پناه با ذوق لباسی را بالا گرفت.

- خوشگله مامان؟!

مالنا هم پیراهنش را آورد.

- خوشگله؟

بی حواس جواب داد: خیلی خوشگله... مبارکه...

پناه بقیه ی خریدها را هم آورد.

- اینا هم هست... کتونیم آبیه... ببین؟!

نفس بغلش کرد.

- بریم خونه همه رو بهم نشون بده مامان... دیر میشه.

پناه گفت: بمونیم؟... مالی هم هست.

نفس گفت: نه عزیزم... خونه کار دارم.

پناه با اصرار گفت: پس من پیش مالی بمونم؟

نفس سعی کرد آرام بماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه قربونت برم... یه بار دیگه میایم پیش مالی بمون... پسرای خوب باید هرجا مامانشون بود بمونن.

پناه با لبهای آویزان گفت: خب مامان شکوفه و مامان کلاریس هستن دیگه؟

نفس چشمهایش را بست و نفس عمیقی کشید.

- پسرم... مامان شکوفه و مامان کلاریس، مامان بزرگهای تو هستن... مامانت منم...اگه اینجا بمونی، من توی خونه تنها میشم، غصه می خورم ها؟

رها لبخند زد.

- راست میگه شازده! امشب برو، چیزایی که خریدی رو به مامانی نشون بده، چند روز دیگه عیده، همه جمع می شیم. تو هم با مالی بازی می کنی. باشه گلم؟!

پناه سر تکان داد.

- خب!

رها خریدها را در کیسه گذاشت.

پناه کاپشنش را برداشت.

نفس روی پا نشست و کاپشن را تنش کرد.

لحظه ای به صورت ناراضی پناه و چشمهای غمگینش نگاه کرد.

صورتش را بوسید و آرام گفت: مگه به بابا قول ندادی مراقبم باشی؟!

پناه دوباره سر تکان داد.

نفس لبخند بی رنگی زد.

- جایزه ت هم اینه که الان بستنی می گیریم، می ریم خونه می خوریم.

پناه هم لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- هوا که سرده؟!

نفس امیدوار شد.

- هوا سرد باشه... خونمون که سرد نیست!... بریم؟

شکوفه گفت: صبر کن غذاتو بدم ببری خونه بخوری.

ظرف یکبار مصرف را در کیسه گذاشت و به دستش داد.

رها بغلش کرد.

- می خوای منم باهاتون بیام؟

نفس گفت: نه... ممنون... به خاطر زحمت پناه و خرید ها هم ممنون.

رها اخم مهربانی کرد.

- با ما هم بله؟!

از لوسینه هم تشکر کرد و دست پناه را گرفت.

در که بسته شد، رها پرسید: چی شد یه دفعه؟!

کلاریس با اخم گفت: با آرتین دعوا کردن.

لوسینه و رها متعجب شدند.

- با آرتین؟!

کلاریس با حرص گفت: پسره نفهم! عصبانی شده بود، داد می زد.

شکوفه آرام گفت: نگران پناهه.

پناه دست نفس را رها کرد.

- صبر کن از آرتین خداحافظی کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس آرام تا کنار در رفت.

پناه از بالای پله ها گفت: استاد؟

نفس، راهی را دید که با خنده و شیطنت، همانجا می ایستاد و می گفت "استاد؟! یا الله!"

آرتین در را باز کرد.

نفس بیرون رفت.

پناه گفت: ما داریم می ریم خونه مون.

آرتین نفس بلندی کشید.

- چرا انقدر زود؟!

پناه چانه اش را بالا انداخت.

- مامانم خونه کار داره. نذاشت پیش مالی بمونم... برم مواظبش باشم!

آرتین لحظه ای فکر کرد.

- باشه عزیزم... مواظبش باش. نذار غصه بخوره.

پناه دستش را کنار پیشانی گذاشت.

- چشم قربان!

آرتین لبخند زد و بغلش کرد.

- کلاسِ فردا یادت نره شازده کوچولو؟

پناه سر تکان داد.

- نه... خداحافظ.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرتین دست تکان داد و پایین رفت.

نفس در را باز کرد.

- بشین بریم... هیچ جا خونه ی خود آدم نمیشه.

پناه سرش را جلو برد.

- یعنی چی هیچ جا خونه ی آدم نمیشه؟

آه کشید.

- یعنی... هیچ جای دنیا، مثل خونه ی خود آدم راحت نیست...

پناه گفت: خونه ی مامان شکوفه و مامان کلاریس و مامان خاتون راحته!

نفس به گونه اش دست کشید.

- آره... اما به راحتی خونه ی خودمون که نیست؟... وقتی بزرگتر بشی، بیشتر متوجه میشی...

پناه لم داد.

- بستنی یادت نره مامان خانوم!

نفس از آینه نگاهش کرد.

- نه عزیز دلم.

پشت چراغ قرمز ترمز کرد.

پسر گل فروش، میان ماشینها می گشت.

راهی شیشه را پایین داد.

- همه شو می خوام!

نفس متعجب نرگسهایی را که راهی به دستش داد، بویید.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چه خبره؟! اینهمه!

راهی خندید.

- خانومم عاشق نرگسه...

نفس لبخند زد.

- یه دسته کافی بود...

راهی ابرو بالا انداخت.

- کم بود... حالا تا خونه بشین گلهاشو بشمر.

نفس سردرنیاورد.

- بشمرم که چی بشه؟!

راهی با محبت لبخند زد.

- هر گل، یه دوسِت دارم!... بشمر ببین امروز چند تا دوسِت دارم.

پناه گفت: سبز شد مامان!

نفس به خودش آمد.

به گل فروش نگاه کرد و راه افتاد.

" منِ احمق همیشه فکر می کردم دوست داشتن یه جور دیگه س. برای همین هیچوقت باور نکردم دوستت دارم و هیچوقت هم بهت نگفتم... این بزرگترین حسرت زندگیمه راهی..."

از آینه به پناه نگاه کرد.

- پناه؟

پناه راست نشست.

- بله؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند حسرت باری زد.

- دوستِ دارم پسرم.

پناه از پشت بغلش کرد.

- منم دوستِ دارم مامانی!

***

آرتین مجله را ورق زد.

- چرا دیروز پناهو نیاورد کلاس؟

کلاریس گفت: گفت کار داشتم.

آرتین اخم آرامی کرد.

- کار داشت بچه رو می آورد.

شکوفه لبخند زد.

- اولین باره دعوا و قهر کردین!

و قبل از اینکه آرتین حرفی بزند، ادامه داد: اعصابش ضعیف شده... اگه دستِ من بود، همینجا پیش خودمون نگهش می داشتم... اون وقت که اینجا بود، تا صبح گوشه ی اتاق، به دیوار زل می زد و آروم صحبت می کرد... اونجا که حتمن مثل شبح تا صبح راه می ره و هر گوشه راهی رو می بینه...

کلاریس آه کشید.

- این چه بلایی بود اول زندگی سرشون اومد؟... حیفِ اون جواهر که انقدر بیخود از بین رفت... آخه درد کوچیکی نیست... اونوقت تو به جای اینکه کمک کنی آروم تر بشه، نمک روی زخمش می ریزی... اگر از ناراحتی هم بود، اشتباه کردی اونطور سرش داد زدی.

شکوفه گفت: صد دفعه گفتی کلاریس!... آرتینم از روی دلسوزی حرف می زنه...

رمان بازار
romanbazar.ir

کلاریس گفت: دوستی خاله خرسه؟! دلِ شکسته ی دخترو خون کرد.

شکوفه گفت: حواسش بیشتر جمع پناه شده... بچه که نیستن؟! ناراحتیش که کم بشه، میاد... مگه نفسو نمیشناسی؟ اونطور حرف زدنش که تازگی نداره؟

آرتین مردد پرسید: چی گفته؟

کلاریس گفت: اون شب، طفلک همچین گریه می کرد، دلم کباب شد... هیچی! گفت از آرتین متنفرم.

آرتین فکری ، مجله را بست و روی میز گذاشت.

مکثی کرد؛ بلند شد و رفت.

شکوفه و کلاریس ساکت نگاهش کردند.

کلاریس آرام گفت: به خدا اندازه ی نوید ناراحت و غصه داره...

شکوفه سر تکان داد. صدایش از بغض گرفته بود.

- همه مون همینطوریم... انگار گم شده داریم... اون از خاتون بیچاره که از کنار پدرجان تکون نمی خوره، این از رها که انگار نه انگار تازه عروسه... بچه ها دست و دلشون نمی ره پایین کار کنن...نفس هم که...

کلاریس اخم کرد.

- ما بعد از سی سال، شوهرمون رفت، شکستیم... حق داره طفلک...

آه کشید.

- قهوه بذارم یا چای؟

شکوفه همانطور که سر تکان می داد، گفت: فرق نداره...

****

نفس از حمام که بیرون رفت، صدای کارتونی که پناه داشت تماشا می کرد، قطع شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر کرد" حتمن داره نقاشی می کشه."

صدای ویولن میخکوبش کرد.

دستش را روی قلبش گذاشت و با چشمهای گشاد شده، از اتاق بیرون رفت.

پناه دو مشتش را زیر چانه زده بود و با دقت تماشا می کرد.

آرتین داشت می زد.

نفس را که دید، آرشه و ویولن را پایین برد.

نگاهش شرمنده بود.

پناه گفت: مامانی... ببین آرتین برام چی گرفته!

نفس به ویولن راهی در دستهای آرتین نگاه می کرد و با دلِ انگشتها، حلقه ی راهی را که در گردنش به زنجیر باریکی آویخته بود، لمس می کرد.

پناه روی مبل ایستاد و دوربین عکاسی یکبار مصرف را نشان نفس داد و با هیجان گفت: می تونم مثل تو از هرچی دوست دارم عکس بگیرم... آرتین گفت تو بهم یاد میدی.

نفس لبخند آرامی زد.

- یادت میدم مامان... یه پسر خوب گفته بود لگوهای وسط اتاقشو خودش جمع می کنه...

پناه هم لبخند زد.

- چشم قربان... قول دادی ها؟

نفس رفتنش را تماشا کرد.

نگاهی به دسته گل بزرگ روی میز انداخت و مردد سرش را گرداند طرف آرتین.

آرتین ساز را کمی بالا آورد و آرام گفت: معذرت می خوام بی اجازه برداشتم.

نفس هم آرام گفت: تو فرق می کنی... استادش بودی... چای می خوری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون اینکه منتظر جواب بماند به آشپزخانه رفت.

آرتین ویولن را در جای اولش گذاشت و طرف دیگر کانتر ایستاد.

- نفس... پریشب از کوره دررفتم... نمی خواستم بیشتر ناراحتت کنم اما خیلی قاطی کردم... قبلن بهت گفته بودم همه ی امید و آرزوم پناهه... بعد... تو هِی تکرار کردی... نفس، می دونم چقدر غصه داری اما قبل از اینکه آرزو کنی نباشی، هیچ فکر کردی واقعن اگه نباشی، این بچه چی به سرش میاد؟!... گیرم که من همه ی زندگیمو به پاش بریزم. مامانت بخواد براش مادری کنه... مهندس به جای پدرش بهش محبت کنه... از همه طرف بهش رسیدگی کنن... فکر می کنی هیچکدوم جای یه لحظه بودن کنار تو رو می گیره؟!... اون یه هفته که بیمارستان بودی، وحشت زده بود... شبها تا صبح صدات می کرد... گوش می کنی بهم؟!

نفس بیخود با فنجانها و سینی بازی می کرد.

نیم نگاهی به آرتین کرد و چای ریخت.

آرتین به جلو خم شد.

- نفس... تو همه ی دلخوشیِ بچه ای هستی که تنها بهانه ی من برای زندگیه... معذرت می خوام انقدر تند رفتم... هیچ کس اجازه نداره پناهو ازت جدا کنه... من فقط عصبی شدم؛ خواستم بترسی... به خدا نمی خوام یه مو از سر تو و پناه کم بشه... منو ببخش.

نفس با سینی بیرون رفت و نشست.

آرتین دسته گل را برداشت و روی پای نفس گذاشت.

کنارش نشست و آرام تر گفت: اومدم برای معذرت خواهی.

نفس نگاهش کرد. صداش خش دار بود.

- نه عصبانی هستم، نه ناراحت... انقدر بهت احساس نزدیکی و صمیمیت می کنم که حرفای تلخت رو فراموش کنم... فقط یه چیزش منو اذیت می کنه... چه من باشم، چه نه، نمی خوام

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچکس، هیچکس به بچه م ترحم کنه...پسر من احتیاج به دلسوزی کسی نداره... اگر فقط چهار، پنج سالشه که پدرشو از دست داده، در عوض پدرش انقدر فهمیده و انسان بود که توی این چهار ، پنج سال، چیزایی به بچه ش یاد داد که پدرای دیگه توی بیست سال هم نمی تونن به بچه هاشون یاد بدن... خدا رو شکر نه کمبود مالی داریم، نه کمبود محبت... پس احتیاج به ترحم نداریم... اگه کوچکترین دلسوزی یا ترحمی احساس کنم، ارتباطمو قطع می کنم... حتا اگه از طرف مادر خودم باشه...

به چشمهایش دست کشید و فنجانش را برداشت تا بغض را با چای پس بزند.

آرتین خواست حرف بزند ولی آمدن پناه ساکتش کرد.

- تموم شد مامان خانوم!... حالا یاد بده چطور عکس بگیرم.

پناه را بغل کرد.

- چشم! ولی بذار فردا.

پناه گفت: نه، همین امشب... می خوام عکس بگیرم.

نرمتر گفت: فردا بهت یاد میدم از هرچی دوست داری عکس بگیر. باشه مامان؟!

پناه ابروهایش را بالا برد.

- نمیشه... اونی که می خوام ازش عکس بگیرم، فقط شبا هست... می خوام از ستاره ی بابا عکس بگیرم.

لحظه ای ساکت ماند. دوربین را گرفت و نگاهش کرد.

- با این دوربین نمی تونی از آسمون عکس بگیری...

پناه به نفس نگاه کرد.

- حالا باید چیکار کنم؟!

نفس لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- با این از چیزای دیگه عکس بگیر... فکر کنم با دوربین من بشه از ستاره ها عکس گرفت.

پناه سرحال شد.

- پس تو با دوربینت یه عکس از ستاره ها بگیر، منم با دوربین خودم عکس می گیرم.

سر تکان داد و به آرتین گفت: چایت سرد نشه؟

پناه همانطور که با دقت همه جای دوربین را تماشا می کرد گفت: اینم باید توی غارت چاپ کنی؟ مثل عکسهای خودت؟

دوماه بود دست به دوربین نزده بود. حوصله و انگیزه ای برای عکاسی و چاپ کردن نداشت. گفت: نه عزیزم... می دیم به عکاسی برات چاپ کنه.

چایش را تمام کرد و بلند شد گلها را در گلدان گذاشت.

آرتین گفت: به جای کلاس دیروز که من برام کار پیش اومد، فردا بگو مامان بیاردت کلاس.

و زیر چشمی به نفس نگاه کرد.

نفس از دروغی که به پناه گفته بود تا به آنجا نروند، معذب شد.

بدون اینکه نگاهش کند، دوباره به آشپزخانه رفت.

آرتین فنجانها را در سینی گذاشت و برد روی کانتر گذاشت.

- نگفتی منو بخشیدی یا نه؟

نفس مردد نگاهش کرد.

- گفتم که ناراحت نیستم... شام نخوردی؟

آرتین سر تکان داد.

- ولی اومدم با هم بریم بیرون شام بخوریم.

نفس در یخچال را باز کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- انگار دستپخت منو دوست نداری که همیشه ترجیح می دی غذای بیرونو بخوری.

آرتین لبخند زد.

- دوست دارم... ولی می خواستم هم یه گشتی بزنی، هم مثلن شام آشتی کردنمون باشه.

بی حوصله گفت: خیابونا به خاطر شب عید شلوغه... کلافه میشم... قهر هم نبودم که آشتی کنیم... فقط عصبی م کردی...

آرتین آرام گفت: ازم متنفر شدی...

سر تکان داد که "آره".

آرتین گفت: تقصیر خودم بود...

گفت: غذاهام بدک نیست... تا یه کم با پناه سرگرم بشی، آماده می کنم.

و یاد راهی افتاد که همیشه از دستپختش تعریف می کرد؛ حتا اگر غذای آماده را گرم می کرد.

"یه خاصیتی توی دستاته که اگه سنگم بذاری توی مایکروفر و به آدم بدی بخوره، یه طعم محشر داره!"

****

طبق رسم هر سال، پدرجان برای سال تحویل همه را دعوت کرده بود.

جشن تولد کوچک پناه و سال تحویل، برای همه عذاب آور و سخت بود.

برای هرکس به نوعی.

نفس غیر از لاغر شدن و بی روحی صورتش، متوجه تغییری در خودش نمیشد اما در سکوت، با دقت که به چهره ها نگاه می کرد، می فهمید همه شکسته شده اند. حتا پدرجان و مهندس که سعی داشتند عادی باشند و دائم پناه را سرگرم کنند.

پناه به محض دیدن عکس راهی که غرق در شمع و گلهای سفید بود، انگار چیزی می داند که بقیه نمی دانند، کنار میز نیم دایره ایستاد و گفت: چرا عکس بابایی رو مثل عکسِ مردن اینجوری

رمان بازار
romanbazar.ir

کردین؟!... بابام که نمرده؟... مثل شازده کوچولو برگشته به ستاره ش. من همیشه می بینمش... ستاره ش پررنگه. شبا با مامانی می ریم می بینیمش.

سکوت را پدرجان شکست.

- شازده راست میگه... راهی جاش توی آسمونه... ماییم که گرفتار خاکیم.

بعد به همه تعارف کرد بنشینند.

آرمن، بغضش را پس زد و آرام به لوسینه گفت: نمی تونم بمونم...

لوسینه آرام لب گزید.

مالنا که احساس غریبی می کرد، کنار آرمن لم داد.

آقای سزاوار از کارهایشان پرسید و آرمن بر خلاف همیشه، آرام جواب داد.

پدرجان پناه را دوباره بوسید.

- امشب تولد چند سالگی شازده پسر منه؟!

پناه لبخند زد.

- پنج سالم میشه.

پدرجان با دقت به صورت پناه نگاه می کرد.

- شازده پسر پنج ساله ی من چی دوست داره کادو بگیره؟!

خاتون با حسرت به پناه نگاه می کرد.

شکوفه که دستش را گرفت؛ به خودش آمد.

- درست مثل بچگی راهی...کاش همین قدری می موندن... کاش هیچوقت بزرگ نمی شدن... همه ی نگرانیمون، سرما خوردن و گرمازدگی شون بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس فکر کرد او هم دلش می خواهد پناه پنج ساله بماند؟ یک لحظه خودش را به جای خاتون گذاشت؛ که پناه را بزرگ کند و ازدواج کردن و بچه دار شدنش را ببیند. بعد... بی خبر و ناگهانی...

"وای" ِ وحشت زده اش، نگاه همه را برگرداند.

کلاریس با اخم گفت: چی شد عزیزجان؟!

گذرا به بقیه نگاه کرد و آرام گفت: هیچی... ببخشید...

دستهای عرق کرده اش را مشت کرد و به آشپزخانه رفت.

خاتون نگران گفت: یه دفعه چی شد؟!... رها جان برو ببین حالش بد نشه؟!

رها سریع پشت سر نفس رفت.

نفس تکیه زده به کابینت، پیشانی اش را گرفته بود.

رها دستهای سردش را گرفت.

- ای بابا... چی شد؟! همه رو ترسوندی.

آرتین هم آمد.

- حالت خوبه نفس؟!

نفس سر تکان داد.

- آره... هیچی نیست...

رها لیوانی آب ریخت.

- سردته؟!

فکر کرد " اگه قراره بلایی سر بچه م بیاد، منم ترجیح میدم پناه پنج ساله بمونه..."

روی صندلی نشست و گفت: سرده.

تصاویر در سرش با هم مخلوط می شدند؛ بدون اینکه بخواهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین مچاله شده ی راهی و نیمه ی بی روح صورتش از زیر ملافه؛ با خنده ی شاد پناه و دستی که کنار پیشانی می گذاشت و سلام نظامی می داد در می آمیخت.

زیرلب زمزمه کرد "خدایا دیگه پناهو ازم نگیر... پسرمو برای من بذار... اون یکی بچَم و راهی مو ازم گرفتی. اما پناهو برای من نگه دار..."

آرتین دست زیر چانه اش گذاشت .

نگران و نافذ به چشمهای نفس نگاه کرد.

- چی داری میگی برای خودت؟!

نفس آرام گفت: بیخود فکرم به هم ریخت...

کمی آب خورد. سعی کرد فکرها و تصاویر را از سرش دور کند.

پناه کنار دیوار ایستاد و کنجکاو به نفس نگاه کرد.

رها گفت: چیزی نشده عزیزم... بیا اینجا...

پناه تکان نخورد.

نفس دستش را دراز کرد. پناه سریع جلو رفت و مردد لبخند زد.

- چی شده مامانی؟!

نفس بغلش کرد.

- انگار فشارم افتاده.

پناه کنجکاوتر گفت: چطوری؟... فشارت چطوری افتاده؟!

آرتین لبخند زد.

- فشار توی بدنه... وقتی میفته، معلوم نمیشه شازده کوچولو.

رمان بازار
romanbazar.ir

پناه ابروهایش را بالا برد.

- آها!... مثل قلب که توی بدنه؟!

رها هم لبخند زد.

- آره قربونت برم.

پناه دست کشید به موهای نفس.

- چرا فشارت افتاد مامان نفسم؟

نفس با حسرت به راهیِ کوچک نگاه کرد.

آهی کشید و گفت: آدم بزرگا همینجوری می شن دیگه؟... بدی آدم بزرگ بودن همینه.

رها گفت: چرا مالی رو نمی بری توی اتاق من با هم بازی کنین؟... اگه دوست داری عروسکهای منو به مالی بده بازی کنه.

نفس بلند شد.

- مواظب پله ها باشین.

پناه که رفت، آقای سزاوار آمد.

- چی شده عزیزم؟

نفس لبخند آرامی زد.

- هیچی... خوبم... ببخشید همه رو نگران کردم.

آقای سزاوار بغلش کرد.

- معلومه نگران میشم... تو اخم کنی، من دلشوره می گیرم.

آرام گفت: دست خودم نبود بابا... اعصابم ضعیف شده.

آرتین بیرون رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آقای سزاوار با محبت گفت: از بس توی خونه تنها می مونی و فکر می کنی... بعد از تعطیلات، صبحها بچه رو که بردی مهد، با رها بیا دفتر... الان دیگه نصف اونجا مال توست... بیا جای خالی راهی رو پر کن.

اشک نفس چکید.

- من چطور می تونم جای راهی رو پر کنم؟!

آقای سزاوار دست کشید به گونه اش.

- امروز نباید گریه کنی... تولد پسرته... پاشو بیا دفتر، هم سرگرم میشی، هم فکرای تازه به سرمون می زنه.

سر تکان داد.

- چشم.

آقای سزاوار شانه ی رها را هم گرفت. به هردو نگاه کرد و لبخند زد.

- تا من هستم نباید نگران و ناراحت باشین...

صدای گرم راهی در سرش پیچید " تا من زنده ام، از هیچی ن...می...تر...سی..."

آقای سزاوار هر دو را بغل کرد و بیرون برد.

وقت شام، آرمن سکوتش را شکسته بود و دوباره با پدرجان و آقای سزاوار صحبت می کرد. مالنا چند بار دست آرمن را تکان داد " بابا... بابا..."

آرمن بی حواس، حرفش را قطع کرد.

- جان... چی میگی؟!

مالنا لبخند زد.

- آب.

لوسینه اخم آرامی کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- چرا به من نمی گی؟!

مالنا گفت: بابا بده.

نفس به پناه نگاه کرد که با حسرتی معصومانه به مالنا و آرمن خیره بود.

سرش را خم کرد و آرام گفت: چرا نمی خوری عزیز دلم؟!

اشک در چشمهای پناه برق می زد.

آرتین از طرف دیگر، دست کشید به موهایش.

نفس فکر کرد " تازه اولشه... که بچه ها و پدرهاشونو ببینی و حسرت بکشی... خدایا چرا؟!"

آرتین لبخند زد.

- می دونی وقتی کوچولو بودی چطوری بهت غذا می دادم؟!

پناه سر تکان داد که "نه".

آرتین سعی کرد شیطنت کند تا حواس پناه پرت شود.

- هواپیما بازی می کردم تا بخوری.

پناه تعجب کرد.

- تو؟!

آرتین ابروهایش را بالا برد.

- بله!... مامانت می گفت این شازده انقدر بازیگوشه غذا نمی خوره. اما وقتی بازی می کردیم می خوردی.

شکوفه هم لبخند زد.

- اون وقتا هنوز دندون هم نداشتی.

کلاریس گفت: چرا... فقط چهار تا، فقط همین دندونهای جلوش دراومده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

پناه کنجکاو شد.

- از مالی هم کوچیکتر بودم؟!

آرتین گفت " آره عزیزم" و با چشمک و آرامتر گفت: هم کوچیکتر، هم خوشگلتر!

قاشق پناه را گرفت.

- می گفتم هواپیما داره میاد...

قاشقِ پر را در هوا چرخاند.

- دهن بازا... هواپیما اومدا... آ... یک...دو...سه!

قاشق را به دهان پناه برد و خندید.

- اینطوری!

پناه هم خندید.

آرتین گفت: بازم هواپیما بیاد؟!

پناه سر تکان داد.

- نه... حالا بزرگ شدم!

آرتین خم شد و موهایش را بوسید.

- بله! شازده کوچولوی من بزرگ شده.

نفس با نگاه، از آرتین تشکر کرد.

آرتین لبخند آرامی به نفس زد.

پدرجان گفت: شازده پسر، لباس و نقاب زورو می خواد. هدیه ی تولدشو امروز که تعطیله از کجا میشه خرید؟!

آقای سزاوار گفت: فردا صبح می ریم همه جای شهرو می گردیم، بالاخره پیدا می کنیم براش.

رمان بازار
romanbazar.ir

پناه هیجان زده گفت: لباس زوروی واقعی؟!... با شمشیر؟!

نوید لبخند زد.

- لباس و شنل و نقاب و شمشیر و... هر چی که زورو داره!

رها گفت: کلاهم می خواد!

پناه با ذوق گفت: آخ جون!... مامانی! زورو میشم!

نفس گفت: آره قربونت برم... حالا غذاتو بخور که یه زوروی قوی باشی عزیزم.

****

بعد از شام،آقای سزاوار از اتاق اسب کوچکی آورد که پایه اش هلالی بود و تاب می خورد.

- فعلن این از اسب جناب زورو؛ تا فردا که لباسهاشم بگیریم و کامل بشه!

پناه دوید کنار اسب.

- مثل شایلی می مونه!

آقای سزاوار آهی کشید و دوباره لبخند زد.

- بچه ی شایلیه!

مالنا هم کنارشان رفت.

پناه سوار اسب شد و جلو و عقب رفت.

دو دستش را بالا برده بود و می خندید.

سرش را گرداند و به نفس نگاه کرد.

- مامانی! ببین! عین بابا بدون دست سواری می کنم!

نگاه همه رنگ غم داشت و لبهایشان می خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس یاد تنها باری افتاد که سواری کرده بود. یاد عکسهایی که از راهی گرفته بود.

یاد فریادهایش که برای اولین بار اسمش را صدا زده بود؛ درست قبل از افتادنش از اسب...

یاد وقتهایی که علیرغم ترس نفس، پناه را سوار شایلی می کرد و صدای خنده شان همه ی باغ را پر می کرد.

یاد آخرین بار افتاد که به باغ رفته بودند و راهی رفته بود شایلی را آورده بود.

چند دور، دور نفس گشته بود و با شیطنت و شیفتگی نگاهش کرده بود و لبخند زده بود.

پناه داد و فریاد کرده بود که "منم می خوام سوار بشم".

راهی خم شده بود و پناه را بلند کرده بود. بعد هر دو برای نفس بوسه فرستاده بودند و دور شده بودند.

لبهایش را گزید تا بغضش نترکد ولی نشد.

سرش را پایین انداخت تا کسی متوجهش نشود. پناه مالنا را هم کنار خودش نشانده بود و هر دو حسابی سرگرم شده بودند.

انقدر احساس غربت و بی پناهی کرد که متوجه جمع شدن نا خودآگاه دست و پاهایش نشد. ساکت و کز کرده نشسته بود تا رها کیک و شمعهای روشنش را آورد.

انگار کسی رغبت دست زدن نداشت. دوباره تصاویر گذشته برایش زنده می شد. تولد سال گذشته ی پناه... آنهمه خنده ی راهی... آنهمه بی خیالی و آسودگی خودش.

پناه میان دستهایش جایی برای خود باز کرد و آرام پرسید: مامان؟ باباهایی که به ستاره شون رفتن، برای تولد پسراشونم نمیان؟

نفس با رخوت و منگی نگاهش کرد.

پناه گفت: بابا که انقدر ما رو دوست داره، حتا برای تولد منم نمیاد؟!

نفس به دیوار پشت سر پناه و میز و قاب عکس راهی نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خود راهی بود که بلند می خندید. وقتی همه، تولد پناه را تبریک می گفتند، آرام کنار گوش نفس می گفت " ایشالا تولد دخترمون!" و با شیطنت می خندید.

آرتین پناه را بلند کرد.

- نه عزیزم... کسایی که به آسمون میرن، نمی تونن برگردن... ولی از اون بالا، بابا داره نگاهت می کنه و خوشحاله که تولد پسرشه... به خاطر همین، اگه امشب به ستاره ش نگاه کنی، به خاطر تولد تو جشن گرفته و ستاره ش پررنگ تره... حالا بیا شمعهاتو فوت کن شازده کوچولوی من...

نفس با دو دست بازوهایش را بغل کرد.

پر شده بود از حس بی کسی. هیچکس را نمی دید؛ نمی خواست. فقط پناهگاه گرم و اطمینان بخش راهی را می خواست که احساس آرامش کند. که دست دور شانه هایش بیندازد و آرام و گرم بگوید " از هیچی نترس... من باهاتم."

آرام میان دستهایش، تابش بدهد و نفس را غرق امنیت کند.

صدای دست زدنهای بی رمق، در سرش مثل ریزش تگرگ روی سقف آهنی بود.

پلکهای فشرده اش را صدای راهی گشود " مبارک باشه پسرم"

آقای سزاوار در دوردست داشت پناه را می بوسید. عصای پدرجان موج برمی داشت. هر لحظه، حرکتها آرام و صداها بم تر می شد. وحشتزده به اطراف نگاه کرد تا دستهای راهی را بیابد ولی در فضای مواج اطرافش، فقط راهی کم بود.

به زحمت بلند شد تا از آن کابوس فرار کند.

- نفس؟!

دست دراز کرد دستگیره ی در را بگیرد.

دستگیره دورتر بود و در، جلو و عقب می رفت. محکم به در خورد و افتاد.

آرتین دست زیر سرش انداخت و با اخم و نگرانی به صورتش زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- نفس؟!... چی شد؟!... صدامو می شنوی؟!

نفس از میان مه جلوی چشمش و صدایی که به شدت کند و بم بود، هنوز صدای خنده ی راهی را می شنید.

دستی بلندش می کرد.

لبخند بی جانی زد " اومدی راهی؟!"

خواست بگوید" فکر نمی کردم دیگه هیچوقت بلندم کنی"

ولی هر لحظه بی حال تر میشد. با رضایت سرش را به سینه ی راهی تکیه داد و از حال رفت...

****

پناه، همین که از پشت میز برخاست، جعبه ی مداد رنگی ها پخش زمین شد.

با دستپاچگی مدادها را جمع کرد و لبش را گزید.

روی پنجه ی پا از اتاق بیرون رفت و نگاهی از دور به نفس انداخت که روی تخت دراز کشیده بود.

کنار در اتاق ایستاد و آرام گفت: مامان؟

لحظه ای منتظر ماند اما ناامید، آرام در اتاق را بست و دوباره به اتاقش برگشت.

ویولنش را برداشت و شروع کرد به تمرین کردن.

نفس سرش را گرفت و نالید.

بالش را روی گوشش گذاشت و دوباره خوابید.

غروب بود که پناه دست از ساز زدن کشید و سراغ نفس رفت.

دوباره از کنار در آرام صدایش زد.

چون دوباره جواب نشنید، به آشپزخانه رفت. به یخچال سرک کشید. پاکت شیر را برداشت و در لیوان ریخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

به نشیمن رفت و درپوش شیشه ای روی شیرینی ها را برداشت.

دستش به لیوان خورد . لیوان روی پارکت افتاد و شکست.

نفس ترسیده بیرون دوید.

پناه را که سالم و هول کرده دید، نفس راحتی کشید و با دو دست، سرش را گرفت.

- چیکار می کنی تو؟!

پناه به چشمهای سرخ نفس نگاه کرد.

- گرسنه م بود.

نفس به شیر ریخته روی زمین نگاه کرد.

- چرا بیدارم نکردی بهت غذا بدم؟

پناه ایستاد.

- صدات کردم؛ بیدار نشدی.

نفس به آشپزخانه رفت. لیوان دیگری شیر برایش ریخت و روی کانتر گذاشت.

- بیا اینجا... مواظب پات باش.

پناه از کنار خرده شیشه ها رد شد و از صندلی بلند کنار کانتر بالا رفت.

نفس برایش نازوک برد و خودش زمین را تمیز کرد.

شیشه ها را که در سطل ریخت، پناه گفت: ببخشید!

بدون حرف، دستی به سر پناه کشید و رفت روی کاناپه دراز کشید.

پناه به نازوک گاز زد.

- هنوز سرت درد می کنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس چشم بند را از روی پیشانی پایین کشید.

- اوهوم...

پناه لیوان نیمه خالی را روی کانتر گذاشت و رفت نزدیک نفس نشست.

- مامان... باید کاردستی، یه ساعت درست کنیم.

نفس پشت دستش را روی پیشانی گذاشت.

- فردا مامان...

پناه گفت: فردا باید ببرم.

با اعتراض گفت: فردا باید ببری، الان میگی؟!

پناه اخم کرد.

- دیشبم گفتم؛ گفتی سرم درد می کنه.

سکوت نفس را که دید، دوباره گفت: مامان... چیکار کنم؟

نفس شقیقه هایش را فشرد.

- هیچی... فردا زنگ می زنم می گم من حالم خوب نبود، نتونستی درست کنی.

پناه عصبی گفت: اون دفعه هم باید ماسک درست می کردم؛ کمکم نکردی. همه ی بچه ها داشتن؛ فقط من نداشتم...

نفس هم عصبی شد.

- میگی چیکار کنم؟!

پناه دستهایش را مشت کرد.

- ازت بدم میاد... همش سرت درد می کنه... همش حوصله نداری...

به اتاقش دوید و در را محکم بست.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس ناباور، چشم بند را بالا زد و به درِ بسته نگاه کرد.

پناه از وقتی به پیش دبستانی رفته بود، بهانه گیر و بدخلق شده بود ولی اولین بار بود که درست مثل نفس حرف زده بود.

صدای ویولن که بدون نت و گوش خراش بلند شد، سرش افتاد و به سقف خیره شد.

صدای زنگ تلفن بلند شد. صدای ویولن خوابید.

با حرص منتظر شد مثل همیشه پناه بیرون بدود و گوشی را بردارد اما پناه از اتاق تکان نخورد.

تلفن روی پیغامگیر رفت و صدای آرتین آمد.

" خونه نیستین؟... می خواستم ببینم فردا پناه کِی میاد...اگه کار داری، من می تونم برم دنبالش که..."

پناه سریع از اتاق بیرون دوید و گوشی را برداشت.

- سلام آرتین...

...

- خوبم... نه، خونه بودیم...

...

- من توی اتاقم بودم؛ مامان اینجا... خوابیده... دوباره میگرنش درد می کنه...

با اخم به پناه خیره بود.

پناه نیم نگاهی به نفس انداخت و پشتش را به او کرد.

- تمرین کردم اما نمی دونم منو بیاره... آخه مامان خانومِ بد، حوصله نداره...

...

- عصبانی ام!...

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره به نفس زیر چشمی نگاه کرد و به اتاقش رفت.

نشست و با دو دست، سرش را گرفت.

صدای آرام حرف زدنش که خوابید، صدایش زد.

پناه آمد و ایستاد.

- آرتین چی گفت؟

پناه اخم کرد.

- توی ماشین بود... گفت آماده بشم بریم بیرون.

نفس هم اخم کرد.

- بیرون؟!... شما می خوای بری بیرون، نباید از من اجازه بگیری؟! مگه من مامانت نیستم؟!

پناه با حرص گفت: مامانم هستی ولی دوستم نداری... اصلن من می خوام برم پیش آرتین... می خوام برم خونه ی اونا... اینجا رو دوست ندارم.

دوباره به اتاقش رفت و در را کوبید.

عصبانی بلند شد.

در اتاقش را باز کرد.

پناه روی تخت خوابیده بود و سرش را در بالش برده بود.

بلند گفت: خونه ی تو اینجاس. بدون من هیچ جا نمیری... دفعه ی آخر هم بود که این در، محکم بسته شد. فهمیدی؟!

پناه صورتش را به بالش فشرد.

نفس بلندتر گفت: با شما بودم... صداتو نشنیدم.

پناه ترسیده سرش را بلند کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- بله.

نفس با بغض نگاهش کرد.

حس کرد حالش به هم می خورد. به دستشویی دوید و به گریه افتاد.

پناه هم بیرون رفت. نگران به در بسته خیره شد.

نفس که بی حال بیرون آمد، مردد جلو رفت.

گریه ی نفس را که دید، بغضش ترکید.

- چی شد مامان؟!

نفس کنار دیوار نشست. دستی به صورت و چشمهای خیسش کشید و شانه ی پناه را گرفت. پناه میان گریه گفت: جایی نمیرم... ببخشید... پیشت می مونم مامانی...

نفس ساکت بغلش کرد و هر دو بی صدا گریه کردند.

صدای زنگ در که آمد، پناه سریع بلند شد.

همانطور که در را باز کرد و نگه داشت، گفت: بدو بیا... مامانم حالش بده.

آرتین دستپاچه وارد شد.

نفس را که کنار دیوار دید، وحشت کرد.

جلویش نشست.

- نفس؟! چیه؟!

پناه با پشت دست اشکهایش را پاک کرد.

- حالش بده...

نفس سر تکان داد.

- چیزیم نیست... فقط سرم درد می کنه...

رمان بازار
romanbazar.ir

آرتین بازوهایش را گرفت.

- پاشو... چرا اینجا نشستی؟!

پناه گفت: حالش بده... رفت دستشویی.

آرتین، نفس را روی مبل نشاند.

- لباسات کجاس؟... پناه؟ لباسای مامان کجاس؟

پناه به اتاق نفس دوید.

- اینجاس... بیا...

آرتین مانتو و روسری نفس را آورد.

- بیا بپوش بریم دکتر.

باز سر تکان داد.

- دکتر نمی خواد...

آرتین بی توجه کمکش کرد لباسها را بپوشد.

- پاشو...

پناه دستش را گرفت.

- پاشو مامانی... من دکمه ی آسانسورو می زنم.

آرتین آرام گفت: بچه چقدر ترسیده... برای چی گریه می کردین؟

نفس چشمهایش را بست.

آرتین نگهش داشت.

- از کِی گرفته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام گفت: نمی دونم...

آرتین نفس را که در ماشین نشاند، گفت: شازده ی من میره پیش مامان شکوفه تا من و مامان بریم دکتر؟

پناه از عقب شانه ی نفس را گرفت.

- نه... منم میام.

****

آرتین داروهای نفس را گرفت و بدون حرف به طرف خانه رفت.

جلوی در به پناه گفت: بشین تا من بیام، بریم خرید کنیم.

همراه نفس وارد شد.

- تا خاله آمپولتو بزنه و سرمتو وصل کنه، با پناه می ریم برای کاردستیش وسیله بگیریم.

رها پایین آمد و کیسه ی داروها را گرفت و دست زیر بازوی نفس انداخت.

آرتین و پناه که برگشتند، نفس آرامتر شده بود.

پناه با شاخه ای گل کنارش رفت.

نفس لبخند آرامی زد.

- گرفتی؟

پناه سر تکان داد و صورتش را بوسید.

در تاریکی اتاق، گل را به دستش داد و آرام گفت: مامانی... ببخشید ناراحتت کردم.

دست آزادش را دور پناه حلقه کرد.

- تو ناراحتم نکردی عزیزم.

آرتین از کنار در گفت: ببین چه پسر خوبی داری! برای مامانش گل گرفته.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس دوباره لبخند زد.

آرتین گفت: حالا برو پیش مامان شکوفه؛ شامتو بخور تا مامان یه کم استراحت کنه.

نفس گفت: به عمه رها بگو کمکت کنه کاردستی تو درست کنین.

پناه بلند شد.

- نه... آرتین گفت کمکم می کنه.

آرتین کنار تخت نشست.

- گفت با مامانم دعوا کردیم؛ گل گرفت آشتی کنه.

نفس آه کشید.

- راست راست توی چشمام نگاه کرد، گفت ازت بدم میاد.

اشک از گوشه ی چشمش سرازیر شد.

آرتین لبخند آرامی زد.

- تازه شده مثل خودت.

نفس سر تکان داد.

آرتین آرام تر گفت: بچه س... درسته خیلی بیشتر از سن و سالش می فهمه ولی احتیاج به یه فضای شاد و شلوغ داره... مگه اونهمه خودت به نوید و مامانت و ما نمی گفتی ازتون متنفرم؟! واقعن متنفر بودی؟! مثل خودت، احساسشو میگه...

گرفته گفت: از من و اون خونه بیزاره... دائم می خواد به هر بهانه بیاد اینجا...

آرتین اخم مهربانی کرد.

- چرند نگو! خودم گفتم میام دنبالش بریم هرچی می خواد بگیریم، بیام براش ساعت درست کنیم...

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعدش را روی چشمهایش گذاشت تا گریه اش را مخفی کند.

- فقط که امشب نیست؟!... روز به روز داره بدتر میشه... هر روز یه بهانه... هر روز یه قهر و آشتی...

آرتین پوزخند آرامی زد.

- بچه س نفس... فقط ۶-۷ سالشه.

با بغض گفت: من از اول می دونستم از پسش بر نمیام... تا وقتی راهی بود، این بچه نمی دونست عصبانیت و تنفر چی هست... حالا همش میگه اعصابم خورده... حق داره ازم بدش بیاد...

آرتین نفس بلندی کشید.

- معلومه... هر روز که بزرگتر میشه، چیزای تازه یاد می گیره. احساسات تازه، حرفهای تازه، فکرای تازه... نباید الانو با دو سال پیش مقایسه کنی... تازه پناه بچه ی آرومیه. همه ی عشقش نقاشی و ویولنشه... همه ی بچه ها دوست دارن دورشون هیجان و شیطنت باشه. نباید توقع داشته باشی مثل آدم بزرگا رفتار کنه... طبیعیه توی خونه، تنها و ساکت حوصله ش سر بره... اینجا رو دوست داره چون هر کس یه جور سرگرمش می کنه. یه لحظه ساکت نمی مونه... وگرنه نه از تو بدش میاد، نه از خونه... شاید برات سخت باشه ولی اگه یه کم بیشتر بهش توجه کنی، می بینی که هیچ مشکلی باهات نداره.

صدای نفس می لرزید.

- خسته ام آرتین... از این سر دردهای همیشگی... از بهونه های پناه... از نگرانی... از بی حوصلگی هام... منم خسته ام... دائم باید دلواپس آینده ش باشم که با این وضع چی میشه؟... همش دارم بهش فکر می کنم اما نمی تونم بهش بفهمونم چقدر برام مهمه... انقدر بچه س که هنوز نمی فهمه؛ انقدر هم می فهمه که ازم انتظار توجه داره...

آرتین دست نفس را از روی صورتش برداشت.

- آروم باش... بدتر میشی ها؟!

کلافه گفت: مگه از این بدتر هم میشه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

آرتین مردد نگاهش کرد.

- فعلن به هیچی فکر نکن. فقط بخواب... بعد با هم مفصل حرف می زنیم. باشه؟

گل را برداشت و دستمالی به دستش داد.

- استراحت کن. خیالت راحت باشه. غذاشو می خوره، ساعتشو درست می کنه؛ تنها هم نیست.

نفس سر تکان داد.

- ممنون.

آرتین به سرم نگاه کرد و ایستاد.

- بخواب مامان خانوم بد!

نفس آه دیگری کشید و چشمهایش را بست.

آرتین که بیرون رفت، راحت گریه کرد تا آرامتر شود.

***

پناه از پشت مبل، دو عروسکش را بالا گرفته بود و برای نفس، نمایش اجرا می کرد.

ظهر که دنبال پناه رفته بود، مربی صدایش زده بود و دورتر از پناه، آرام گفته بود "خانوم سزاوار! پناه توی خونه مشکلی داره؟"

نفس اخم کرده بود " چه مشکلی؟!"

مربی شانه بالا انداخته بود " نمی دونم... با بچه ها که بازی نمی کنه. از اول هم زیاد باهاشون گرم نمی گرفت ولی جدیدن انقدر حساس شده که با کوچکترین حرکتی، پرخاش می کنه... امروز هم با یکی از بچه ها دعوا کرد. خودش که هر چی پرسیدم حرفی نزد. فقط ساکت سرشو پایین انداخت ولی دوستش... اون بچه ای که باهاش گلاویز شده بود، گفت داشتیم نقاشی می کشیدیم، بیخود بهم حمله کرد..."

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس سردرنیاورده بود. " گلاویز شده؟! پناه همچین بچه ای نیست."

مربی دوباره شانه بالا انداخته بود " فکر کردم یه مشکلی توی خانواده داشته باشه... هر بار خواستم باهاش صحبت کنم، با لجبازی سکوت کرده... به هرحال شاید بهتر باشه یه کم بیشتر بهش رسیدگی کنین... با یه مشاور حرف بزنین... پناه خیلی باهوش و استثنائیه... شاید همین تیزهوشی، از هم سن و سالهای خودش متمایزش کنه. فکر کنم هر چه زودتر متوجه مشکلش بشین، راحت تر بشه حلش کرد."

نفس حس کرده بود میان چهار راهی شلوغ گیر کرده و نمی داند باید از کدام راه برود.

فقط می دانست می خواهد از وحشت فرار کند.

سر تکان داده بود و دستپاچه گفته بود " باشه... ممنون که منو در جریان گذاشتین... با اجازه..."

نگاه و سکوت پناه، در تمام طول راه خانه، مثل کسی بود که جرمی کرده و منتظر محاکمه است.

نفس حرفی نزده بود.

پناه یک ساعتی تمرین ویولن کرده بود. نقاشی اش را کامل کرده بود و پشت میز خوابش برده بود.

نفس که سراغ کیفش رفته بود تا ظرف خالی خوراکش را بردارد، نگاهی هم به دفترش کرده بود.

به تمرینهای اولیه ی الفبا، از اول دفتر و نتهای پشت هم، از آخر دفتر.

و میان نتها، کلماتی که نوشته بود" نمایش عروسکی. بازیگران. ویولن. آسمان. پناه. مامان"

می دانست هر کلمه را که می بیند، می نویسد، بعد می پرسد.

وقتهایی که به شرکت می رفتند، سعی می کرد اشکالی شبیه نقشه ها بکشد. یا از روی نوشته هایی که در روزنامه و مجلات برایش جالب بود، بنویسد، بعد از آقای سزاوار بپرسد.

آقای سزاوار با حوصله برایش توضیح می داد؛ از خطوط نقشه ها تا معنای " مقاله" و " اقتصاد" و "سمینار".

رمان بازار
romanbazar.ir

پدرجان همیشه می گفت " این شازده پسر، ظاهرن پیش دبستانیه اما به اندازه ی پنج کلاس سواد داره."

پناه ایستاد.

- تموم شد!

به خودش آمد. با لبخند دست زد و گفت: خیلی قشنگ بود پسرم .

پناه مشکوک نگاهش کرد.

- تو که حواست نبود؟!

نفس لبهایش را به هم فشرد.

- بود!... فقط داشتم فکر می کردم نمایشی که دیروز رفتی قشنگتر بود یا این که امروز برای من اجرا میکنی.

پناه عروسکها را کنار گذاشت.

- اون! آخه عروسکهاشون خیلی بیشتر بود. اونا بیشتر بلد بودن بازی کنن.

نفس بلند شد.

- ولی تو هم خیلی قشنگ بازی کردی. شیر می خوری؟

پناه سر تکان داد که "آره" و گفت: مالی اینا کِی میان؟

از آشپزخانه گفت: تا شیرتو بخوری و آماده بشی میان.

پناه از صندلی بالا رفت و پشت کانتر نشست.

- تو نمیای؟... دیروزم که باهامون نیومدی نمایش؟

نفس لیوان را جلویش گذاشت.

- دفعه ی بعد میام. باشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پناه بدون حرف لیوان را برداشت.

نفس دو آرنجش را روی کانتر گذاشت و منتظر شد لیوانش خالی شود. پناه زبانش را به لبها کشید.

نفس مردد گفت: اگه مامان یه سوال بپرسه، پسر خوشگلم جواب میده؟!

پناه سر تکان داد.

- اوهوم!

نرم و آرام گفت: امروز پسر خوبی بودی؟!

پناه فقط سر تکان داد و دوباره چشمهایش منتظر ملامت شد.

دستش را گرفت.

- کسی اذیتت نکرد؟

پناه آرام گفت: نه.

داشت تلاش می کرد مثل بازپرس نباشد. لبخند زد.

- از هیچی ناراحت نشدی؟!

پناه ابرو بالا انداخت.

صمیمانه گفت: پس چرا با دوستت دعوا کردی؟!

پناه آرام گفت: چون دوستش ندارم.

نفس دستش را بوسید.

- قربونت برم، آخه نمیشه که چون کسی رو دوست نداریم باهاش دعوا کنیم.

چشمهای پناه پر شدند.

- علیرضا دروغگوئه... من راست می گم... دروغ نمی گم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند آرامی زد و دستهایش را فشرد.

- می دونم عزیزم. پسر خوب من، هیچوقت دروغ نمی گه...ولی دعوا کردن اصلن کار خوبی نیست.

پناه آب دهانش را فرو داد.

- آخه علیرضا بهم گفت دروغگو، منم عصبانی شدم.

- مگه تو چی گفتی که فکر کرد دروغ می گی؟!

پناه با بغض گفت: هِی گفت دروغ می گی که بابات توی آسمون، روی ستاره هاس... مگه بابا به ستاره ش نرفته؟!

لحظه ای ساکت نگاهش کرد. نفس بلندی کشید و صورت پناه را میان دو دستش گرفت.

- چرا عزیزم... بابا روی ستاره شه. اما همه ی آدمها که نمی دونن؟... خیلی ها نمی فهمن... وقتی هم بگی، باور نمی کنن... اما تو نباید اهمیت بدی. مهم ماییم که می دونیم بابا کجاس. بقیه اگه نفهمیدن مهم نیست... حالا می خوام بهم قول بدی دیگه با کسی دعوا نکنی... اصلن درباره ی بابا و ستاره ش با دوستات حرف نزنی... پناه جان! تو چون باهوشی، خیلی بیشتر از دوستات می فهمی. اما من دوست ندارم پسر خوشگلم دعوا کنه... قول میدی؟

پناه سر تکان داد.

- قول.

به صورت پناه با رضایت نگاه کرد و لبخند زد.

- آفرین عزیزم. حالا برو آماده شو بری پارک با مالی بازی کنی.

پناه از صندلی پایین پرید.

خیره به صندلی خالی فکر کرد " واقعن به مشاور نیاز دارم؟!"

آرمن که زنگ زد، پناه با عجله در را باز کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمن گفت: تو هم میومدی. تنها می مونی برای چی؟!

نفس چانه اش را بالا برد.

- راحتم.

پناه می خواست زودتر پایین برود.

نفس را بوسید و بیرون رفت.

آرمن گفت: حداقل برو پیش مامان اینا... شاید دیر برگردیم. فکر نکنم بچه ها راحت دل بکنن. خیلی وقته قول دادم ببرمشون.

- یه کم کار دارم... ممنون که پناهم می بری.

آرمن اخم مهربانی کرد.

- پناهم برام مثل مالیه. خیالت راحت باشه؛ چهارچشمی مراقبشم.

پناه از میان در باز آسانسور گفت: دایی... بیا دیگه!

آرمن لبخند زد.

- فعلن.

با تکان سر خداحافظی کرد و در را بست.

متفکر به بالکن رفت و به عصر پنجشنبه ی شهرِ شلوغ خیره شد.

هوس کرد قهوه بخورد و به عکس راهی نگاه کند تا از نگرانی و فکر پناه بیرون برود.

از منظره ی پیش رویش دل کند و به داخل برگشت.

قهوه جوش را که برداشت، صدای زنگ در بلند شد. آرتین را که از چشمی دید، فکر کرد " حتمن اومده پناهو ببره گردش."

و در را گشود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرتین به نفس و قهوه جوش نگاه کرد و لبخند زد.

- بارِو دیگین!*

نفس هم لبخند زد.

- بارِو بارون!** بفرمایید!

آرتین در را بست.

- انگار به موقع اومدم! می خواستی قهوه درست کنی؟

****

* خانوم

** آقا

*****

مبل را تعارف کرد.

- آره... اتفاقن دیر اومدی. پناه یه ربع میشه با آرمن و بچه ها رفته شهربازی.

آرتین نشست.

- تو چرا نرفتی؟

از آشپزخانه گفت: ای بابا... شهربازی به چه درد من می خوره؟!

آرتین پرسید: پس چی به دردت می خوره؟!

نفس گذرا نگاهش کرد.

- خونه و آرامش و یه فنجون قهوه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرتین سریع گفت: که اونم من به هم زدم! ها؟!... دیروزم که باهاشون نرفتی تئاتر.

قهوه جوش را روی شعله گذاشت.

- کی بهت گفته آرامش منو به هم می زنی؟!

آرتین عروسکهای پناه را برداشت و دست کرد.

- از قیافه ت حدس زدم.

نفس به آرتین و عروسکها لبخند زد.

- اشتباه حدس زدی... همه خوبن؟

آرتین انگشتهایش را در دستها و سر عروسکها حرکت داد.

- آره... امروز خاله خاتون اومده بود.

نفس گفت: مگه امروز خونه بودی؟!

آرتین دستهایش را پایین برد و نگاهش کرد.

- مطمئن شدم هیچوقت حواست جمع نیست...امروز پنج شنبه س و من دو ساله پنج شنبه هام آزاده. صد دفعه پرسیدی، صد دفعه هم خودم گفتم، هزار دفعه هم اومدی، دیدی خونه ام.

با شرمندگی لبخند زد.

- حالا چرا مثل پیرمردا غر می زنی؟!

آرتین هم لبخند زد.

- مثل پیرمردا؟! دیگه چطور باید پیر بشم؟!

نفس پوزخند زد.

- هنوز به چهل هم نرسیدی. تازه مردها توی این سن جذاب میشن؛ مخصوصن اگه موسیقی دان هم باشن!

رمان بازار
romanbazar.ir

آرتین عروسکها را نگاه کرد.

- باز خوبه یه نفر هست بهم امیدواری بده.

نفس به قهوه ی داخل قهوه جوش خیره شد.

- مهم دلِ آدمه.

سکوت میانشان را آرتین شکست.

- اوضاع خوبه؟

نفس با سینی فنجانها به نشیمن رفت.

- با پناه؟

آرتین سر تکان داد.

چانه اش را بالا برد.

- یه روز آروم، یه روز بهونه گیر، یه روز ساکت، یه روز عصبی...

روبه رویش نشست.

- امروزم یه فکر تازه به نگرانی هام اضافه کرد.

به آرتین شیرینی تعارف کرد. آرتین منتظر نگاهش می کرد.

نفس با تاسف سر تکان داد.

- معلمش جلوی در منو دید، گفت سر کلاس با همکلاسی ش دعوا و کتک کاری راه انداخته.

ابروهای آرتین بالا رفت.

- دعوا؟! پناه؟!

جزئیات حرفهای مربی و بعد خود پناه را تعریف کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرتین متفکر به فنجانش نگاه می کرد.

- حالا می خوای ببریش پیش مشاور؟!

نفس آه کشید.

- نمی دونم... همش دارم فکر می کنم هنوز مدرسه نرفته. چند ماه دیگه که بره مدرسه و محیط اطرافش بزرگتر بشه باید چکار کنم؟

آرتین تردید را پس زد و نگاهش کرد.

- شاید بهتر باشه به حرف بزرگترا گوش بدی.

نفس لحظه ای سردرنیاورد. بعد قیافه اش در هم رفت.

آرتین نگذاشت نفس دهان باز کند.

- مطمئنم این مشکلاتت کم میشه. می خوام اول این جنبه شو نگاه کنی. کسی باشه که برای پناه پدری کنه... تا بچه مجبور نباشه سرِ وجود وعدم وجود پدرش، هم دغدغه داشته باشه، هم با همسن و سالهاش درگیر بشه... حداقل اگر نگران پناهی، این نگرانی رو باهاش قسمت کنی...

اگر می خوای به پسرت کمک کنی، این بهترین راهه... بعد از اون، جنبه های دیگه ای هم داره که همه دارن توی گوشِت تکرار می کنن... و حقیقت داره.

معترض گفت: آرتین... تو دیگه این حرفا رو نزن.

لحظه ای به عکس راهی خیره شد.

بلند شد و پشت پنجره رفت.

زمزمه های اطرافیان، از بعد از سالگرد راهی شروع شده بود.

اول آقای سزاوار با یک ساعت مقدمه چینی، نگرانی اش را از آینده ی نفس گفته بود " تو حق داری زندگی کنی..."

رمان بازار
romanbazar.ir

و بدون توجه به تعجب نفس، ادامه داده بود "من مدتیه دارم به این قضیه فکر می کنم... حتا انقدر پیش رفتم که به این فرضیه هم رسیدم اگر بخوای راحت تر زندگی کنی، می تونی پناهو به ما بسپری..."

گریه ی نفس را که دیده بود، گفته بود " به روح پسرم قسم، نمی خوام ناراحتت کنم. می دونم چقدر پناهو دوست داری و نمی تونی ازش دل بکنی ولی این فرضِ محال رو هم در نظر گرفتم... اصل حرفم اینه که تو زنده ای و حق زندگی داری؛ جوونی. نباید سالهای جوونیتو با غم و تنهایی بگذرونی... از روزی که با راهی ازدواج کردی، گفتم منو پدر خودت بدون. حالا هم دارم مثل پدر باهات حرف می زنم."

بعد، نوبت جمع سه نفره ی خاتون، کلاریس و شکوفه بود که از بزرگ شدن پناه گفته بودند و تنهایی نفس. از پیر شدن و بی همزبانی...

از اینکه " چشم باز می کنی، می بینی بیست سال از عمرت توی تنهایی و انزوا گذشته. پسرت رفته دنبال زندگی خودش... تو موندی و اینهمه سال عمرِ به باد رفته..."

نفس با خاله ها و شکوفه راحت تر بود و توانسته بود از کوره دربرود.

گوشهایش را بگیرد و داد بزند " نمی خوام هیچی بشنوم. من فقط یه شوهر داشتم و دارم. اونم راهیه. چطور می تونین راحت از ازدواج دوباره حرف بزنین؟!"

یک سال بود این حرفها ادامه داشت. حتا نوید و رها هم با نفس صحبت کرده بودند. حالا آرتین بود که همیشه در این باره سکوت کرده بود و در نهایت داشت همان پیشنهاد را می داد؛ از یک دید متفاوت.

آرتین فنجانها را برداشت و بلند شد.

درِ بالکن را باز کرد و بیرون رفت.

- بیا اینجا.

نفس گفت: تو رو فرستادن؟!

آرتین شنیده بود آن روز خاله ها باز در این مورد صحبت می کنند.

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت: کی؟!

نفس شانه بالا انداخت.

- بقیه.

آرتین نشست.

- نه...

نفس ایستاد.

- پس چرا داری حرفهای اونا رو تکرار می کنی؟

آرتین به صورت نفس نگاه کرد.

- چون دیدم شش سال توی خوشبختی و آرامش بودی و توی این دو سال، چه بلایی سر خودت آوردی.

نفس بغض کرد.

- تو که دیدی چقدر با راهی خوشبخت و راضی بودم، چطور می خوای کسی رو به جای راهی توی زندگیم بذارم؟!

آرتین صمیمانه گفت: نفس، کسی نمیگه یه نفرو به جای راهی بذار... هیچکس نه می تونه، نه می خواد که جای راهی رو بگیره. من دارم میگم یه نفر کنارت باشه. کنار تو و پناه. یه تکیه گاه برای تو. یه مرد که به جای راهی، به پسرت پدرانه محبت کنه.جای خالی پدرو براش پر کنه تا هیچ کمبودی رو حس نکنه. تا براش عقده نشه. تا پس فردا که بزرگتر شد، حرفهای مردونه شو مثل پدر واقعی براش بگه... پناه یه بچه ی معمولی نیست. می تونه یه نابغه بشه؛ هم توی درس، هم توی موسیقی و هنر. اما اگه بخواد همش به این قضیه ی پدر، حساس بشه، همه ی استعدادش نابود میشه... اگر کسی باشه که براش پدری کنه، هم خودش راحت تر پروبال می گیره، هم تو کمتر نگران آینده و زندگی بچه ت هستی...

رمان بازار
romanbazar.ir

ببین؟ توی این دو سال همه ی زندگیت شده وحشت و نگرانی. نفسِ عاشق عکاسی، با دوربین غریبه شده... راهی یه همسر و یه پدر بی نظیر بود. هیچ کس نمی تونه مثل راهی به تو و پناه آرامش بده اما حالا که نیست، نباید هر دوتون نابود بشین. مطمئنم روح راهی هم آروم نمیشه اگر شما انقدر عذاب بکشین... این تصمیم می تونه هم به خودت کمک کنه هم به پسرت. اگه یه تکیه گاه داشته باشی، باز می تونی آروم به کارت برسی. به چیزایی که دوست داشتی. پناه هم می تونه دوباره توی خونه احساس راحتی کنه. دوباره لبخند تو رو ببینه...

یه بار که بهت گفتم پناه همه ی زندگی منه، گفتی وقتی بزرگ شد و رفت دنبال زندگیش چیکار می خوای بکنی؟... حالا من از خودت می پرسم. اگه تونستی با اینهمه مشکلات، اونطور که باید، بزرگش کنی و به یه جایی برسه و بعد بره دنبال زندگیش، که حقشه بره و زندگی کنه، تکلیف خودت چی میشه؟! که تنها بشینی توی خونه و قهوه بخوری و آلبومها رو ورق بزنی؟... احساس پوچی کنی که در نهایت تنها انگیزه ی زندگیت رفته و تو موندی و یه عمر تنهایی؟ راهی اینطور راضیه؟...نه... وقتی راضیه که پناه بی خیال بخنده. تو زندگی کنی... پیشرفت کنی... همون عکاس نابغه باشی که همیشه بهت افتخار می کرد... ازدواج کردنت هم یه تصمیم عاقلانه س، هم احساست نمی میره... همه می خوان دوباره اون نفسِ شاداب رو ببینن... خوشبختی تو و پناه برای همه مهمه.

نفس به صورتش دست کشید و نشست.

ساکت قهوه ی سرد شده اش را نوشید و به آسمان نگاه کرد.

آرتین به نمیرخش خیره شد.

ظهر، لوسینه که گفته بود" می خوایم بچه ها رو ببریم پارک ولی فکر نمی کنم بازم نفس بیاد." تصمیمش را گرفته بود.

اصلن فکر نکرده بود چه بگوید و چه می شود. فقط آمده بود با نفس صحبت کند. راحت و روشن و بی پرده.

احساس کرد خوب پیش رفته. نمی دانست نفس به چه فکر می کند. حرفهایش را قبول کرده یا همه را بدون فکر از سر گذرانده. اما احساس خوبی داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند آرامی زد و قهوه ی سرد را سر کشید.

نفس همانطور خیره به آسمان، پوزخند زد و آرام گفت: چه بازی عجیبی! یه روز من به آب و آتیش زدم تا تو رو دوباره با زندگی آشتی بدم... امروز تو داری تلاش می کنی منو وسط زندگی هل بدی... اون موقع با اینکه همه ی سعیم رو کردم، نتونستم کاری برات بکنم... حالا هم...

آرتین میان حرفش پرید.

- تونستی... اون وقت که بعد از مدتها سکوت، چیزایی رو که اذیتم می کرد بهت گفتم، بعدش با اینکه تو خیلی اذیت شدی، ولی احساس سبکی کردم... خیلی خودخواهانه س اما به قیمت آزارِ تو، من آروم شدم... حالا هم نمی خوام به تلافی کمکت کاری کنم... هنوزم خودخواهم... یعنی... فقط می خوام چیزایی رو ببینی که روشون چشم بستی.

نفس دوباره پوزخند زد.

- اتفاقن انگار چیزایی رو می بینم که بقیه بهش توجه نمی کنن!

نگاهی گذرا به آرتین کرد و دوباره به نقطه ای در آسمان خیره شد.

- حرفهات درسته... همیشه حرفهای آرتین درست بوده... اما فکر کن من با فکر راهی کنار اومدم و تونستم خودمو راضی کنم با یه مرد دیگه ازدواج کنم... که اون مرد، بدونه نمی تونه جای راهی رو برام بگیره... هر لحظه، توی هر حرکت، با راهی مقایسه ش می کنم که همه ی کارهاش بی نقص بود و همه ی حرکاتش به موقع... بدونه من با راهی توی بهشت بودم و بخواد چیزی شبیه بهشت برام بسازه... با من که کنار بیاد، انقدر انسان باشه و انقدر فهمیده که نیازهای بچه ی منو هم بفهمه و به اونم مثل پدر عشق بده... براش وقت و انرژی بذاره...نه!... اینهمه حرف و داستان و ماجرا دور و برمون هست از همین تصورات غلط که همه چیزو نابود کرده... نامادری های بدجنس... ناپدری های نامرد... این کار یه ریسک بزرگه... که زندگی خودم به جهنم؛ زندگی و آینده ی پناهم ممکنه نابود کنم.

آرتین اخم کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

- اما... اگه اون آدم عاشق باشه، همه ی این کارها رو با دل و جون می کنه... زندگی شو به پای شما می ریزه...

نفس، خنده ی تلخی کرد.

- وآی آرتین! این زندگی لعنتی که توشیم با فیلهمای هندی خیلی فرق می کنه...

بلند شد.

- تمومش کن تو رو خدا... نسل این آدمهای عاشق، هزار ساله منقرض شده... اصلن شاید همچین آدمهایی مال توی افسانه ها بودن...

و از سرش گذشت " شاید راهی آخرین بازمانده ی عاشقهای افسانه ای بود که اونم رفت..."

آهی کشید.

نگاهی به آسمانِ بنفش و نارنجی غروب کرد و گفت: پاشو بیا تو، دفتر پناهو بهت نشون بدم. فکر کنم برات جالب باشه.

آرتین دستش را گرفت و میان در نگهش داشت.

صدای قلبش در سرش می پیچید. ایستاد.

نفس سردرنیاورد.

نگاهش را در صورت آرتین گرداند؛ جدیت در صورت و نگاهش نشسته بود.

آرتین خیره به چشمهای نفس، آرام گفت: من نه افسانه ام ، نه فیلم هندی... نمی دونم از کدوم نسلم که منقرض شده یا نه... اما هر دوتونو دوست دارم. هم این نفسو که نوزده ساله می شناسم، از وقتی فقط ده سالش بود و حالا هم مثل اولین بار، توی چشمهاش غم داره، هم پسرشو که جونم رو براش میدم... اگر هم همش مال قصه و فیلمه، بذار من آخریش باشم.

نفس ماتزده، قدمی عقب رفت و زمزمه کرد: چی داری میگی آرتین؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

آرتین شانه هایش را گرفت و به نرمی گفت: می دونم نمی تونم جای راهی رو بگیرم... می دونم هر لحظه رفتار و حرکاتمو ناخودآگاه با راهی مقایسه می کنی؛ و می دونم به پاش نمی رسم... شاید نتونم برات بهشت درست کنم اما همه ی تلاشمو می کنم که بهت آرامش بدم؛ حمایتت کنم. همراهت باشم... می دونی که چقدر من و پناه به هم وابسته ایم؟... می دونی که چقدر دوستش دارم و همه ی امید منه... پس این ریسکو قبول کن... هم به خاطر پناه، هم به خاطر خودخواهی من که دیگه نمی خوام بدون شما باشم.

نفس دوباره عقب رفت و بی رمق روی مبل افتاد.

یاد شب نامزدی آرمن افتاده بود.

دستپاچگی عجیب راهی و سر به زیری و تردیدش در حرف زدن. که هر بار نفس به یاد راهی می آورد، راهی می خندید و می گفت " به خدا اولین بارم بود!"

یاد نگاههای شیفته اش که راهی اسمش را گذاشته بود " نگاههای در به در!" افتاد در اولین نمایشگاه انفرادی اش...

و حالا آرتین روبه رویش بود.

با نگاهی منتظر و مثل سالهای دور، نگران.

و عکس راهی که پشت سر آرتین، مثل همیشه می خندید.

چشمهایش را بست و با بغض پوزخند زد.

- مسخره س...

آرتین جلوی پایش زانو زد.

- چی؟... حرفهای من؟!

سرش را به عقب تکیه داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه... فکر لعنتی من...اوایل دوستش نداشتم... فقط انقدر مهربون بود که بهش عادت کرده بودم... وقتی همه چیز برای هر دومون روشن شد، افسوس و حسرت افتاد به جونم... همش با تو مقایسه ش می کردم. توی هر شرایطی فکر می کردم اگه به جای راهی، تو بودی چیکار می کردی...از هر چیزی بیخودی بهونه می گرفتم؛ اما راهی انقدر قلبش پاک بود و مهربون، همه کار می کرد تا منو راضی کنه... با هر بار دیدنت، این زخم عمیق تازه می شد و همراهش حسرت و بهونه...

برای همین ازت فرار می کردم تا خودم راحت تر باشم. تا اینکه پناه به دنیا اومد...

هنوزم نمی دونم چه اتفاقی افتاد؟ چطور یه شبه، پناه جای همه رو توی قلبم گرفت؟ عشق مادرانه بود یا دعاهام مستجاب شد؟... تو هم عوض شدی...

حالا برعکس شده... منو یاد راهی انداختی وقتی می خواست ازم تقاضای ازدواج کنه... اما آرتین...

مکث کرد؛ از حرفی که می خواست بزند، قلبن مطمئن نبود.

- حالا دیگه هیچ احساسی توی قلبم نیست که بخوام به تو یا هر کس بدم... جنس دوست داشتن من و تو عوض شده. وجه اشتراک احساسمون پناهه که نیازی نیست ناپدری ش باشی تا دوستش داشته باشی. همین آرتینی که الان هستی هم می تونه کمبودهای عاطفی شو جبران کنه...

تو هم می خوای با مهربونی و محبت، منو شرمنده ی احساسم کنی... هنوز از شرمندگی راهی درنیومدم؛ هنوز وقتی بعد از دوسال، یادم میفته یه بار بهش نگفتم چقدر برام عزیزه،...

بغضش را پس زد.

- آرتین... تو فقط می خوای به خاطر من و بچه م این مسئولیتو قبول کنی ولی من نمی خوام... قبول نمی کنم تو خودتو فدای...

آرتین سرانگشتش را روی لبهای نفس گذاشت و آمرانه گفت: هـــــیش! زود قضاوت نکن. وقتی نمی دونی، برای خودت منطق سر هم نکن... من الان ازت جواب نخواستم. خوب فکر کن ولی چیزی که روشنه، اینه که اگه بخوای ازدواج کنی، اولی و آخری خود منم. چون نمی ذارم کسی بهت نزدیک بشه... میگی دوستم داشتی... اما حالا دیگه نداری... عشق هیچوقت از بین نمی ره.

رمان بازار
romanbazar.ir

ممکنه سرکوبش کنی یا روشو گرد و خاک بگیره و کمرنگ بشه ولی هیچوقت برای همیشه نمی میره... اگر احساس تو مرده، پس عشق نبوده. که بازم مهم نیست!... قرار نیست تو عاشقم باشی... قراره من به تو و پناه عشق بدم... دو تا نکته ی کوچیک دیگه هم هست؛ اول اینکه این تغییر و ازدواج، اگه قبل از مدرسه رفتن پناه باشه، به نفعشه... دوم اینکه من زیاد از کلمه ی ناپدری خوشم نمیاد؛ "پدرخونده" رو بیشتر دوست دارم.

نفس گیج و مبهوت نگاهش کرد.

- تو دیوونه شدی آرتین!

آرتین بلند شد و سر تکان داد.

- هر طور دوست داری فکر کن!... بابت قهوه و گوش کردن به حرفهام ممنونم.

نفس هم بلند شد و تا کنار در بدرقه اش کرد.

آرتین سوئیچش را برداشت.

- می خواستم ببرمت پیش بقیه که تنها نمونی اما بهتره چند ساعتی توی تنهایی درست فکر کنی.

نفس کلافه گفت: تمومش کن تو رو خدا... همین حالا... وگرنه مجبور می شم بازم ازت فرار کنم... همه چیزو خراب نکن آرتین.

آرتین با حرص پلکهایش را به هم فشرد.

- تویی که داری همه چیزو خراب می کنی.

نفس پیشانی اش را گرفت.

- داری آزارم می دی... تموم کن... بسه...

آرتین جدی گفت: اگه الان یه کم آزارت بدم بهتر از اینه که یه عمر، خودت، خودتو آزار بدی... یه کم عاقل باش... حق تو و پناه نیست به خاطرِ این فکرها و عذاب وجدانی که حس می کنی، یه عمر سختی بکشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی گفت: به تو ربطی نداره که می خوام خودمو آزار بدم. زندگی خودمه، عمر خودمه، آینده ی خودمه...

آرتین هم عصبی شد.

- فقط مال تو نیست... زندگی پناهم افتاده به دست لجبازی های تو...

نفس بلندتر از قبل گفت: می خوام زندگی خودم و بچه مو نابود کنم... تو چیکاره ای؟!... چه حقی داری بهم بگی چیکار کنم یا نکنم؟!

آرتین چند لحظه خشکش زد.

بعد سرش را پایین برد و به سوئیچ نگاه کرد. آرام سر تکان داد و بدون حرف و نگاه بیرون رفت.

نفس دو طرف سرش را گرفت و فشار داد.

- ازت متنفرم لعنتی... چرا منو به حال خودم نمی ذارین؟

داشت قرص می خورد که تلفن زنگ زد.

رها بود.

- حاضر شو دارم میام دنبالت بریم خونه مون.

گفت: پناه نیست. منم حوصله ندارم.

- می دونم نیست. من تا ده دقیقه دیگه می رسم. یعنی چی حوصله ندارم؟!

روی کاناپه دراز کشید.

- رها... به خدا امشب اصلن حالم خوش نیست. تا پناه خونه نیست، می خوام یه کم استراحت کنم.

رها سرحال بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

- من این حرفا حالیم نیست... حاضر شو دارم میام. امشب همه رو دعوت کردم خونه مون.

کلافه گفت: خوش بگذره... به خدا تعارف نمی کنم.

رها معترض شد.

- پدرجان گفته اگه نفس بیاد منم میام. ناراحت میشه... تازه!... یه خبر خوب دارم! به شرطی بهت می گم که حاضر بشی.

نفس لبهایش را به هم فشرد.

- بگم؟!... داری لباس می پوشی؟!

سر تکان داد و نفس بلند دیگری کشید.

- بگو...

رها خندید.

- داری عمه می شی عزیزم.

نشست و لبخند آرامی زد.

- راست میگی؟!

رها خندان گفت: بله... مرسی از اینهمه تعجب و خوشحالی!... برو آماده شو اومدم...فعلن!

گوشی را گذاشت و با همان لبخند به فکر فرو رفت.

به فکر بچه ی نوید و رها. به فکر هیجانی که بچه می توانست در خانواده بوجود آورد... به فکر خودش، زمانی که پناه را حامله شده بود و دومین بار...

لبخندش محو شد.

" اگر اون اتفاق نمی افتاد، الان بچَم یک سال و نیمش بود..."

صدای زنگ در از جا پراندش.

رمان بازار
romanbazar.ir

رها به سرتاپای نفس نگاه کرد و لبهایش آویزان شد.

- تو که آماده نیستی؟!

نفس لبخند زد و بغلش کرد.

- تبریک میگم مامان خانوم!

رها سرحال گفت: اولین نفر هستی که فهمیدی ها؟! حتا نوید هم نمی دونه هنوز.

به چشمهای رها خیره شد که بعد از مدتها برق می زد.

چشمهایی براق، درست مثل چشمهای راهی.

رها انگار احساس نفس را فهمید. نگاهش خیس شد و دوباره نفس را بغل کرد.

با گریه گفت: خوشحالم رها...

آرامتر که شدند، رها عقب رفت.

به صورتش دست کشید و گفت: بدو برو لباس بپوش.

نفس بدون حرف به اتاق رفت. رها کنار در باز بالکن ایستاد و چند نفس عمیق کشید.

فنجانهای قهوه را از روی میز کوچک بالکن برداشت و در را بست.

- مهمون داشتی؟

نفس از اتاق گفت: آرتینِ لعنتی اومده بود.

رها لبخند زد.

- چرا لعنتی؟!

نفس کیفش را برداشت و بیرون رفت.

- اومد اعصابمو به هم ریخت و رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

رها میان لبخند اخم کرد.

- بنده خدا... چرا؟!

نفس کلیدها را برداشت.

- یه سری حرف مزخرف تحویلم داد... بریم.

رها هم بیرون رفت.

نفس در را بست و مردد گفت: بعدن برات میگم.

جلوی در، همزمان نوید هم رسید.

در را که باز کرد، کنجکاو گفت: امشب چه خبره؟ مهمونی به چه مناسبت؟!

رها خندید.

- می فهمی!

صدای ساز آرتین از پایین می آمد.

نفس جلوتر بالا رفت.

نوید خم شد؛ با دست سلام کرد و بلند گفت: بیا بالا استاد! امشب ضیافته!

بعد راست شد و سرحال گفت: چه خبر شده رها؟!

نفس فکر کرد " یعنی آرتین انقدر پررو هست که بیاد و توی چشمهام نگاه کنه؟!"

کلاریس، خاتون و پدرجان نشسته بودند.

کنار پدرجان نشست و سراغ آقای سزاوار را گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

خاتون گفت: از دفتر میاد.

رها و نوید که آمدند، از صورت نوید فهمید خبر را گرفته.

نوید احوالپرسی کرد و گفت: با اجازه ی شما میرم بیرون و زود برمی گردم.

رها گفت: کجا؟!

نوید از کنار در گفت: شیرینی بگیرم... تا برگردم حرف نزنی ها؟! قول!

رها به نفس نگاه کرد و خندید.

شکوفه از کنار در آشپزخانه گفت: شیرینی برای چی؟!

خاتون گفت: چه خبره؟! تو بگو نفس.

نفس لبخند زد.

- از خودش بپرسین!

رها شانه بالا انداخت.

- نوید گفت نگم تا برگرده.

خاتون و شکوفه و کلاریس به هم نگاه کردند.

کلاریس ابرو بالا انداخت و به شکمش دست کشید.

رها خندید و به آشپزخانه رفت.

هر سه به دنبالش رفتند و صدای خنده و پچ پچ شان آمد.

پدرجان گفت: شازده پسر من چطوره؟ چیکار می کنه؟

نفس لبخند زد.

- خوبه... با آرمن اینا رفته شهربازی.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

پدرجان به آشپزخانه اشاره کرد و لبخند زد.

- تو هم پاشو برو توی جمع زنونه، باهاشون بخند دخترجان.

کتابش را گشود و ادامه داد: پاشو عزیزم.

نفس چشم آرامی گفت و بلند شد.

خاله ها دور رها را گرفته بودند.

رها لبهایش را به هم چسبانده بود و با ابرو جواب می داد.

خاتون گفت: نفس جان می دونی چند وقتشه؟!

نفس نشست.

- نه.

و به صورتهای شاد هر سه نگاه کرد.

شکوفه گفت: فقط می خوایم بدونیم کِی به دنیا میاد؛ همین!

کلاریس گفت: لوس نشو آخچیک! فقط همینو بگوا!

نفس گفت: صبر کنین نوید بیاد؛ قول داده.

رها با سر تایید کرد.

خاتون سر تکان داد و لبخند زد.

- یاد نفس افتادم که سر حامله شدنش چه ذوقی داشتیم... یادته شکوفه؟ دعوا داشتیم کدوم زودتر بریم کیش!

حرفهایشان نفس را غرق خاطرات خوش آن زمان کرد.

صدای نوید و آقای سزاوار که آمد، مرور خاطرات تمام شد و همه بیرون رفتند.

نوید جعبه ی شیرینی را به رها داد و به آرتین تعارف کرد وارد شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس از کنار در آشپزخانه سلام که کرد، آرتین جا خورد.

آقای سزاوار نفس را بوسید و خندان گفت: هیچ معلومه امشب چه خبره؟! هر چی فکر کردم دیدم امشب نه تولده نه سالگرد ازدواج... پناه خان کجاس؟!

آرتین ساکت نشست.

نوید شانه ی رها را گرفت.

- حالا خبرو بگو!

رها به همه نگاه کرد و لبخند زد.

نوید خندید.

- ای بابا! خبر داغ اینه که قراره یه عضو جدید به خانواده اضافه بشه.

شادی و هیجان همه به جز آرتین و نفس که فقط لبخند زدند، پر سروصدا بود.

نوید به همه شیرینی تعارف کرد.

به نفس که رسید، سرحال گفت: بفرمایید عمه خانوم!

نفس باز یاد خوشحالی راهی افتاد، وقتی حامله بود.

لبخندی تحویل نوید داد و یک شیرینی برداشت.

نفهمید نوید در صورتش چه دید که با دست آزادش، با محبت سرش را بغل کرد و آرام به موهایش بوسه زد.

اولین بار بعد از مرگ راهی بود که همه شاد بودند.

رها سینی چای را جلوی آرتین گرفت.

- پناه نیست انقدر ساکتی یا ناراحتیت از چیز دیگه س؟!

آرتین بی توجه به نگاه بقیه، فقط لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

رها به آشپزخانه رفت.

نفس داشت به شکوفه کمک می کرد غذا را آماده کنند.

آرام کنار گوشش گفت: امروز چی بین شما گذشته که تو برج زهرماری و آرتین مثل کشتی شکسته ها؟!

نفس سرگرم کار گفت: من که مثل همیشه ام؛ اون لعنتی هم به خودش مربوطه چشه.

رها تک سرفه ای کرد.

آرتین بدون اینکه نگاهشان کند، به شکوفه گفت: چای پدرجانو کمرنگ می کنین؟

رها بی صدا بیرون رفت.

شکوفه داشت سالاد درست می کرد.

- نفس، مامان، اون فنجونو بگیر.

نفس بشقابها را روی میز گذاشت و فنجان را گرفت.

دسته ی کتری را که گرفت، دستش سوخت.

عصبی نالید.

آرتین نگران فنجان را کنار گذاشت و دست نفس را گرفت.

- حواست کجاس تو؟! چی شد؟

نفس بدون حرف دستش را عقب برد و زیر آب سرد گرفت.

آرتین شیر آب را بست.

مچ نفس را گرفت و محکم نگه داشت.

شکوفه از کابینت پماد آورد.

- ببینم؟... زیر آب می گیری تاول می زنه...

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس آرام گفت: خوبه... چیزی نشده. احتیاجی به پماد نیست.

و دوباره دستش را عقب برد.

آرتین فنجان چای پدرجان را برد و برگشت.

- خاله؟ دستیارت که مصدوم شد! بذار من کمکت کنم.

شکوفه گفت: دستت درد نکنه. کاری نیست. دستیار مصدوم منم ببر بیرون بشینه.

نفس گفت: همینجا خوبه.

آرتین لحظه ای نگاهش کرد و بعد وسایل میز را برد.

خاتون و کلاریس که به کمک شکوفه رفتند، نفس بی صدا خارج شد و غرق فکر پناه که کجاست و چه می کند، گوشه ای نشست.

سر میز، چند بار نگاهشان به هم افتاد.

نگاه آرتین عجیب بود. مثل زمانی که فهمیده بود او هم دوستش دارد و غیر از خودشان، کسی متوجه رابطه ی نامرئی شان نمی شود.

نوید با شیطنت گفت: عمه خانوم! پسرت نیست اشتها نداری؟... مطمئن باش حسابی داره خوش می گذرونه.

آقای سزاوار گفت: جای شازده پسرم خیلی خالیه.

شکوفه گفت: آره؛ انگار وقتی نیست، خونه سوت و کوره.

پدرجان از وضعیت آموزش ویولن پناه پرسید.

آرتین با رضایت تکیه داد و لبخند زد.

- عالیه... کار تازه ای که یاد گرفته، اینه که هر آهنگی رو می شنوه، می خواد نتهاشو بنویسه... استعدادش خوبه... نه فقط ویولن، هر کاری رو که علاقه داشته باشه به سرعت یاد می گیره.

رمان بازار
romanbazar.ir

خاتون آهی کشید و با بغض گفت: مثل پدرش... یادت میاد فرامرز؟ هشت، نه سالش بود اما از نقشه های تو سردر می آورد...

آقای سزاوار سر تکان داد.

لبخندی زورکی به جمع زد و به آرتین گفت: البته تو کارتو خوب بلدی که پناه خوب راه افتاده.

نوید گفت: اون که بله، ولی پناه هم استعداد خاصی داره.

رها گفت: خدا کنه بچه ی ما هم مثل پناه با استعداد بشه! ... یه تست از بچه های کلاس پناه اینا گرفتن؛ پناه اول شده.

شکوفه گفت: تستِ چی؟!

نفس گفت: ضریب هوشی... مربی ش گفت تیزهوشه... اگر بخواد، می تونه جلوتر از مدرسه درس بخونه.

دوباره نگاهش به آرتین افتاد که با لذت و لبخندی راضی به حرفهایش گوش می کرد.

پدرجان سر تکان داد.

- یادته کِی گفتم این شازده نابغه س؟!

نفس با حرص به آرتین نگاه کرد و فکر کرد " انگار دارن از بچه ش تعریف می کنن که اینطور ذوق می کنه."

آرتین نرم گفت: خوش به حال مامانش که همچین پسری داره.

نفس نگاهش را دزدید و باز فکر کرد " عقده ای!... نفس تو چت شده؟! به جای اینکه از تعریف بقیه لذت ببری، می خوای بیخود لجبازی کنی... شرم آوره"

" آرتین حقشه! اصلن چطور راحت روبه روی من نشسته و به روی خودش هم نمیاره چند ساعت پیش اعصابمو به هم ریخت؟ "

رمان بازار
romanbazar.ir

ذهنش درگیر شده بود. داشت در مغزش با خودش می جنگید. یک طرف مدافع آرتین بود و طرف دیگر بر علیه او.

" می خواد خودشو فدای من و بچه م کنه... بعد دائم سرکوفت بزنه... چه دلیلی داره اینکارو بکنه؟... حتمن نگران پناهه... وقتی اسم پدر روش باشه، خیالش راحت تر میشه... پس من چی که این وسط هیچ نقشی ندارم... پس راهی چی میشه؟ اصلن قبل از اینکه این پیشنهادو بده، فکر نکرد احساس من چی میشه؟... شاید فکر کرده هنوز دوستش دارم."

" گفت که مهم نیست؟!... پس فقط پناه مهمه؟ خب چرا ازدواج؟!... احساس هر دوی ما از بین رفته."

" تو مطمئنی؟! واقعا دوستش نداری یا هنوز از راهی خجالت می کشی؟!"

"عوض شدم... عوض شده... با تولد پناه همه چیز عوض شد... دوستش ندارم... نمی خوام دوستش داشته باشم... خودش هم احساسی نداره... شاید هم داره... یعنی همه ی این سالها داشته با نامردی به راهی خیانت می کرده؟!"

" خیانت؟!... نه... شاید بعد از رفتن راهی... "

" نه... من چیزی حس نکردم."

" تو چی رو حس کردی که این یکی رو حس کنی؟!"

" نمی خوام دوباره با خودم درگیر باشم... راهی منو دوست داشت... من داشتم بهش خیانت می کردم... پناه نجاتم داد..."

"راهی دیگه نیست..."

" نیست... ولی آرتین از همون اول برام یه عشقِ دست نیافتنی بود... چطور می تونم کنار خودم تصورش کنم؟ مثل راهی... اونقدر نزدیک..."

" راهی رو هم جای آرتین نشوندی... تونستی..."

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه سر تکان داد تا افکارش متلاشی شود و مستاصل گفت: نمی فهمم...

همه داشتند میز را ترک می کردند.

رها خم شد و با اخمی مهربان گفت: چی رو؟!... نوید که گفت به آرمن زنگ زده زودتر بیان دور هم باشیم؟

نفس گیج نگاهش کرد.

آرتین پشت صندلی اش را گرفت.

- پاشو... اینم پسرت...

به در نگاه انداخت که شکوفه باز می کرد.

لحظه ای بعد، پناه و مالنا سرخوش وارد شدند.

پناه خندان سلام کرد و با چشم دنبال نفس گشت.

جلو دوید و روی پای نفس نشست.

- تنها اومدی مامان؟

نفس صورتش را بوسید.

- نه عزیزم. عمه رها اومد دنبالم... خوش گذشت؟!

پناه گفت: اگه تو بودی بهتر بود... دایی آرمن تیراندازی کرد؛ برنده شد...

آرام گفت: باید همه شو برام تعریف کنی اما اول برو مثل آقاها به همه سلام کن. پدرجان، بابا فرامرز... مامان خاتون...

پناه سر تکان داد و ایستاد.

مالنا به جایش نشست.

- خاله... چرا نیومدی؟... بابام عروسک برنده شد... ببین؟... همه ی تیرها رو زد به هدف.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی به موهای روشن و فرفری و بلند مالنا کشید.

- باریکلا به بابات... چه خوشگله!

- بادکنک هم گرفتیم...

آرتین از بالای سر نفس گفت: به جای عروسک، همون تفنگو می گرفتین. بیشتر به درد می خورد.

مالنا هم پایین رفت.

نفس ایستاد و به آرتین نگاه کرد.

در صورتش هیچ چیز معلوم نبود. نه جدیت نه شوخی. ولی لحنش طعنه دار بود و لبخندی بی رنگی که زد، به نظرش شبیه پوزخند رسید.

- شاید یه نفر خواست منو بکشه...

نفس سرش را گرداند و با لوسینه و آرمن احوالپرسی کرد.

آن شب، پناه با ویولن آرتین چند آهنگ برای پدرجان نواخت و همه را بیشتر به یاد راهی انداخت.

نفس به اتاق رفت تا با گریه اش بقیه را هم ناراحت نکند.

نوید که برای برداشتن گیتار به اتاق رفت، با تعجب و اخم گفت: اینجایی؟ چرا توی تاریکی نشستی؟!

جلو رفت و آرام تر گفت: چرا داری گریه می کنی؟!

نفس گونه اش را روی زانوهای جمع کرده اش گذاشت.

- دلم گرفته بود...

نوید نفس بلندی کشید.

- از صدای ویولن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس با بغض سر تکان داد و با لبخندی محو گفت: وقتی حامله بودم، همینطوری جلوم می ایستاد و می زد... لم می دادم و تماشاش می کردم... می گفت صدای سازم مستقیم می ره توی مغز بچه... اون وقتها بهش می خندیدم ولی حالا می فهمم راست می گفت...

نوید با شیطنت گفت: می فرمایید منم بشینم برای رها گیتار بزنم؟!

وقتی دید نفس بی حواس به زمین خیره مانده، دستی به شانه اش زد و جدی شد.

- نفس... همیشه فکر می کنم شباهت پناه به راهی، هم ظاهرش، هم رفتارش، یه لطف بزرگ خداست... اگه راهی رو گرفت، پناه با اینهمه شباهت هست و جاشو پر می کنه...

خواست بگوید " هیچکس و هیچ چیز نمی تونه جای خالی راهی رو پر کنه "

اما فکر کرد " نوید هم می دونه... داره منو دلداری می ده..."

با تکان سر حرفش را تایید کرد.

نوید دستش را گرفت.

- پاشو... از حالا کارت دراومده!... باید به رها یاد بدی مثل خودت یه مامان کامل و نمونه باشه.

پوزخند زد و بلند شد.

- کدوم مامان کامل و نمونه؟! امروز مربی پناه گفت از مشاور کمک بگیرم... واقعن کم آوردم... باید برم پیش مشاور...

نوید دوباره اخم کرد.

- مشاور برای چی؟... بری چی بگی؟!

به میز تکیه داد.

- بگم با پناه چیکار کنم؟ با خودم و روحم چیکار کنم؟... چطور از پس یه بچه ی باهوش و حساس بر بیام که وضعیتش از اینی که هست بحرانی تر نشه؟

اخم نوید بیشتر شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- بحرانی؟!... دو سال پیش که دائم با خودت حرف می زدی و توهم داشتی راهی همه جا هست، براش چای می ریختی و بشقابشو روی میز می ذاشتی وضعت بحرانی بود. که خدا رو شکر از سر گذروندی. این بچه سالم و آروم و نرماله... کی گفته مشکل داره؟!

نفس گرفته گفت: توی جمع آروم و نرماله... توی آمادگی گوشه گیر و بداخلاقه... توی خونه دائم می خواد با من لجبازی کنه... توی یه محیط که بچه ها رو با پدرهاشون می بینه، عصبی میشه. بهونه های بیخود می گیره... من خیلی تلاش کنم، مادری مو در حقش تموم می کنم. به خدا خیلی سخته برای همه ی سوالاش فقط با سکوت جواب بدی... حداقل مشاور می تونه راهنماییم کنه چه جوابی بدم؛ چطور آرومش کنم.

نوید محتاطانه گفت: می خوای بهت بگم مشاور چی میگه؟!... میگه تو جوونی... می تونی...

نفس عصبی حرفش را قطع کرد.

- نه... نمی تونم... تو دیگه اعصابمو به هم نریز نوید.

جلوتر از نوید از اتاق بیرون رفت.

پدرجان لبخند زد.

- بیا پیش من.

تا کنار پدرجان نشست، پناه از بغل آرتین بلند شد و میان دستهایش نشست.

رها صفحه ی دوربین را به نفس نشان داد.

- ببین چه عکسهایی از پسرت گرفتم...

پناه گفت: از مامانم نگرفتی.

آرتین بلند شد.

- بده من از هردوشون بگیرم.

نفس دندانهایش را به هم فشرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- عکس برای چی؟!

آقای سزاوار با محبت گفت: برای یادگاری... چند سال دیگه، دیدن این عکسها خیلی لطف داره. وقتی پناه بزرگ شد و دیگه روش نمی شد اینطوری توی بغلت بشینه.

آرتین دوربین را بالا برد.

- حالا لبخند بزن!

نفس با لجبازی نگاهش کرد.

پناه صورتش را بوسید.

- بخند مامان خانوم!

آرتین با دقت به چشمهای گریه کرده ی نفس نگاه کرد و عکس گرفت.

پناه کنار نفس و پدرجان لم داد و همانطور که سرش روی پای نفس بود، خوابش برد.

آرمن از بازی بچه ها در پارک تعریف می کرد.

نفس با لبخند، موهای پناه را دست می کشید و چایش را می خورد.

آقای سزاوار که گفت کم کم بروند، نفس گفت: ما هم می ریم. ماشین ندارم. اگه میشه زحمت بکشید ما رو هم برسونید.

شکوفه گفت: شما کجا؟! این بچه خوابش برده.

با احتیاط سر پناه را روی مبل گذاشت و پای خواب رفته اش را جا به جا کرد.

- بیدارش می کنم...

رها گفت: بمون دیگه؟ فردا که پناه نمی خواد بره مدرسه؟

- بمونم خوابم نمی بره...

کلاریس گفت: پس بذار بچه بمونه... بد خواب میشه طفلی...

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان داد.

- خسته شده... دوباره می خوابه.

پدرجان گفت: شازده باید مراقب مادرش باشه.

نفس لبخند زد و مانتو و روسری اش را پوشید.

آرتین پناه را بلند کرد.

- تا ماشین میارمش.

نفس آخر همه خداحافظی کرد.

آرمن بادکنک و حباب ساز پناه را به نفس داد.

آرتین میان پله ها آرام گفت: به حرفهای امروزم خوب فکر کن.

نفس با ملامت نگاهش کرد و رویش را گرداند.

آرتین پناه را کنار نفس خواباند.

پناه خواب آلود گفت: مامان؟ کجا می ریم؟

نفس سرش را بغل کرد.

- خونه عزیزم.

و آرام از آرتین تشکر کرد.

آرتین راست شد و دست تکان داد.

دور شدن ماشین را تماشا کرد و فکر کرد " برای راضی کردن تو باید یه راهی باشه... پیداش می کنم."

پدرجان نیم ساعت بود تنها و بی خبر آمده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

اول حسابی به در و دیوار و عکسها نگاه کرده بود، بعد مفصل حال نفس و پناه را پرسیده بود و اینکه چه کار می کند؟ اذیت و آزار ندارد؟ بهانه گیری نمی کند؟

و نفس با لبخندی که سعی داشت کنجکاوی و تعجبش را پنهان کند گفته بود " نه به اون صورت... بالاخره بچه س... به نسبت هم سن وسالهاش آروم تر و باهوش تره ولی گاهی همین فهمیدگی، کار منو سخت تر می کنه."

پدرجان سر تکان داده بود " می فهمم دخترجان... درست مثل بچگی پدرش... با این فرق که همدم راهی، من بودم با دنیای شعر و آواز؛ همدم شازده پسر، آرتینه با عالم موسیقی و ساز..."

سوت کتری باعث شده بود برای دم کردن چای بلند شود.

- امیدوارم وقتی بزرگ شد هم، مثل پدرش بشه.

پدرجان لبخند زده بود.

- میشه؛ اگه راهو درست بری.

از آشپزخانه نگاهش کرده بود.

- از کجا باید بفهمم راهم درسته یا نه؟

پدرجان گفته بود " احتیاج به کمک داری تا مطمئن بشی راهت درسته."

نفس یاد آرتین افتاده بود و حرفهایش.

یاد هفته ی قبل که رها آمده بود و جریان را شنیده بود.

با چشمهای گرد شده، کف دستش را روی دهانش گذاشته بود.

" جدی؟!"

نفس بی حوصله گفته بود " حال شوخی کردن ندارم."

رمان بازار
romanbazar.ir

رها مبهوت خندیده بود. " اگر با تعجب کردن و شوکه شدن، بچه سقط می شد، الان بچه ی من درجا فاتحه ش خونده بود! تو رو خدا یه بار درست تعریف کن! همینطور راست راست جلوت وایساد گفت باهام ازدواج می کنی؟!"

نفس سر تکان داده بود. " البته نه اونطور رمانتیک که تصور می کنی! همه ی جملاتش امری بود."

رها مدتی فکری مانده بود.

خیره به نقطه ای روی کانتر، ابروهایش را بالا و پایین برده بود، لبهایش را جمع کرده بود، چشمهایش را ریز کرده بود و بالاخره کفرِ نفس که درآمده بود، گفته بود "آخه چطور همچین تصمیمی گرفته؟!"

نفس هیچ عکس العملی نشان نداده بود که این قضیه به نه سال پیش بر می گردد و پیش از این هم چنین فکری در سر آرتین بوده.

رها در نهایت نتیجه گرفته بود که " دو حال داره؛ یا بدجوری عاشق شده یا بدجوری زده به سرش!"

چای دم کرد و به نشیمن برگشت.

پدرجان دقیق نگاهش می کرد.

لحظه ای مکث کرد و گفت: دیشب آرتین اومده بود پیش ما.

نفس گیج نگاهش کرد و فکر کرد " نه! آرتین اونقدرهام احمق نیست! حتمن کار داشته."

پدرجان گفت: کار داشت.

نفس، آسوده تکیه داد.

پدرجان گفت: می گفت نفس منو جدی نمی گیره... آره؟

نفس عصبی از دستِ آرتین، بدون جواب سرش را پایین انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

پدرجان گفت: چرا به پیشنهادش فکر نکرده، جوابش کردی دخترجان؟!

نفس آرام گفت: نیازی به فکر کردن نبود.

پدرجان گفت: ولی هم من، هم فرامرز و خاتون با حرفهاش موافقیم... کی بهتر از آرتین می تونه مردِ زندگیت باشه که هم از بچگی می شناسیش، هم انقدر به پسرت نزدیکه؟

نفس همانطور آرام گفت: مردِ زندگی من راهی بود.

پدرجان آهی کشید و ملایم تر گفت: بود... اگر خدای نکرده، زبونم لال، بر عکس این اتفاق افتاده بود، بازم راضی نبودیم راهی با یه بچه ی کوچیک تنها بمونه... تو که حساس تر و لطیف تر هم هستی... چرا نمی خوای آرتین، حامی تو و پسرت باشه؟

نفس انگشتانش را به هم قلاب کرد.

- پدرجان، من دارم با هر سختی و بدبختی بچه مو بزرگ می کنم. مادرشم، وظیفه دارم براش هم مادر باشم، هم پدر. هیچ منتی هم سرش نیست... هیچ دلم نمی خواد برای راحت کردن کار خودم، تصمیمی بگیرم که چند سال بعد، وقتی بچه م بزرگ شد، کسی سالهای جوونی شو که برای پناه پدری کرده بشمره و به ما سرکوفت بزنه...

ابروهای همیشه گره خورده ی پدرجان بالا رفت.

- تو آرتینو همچین آدمی شناختی؟!

سریع گفت: نه... ولی هیچ چیز غیر ممکن نیست... آرتین می تونه یه زندگی رو از صفر بسازه. یه زن که دوستش داشته باشه... بچه هاش از خون خودش... ولی می خواد به قیمت نادیده گرفتن خودش، من و پناهو به دوش بکشه... من نمی تونم این فداکاری رو قبول کنم...

بلند شد چای بریزد.

پدرجان که صدایش زد، سرش را از قوری و فنجانها بلند کرد.

برای اولین بار بود که پدرجان اینطور صدایش می زد.

- نفس جانم... ولی سَوای همه ی اینها، آرتین دوستِت داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

بندِ دلِ نفس پاره شد.

"نکنه رفته همه چی رو براشون گفته؟!"

با دست لرزان چای ریخت و بیرون برد.

پدرجان فنجانش را برداشت.

- فقط به خاطر تو و پناه نیست... به خاطر دل خودشم هست... بعد از هشتاد سال سن، اینو دیگه توی یه نظر می تونم بفهمم کی عاشقه...

نفس کمی خیالش راحت تر شد که آرتین حرفی نزده و این، فقط حدسیات خود پدرجان است.

گفت: فرض رو بر این بگیریم که ایثار و فداکاری در کار نیست و دلش می خواد این کارو بکنه... اما مگه الکیه پدرجان؟! آرتین مسیحیه.

پدرجان لبخند آرامی زد.

- گفت فقط نفس رضایت بده، باقی کارها با خودم.

نفس متعجب گفت: جواب خاله کلاریسو چی میده؟! دینشو چیکار می کنه؟... پدرجان... کار آسونی نیست.

لبخند پدرجان رنگ گرفت.

- پس رضایت داری که به سختی های بعدش فکر می کنی! هر که طاووس خواهد، جور هندوستان کشد دخترجان.

سریع گفت: نه... نه... فقط دارم میگم مسئله ی ساده ای نیست.

پدرجان به جلو متمایل شد.

- الان مشکلات چیه؟ چی باعث میشه "نه" بگی؟

نفس آه کشید و ناخوآگاه به عکس راهی نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- نمی تونم کسی رو به جای راهی بذارم... شاید اگر اونقدر مهربون و خوب نبود راحت تر بودم... همه میگن قرار نیست کسی جای راهی رو بگیره؛ اما وقتی ازدواج کنم، به جای راهی، یه نفر دیگه میشه شوهرم... اصلن نمی تونم تصورشو بکنم...

پدرجان با نگاهی صمیمی، آرام گفت: به اینم فکر کردی که تا کِی می تونی تنها باشی؟

نفس ساکت ماند.

پدرجان همانطور نرم و مهربان گفت: اگر مادرت و مادام رو دیدی که تنها موندن، بحث دیگه ایه. مادام بعد از سی سال، همسرشو از دست داد. بچه هاش بزرگ شده بودن. همدمش مادرت بود که اونم همدردش بود. مادرت هم وقتی بیوه شد که تو و نوید از آب و گل دراومده بودید... خیلی فرق هست بین یه زن چهل ساله با بچه های بزرگ و با اون شخصیت محکم و خود ساخته که عادت کرده تنها و متکی به خودش زندگی کنه، با تو که هنوز سی سالت هم نشده. با یه بچه ی کوچیک و حساس...

منم وقتی زنم از دنیا رفت، خیلی جوون بودم. پسرهام کوچیک بودن... اما چون عاشق زنم بودم، هیچوقت به ازدواج دوباره فکر نکردم.

فریبرز، هم سن و سال شازده بود که مادرش رفت. فرامرز هم هفت هشت سالش بود. با هر سختی و مشقتی بود، هم کار کردم، هم تر و خشکشون کردم... توی تنهایی هام دائم با عکس زنم حرف می زدم و ازش کمک می خواستم تا بتونم یه تنه از پس زندگی بربیام.

بزرگ شدن بچه ها رو می دیدم و احساس سبکی می کردم. بهش می گفتم همه ی تلاشمو برای بچه ها می کنم. تنهایی رو به جون می خرم تا نه بچه ها درد نامادری رو بکشن و نه خودم کسی رو به جای تو بیارم...

فریبرز که زود بارشو بست و از ایران رفت؛ اما فرامرز، مثل راهی خیلی عاقل و قدرشناس بود. متوجه تنهایی من می شد. هوای منو خیلی داشت. برای همین هم وقتی با خاتون ازدواج کرد، گفت باید با خودمون زندگی کنی که تنها نمونی. هرچی اصرار کردم، فایده نداشت.

پیششون آروم و خوشبخت بودم و هستم. اینکه حس می کنم بچه م متوجه زحمتهای من شده، برام یه دنیا می ارزه. هرچند هیچ پدر و مادری توقع جبران از بچه ی خودش نداره...

رمان بازار
romanbazar.ir

اما حالا که به آخر خط رسیدم، می بینم همه ی سالهای جوونی و میانسالی رو توی تنهایی گذروندم. بچه و عروس و نوه ها شیرینن اما همدم آدم نمی شن... اصلن هیچ کس برای آدم مثل همسر نمیشه...

فرامرز هم شاید این تنهاییِ منو دیده که اصرار داره تو تنها نمونی ... پسرت چه تو تنها بزرگش کنی، چه با یه شریک دیگه، چشم روی هم بذاری برای خودش مردی شده و می چسبه به زندگیش. خیلی که با معرفت باشه، میشه مثل فرامرز من؛ تنهات نمی ذاره. اما تا اون وقت، عمر تو بوده که گذشته...

به نظرم ازدواج برای بار دوم، سخت تر و حساس تره... بیشتر باید برای انتخاب وسواس به خرج بدی... حالا دیگه بچه هم هست... اما وقتی کسی مثل آرتین باشه، دل آدم قرصه... شاید اولش سخت باشه ولی کم کم عادت می کنی. محبت محبت میاره دخترجان... هم پسرت زیر سایه ی محبت یه مَرده، هم خودت... زندگی آرتین هم قرار نیست حروم بشه به پای شما... وقتی مرد خوبی باشه، یواش یواش تو هم بهش دل می بندی... هنوز جوونید... می تونید بچه دار بشید.؛ برای من نوه بیارید... بدون غصه ی تنها موندن، به هم تکیه کنید و بچه هاتونو بزرگ کنید... همدمِ هم باشید... مطمئن باش خوشی و آرامشِ تو، روح راهی رَم شاد می کنه... اونم از این کارت راضیه.

نفس بلندی کشید.

- دهنم خشک شد! پاشو دخترجان این چایو عوض کن، بیا با هم چای بخوریم.

اشکهایش را پاک کرد و بلند شد.

پدرجان گفت: شازده پسر کِی میاد خونه؟

- یک و نیم... خودم میرم دنبالش.

پدرجان خیره به عکس راهی، آرام تر گفت: خواستی بری دنبالش، منم می رسونی؟

- بمونید. تا از بالکن شهرو سیاحت کنید میرم میارمش.

پدرجان سر تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه... باشه یه وقت دیگه... امروز اومدم فقط تو رو ببینم.

****

جلوی در خانه، وقتی پیاده می شد، تکیه زده به عصای آبنوسش، خم شد.

- حرفای امروزم فقط درد دل و گفتن تجربه بود... دلم می خواد تا زنده ام، تو رو شاد ببینم... تنهایی فقط مال خداس نفس جان... برو به سلامت.

****

رها اس ام اس داده بود " پناهو که آوردی پیش آرتین کلاس، نرو. بیا بالا کار مهم باهات دارم."

ماشین را که پارک کرد، پناه سازش را برداشت و بیرون دوید.

هنوز پناه به پله ها نرسیده، آرتین در را باز کرد.

پناه دستش را کنار پیشانی گذاشت.

- سلام!

نفس در را بست.

آرتین لبخند زنان بغلش کرد.

- سلام پسرم!

نفس با اخمی آرام نگاهش کرد و پناه خندید.

- مثل بابا فرامرز گفتی پسرم!

آرتین با خنده پناه را بوسید و به نفس هم سلام کرد.

نفس آرام جوابش را داد و بالا رفت.

آرتین ساز پناه را گرفت و همانطور که پایین می رفتند، گفت: حالا مگه چی میشه تو پسر من باشی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

پناه لبخند کجی زد.

- حتمن منم بگم "بابا آرتین"!

و خودش خندید.

آرتین سرحال نشست.

- آره! مگه بده؟!

پناه یک دستش را به کمر زد و با دست دیگر کنار گوشش را خاراند.

- پس بابا راهی چی؟!

آرتین گفت: حالا که بابا راهی نیست، من که می تونم بابات باشم؟

پناه متفکر گفت: اگه کسی باباش بره به ستاره ش، می تونه یه بابای دیگه داشته باشه؟!

آرتین با محبت لبخند زد.

- بله! یه بابای دیگه که مثل بابای خودش هم باهاش دوست باشه، هم دوستش داشته باشه، هم اینکه همیشه با هم باشن.

پناه یک ابرویش را بالا برد.

- تو که همیشه پیش من نیستی؟ خونه ی تو اینجاس، خونه ی من و مامانم یه جای دیگه.

آرتین ساکت فقط لبخند زد. بعد گفت: خب... شروع کنیم؟

***

نفس میانِ پله ها بود که شکوفه در خانه ی کلاریس را باز کرد.

- سلام مامان... بیا اینجا.

نفس بوسیدش.

- با رها کار دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شکوفه گفت.

- حمومه... بیا تا بیاد.

حس کرد نگاه شکوفه و کلاریس عجیب شده؛ با آن لبخندهای بی دلیل.

کلاریس به ارمنی گفت: قهوه می خوری قربونت برم؟

- نه مرسی.

شکوفه با همان لبخند بی دلیل گفت: پس صبر کن رها بیاد، ناهار بخوریم.

کلاریس گفت: عجبه اومدی تو! میای بچه رو می ذاری و خودت می ری.

باز احساس کرد چیزی مثل همیشه نیست.

لبخند زد و ساکت ماند.

رها که آمد، نفس کلافه شده بود.

شکوفه گفت: بیا عزیزم... اینم قرمه سبزی که هوس کرده بودی.

رها ابروهایش را برای نفس بالا انداخت.

- ببین چقدر عروسشونو تحویل می گیرن!

کلاریس گفت: بشینین من برم بچه ها رو صدا بزنم.

نفس همانطور کلافه گفت: من نمی خواستم بمونم... کار دارم.

کلاریس شانه هایش را از پشت گرفت و روی صندلی فشرد.

- کار باشه برای بعد... بشین عزیزجان.

نفس با نگاه و اخمی آرام از رها پرسید " چه خبر شده؟"

رها خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس گفت: نکنه بچه ت دوقلو شده که انقدر مشکوکی؟!

شکوفه با ذوق گفت: فکر کن دوقلو بود! چه خوب می شد!

نفس گفت: اگه دوقلو نیست، پس چه خبر شده؟!

رها اشاره ای به شکوفه کرد که " جلوی شکوفه نمیشه" و گفت: به به! عجب قرمه سبزی خوشبویی!

شکوفه برایش غذا ریخت.

- بخور عزیزم... نوش جانت.

رها حتا به نفس نگاه هم نکرد.

پناه، کلاریس و با مکث، آرتین هم آمدند.

پناه با صدا بو کشید.

- هوم! وسط کلاس، کسی برای غذا صدا نمی زنه خانوم! ولی چون بوی خوب میاد اومدیم!

آرتین کنار پناه نشست.

- تنبیه پسر شکمو، دو ساعت تمرین اضافه!

بعد جواب لبخندهای شکوفه و کلاریس را با لبخند داد.

- نفسو با چه حُقه ای راضی کردید بیاد تو؟!

نگاههای غیر عادی و لبخندها به طرف نفس برگشت.

آرتین با چشمهایی براق نگاهش کرد و سر پناه را نوازش کرد.

نفس به بشقابش خیره شد.

شکوفه گفت: خاتون تا یک ساعت پیش اینجا بود.

برای اینکه عصبی تر نشود، بدون بلند کردن سر گفت: اِ؟ حالش خوب بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رها گفت: آره. کلی سلام رسوند. اگه می دونست میای، نمی رفت... گفت پدرجان تنهاس. رفت با هم ناهار بخورن.

کلاریس گفت: آخر هفته می بینیش.

شکوفه گفت: قراره همگی بریم باغ کرج.

پناه خندان گفت: آخ جون! شایلی!

کلاریس گفت: پنج شنبه می خواستیم خودمونو دعوت کنیم خونه ی تو نفس جان!

نفس به کلاریس با نگاه و لبخند غریبش زل زد.

مثلث نگاههای رد و بدل شونده، به آرتین هم کشیده شد.

آرتین لبخند آرامی زد.

نفس گفت: خوشحال می شیم بیاین.

کلاریس گفت: همگی می خواستیم بیایم... ما و پدرجان و خاتون و...

نفس لحظه ای فکر کرد.

- تولد که نیست؟... خبر خاصیه؟

کلاریس خندان گفت: اگه خدا بخواد، آره!

نفس اول سر در نیاورد؛ بعد با سوءظن به آرتین نگاه کرد و از لبخند گرمش، همه چیز دستگیرش شد.

عصبی سرش را پایین انداخت و با غذا بازی کرد.

حس کرد حالش به هم می خورد. انگار همه متوجه تغییرش شدند که حرف را عوض کردند.

سر در نمی آورد. کلاریس هم فهمیده بود؟! پس چرا انقدر خوشحال و بی خیال بود؟! به لیوانش خیره شد و دلش خواست همان را بردارد و به طرف آرتین پرتاب کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع بلند شد و بدون اینکه به کسی نگاه کند، گفت: ممنون... من میرم بالا.

رها لحظه ای به صندلی خالی نگاه کرد و او هم بلند شد.

- دستتون درد نکنه... برم پیشش.

نفس لیوانی آب ریخت و عصبی قدم زد.

رها را که دید، کلافه گفت: این بود کارت؟!

رها نشست.

- می خواستم بگم ولی جلوی بقیه؟!

با اخم گفت: همه ی فامیلو پر کرده... آخه چی از جونم می خواد؟!

رها آرام گفت: تصمیمشو گرفته...

عصبی تر شد.

- آره. تصمیمشو گرفته منو دیوونه کنه.

با چشم به در اشاره کرد.

- به اینا کِی گفته؟

- دیشب... خاله کلاریسو نمی دونم اما دیشب اومدن بالا به خاله شکوفه و نوید گفت.

نفس همانطور که قدم می زد، گفت: پس چرا خاله کلاریس اینطوریه؟! چرا ناراحت نیست؟!

رها شانه بالا انداخت.

- دیشب هم مامانت همینو پرسید. گفت اولن هرکس غیر از نفس بود، موافق نبودم؛ دومن دیگه سی و هشت سالش شده و خودش می تونه برای زندگیش تصمیم بگیره؛ می دونم اگر الان که راضی به ازدواج شده، جلوشو بگیرم، دیگه باید آرزوشو به گور ببرم؛ سومن می دونم هم نفسو دوست داره، هم پناهو... حالا یه کم از اون آب بخور تا سکته نکردی...

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس بی توجه گفت: مامانم چی گفت؟... نوید...

رها چانه اش را بالا برد.

- مامانت اشک شوق ریخت... نوید هم... اول مخالفت کرد... گفت کارت سخت میشه... می خوای همه جا پر بشه با یه زنِ مسلمون ازدواج کردی؟ می خوای خاله کلاریسو هم تو دردسر بندازی؟ خاله کلاریس گفت همه چی فرمالیته س؛ وقتی نفس و آرتین با دینِ همدیگه مشکلی ندارن، بقیه ش مهم نیست. گفت برام خوشبختیِ بچه م از همه ی حرف و حدیثا و نگاهای مردم مهم تره؛ اونم حالا که بعد از این همه سال، راضی به ازدواج شده... نوید بهش گفت تو داری از خودت مایه می ذاری برای آینده ی خواهر و خواهرزاده ی من. ولی آرتین گفت از این خبرا نیست... داره چهل سالم میشه، موهام داره سفید میشه... از خدا هم می خوام یه شبه صاحاب یه پسر هفت ساله بشم.

نفس عصبی پوزخند زد.

- خیلی جالبه! اینا که راضی شدن؛ مامان و بابای تو هم که راضی ان، پدرجان هم که تایید کرده... فقط این وسط چیزی که مهم نیست، نظر منه! حتمن می خواستن پنج شنبه بیان قرار عروسی رو بذارن!

رها خندید.

- آره!

نفس بلند گفت: رها نخند... من دارم از حرص سکته می کنم... هیچ کس منو آدم حساب نکرده... اون آرتینِ لعنتی اگه برای من ارزش قائل بود، همون وقت که جوابشو دادم، تمومش می کرد. نه اینکه با دسته گل بره منو از پدرشوهرم و حالا هم از برادر و مادرم خواستگاری کنه... منِ احمقو بگو که با حرفای پدرجان داشتم خام می شدم...

چند ضربه به در خورد.

رها در را باز کرد.

آرتین گفت: اجازه هست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رها به نفس اشاره کرد و گفت: بفرمایید... فقط...

آرتین با چشم به رها اطمینان داد و وارد شد.

نفس گفت: میشه لطفن کیف و لباسای منو بیاری؟... پناه اینجا باشه تا من برم و برگردم.

آرتین جدی گفت: قبلش می خوام باهات حرف بزنم.

و با لبخند به رها گفت: میشه سر پناه و مادرها رو گرم کنی؟ شاید نفس همچنان بخواد داد بزنه؛ منم مجبور بشم با فریاد جوابشو بدم.

رها هم لبخند زد؛ سر تکان داد و رفت.

آرتین گفت: اول آب بخور یه کم آروم شو، بعد.

همانطورعصبی گفت: مگه من بهت نگفتم همه چی رو همون وقت تموم کن؟

آرتین هم با همان جدیت گفت: مگه همون وقت منم جواب ندادم که تموم نمی کنم؟

نفس نشست.

- چرا وقتی می دونی نظر من چیه، همه جا رو پر کردی؟!

آرتین ابروهایش را بالا برد.

- همه جا رو؟! من فقط طبق رسوم، با بزرگترها صحبت کردم و ازشون اجازه گرفتم... نفس! من و تو بچه نیستیم... این شل کن، سفت کن ها مال بچه های بیست ساله س نه ما... تازه این وسط پای پناهم در میونه.

با حرص گفت: چرا داری من و بچه مو آزار میدی؟... چرا اینطور با اعصاب من بازی می کنی؟ من بچه بازی در میارم یا تو؟!

آرتین چشمهایش را بست و نفسش را حبس کرد.

- من نه قصد آزار تو رو دارم، نه پناه... فقط دوستت دارم...

چشم گشود و مردد به چشمهای نفس نگاه انداخت که با حالتی آشنا و دور، ماتش مانده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

- اون وقت که راهی زنده بود، همه ی زندگیم پناه بود... چون از انسانیت و شرافت به دور بود که تو رو دوست داشته باشم. همه ی عشقمو به پناه دادم چون هم خون تو بود؛ پاره ی تن تو بود... چون بوی شیرین تو رو می داد؛ چون بچه ی تو بود... حالا اگه احساسمو به زبون بیارم کسی ملامتم نمی کنه.

نفس! اینهمه سال عشق، می تونه پناهو سیرابِ محبت کنه... شاید بتونه به تو آرامش دوباره بده... چرا باید جلوشو گرفت؟... آخه مشکل تو چیه؟! فکر می کنی چقدر فرصت زندگی داریم که همون رو هم از هر دومون دریغ می کنی؟ رفتن راهی چشماتو باز نکرد که بفهمی از فردامون خبر نداریم؟... اما امروز که دستمونه رو می تونیم به بهترین شکل بسازیم. هم برای خودمون، هم برای پناه که مال فرداس... شاید فردا منم مثل راهی نباشم ولی امروز که هستم و می تونم برای پناه پدر باشم و برای تو تکیه گاه، چرا نباید استفاده کنم؟

نفس کمی آب خورد.

با تاسف سر تکان داد و آرام گفت: فقط داری خودتو می بینی... من، من، من... چیزی که مهمه خودتی؛ احساس خودته؛ عشق خودته؛ فکر خودته... تنها چیزی هم که ارزش نداره منم.

آرتین متعجب قدمی جلو رفت.

- یه جوری حرف می زنی انگار منو نمی شناسی... نفس! مگه من غریبه ام؟ مگه انقدر منو قبول نداری که پسرت رو با خیال راحت بهم می سپری؟! همه ی این حرفا برای بودن کنار توئه... جوری حرف می زنی انگار برای داشتنِ یه گلدون، دارم خودمو به آب و آتیش می زنم...

کفِ دو دستش را به صورتش کشید و انگشتانش را جلوی دهانش متوقف کرد.

- نه سال پیش، وقتی خواستم از احساس و تصمیمم بهت بگم، نگرانِ تفاوتهامون بودم؛ همون تفاوتهای احمقانه ای که هر روز و هر ساعت، مثل خوره، مغزمو می خورد... گیج بودم؛ نمی دونستم کارِ درست چیه؟ اما دنبال یه راه بودم که از حرفها و نگاهها فرار کنم؛ که یه وضعیتی داشته باشیم تا مجبور به تحملِ سنگینیِ حرفای اطرافمون نباشیم؛ نه خودمون، نه خانواده م... نمی خوام بازم اون اتفاقات و عذابها رو به یاد بیارم... اما این آدمی که جلوت وایساده و به گفته ی خودت، همه جا رو از تصمیمش با خبر کرده، انتخابشو کرده. ما سالهاست داریم کنار هم زندگی

رمان بازار
romanbazar.ir

می کنیم. نه من با باورها و اعتقادات شما مشکل دارم، نه تو و خانواده ت با دین و مذهبِ من... غیر از اینه؟

ایستاد مقابلِ نفس. سکوتش را که دید، سرش را خم کرد و ابروهایش کمی بالا رفت.

-هوم؟!

نفس، بازدمش را با صدا بیرون داد ولی حرف نزد.

آرتین خیره به چشمهایش، با قاطعیت ولی آرام، ادامه داد: من تصمیممو گرفتم و انتخابمو کردم؛ پای همه چیزشم می مونم... با مامانم و آرمن هم حرف زدم و همه چیزو براشون گفتم. اونا هم باهامن؛ پیِ همه ی حرف و حدیثا رو به تنم می مالم و همون راهی رو میرم که تهش به تو و پناه می رسه... برای ازدواج باهات، باید دینمو عوض کنم... نمی تونم! من مسیح رو قبول دارم. اعتقاداتم برام باارزشن؛ همونطور که همه ی داشته های هر کس، براش عزیز و محترمه... اما ظاهرا فقط باید مسلمون باشم تا بتونیم ازدواج کنیم... چیزی که برام مهمه، اینه که هر دومون خدا رو می پرستیم... انقدر هم تو رو می شناسم که مطمئن باشم همینطور فکر می کنی...

از سکوتِ نفس کلافه شد. به در و دیوار نگاه انداخت و با اخمی آرام، دوباره به صورتِ او خیره شد.

- آرمن اسمشو گذاشت اعتبار و آبرو؛ هر چی... از اون چیزی که ظاهرن الان دارم و با تغییر دین دیگه ندارم، می گذرم تا تو رو داشته باشم... بیشتر از اینم حاضرم بدم... برای چی؟... که بتونم همیشه کنارت بمونم؛ بهت امنیت بدم؛ دلخوشی بدم... تا دوباره شاد باشی، بخندی، از بزرگ شدن بچه ت لذت ببری... زندگی کنی... دیدن رضایت تو برام کافیه... می دونم می تونی با شرایط جدید کنار بیای... فقط باید بخوای.

نفس بلندی کشید.

- دیگه خودت باید قضاوت کنی همه ی این کارا، فقط به خاطرِ خودخواهیمه یا داشتنِ یه زندگیِ سه نفره و قشنگ.

رها چند ضربه به در زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- وسایلت...

نفس مانتو و کیفش را گرفت و ساکت لباس پوشید.

آرتین با دو دست، بازوهایش را گرفت.

لبخند آرامی زد و به نرمی گفت: به روزایی فکر کن که سه تایی می ریم خرید، گردش، سینما... به شبایی که با هم قهوه می خوریم و برات ویولن سل می زنم و دوباره همزمان به "سوز بم خاصش" فکر می کنیم و به هم می خندیم... مسافرتهایی که می ریم؛ مهمونی هایی که می دیم برای تولد ها و فارغ التحصیلی پناه و سالگرد ازدواجمون... نفس! من و تو خوشبخت می شیم.

نفس خیره به نگاه مهربان آرتین، خواست بگوید " همه ی این رویاها و کارها رو با راهی انجام دادیم. با هم خوشبخت بودیم."

اما ترجیح داد ساکت بماند تا دوباره موعظه ی آرتین شروع نشود.

آرتین آرام تر گفت: هیچ کدوم از اینا بکر نیست؛ نه؟!... همش برات تکراریه.

ناامید نگاهش کرد.

آرتین گفت: شاید تکراری باشه اما حسش تکراری نیست. تو هر بار که به ماه نگاه می کنی یه حس و تجربه ی تازه س. اما دیدن ماه تکراریه...

آرام گفت: این منطقِ تو برای من قابل قبول نیست.

آرتین لحظه ای ساکت نگاهش کرد.

- با این لجبازی داری سه نفرو اذیت می کنی؛ خودت و من و پناه.

نگاهِ گرمِ آرتین، خاطره ای دور و دلنشین را در ذهنش پر رنگ می کرد.

دلش می خواست این امنیتِ تازه را بپذیرد ولی خاطراتش با راهی، سدِ این خواستن می شد.

روسری را سر کرد و کیفش را برداشت.

آرتین گفت: کجا می ری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه بالا انداخت.

- نمی دونم... می خوام تنها باشم.

- توی تنهایی عاقلانه فکر کن و تصمیم بگیر.

نفس لبهایش را به هم فشرد.

آرتین گفت: این آخرین فرصته... اینبار اگه قبول نکنی، دیگه نمی مونم...

اخم کرد و به طرف او برگشت.

- یعنی چی؟!

آرتین آرامتر گفت: از اینجا میرم... اما ایندفعه برای همیشه.

متعجب گفت: پس پناه چی؟!

آرتین دستهایش را در جیبها کرد و خیره شد به قهوه ایِ چشمهای نفس.

- اولین بار نیست که دارم از چیزی که دوست دارم می گذرم... برای پناهم معلم موسیقی زیاده.

نفس ساکت در را باز کرد.

آرتین گفت: تا وقتی بیای دنبال پناه، وقت داری فکر کنی...

با لجبازی گفت: شاید بخواد بمونه... یا با آژانس برگرده خونه.

آرتین در را گرفت.

- نمی مونه... بدون تو اینجا نمی مونه... اگه نیومدی دنبالش، جواب منم معلوم میشه... آژانس یعنی برم.

نفس بدون نگاه و جواب رفت.

آرتین صدای حرف زدنش را با پناه شنید و سلانه سلانه پایین رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

فصل آخر

ساعت ده شب بود که ماشین را خاموش کرد.

ظهر، بدون تصمیم قبلی، سر از قبرستان درآورده بود. مدتی طولانی کنار قبر راهی نشسته بود و به سنگ سیاه و اسم سفیدش خیره شده بود؛ حرف زده بود؛ گریه کرده بود؛ سنگ را چند بار شسته بود... گرما را حس نکرده بود. اصلن حواسش به اطراف نبود؛ حتا وقتی یکی دو نفر، خرما و شکلات جلوی صورتش گرفته بودند، متوجه نشده بود.

بعد به همان مرکز خریدی رفته بود که سالها پیش با راهی، برای اولین بار رفته بودند.

جلوی همان فروشگاه که پالتو خریده بودند و حالا عوض شده بود، ایستاده بود.

صدای راهی را شنیده بود " مگه اون پالتو رو نپسندیدی؟!"

یادش آمده بود هر بار با هم از آنجا خرید می کردند، راهی جلوی فروشگاه می ایستاد و می گفت " پالتو نمی خوای؟!"

و با شیطنت می خندید...

جلوی طلافروشی ای ایستاده بود که هنوز همانطور مانده بود.

جواهرات هنوز برق می زدند و نفس در انعکاس شیشه ی ویترین، فقط خودش را دیده بود. بدون نگاه براق و منتظر راهی که از شیشه نگاهش می کرد...

بغضش را خورده بود و بیرون رفته بود.

جلوی رستوران چینی توقف کرده بود.

دلش نیامده بود پیاده شود. همیشه با راهی آنجا می رفت و همیشه هم مثل دفعه ی اول، خوش می گذشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ وقت یاد نگرفت با چوب غذا بخورد ولی دست بردار نبود.

راهی بعد از اولین بار، که فقط تماشایش کرده بود، دفعاتِ بعد، با چوب غذا را به دهان نفس می برد و در جواب اعتراض نفس که " زشته!" با عشق و لذت، هربار می گفت " کجاش زشته که به کسی که عاشقشی غذا بدی؟! تازه هندی ها با دست به کسی که دوستش دارن غذا می دن. یکی از راههای ابراز علاقه س!"

می خواست خاطرات رستوران چینی، همیشه برایش دو نفره و لذتبخش بماند.

غروب، ساعتی در پارک قدم زده بود و فکر کرده بود... به رفتن آرتین. به بدتر شدن پناه، وقتی آرتین نباشد... ترسیده بود... احساس تنهایی کرده بود... از خودش بدش آمده بود که همیشه باید به کسی تکیه می کرد...

آرتین، همان آرتین سالهای دور بود. دوباره نگاهش گرم و مهربان بود. و لبخندهایش، مثل دوران کودکی، حمایتگر و پرمهر. با آن موهای خاکستری کنار گوشها و عینک ظریف بدون قاب که وقت نوشتن نت یا خواندن کتاب می زد.

در تنهایی، می توانست به خودش اعتراف کند دوستش دارد.

اعتراف کند وقتی آرتین از قهوه خوردنِ شبانه و زدنِ ویولن سل برایش گفته بود، نگاهش سر خورده بود روی سینه اش که آرام، با هر نفس، جلو و عقب می شد؛ و یک لحظه فکر کرده بود تکیه کردن به این سینه هم مثل راهی، امنیت می بخشد؟!

رفته بود به کافه ی جدیدی نزدیک پارک که قبلن نبود.

قهوه خورده بود؛ به آدمهایی که با هم حرف می زدند، نگاه کرده بود... به تنهایی خودش؛ به صندلی خالی روبه رویش.

هیچ کس زنگ نزده بود تکلیف پناه را بپرسد که می ماند یا می رود.

و همین، نفس را متعجب کرده بود.

از کافه که بیرون رفته بود، دوباره متفکر، محو آدمها شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آدمهایی که آن شب، انگار همه با هم بودند. هر کس، کسی را داشت. دوست، همسر، خواهر، برادر،... انگار فقط خودش میان همه، تنها مانده بود.

و فکر کرده بود" هنوز آرتین نرفته و داره سنگینی بار پناهو به دوش می کشه. وقتی بره از این هم خسته تر و تنها تر میشی نفس!"

روی یکی از ردیف نیمکتهای میان پیاده رو و پارک نشسته بود.

نسیم، بوی چمن آب داده را به صورتش می زد و ازدحام خیابان و ماشینها را از سرش دور می کرد.

دختر بچه ای با سماجت خواسته بود فالی به او بفروشد.

" خاله، تو رو خدا یه فال بدم؟... خاله فال نمی خوای؟"

و انگار سکوت و صورت بی روح نفس، جوابش را داده بود که عقب رفته بود.

نفس یاد راهی افتاده بود که هر بار بچه های خیابانی اصرار می کردند چیزی بخرد، اول می خرید، بعد هر چه را خریده بود با پول بیشتر به بچه ها می داد و می گفت " پولشو که کس دیگه ازشون می گیره، لااقل یه چیزی برای خودش بمونه طفلک."

زمزمه کرده بود " راهی! تو واقعن یه انسان بودی... نه!... یه فرشته که جات روی زمین نبود."

از پشت پرده ی اشک به پیاده رو نگاه کرده بود و دخترک را صدا زده بود.

دختر بچه، سرحال دویده بود.

نفس گفته بود" یه فال می خوام."

دختر بچه، دسته ی فال را بالا آورده بود.

- وردارین!

لبخندی به صورت دود گرفته اش زده بود.

- تو برام بردار.

رمان بازار
romanbazar.ir

دختر تعجب کرده بود.

- ما؟!

لبخند نفس رنگ گرفته بود.

- آره... چند سالته؟

دختر بچه گوشه ی چشمش را جمع کرده بود.

- فک کنم هش سال... پس خانوم شما نیت کن، ما وردایم.

نفس سر تکان داده بود.

دختر، یکی از پاکتها را بیرون کشیده بود.

- بفرما!

نفس پاکت را گرفته بود و از کیفش اسکناسی درآورده بود. دنبال شکلاتهایی گشته بود که همیشه برای پناه در کیفش می گذاشت و همیشه هم پناه خودش بر می داشت و می گفت" اینم جایزه ی شازده پسرا!".

گوشه ی کیف، یکی مانده بود.

شکلات و اسکناس را به بچه داده بود.

دخترک متعجب گفته بود: خاله اینهمه که زیاده!

نفس لبخند زده بود.

- بقیه ش مال خودت. فقط برای خودت باشه. هرچی دوست داری بخر.

دختر بچه خندیده بود.

- مایه داری ها خاله!

و سریع، شاید از ترس پشیمان شدن نفس، خندان رفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس لحظه ای ماتش برده بود. بعد در دل خدا را شکر کرده بود که می تواند از پناه حمایت کند و زندگی شان تامین است.

پاکت را با مکث گشوده بود.

دقیقن نمی دانست چه نیتی کرده. یاد فالهای پدرجان افتاده بود و صدای گرمش که بلند می خواند.

"هزار دشمنم از می کنند قصد هلاک / گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

اگر تو زخم زنی، به که دیگری مرهم / اگر تو زهر دهی، به که دیگری تریاک

عنان مپیچ که گر می زنی به شمشیرم / سپر کنم سر ودستت ندارم از فتراک

مرا امید وصال تو زنده می دارد / وگرنه هر دمم از هجر توست بیم هلاک

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت / زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک

رود به خواب دو چشم از خیال تو؟ هیهات! / بود صبود دل اندر فراق تو؟ حاشاک

تو را چنان که تویی، هر نظر کجا بیند؟ / به قدر بینش خود هر کسی کند ادراک

به چشم خلق عزیز آن زمان شود حافظ / که بر ره تو نهد روی مسکنت بر خاک"

قدم زنان شعر را مرور کرده بود تا رسیدن به ماشین.

در ماشین که نشسته بود، زنگ زده بود به پدرجان.

با خاتون احوالپرسی کرده بود و بعد، پدرجان که پرسیده بود " چه کردی دخترجان؟"، گفته بود "هیچی..."

پدرجان پرسیده بود " هنوز هیچی؟!"

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس به جای جواب، گفته بود " پدرجان؟ یه شعر حافظ می خونم براتون، برام معنی می کنین؟!"

پدرجان خندیده بود.

" با کافران چه کارَت؟ گر بت نمی پرستی دخترجان!... بخون!"

نفس شعر را زیر نور سقفی ماشین خوانده بود.

پدرجان هم همراهش زمزمه کرده بود و آخر گفته بود " معنی ش روشنه عزیزم... میگه این پسرو بیشتر از این منتظر نذار!"

نفس سکوت کرده بود.

پدرجان گفته بود " بازم فکر کن... اگر هنوز دودلی، بازم فکر کن... ولی مراقب باش دیر نشه."

فکر کرده بود " حتمن آرتین به پدرجان هم گفته که می خواد بره."

و دلهره اش بیشتر شده بود.

دوربین را برداشته بود.عکسها و فیلمهایی که رها از پناه گرفته بود را مرور کرد.

عکسِ خودش و پناه که آرتین چند شب قبل گرفته بود. صورتهای خندانِ خانواده که آن شب از شنیدنِ بارداریِ رها خوشحال بودند... فیلمِ ویولن زدنِ پناه، وقتی میانِ آهنگ، به آرتین نگاه می کرد و تاییدِ او را برای درست اجرا کردن می خواست. نگاهِ مشتاق و راضیِ آرتین که سر تکان می داد و به پناه لبخند می زد...

آخرین فیلم را ندیده بود.

پناه و آرتین در استودیو بودند.

آرتین گیتار می زد و پناه، جلوی او، ایستاده بود و با ریتمِ آهنگ، پاهایش را حرکت می داد.

" همسفر شدن مثلِ در به در شدن خوبه"

آرتین می خواند؛ با لبخند و محبتی که همیشه در چشمانش بود.

" من که قلبِ کوچیکم، بی تو کاسه ی خونه

رمان بازار
romanbazar.ir

من که کاسه ی چشمم، جز تو از کسی پُر نیست"

پناه هم همراهش می خواند.

" دوست داشتن یا عشق

دوست دارمت با عشق

عشقِ من به دوست داشتن، قابل تصور نیست"

پناه بلد بود؛ انگار بارها شنیده بود.

صورتِ کوچکش همه، خنده بود و انرژی؛ چشمهای براقش هم می خندید.

چند بار این آهنگها را با آرتین شنیده بود؟ کِی این قدر با او خوش می گذراند که خبر نداشت؟!

این آرتین بود که شادمانه می زد و می خواند؟!

" آسمون تویی وقتی ماه داره می خنده

عشقِ من ببین امشب، آسمون چقدر ماهه!"

گیتار را کنار گذاشت؛ دست دراز کرد پناه را گرفت و میانِ بازوهایش، با هم خواندند.

" دوست داشتن یا عشق

دوست دارمت با عشق

عشقِ من به دوست داشتن، قابل تصور نیست"

رمان بازار
romanbazar.ir

این پناهِ آرامش بود که پیشانی اش را به پیشانیِ آرتین چسبانده بود و با خنده، تکرار می کرد " دوست داشتن یا عشق؟ دوست دارمت باعشق "

مشخص بود اصلن متوجه رها نشده اند که کنار در ایستاده و تصویربرداری می کند.

خم شد، به آسمانِ تاریک چشم دوخت. ستاره ی راهی، جایی میانِ آنهمه تاریکی می درخشید. خودش هم، حتمن داشت مثل همیشه لبخند می زد.

پناه دقیقن می دانست ستاره ی راهی کدام است.

کاغذ کوچک فال را از روی داشبورد برداشت و در تاریکیِ کوچه و ماشین، نگاه کرد.

درِ حیاط باز شد و آرتین بیرون آمد.

دست نفس روی سوئیچ رفت اما همانجا ماند.

بی هوا دلش خواست دفعه ی بعد، وقتی آرتین و پناه می خوانند " آسمون تویی وقتی ماه داره می خنده؛ عشق من ببین امشب آسمون چقدر ماهه "، کنارشان باشد؛ بخواند، از خنده ی پسرش لذت ببرد و از چشمهای آرتین، عشق بگیرد.

آرتین با چشمهای جمع شده به ماشین نگاه کرد و آرام لبخند زد.

دو دستش را به موهایش کشید و چند لحظه، همانطور خندان ایستاد؛ بعد رفت طرف ماشین.

شیشه را پایین کشید.

آرتین لبخند زنان گفت: چرا نشستی توی ماشین؟!

آرام گفت: اومدم دنبال پناه.

آرتین یک دستش را بالای پنجره گذاشت.

- خوابیده... فکر نکنم نیاز باشه بپرسم فکراتو کردی. حتمن نتیجه گرفتی که الان اینجایی.

نفس ساکت به کوچه ی تاریک خیره شد.

آرتین هم آرام گفت: منتظرت بودم...

رمان بازار
romanbazar.ir

و ماشین را دور زد و سوار شد.

به دور و برش و به نفس نگاه کرد و همانطور با لبخند گفت: خب... چی باید بگم؟

کاغذِ فال را برداشت و لبخندش پررنگ شد.

نفس سریع گفت: مسخره م نکن!

نگاهش کرد.

- مسخره نکردم. " نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت / زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک"

با طعنه گفت: از شرط رفتنت معلومه!

آرتین آرامتر گفت: حالا که اومدی، می مونم...

نفس نگاه کرد به کوچه.

- تو بردی...

آرتین با رضایت نفس بلندی کشید.

دست نفس را گرفت و گفت: پشیمون نمی شی نفس.

و انگشتانش را بوسید.

دل نفس لرزید. چشمهایش را بست.

آرتین گفت: زود بگو داری به چی فکر می کنی؟!

چشم بسته گفت: به اون روز که تاریکخونه مو بهم هدیه دادی.

آرتین آرام گفت: همه ی اون روزها بر می گرده... مطمئن باش.

نگاهش کرد و سر تکان داد که "آره"

آرتین لبخند گرمی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- روشن کن بریم.

نفس هم لبخند زد.

- کجا؟!

آرتین شانه بالا انداخت.

- چه می دونم!... هر جا...

آرام خندید و ماشین را روشن کرد.

آرتین با شیطنت گفت: قبل از حرکت باید یه چیزی بگم!

دست نفس روی دنده ثابت ماند.

- چی؟!

آرتین خنده اش را پس زد.

- می دونم ازم متنفر می شی... ولی اعتراف می کنم قصه ی رفتن نقشه بود! برای اینکه بفهمم چقدر بود و نبودم برات مهمه.

نفس حس کرد رو دست خورده. اما ربطی به تصمیمی که بالاخره گرفته بود نداشت. فقط باعث شده بود سریعتر به نتیجه برسد.

سعی کرد عادی بماند.

- اشکالی نداره! چون منم اعتراف می کنم اومدنم و رضایتم، بازی بود که بمونی.

آرتین لحظه ای بهت زده ماند؛ بعد زمزمه کرد: نفس؟!

نفس خندید و حرکت کرد.

- این شوک برای این بود که دیگه نخوای از احساسم سوءاستفاده کنی.

آرتین با خیال راحت لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- این حرفت هم یعنی اینکه یه احساسی داری که می ترسی ازش سوءاستفاده بشه.

دوباره دست نفس را گرفت و فشرد.

- اولین قرارمون این باشه که احساسمونو بگیم!

نفس با شیطنت نگاهش کرد.

- فعلن که فقط ازت متنفرم!

آرتین با لذت گفت: فعلن اشکالی نداره، ولی یادت نره قرارمون چیه.

نفس با اخم، آرام و متفکر سر تکان داد.

- می گم... اینبار دیگه میگم...

دوباره می خواست به راهی فکر کند که می دانست روی ستاره اش، لبخند می زند و پناه که می دانست خواب است.

ولی به آرتین نگاه کرد که فکرش همانجا بماند.

آرتین دست دور شانه هایش انداخت و با آرامش گفت: فقط به جلو نگاه کن... پشتت محکمه!

لبخند زد و با سر تصدیق کرد.

به خیابان نگاه کرد و فکر کرد پناه روز اول مدرسه با پدرش می رود و خودش می تواند عکس یادگاری اولین روز مدرسه ی پناه را چاپ کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir



رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان